

تاریخ هما

tarikhema.org

ابن قتیبه دینوری
ترجمه سید ناصر ط



ابن قتیبه دینوری
ترجمه سید ناصر طباطبائی



ابو محمد عبدالله بن مسلم ابن قتیبه دینوری یکی از مؤلفان بزرگ و کثیرالتألیف قرن سوم هجری است. وی هم متکلم و هم ادیب بود. در باب فعالیت‌های علمی ابن قتیبه آگاهی‌های اندکی در دست است. شهرت ابن قتیبه به ویژه در غرب عمدتاً مبتنی بر توانایی او در نگارش آثار ادبی است. آثار اخلاقی و فرهنگی او در واقع آینه تمام‌نمای همه جریان‌های فکری جامعه عباسی در آغاز قرن سوم ه. ق است. بنابر آگاهی‌های موجود ابن قتیبه سومین نثرنویس بزرگ عرب به‌شمار می‌رود. «امامت و سیاست» معروف به «تاریخ خلفا» از آثار منسوب به ابن قتیبه است که از رحلت پیامبر اسلام تا خلافت هارون الرشید را دربر می‌گیرد.



این ترجمه را به همسر فداکارم پیشکش می‌کنم که
بدون یاری و همدلی وی به انجام نمی‌رسید.
طباطبایی

امامت و سیاست

(تاریخ خلفاء)

ویرایش جدید

ابن قتیبه دینوری

ترجمه سید ناصر طباطبایی

کتابهای استاد تیجانی و
کتابهای مناظره بین شیعه و
سنی در سایت زیر موجود
است

<http://funpic.persianguig.com>
<http://funpic.persianguig.ir>

ابن قتیبه، عبدالله بن مسلم، ۲۱۳ - ۲۷۶ ق.
[الإمامة والسياسة. فارسی]
امامت و سیاست (تاریخ خلفاء) / ابن قتیبه دینوری؛ ترجمه ناصر طباطبایی. -
تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.
۴۰۰ ص.
ISBN 964-311-259-4
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
عنوان دیگر: تاریخ الخلفاء
۱. اسلام - تاریخ - ۲۱ - ۱۳۲ ق.
الف. طباطبایی، ناصر، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: تاریخ الخلفاء.
الف ۲ الف ۲ / ۲ / DS ۳۸ / ۲ ۹۵۶ / ۰۲
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران

۹۷۹-۲۰۷۷۱



این کتاب ترجمه‌ای است از:

الإمامة والسياسة
و هو المعروف بتاريخ الخلفاء

تأليف الإمام الفقيه أبي محمد عبدالله بن مسلم
ابن قتيبه الدينوري

شركة مكتبة و مطبعة مصطفى البابي الحلبي و اولاده - مصر

فهرست

درباره مؤلف ۱۵

بخش اول

| | |
|----|---|
| ۱۷ | گفتار مؤلف |
| ۱۷ | برتری ابوبکر و عمر |
| ۱۸ | پرورش عمر بن عبدالعزیز در باره خلافت ابوبکر |
| ۱۸ | برگزیده شدن ابوبکر به خلافت |
| ۱۹ | برگزیده شدن ابوبکر به جای پیامبر (ص) برای گزاردن نماز جماعت |
| ۲۰ | اختلاف اصحاب در جایگاه خاکسپاری پیامبر (ص) |
| ۲۰ | اقدام عباس برای بیعت با علی |
| ۲۰ | ماجرای سقیفه و سخنان حاضران |
| ۲۰ | مخالفت بشیر بن سعد و نقض عهد او با گروه انصار |
| ۲۵ | بیعت با ابوبکر صدیق |
| ۲۶ | سریچی سعد بن عباد از بیعت [با ابوبکر] |
| ۲۸ | خودداری علی [ع] از بیعت با ابوبکر |
| ۲۸ | چگونگی بیعت علی [با ابوبکر] |
| ۳۴ | خطبه ابوبکر صدیق |
| ۳۶ | بیماری ابوبکر و به خلافت رسیدن عمر |
| ۴۰ | خلافت عمر بن خطاب |
| ۴۰ | کشته شدن عمر بن خطاب |
| ۴۴ | تشکیل شورای شش نفره از سوی عمر بن خطاب |
| ۴۷ | سرگذشت شورا و بیعت با عثمان بن عفان |
| ۴۹ | اعتراض مردم علیه عثمان |
| ۵۱ | سخنان عثمان و معاویه |
| ۵۴ | سخنان مردم علیه عثمان |
| ۵۷ | محاصره عثمان |
| ۵۷ | شکایت مصریان از عبدالله بن ابی سرح |
| ۶۱ | فرستاده شدن محمد بن ابی بکر به استانداری مصر |
| ۶۲ | یازده شهید مصری بن ابی بکر به مدینه |



انتشارات ققنوس

تهران - خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری
شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰

ابن قتیبه دینوری
امامت و سیاست

ترجمه سیدناصر طباطبایی
ویراستار: علیرضا بهار دوست

چاپ دوم
(ویرایش جدید)

۱۵۰۰ نسخه
۱۳۸۴

چاپ شمشاد
حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۲۵۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴
ISBN: 964 - 311 - 259 - 4

qqqnoos@morva.net
www.qqqnoos.ir

Printed in Iran

محاصره شدن عثمان توسط اهالی مصر و کوفه ۶۲

گفت و گوی عثمان یا طلحه، کوفیان و دیگران، از بالاترین نقطه کاخ..... ۶۳

دوای عثمان ۶۵

چگونگی کشته شدن عثمان..... ۶۸

خاکسپاری عثمان ۶۸

چگونگی بیعت با علی بن ابی طالب [ع] ۷۲

خطبه علی بن ابی طالب [ع]..... ۷۸

اختلاف زبیر و طلحه با علی [ع]..... ۷۹

مخالفت عایشه با علی [ع]..... ۸۰

خودداری عبدالله بن عمر، سعد بن ابی وقاص و محمد بن مسلمه از همراهی علی [ع] ۸۱

گریختن مروان حکم از مدینه منوره ۸۲

بیرون رفتن علی [ع] از مدینه ۸۳

نامه ام سلمه به عایشه ۸۵

گرد آوردن عدی بن حاتم گروهی را برای یاری علی [ع]..... ۸۶

گرد آوردن زفر بن زید گروهی را برای یاری علی [ع]..... ۸۷

رفتن عایشه، طلحه و زبیر به سوی بصره ۸۸

فرود آمدن طلحه، زبیر و عایشه در بصره ۹۴

فرود آمدن علی بن ابی طالب در کوفه ۹۵

خطبه ابوموسی اشعری ۹۶

خطبه عمار یاسر ۹۶

نامه علی [ع] به کوفیان ۹۹

وارد شدن طلحه، زبیر و عایشه به بصره ۹۹

خطبه عایشه ۹۹

کشته شدن یاران عثمان بن حنیف - استاندار علی [ع] بر بصره - ۱۰۰

بسیج دو گروه برای جنگ ۱۰۱

نامه علی به عایشه ۱۰۲

بازگشت زبیر از میدان جنگ ۱۰۵

کشته شدن زبیر بن عوام ۱۰۵

گفت و گوی علی [ع] و طلحه در میان دو لشکر ۱۰۷

آغاز جنگ ۱۰۸

بیعت شامیان با معاویه به عنوان خلیفه ۱۱۳

نامه معاویه به علی [ع] ۱۱۴

پاسخ علی [ع] به معاویه ۱۱۴

رفتن عقیل بن ابی طالب نزد معاویه ۱۱۵

آگاه شدن معاویه از کشته شدن عثمان ۱۱۶

رفتن پسر عموی عدی بن حاتم به شام ۱۱۹

گماردن علی [ع] عبدالله بن عباس را بر بصره ۱۲۰

گفتار اخف بن قیس خطاب به علی [ع] ۱۲۱

نامه اخف بن قیس به قبیله اش و دعوت آنان برای یاری علی [ع]..... ۱۲۱

نامه مردم عراق به مصقله ۱۲۲

پاسخ مصقله به قوم خود ۱۲۳

پیوستن عبدالله بن عامر به شامیان ۱۲۳

سختان عمار یاسر با علی [ع] ۱۲۴

گفتار مالک اشتر خطاب به علی [ع]..... ۱۲۴

نامه علی [ع] به جریر بن عبدالله ۱۲۴

خطبه زفر بن قیس ۱۲۵

خطبه جریر بن عبدالله ۱۲۵

نامه علی [ع] به اشعث بن قیس کنذی ۱۲۶

خطبه زیاد بن کعب ۱۲۶

خطبه اشعث بن قیس ۱۲۷

مشورت اشعث یا نزدیکانش در باره پیوستن به معاویه ۱۲۷

نامه جریر به اشعث ۱۲۷

فرستادن علی [ع] جریر را نزد معاویه ۱۲۸

نامه دوم علی [ع] به معاویه ۱۲۸

رفتن جریر نزد معاویه ۱۲۹

درخواست مردم از علی بر ماندن در کوفه ۱۲۹

مشورت معاویه با افراد مورد اعتمادش ۱۳۰

نامه معاویه به عمرو بن عاص ۱۳۰

درخواست معاویه، شام و مصر را از علی ۱۳۰

نامه علی برای جریر بن عبدالله ۱۳۱

مشورت عمرو بن عاص با پسران و دوستانش ۱۳۱

رفتن عمرو عاص نزد معاویه ۱۳۲

مشورت معاویه با عمرو عاص ۱۳۳

نامه معاویه به مردمان مکه و مدینه و پاسخ آنان ۱۳۴

پاسخ نامه معاویه ۱۳۵

نامه معاویه به عبدالله بن عمر ۱۳۵

پاسخ عبدالله بن عمر به معاویه ۱۳۵

نامه معاویه به سعد بن ابی وقاص ۱۳۶

پاسخ سعد به نامه معاویه ۱۳۶

نامه معاویه به محمد بن مسلمه انصاری ۱۳۷

پاسخ محمد بن مسلمه ۱۳۷

نامه معاویه به علی ۱۳۸

پاسخ علی [ع] به معاویه ۱۳۸

رفتن عبدالله بن عمر نزد معاویه ۱۳۹

فراخواندن معاویه اهل شام را برای جنگ با علی [ع] ۱۳۹

امادگی مردم عراق برای جنگ ۱۴۰

| | |
|-----|---|
| ۱۴۱ | ممانعت معاویه از رسیدن آب به لشکریان علی [ع]..... |
| ۱۴۲ | پیروزی یاران علی [ع] در به دست آوردن آب..... |
| ۱۴۳ | دعوت علی [ع] از معاویه برای مبارزه تن به تن..... |
| ۱۴۳ | دعوت عمرو بن عاص از علی [ع] برای مبارزه تن به تن..... |
| ۱۴۳ | قطع خواربار از اهل شام..... |
| ۱۴۴ | رفتن ابوهریره و ابوتردهاه نزد معاویه و علی [ع]..... |
| ۱۴۶ | سخنان عمرو بن عاص در باره علی [ع]..... |
| ۱۴۷ | نامه معاویه به ابو ایوب انصاری..... |
| ۱۴۷ | سخنان نعمان بن بشیر و قیس بن سعد..... |
| ۱۴۸ | نامه عمرو بن عاص به عبدالله بن عباس..... |
| ۱۴۸ | پاسخ عبدالله بن عباس به عمرو بن عاص..... |
| ۱۴۸ | فرمان معاویه به مروان بر جنگ با مالک..... |
| ۱۴۹ | نامه معاویه به ابن عباس..... |
| ۱۴۹ | پاسخ ابن عباس..... |
| ۱۵۰ | خطبه علی..... |
| ۱۵۱ | آمدن ابن ابی محجن نزد معاویه..... |
| ۱۵۱ | بلند کردن قرآن‌ها توسط مردم شام..... |
| ۱۵۲ | سخنان عبدالله بن عمرو بن عاص با مردم عراق..... |
| ۱۵۳ | سخنان عتیبه بن ابوسفیان با اشعث بن قیس..... |
| ۱۵۴ | نامه معاویه به علی..... |
| ۱۵۵ | پاسخ علی به نامه معاویه..... |
| ۱۵۵ | اختلاف مردم عراق در مورد ترک جنگ..... |
| ۱۵۶ | پاسخ کردوس بن هانی به علی..... |
| ۱۵۶ | سخنان سفیان بن ثور..... |
| ۱۵۷ | سخنان حوریه بن جابر..... |
| ۱۵۷ | سخنان خالد بن مسمر..... |
| ۱۵۷ | سخنان حصین بن منذر..... |
| ۱۵۸ | سخنان عثمان بن حنیف..... |
| ۱۵۸ | سخنان عدی بن حاتم..... |
| ۱۵۹ | سخنان عبدالله بن جحج..... |
| ۱۵۹ | سخنان منذر بن جارود..... |
| ۱۶۰ | سخنان احنف بن قیس..... |
| ۱۶۰ | سخنان عمیر بن عطارد..... |
| ۱۶۰ | سخنان علی..... |
| ۱۶۰ | وفای مردم شام و طلب پاری کردن از علی..... |
| ۱۶۱ | نظر عدی بن حاتم..... |
| ۱۶۱ | سخنان مالک اشتر..... |
| ۱۶۱ | سخنان عمرو بن حقم..... |

| | |
|-----|---|
| ۱۶۲ | سخنان اشعث بن قیس..... |
| ۱۶۲ | سخنان عبدالرحمن بن حارث..... |
| ۱۶۲ | نظر علی بن ابی طالب..... |
| ۱۶۲ | سخنان عمار یاسر..... |
| ۱۶۲ | کشته شدن عمار یاسر..... |
| ۱۶۳ | شکست مردم شام..... |
| ۱۶۳ | سخنان اشعث بن قیس..... |
| ۱۶۵ | سخن قاریان قرآن..... |
| ۱۶۵ | سخنان عثمان بن حنیف..... |
| ۱۶۵ | سخنان اشتر و قیس بن سعد..... |
| ۱۶۶ | پذیرش صلح و فرستادن حکمین..... |
| ۱۶۶ | اختلاف مردم عراق در مورد حکمین..... |
| ۱۶۷ | سخنان مردم شام به مردم عراق..... |
| ۱۶۸ | سخنان احنف بن قیس با علی..... |
| ۱۶۸ | گفتار علی..... |
| ۱۶۸ | اختلاف در نوشتن صلحنامه..... |
| ۱۶۸ | سفارش شریع بن هانی به ابوموسی..... |
| ۱۶۹ | سفارش احنف بن قیس به ابوموسی..... |
| ۱۷۰ | سخنان معاویه با عمرو عاص..... |
| ۱۷۰ | سخن شرحبیل خطاب به عمرو عاص..... |
| ۱۷۱ | گرد آمدن ابوموسی و عمرو بن عاص..... |
| ۱۷۱ | سخنان سعید بن قیس خطاب به ابوموسی و عمرو عاص..... |
| ۱۷۲ | سخن عدی بن حاتم خطاب به عمرو عاص..... |
| ۱۷۲ | سخنان عمرو عاص و ابوموسی اشعری..... |
| ۱۷۳ | نامه عبدالله بن عمر به ابوموسی..... |
| ۱۷۵ | نامه معاویه به ابوموسی..... |
| ۱۷۶ | پاسخ ابوموسی به نامه معاویه..... |
| ۱۷۶ | نامه علی به ابوموسی..... |
| ۱۷۶ | پاسخ ابوموسی به علی..... |
| ۱۷۷ | پاسخ ابوموسی به علی..... |
| ۱۷۷ | ماجرای خوارج کنتنگان بر علی [ع]..... |
| ۱۷۷ | پاسخ مردم بصره به خوارج..... |
| ۱۷۸ | خطبه علی..... |
| ۱۷۹ | نامه علی به خوارج..... |
| ۱۷۹ | نامه علی به ابن عباس..... |
| ۱۸۰ | سخنان ابن عباس با مردم بصره..... |
| ۱۸۰ | سخنان علی با مردم کوفه..... |
| ۱۸۱ | سخنان علی در مورد خشمی..... |
| ۱۸۲ | اجتماع علی و یارانش برای رفتن به صفین..... |
| ۱۸۲ | |

| | |
|-----|--|
| ۲۱۰ | پاسخ در یافتگنندگان نامهها به معاویه |
| ۲۱۲ | رفتن معاویه به مدینه و درگیری وی با بزرگان مدینه |
| ۲۱۸ | سخنان عبدالله بن زبیر با معاویه |
| ۲۱۹ | سخنان سعید بن عثمان با معاویه |
| ۲۲۰ | آمدن ابوطیفیل نزد معاویه |
| ۲۲۲ | تلاش معاویه برای ازدواج یزید |
| ۲۲۶ | وفات معاویه |
| ۲۲۷ | نامه یزید به مردم مدینه برای بیعت |
| ۲۲۷ | خودداری مردم مدینه از بیعت با یزید |
| ۲۲۸ | به کنار نهادن مردم مدینه یزید بن معاویه را |
| ۲۳۰ | نامه یزید برای مردم مدینه |
| ۲۳۰ | اجتماع مردم مدینه بر اخراج بنی امیه از مدینه |
| ۲۳۱ | فرستادن یزید لشکریان را به مدینه |
| ۲۳۲ | رسیدن لشکریان شام به مدینه |
| ۲۳۵ | پیروزی شامیان بر مردم مدینه |
| ۲۳۵ | شمار کشته شدگان اصحاب رسول خدا (ص) و دیگران در مدینه |
| ۲۳۶ | نامه مسلم بن عقبه برای یزید |
| ۲۳۷ | مرگ مسلم بن عقبه و نیش قبراو |
| ۲۳۷ | فضایل کشته شدگان واقعه حزه |

بخش دوم

| | |
|-----|---|
| ۲۴۱ | اختلاف راولین در مورد حادثه حزه |
| ۲۴۲ | حکومت ولید بن عقبه بر مدینه و بیرون رفتن حسین بن علی |
| ۲۴۵ | نبرد عمرو بن سعید با حسین بن علی |
| ۲۴۷ | اسیران خاندان علی نزد یزید |
| ۲۴۸ | بیرون راندن بنی امیه از مدینه و ماجرای جنگ حزه |
| ۲۵۰ | جنگ عبدالله بن زبیر |
| ۲۵۱ | خلافت معاویه بن یزید |
| ۲۵۲ | پیروزی عبدالله بن زبیر |
| ۲۵۳ | آتش سوزی در خانه کعبه |
| ۲۵۴ | اختلاف مردم شام در مورد عبدالله بن زبیر |
| ۲۵۴ | بیعت مردم شام با مروان بن حکم |
| ۲۵۵ | مرگ مروان بن حکم |
| ۲۵۶ | بیعت با عبدالملک بن مروان |
| ۲۵۷ | پیروزی عبدالله بن زبیر بر بصره و کوفه |
| ۲۵۷ | بیعت مردم کوفه با عبدالله بن زبیر و بیرون رفتن ابن زیاد از کوفه |
| ۲۵۹ | کشته شدن عمرو بن سعد به دست مختار |
| ۲۶۰ | کشته شدن مختار به دست مصعب برادر عبدالله بن زبیر |

| | |
|-----|--|
| ۱۸۴ | سخنان علی با خوارج |
| ۱۸۵ | کشته شدن خوارج |
| ۱۸۶ | خطبه علی |
| ۱۸۷ | سخنان ابوایوب انصاری |
| ۱۸۸ | نامه علی برای مردم عراق |
| ۱۹۳ | ماجرای شهادت علی (ع) |
| ۱۹۶ | فصل |
| ۱۹۷ | بیعت حسن بن علی با معاویه |
| ۱۹۷ | انکار سلیمان بن سرد |
| ۱۹۸ | ناخشنودی حسین از بیعت با معاویه |
| ۱۹۹ | سخنان هفیره بن شعبة با معاویه در باره بیعت با یزید |
| ۱۹۹ | تلاش معاویه در گرفتن بیعت برای یزید |
| ۱۹۹ | سخنان ضحاک بن قیس |
| ۲۰۰ | سخنان عبدالرحمن بن عثمان |
| ۲۰۰ | سخنان ثورین ممن |
| ۲۰۰ | سخنان عبدالله بن عصام |
| ۲۰۱ | سخنان عبدالله بن مسعود |
| ۲۰۱ | سخنان احنف بن قیس |
| ۲۰۲ | رد کردن سخنان احنف توسط ضحاک |
| ۲۰۲ | پاسخ احنف بن قیس به ضحاک |
| ۲۰۲ | سخنان عبدالرحمن بن عثمان |
| ۲۰۳ | سخنان معاویه بن ابی سفیان |
| ۲۰۳ | فتن معاویه به مدینه و مشورت با عبدالله ها |
| ۲۰۴ | سخنان عبدالله بن عباس |
| ۲۰۴ | سخنان عبدالله بن جعفر |
| ۲۰۵ | سخنان عبدالله بن زبیر |
| ۲۰۵ | سخنان عبدالله بن عمر |
| ۲۰۶ | سخنان معاویه |
| ۲۰۶ | روگذشت حسن بن علی |
| ۲۰۷ | بیعت گرفتن معاویه برای یزید در شام و از مردم مدینه |
| ۲۰۷ | رکناری مروان از حکمرانی مدینه |
| ۲۰۸ | سخنرانی مروان در برابر معاویه |
| ۲۰۸ | خودداری مردم مدینه از بیعت با یزید |
| ۲۰۹ | نامه معاویه به سعید بن عاص |
| ۲۰۹ | نامه معاویه برای ابن عباس |
| ۲۱۰ | نامه معاویه برای عبدالله بن جعفر |
| ۲۱۰ | نامه معاویه برای حسین بن علی |
| ۲۱۰ | نامه معاویه برای عبدالله بن زبیر |

| | |
|-----|--|
| ۳۰۵ | رسیدن موسی به افریقا..... |
| ۳۰۵ | رسیدن موسی به مصر..... |
| ۳۰۶ | رسیدن موسی به نزد ولید بن عبدالملک..... |
| ۳۰۶ | خلافت سلیمان بن عبدالملک و رفتار وی با موسی بن نصیر..... |
| ۳۰۷ | شمار بردگان موسی بن نصیر..... |
| ۳۰۸ | چیزهای شگفت‌انگیزی که موسی در مغرب دیده است..... |
| ۳۰۹ | حکومت یافتن مسلمة از طرف سلیمان بن عبدالملک..... |
| ۳۱۰ | پرش سلیمان از موسی در مورد مغرب..... |
| ۳۱۱ | رسیدن موسی نزد ولید بن عبدالملک در دمشق..... |
| ۳۱۲ | اختلاف گویندگان در مورد رفتار سلیمان با موسی..... |
| ۳۱۴ | پیمان نامه..... |
| ۳۱۵ | یاری دادن موسی به مهلب..... |
| ۳۱۶ | کشته شدن عبدالعزیز بن موسی در اندلس..... |
| ۳۱۷ | آوردن سر عبدالعزیز بن موسی نزد سلیمان..... |
| ۳۱۷ | پرش سلیمان بن عبدالملک از موسی در مورد آگاهی‌ها و کارهای وی..... |
| ۳۱۷ | ولایت‌داران اندلس پس از موسی بن نصیر..... |
| ۳۱۷ | حج گزاران سلیمان همراه با عمر بن عبدالعزیز..... |
| ۳۱۷ | سختان طلاووس یمانی به سلیمان در مکه..... |
| ۳۱۷ | سختان ابوحازم به سلیمان..... |
| ۳۱۷ | وفات سلیمان و خلافت عمر بن عبدالعزیز..... |
| ۳۱۷ | روزگار عمر بن عبدالعزیز..... |
| ۳۱۷ | آمن جریر بن خطفی نزد عمر بن عبدالعزیز..... |
| ۳۱۷ | آمن خواجه نزد عمر بن عبدالعزیز..... |
| ۳۱۷ | درگذشت عمر بن عبدالعزیز..... |
| ۳۲۱ | روای عمر بن عبدالعزیز..... |
| ۳۲۲ | رویدادهایی که مردم به واسطه مرگ عمر بن عبدالعزیز دیدند..... |
| ۳۲۴ | خلافت یزید بن عبدالملک بن مروان..... |
| ۳۲۵ | خلافت هشام بن عبدالملک..... |
| ۳۲۷ | آمن خالد بن صفوان بن اهتم نزد هشام..... |
| ۳۲۹ | آغاز فتنه‌ها و دولت عباسی..... |
| ۳۵۱ | محمد بن علی و هشام بن عبدالملک..... |
| ۳۵۱ | خلافت ولید بن یزید و فتنه‌هایی که خلافت را تهدید می‌کرد..... |
| ۳۵۲ | کشته شدن خالد بن عبدالله قسری..... |
| ۳۵۳ | حمله مردم دمشق بر ولید بن یزید و کشته شدن وی..... |
| ۳۵۴ | خلافت مروان بن محمد بن مروان بن حکم..... |
| ۳۵۵ | قیام ابومسلم خراسانی..... |
| ۳۵۸ | چرخش پاران کرمانی به سوی ابومسلم..... |
| ۳۶۰ | فرستادن ابومسلم، قحطیه بن شیبب را برای جنگ با مروان..... |

| | |
|-----|---|
| ۲۶۱ | کناری عبدالله بن زبیر..... |
| ۲۶۲ | کشته شدن عمرو بن سعید توسط عبدالملک..... |
| ۲۶۳ | سیر عبدالملک از شام تا عراق..... |
| ۲۶۴ | کشته شدن مصعب بن زبیر..... |
| ۲۶۵ | مک عبدالله بن زبیر و کشته شدن وی..... |
| ۲۶۷ | حکومت حجاج بر کوفه و بصره..... |
| ۲۶۸ | ام عبدالرحمن علیه حجاج..... |
| ۲۷۱ | مک حجاج با ابن اشعث و کشته شدن وی..... |
| ۲۷۶ | کشته شدن سعید بن جبیر..... |
| ۲۸۰ | جرای بیعت با ولید و سلیمان، پسران عبدالملک..... |
| ۲۸۲ | ک عبدالملک و بیعت با ولید..... |
| ۲۸۵ | حکومت موسی بن نصیر در بصره..... |
| ۲۸۶ | تن موسی بن نصیر نزد عبدالملک بن مروان..... |
| ۲۸۷ | حکومت موسی بن نصیر بر افریقا..... |
| ۲۸۷ | ختان موسی بن نصیر..... |
| ۲۸۸ | ود موسی بن نصیر به افریقا..... |
| ۲۸۸ | ختان موسی بن نصیر در افریقا..... |
| ۲۸۹ | ح زعوان..... |
| ۲۸۹ | دیدن شدن عبدالعزیز بن مروان از پیروزی‌های موسی..... |
| ۲۹۰ | کار حکومت موسی بن نصیر از سوی عبدالملک بن مروان..... |
| ۲۹۰ | سخ عبدالعزیز بن مروان..... |
| ۲۹۰ | سخ عبدالعزیز به عبدالملک در مورد پیروزی‌های موسی بن نصیر..... |
| ۲۹۱ | سخ عبدالملک..... |
| ۲۹۱ | ح هواره، زانه، کتاسه..... |
| ۲۹۲ | ح سنه‌هاجه..... |
| ۲۹۲ | ح سجمنا..... |
| ۲۹۴ | دیدن خبر پیروزی‌های موسی به عبدالملک بن مروان..... |
| ۲۹۴ | ک موسی در دریا..... |
| ۲۹۶ | ک شوس..... |
| ۲۹۶ | دیدن خبر پیروزی‌های موسی به ولید بن عبدالملک..... |
| ۲۹۷ | ح قلعه ارسافه..... |
| ۲۹۷ | اندلس..... |
| ۲۹۹ | دیدن موسی از سوی ولید بن عبدالملک..... |
| ۳۰۰ | تن فرستادگان موسی نزد ولید بن عبدالملک..... |
| ۳۰۰ | تن خاندانی که دارای سفرهای بود و تصاویر مردم عرب..... |
| ۳۰۱ | بخت‌های جنگی..... |
| ۳۰۲ | ک موسی در بیشکنس و افرنج..... |
| ۳۰۴ | تن رفتن موسی بن نصیر از اندلس..... |

| | |
|-------|--|
| ۳۶۰ | بیمت با ابوالعباس در کوفه..... |
| ۳۶۱ | جنگ مروان بن محمد و کشته شدن وی..... |
| ۳۶۳ | کشته شدن ابوسلمه خلال..... |
| ۳۶۴ | کشته شدن بزرگان بنی امیه در شام..... |
| ۳۶۵ | ماجرای کشته شدن سلیمان بن هشام..... |
| ۳۶۶ | خروج سفاح بر ابوالعباس و برکناری وی..... |
| ۳۶۶ | اختلاف ابومسلم با ابوالعباس..... |
| ۳۶۸ | جنگ ابن هبیره و دستگیری وی..... |
| ۳۶۹ | امان نامه..... |
| ۳۷۰ | آمدن ابن هبیره به نزد ابوالعباس..... |
| ۳۷۰ | کشته شدن ابن هبیره..... |
| ۳۷۲ | اختلاف ابومسلم با ابوالعباس..... |
| ۳۷۲ | نامه ابومسلم به ابوجعفر..... |
| ۳۷۲ | مرگ ابوالعباس و خلافت ابوجعفر..... |
| ۳۷۵ | کشته شدن ابومسلم..... |
| ۳۷۷ | انقلاب عیسی بن زید بن علی بن حسین..... |
| ۳۷۸ | فرار مالک بن هبیم..... |
| ۳۷۹ | سرگذشت شاپور، پادشاه ایران..... |
| ۳۷۹ | قیام شریک بن عون علیه ابوجعفر و برکناری او..... |
| ۳۸۰ | همراهی شیبب بن شیبه با ابوجعفر قبل و بعد از خلافت ابوجعفر..... |
| ۳۸۳ | حج ابوجعفر و دیدار وی با مالک بن انس..... |
| ۳۸۴ | دیدار ابوجعفر با سفیان ثوری و سلیمان خواص..... |
| ۳۸۵ | دیدار ابن ابی‌نویس، مالک بن انس و ابن سمعان با ابوجعفر..... |
| ۳۸۷ | نامه عبدالله عمری به ابوجعفر..... |
| ۳۸۸ | پاسخ ابوجعفر..... |
| ۳۸۸ | دیدار ابوجعفر با عبدالله بن مرزوق..... |
| ۳۸۹ | رفتار جعفر بن سلیمان با مالک بن انس..... |
| ۳۹۰ | ناراضی ابوجعفر از تازیانه خوردن مالک بن انس..... |
| ۳۹۱ | دیدار مالک با ابوجعفر در سنن..... |
| ۳۹۲ | سخنان ابوجعفر به عبدالعزیز بن ابی‌رؤاد..... |
| ۳۹۲ | رفتن مهدی به مدینه..... |
| ۳۹۲ | مرگ ابوجعفر منصور و خلافت مهدی..... |
| ۳۹۴ | خلافت هارون الرشید..... |
| ۳۹۵ | رفتن هارون الرشید به مدینه..... |
| ۳۹۸ | دیدار هارون الرشید با افضل بن عیاض..... |
| ۴۰۰ | یافتن نازپرورده..... |
| ۴۰۴ | ماجرای مرد عرب و هارون الرشید..... |
| ۴۰۶ | کشته شدن جعفر بن یحیی بن برمک..... |
| | خاتمه..... |

در باره مؤلف

ابومحمد عبدالله بن مسلم این قتیبه دینوری یکی از مؤلفان بزرگ و کثیرالتالیف سنی مذهب قرن سوم هجری است. وی هم متکلم و هم ادیب بود. ابن قتیبه به سال ۲۱۳ ه. ق در کوفه متولد شد. از دوران کودکی و جوانی او اطلاع چندانی در دست نداریم.

سه شخصیت علمی که پیش از دیگران در ابن قتیبه جوان نفوذ داشتند، بی تردید عبارتند از:

اسحق بن ابراهیم بن راحویه حنظلی (متوفی در حدود ۲۳۷ ه. ق) متکلم سنی مذهب که از شاگردان ابن حنبل و تحت حمایت طاهریان نیشابور بود.
ابو حاتم سهل بن محمد سجستانی (متوفی در حدود ۲۵۰ ه. ق) لغوی و محدث سنی.
و بالاخره عباس بن فرج ریاشی (متوفی در حدود ۲۵۷ ه. ق) یکی از پیشوایان تحقیقات لغوی در عراق.

در باب فعالیت‌های علمی ابن قتیبه آگاهی‌های اندکی در دست است، ولی با مقایسه اطلاعات موجود در منابع گوناگون می‌توانیم تا حدودی در این باره سخن بگوییم.
از سال ۲۳۲ ه. ق که متوکل و اعظم مقرران وی از نظر سیاسی تغییر عقیده دادند، ابن قتیبه به سبب آثار ادبی‌اش مورد مهر قرار گرفت. شاید آثاری مانند مقدمه وی بر ادب‌الکتاب بود که نظر ابوالحسن عبدالله بن یحیی بن خاقان وزیر را به سوی او جلب کرد و موجب شد که به ابن قتیبه منصبی واگذار کند. شکی نیست که ابن قتیبه منصب قضاوت در دینور را که در حدود سال ۲۳۶ ه. ق به او تفویض شد مدیون این وزیر بود. چنین می‌نماید که تا سال ۲۵۶ ه. ق در این منصب باقی ماند. پس از سال ۲۵۷ ه. ق ابن قتیبه هم خود را صرف تعلیم آثار خود در بخشی از بغداد کرد و تا پایان عمر، به سال ۲۷۶ ه. ق، در آنجا

احمد پسر ابن قتیبه ظاهراً شاگرد اصلی او به شمار می‌رفت. مسلماً همین احمد و پسر او عبدالواحد سبب نقل قسمت اعظم آثار ابن قتیبه به مصر و به طور غیرمستقیم - به خصوص به واسطه ابوعلی قالی - به مغرب (در افریقای شمالی) بوده‌اند.

می‌توان گفت که همه آثار اصیل و شناخته‌شده ابن قتیبه (به استثنای دو عنوان) انتشار یافته است. در این جا به تعدادی از آن‌ها اشاره می‌کنیم:

۱. کتاب ادب الکاتب، کتابی لغوی برای منشیان ۲. کتاب الاواء که رساله‌ای است در نجوم عملی و کائنات‌الجو ۳. کتاب الاختلاف فی اللفظ والرد علی الجهیه و المشبه ۴. کتاب معانی الشعر ۵. کتاب المعارف ۶. کتاب الشعر و الشعراء ۷. کتاب تأویل مختلف الحديث ۸. کتاب تأویل مشکل القرآن ۹. کتاب عیون الاخبار ۱۰. الامامة و السياسة که معروف به تاریخ خلفاست و منسوب به وی.

فقط دو فقره از آثار اصیل ابن قتیبه انتشار نیافته است: کتاب غریب‌الحديث و کتاب اصلاح‌اللفظ فی غریب‌الحديث لأبی عبدالقاسم بن سلیمان.

محققان غربی که عمدتاً به آثار ادبی ابن قتیبه توجه داشته‌اند و در واقع تا این اواخر تنها نمونه تألیفات ادبی او در کتابخانه‌های آنان موجود بوده، غالباً تألیفات کلامی وی را نادیده گرفته و در باب عقایدش سکوت کرده‌اند. می‌توان گفت مجموعه آثار مذهبی، سیاسی و ادبی ابن قتیبه دست به دست هم داده، و را اگر یگانه سخنگوی اهل سنت و جماعت نساخته باشد، نماینده بلندپایه آن‌ها گردانیده است. در واقع از هنگامی که بنی عباس عقاید اعتزالی را کنار گذاشتند، آثار ابن قتیبه به پایگاه نظری عباسیان تبدیل شد.

شهرت ابن قتیبه به ویژه در غرب عمدتاً مبتنی بر توانایی او در نگارش آثار ادبی است. آثار اخلاقی و فرهنگی او در واقع آینه تمام‌نمای همه جریان‌های فکری جامعه عاسی در آغاز قرن سوم ه. ق است. بنابر آگاهی‌های موجود ابن قتیبه سومین نثرنویس بزرگ عرب به ترتیب زمانی است؛ نخستین و دومین آنان ابن مقفع و جاحظ بوده‌اند.

امید آن می‌رود که این ترجمه از دیده اهل نظر پوشیده نماند و در آن به دیده نقد و سنجش بنگرند و مترجم را از دیدگاه‌های نفاذانه خود بی‌بهره نگردانند.

به نام خداوند بخشنده مهربان

گفتار مؤلف

گفتار را با ستایش خداوند آغاز می‌کنیم و با یاد و ثنای او به تقدیسش می‌پردازیم. معجزاتی که جز او نیست و شریکی ندارد. خدایی که حمد و ستایش را از سوی بندگان وسیله‌ای برای یادآوری خود و مایه شکر خود قرار داد. درود خداوند بر سرور ما محمد (ص) که خدای ما و او را برای هدایت ما فرستاد و او را خاتم رسولان گرامی قرار داد و سلام بسیار و ابیات خداوند بر او باد.

بورتی ابوبکر و عمر

ابن ابی مریم از اسد بن موسی از وکیع از یونس بن ابی اسحاق از شعبی از علی بن ابی طالب نقل کرده است که گفت: من نزد رسول خدا (ص) نشسته بودم، ابوبکر و عمر نیز آمدند، پیامبر (ص) گفت: این دو سرور همه پیرمردان بهشتند، چه از گذشتگان و چه از آیندگان؛ مگر انبیاء و رسولان. یا علی آنان را از این سخن آگاه مکن.

یحیی بن عبدالحمید حمامی از احمد بن حویش حنفی از ابن مبارک از عمر بن سعید از ابی ملیکه از ابن عباس نقل کرده است: [پیکر] عمر را [به هنگام وفاتش] در تابوت نهاده بودند و پیش از آن که [برای تشییع جنازه] بلندش کنند، مردم او را در بر گرفته بودند، او را می‌خواندند و بر او درود می‌فرستادند. به من توجهی نمی‌شد، کسی از پشت سر و شانه مرا گرفت، وقتی برگشتم علی را دیدم که برای عمر آموزش می‌طلبید و می‌گفت: یا عمر، کسی که در آن روز تو ندیده‌ام که کاری دوست‌داشتنی‌تر از کار تو انجام داده باشد، امید آن دارم که

خداوند تو را [در آخرت] همنشین رفیقت [ابوبکر] قرار دهد. شنیدم رسول خدا (ص) می‌گفت: من همراه ابوبکر و عمر بودم. یا علی، دوست می‌داشتم تو نیز همراه آنان باشی. [روایتی دیگر] ابن ابی شیبیه، از یزید بن حباب از موسی بن عبید از ابومعاذ و ابوالخطاب از علی بن ابی طالب نقل کرده است: من نزد رسول خدا (ص) نشسته بودم، ابوبکر و عمر آمدند، رسول خدا (ص) گفت: یا علی، این دو سرور پیر مردان بهشتند، مگر انبیاء و رسولان. آنان را از این سخن آگاه مکن.

ولید بن مسلم از عبدالله بن عبدالعلی از قاسم بن ابی‌الرحمن آورده است. پیامبر (ص) تصمیم گرفته بوده مردانی را به سوی قبیله‌هایی بفرستد تا مردمان را به سوی اسلام فرا خوانند، چنان‌که عیسی بن مریم این کار را انجام داده بود. ابی بن کعب، سالم، برده آزاد شده ابوحذیفه و معاذ بن جبل برگزیده شدند. عده‌ای به رسول خدا (ص) گفتند: ابوبکر و عمر را نمی‌فرستی؟ پیامبر (ص) گفت: من به آنان نیاز دارم، آنان همچون چشم و گوش من هستند.

پرسش عمر بن عبدالعزیز در باره خلافت ابوبکر

ابن مبارک از محمد بن زبیر روایت می‌کند عمر بن عبدالعزیز کسی را نزد حسن بصری فرستاد تا از او پرسد، آیا رسول خدا (ص)، ابوبکر را جانشین خود قرار داده است؟ حسن بصری در پاسخ این پرسش گفت: آری، سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، پیامبر (ص) ابوبکر را به جانشینی خود برگزیده بود. پیامبر (ص) آگاه‌تر و پرهیزکارتر از آن است که کسی را بر مردم حاکم گرداند اما به این کار فرمان داده نشده باشد.

برگزیده شدن ابوبکر به خلافت

از ابن ابی مریم، از عریانی، از ابو عون بن عمرو بن تیم انصاری، از سعید بن کثیر از عفیر بن عبدالرحمن چنین روایت شده که در باره برگزیدن رسول خدا (ص) و خلیفه شدن ابوبکر، ارزش و جایگاه سقیفه، نزاع و درگیری میان مهاجران و انصار، سخنانی گفته‌اند که خلاصه آن چنین است:

پیامبر (ص) در آن بیماری که از دنیا رحلت کرد، در حالی که به فضل بن عباس و غلامش ثویان تکیه داده بود از خانه بیرون آمد. پس از مدتی پیامبر (ص) به خانه برگشت و به غلام خود ثویان فرمان داد بیرون در خانه بنشین و از ورود هیچ یک از انصار به خانه جلوگیری

مکن. انصار جلو در خانه جمع شدند و از غلام خواستند تا از رسول خدا (ص) برای آنان اجازه ورود بگیرد. غلام گفت: زنان پیامبر (ص) نزد ایشان هستند. در این هنگام پیامبر (ص) که صدای گریه انصار را شنیده بود، در حالی که به علی و عباس تکیه داده بود، از خانه خارج شد و به مسجد آمد، مردم نیز برای دیدار پیامبر (ص) گرد آمدند، پیامبر (ص) رو به مردم کرد و گفت:

پیامبری نمرده است مگر این‌که پس از خود میراثی می‌گذارد، میراث من در میان شما مردم، انصار هستند. آنان مردمی هستند که من به آنان پناه آوردم، شما را به تقوای الهی و نیکی به آنان سفارش می‌کنم، شما می‌دانید انصار یار و یاور شما در سختی و آسایش و در خوشحالی و اندوه بودند. حق آنان را به جای آورید. از نیکان آنان بپذیرید و از بدان آنان درگذرید.

پس از آن پیامبر (ص) در حالی که سر خود را بسته بود و درد بسیاری تحمل می‌کرد، به خانه برگشت. و چون وقت نماز می‌رسید بلال مؤذن (ره) می‌آمد و به نماز فرامی‌خواند.

پیامبر (ص) در بستر بیماری چشمانش را باز کرد و به زنان خود گفت: دوستم را فراخوانید. عایشه دانست که منظور وی ابوبکر است و گفت: کسی را در پی عمر فرستید، ابوبکر مردی نازک‌دل است و اگر در جایگاه پیامبر (ص) قرار گیرد، نماز را با گریه زیاد خود ضایع می‌گرداند. ولی عمر مردی نیرومند است. وقتی که عمر آمد، سلام کرد. رسول خدا (ص) چشمان خود را گشود و جواب سلام عمر را داد، و روی از عمر برگرداند. عمر دانست که وی منظور پیامبر (ص) نبوده است. وقتی که عمر بیرون رفت، پیامبر رو به زنان خود کرد و گفت: دوستم را فرا خوانید.

عایشه گفت: رسول خدا (ص)، ابوبکر مردی نازک‌دل است، از عمر خواستم با مردم نماز بخواند.

پیامبر (ص) گفت: شما همچون زنان روزگار یوسف پیامبرید. دوستم را بخوانید، هر آنچه انجام می‌دهم، به آن امر شده‌ام. آن‌گاه ابوبکر را فراخواندند.

برگزیده شدن ابوبکر به جای پیامبر (ص) برای گزاردن نماز جماعت

وقتی که ابوبکر نزد پیامبر (ص) آمد، پیامبر (ص) به او گفت: همراه بلال برو و با مردم نماز بخوان. ابوبکر نیز تا روزی که رسول خدا (ص) رحلت کرد، با مردم نماز می‌خواند. رسول خدا (ص) در روز دوشنبه رحلت کرد.

اختلاف اصحاب در جایگاه خاکسپاری پیامبر (ص)

پس از آن، در باره جایگاه دفن ایشان سخنانی میان یاران وی درگرفت. از جمله کسی گفت: پیامبر (ص) همان جا که نماز می خواند، دفن شود. ابوبکر در پاسخ وی گفت: پناه بر خدا، آیا او را بت قرار دهیم و بپرستیم.

دیگری گفت: پیامبر (ص) را در بقیع دفن کنیم، زیرا برادران وی یعنی مهاجران و انصار در آن جا مدفونند.

ابوبکر گفت: ما خوش نداریم قبر رسول خدا (ص) را از جلوی چشمان خود بیرون بداریم و او را در بقیع دفن کنیم.

عدهای گفتند: ابوبکر، تو چه نظری داری؟ او گفت: از رسول خدا (ص) شنیدم که می گفت: هر جا که پیامبری درگذشت، همان جا دفن می شود. مردم در پاسخ ابوبکر گفتند: سوگند به خدا که از این سخن خشنود هستیم و سخن قانع کننده ای گفتی.

عباس بن عبدالمطلب، علی را دیدار کرد و گفت: اکنون که پیامبر (ص) رحلت فرموده است، اگر خلافت از آن ماست، این موضوع را روشن کن، و اگر از آن دیدگان است، برای ما وصیت به نیکی فرما.

اقدام عباس برای بیعت با علی

وقتی که رسول خدا (ص) درگذشت، عباس به علی بن ابی طالب گفت: دست را بگشا تا با تو بیعت کنم، در این صورت خواهند گفت، عموی رسول خدا (ص) با پسرعموی رسول خدا (ص) بیعت کرده، اهل بیت تو نیز با تو بیعت می کنند، و این بیعت جایی گفته نخواهد شد.

علی گفت: آیا کسی به غیر از ما خلافت را خواهان است؟

عباس با ابوبکر دیدار کرد و گفت: آیا رسول خدا (ص) تو را به چیزی وصیت کرد؟ ابوبکر در جواب عباس گفت: نه. عباس، عمر را دیدار کرد و از او همین سؤال را پرسید و عمر نیز پاسخ منفی داد. آن گاه عباس به علی گفت: دست را بگشا تا با تو بیعت کنم و اهل بیت تو نیز با تو بیعت می کنند.

ماجرای سقیفه و سخنان حاضران

این عفر از ابو عون از عبدالله بن عبدالرحمن انصاری روایت می کند، وقتی که پیامبر (ص)

رحلت کرد، انصار گردآرد سعد بن عباده فراهم آمدند و به او گفتند: رسول خدا (ص) رحلت کرد. سعد به فرزندش قیس گفت: من به علت بیماری نمی توانم سخنانم را به مردم برسانم. از من بشنو و سخنان مرا به آنان برسان. سعد سخن می گفت و فرزندش قیس پس از این که آن سخنان را به خاطر می سپرد، با صدای بلند تکرار می کرد تا مردم بشنوند. بعضی از گفته های وی چنین بود: ای گروه انصار، شما در اسلام دارای سابقه و فضیلتی هستید که هیچ یک از قبایل عرب چنین نیست. رسول خدا (ص) بیش از ده سال در میان قوم خویش بوده، ولی از قوم او مگر عده ای اندک کسی به وی ایمان نیاورد.

سوگند به خدا، قوم او بر این که مانع کار او شوند قادر نبودند. دین وی را نشناختند و نیز نتوانستند آن را از خود دور کنند. تا این که خداوند برتری را برای شما خواست و کرامت را به سوی شما راند و این نعمت را ویژه شما گرداند و ایمان به خدا و به رسول او را روزی شما کرد. بلند مرتبگی را برای اصحاب رسول خدا (ص) و دینش قرار داد و جهاد را علیه دشمنانش بر شما واجب گردانید. شما بر کسانی از میان خود که از رسول خدا (ص) تخلف می کردند، شدیدترین مردم بودید و سخت گیرترین مردم بر دشمنان. تا این که مردم از روی رضا و رغبت یا از روی ناچاری و کراهت به دین اسلام وارد شدند. به واسطه سعی و تلاش شما آنان ریسمان خواری و مذلت بر گردن آویختند و در حالی که در کار خود شکست خورده بودند تسلیم شدند و به فرمان خدا، این سرزمین برای شما و رسول خدا (ص) ثابت و برقرار ماند. عرب، به واسطه شمشیرهای شما، در برابر پیغمبر خوار و کوچک شد. پیامبر (ص) به هنگام رحلت از شما راضی بود و شما روشنی چشم او بودید. دست هایتان را محکم به کار خلافت بگیرید؛ زیرا شما سزاوارترین مردم به کار خلافت هستید.

حاضران همگی در جواب سعد چنین گفتند: سخنی درست و صواب گفتی، ما با تو در مورد به دست گرفتن کار خلافت هیچ گاه به منازعه و دشمنی برنخواهیم خاست. تو مصلحت مؤمنان را خواهانی. چون خبر این ماجرا به ابوبکر رسید، به شدت بی تابی کرد و به همراه عمر به سرعت به سوی سقیفه به راه افتادند. در راه به ابوعبیده بن جراح برخورد کردند و سه نفری به سقیفه رسیدند. در آن جا مردان سرشناس بسیاری بودند. یکی از آن سرشناسان سعد بن عباده بود. عمر خواست تا سخن بگوید و گفت: بیم آن دارم که ابوبکر بعضی از سخنان خود را نگوید. هنگامی که عمر آماده سخن گفتن شد، ابوبکر به او گفت: آرام، سخت نگری! آن گاه ابوبکر پس از این که شهادتین را بر زبان آورد و مردم برای استماع سخنانش به پا ایستادند، گفت: خداوند متعال محمد (ص) را برای هدایت مردم فرستاد. وی

مردم را به دین اسلام فرا خواند. خداوند نیز پیشانی و قلوب ما را گرفت و به سوی اسلام خواند. ما گروه مهاجران اولین مردمی بودیم که به دین اسلام وارد شدیم و دیگر مردم در این کار پیرو ما بودند. ما از اقوام و عشیره رسول خدا (ص) هستیم. ما از نظر نژاد، میانه عرب هستیم. هیچ یک از قبایل عرب نیست مگر این که قریش در آن قبیله دارای فرزندی است و شما مردم انصار کسانیه بودید که پیامبر (ص) را پناه دادید و او را یاری کردید. شما در دین خدا مشاوران ما هستید، چنانکه مشاوران رسول خدا (ص) بودید. شما برادران ما در کتاب خدا و شریکان ما در دین خدا هستید. در هر کاری در آشکار و نهان، همواره یار و یاور ما بودید. سوگند به خدا در هیچ کار نیکی نبودیم مگر این که شما نیز همراه ما بودید. شما برای ما دوست‌داشتنی‌ترین و بخشنده‌ترین مردم بودید. شما سزاوارترین مردم در رضایت دادن به قضای الهی و تسلیم شدن در برابر اوامر او هستید. اما در خصوص جانشینی پیامبر (ص)، شما نباید به برادران مهاجر خود حسادت بورزید زیرا آنان سزاوارترین مردم به امر خلافتند. شما [ای گروه انصار] همان کسانیه هستید که خداوند در قرآن در باره آنان فرموده است: «و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم حضاصة». (یعنی: هر چند در خودشان احتیاجی مبرم باشد، مهاجران را بر خود مقدم می‌دارند). به خدا سوگند شما پیوسته گروه مهاجران را بر خود مقدم می‌دارید و بسیار پیراسته‌تر از این هستید که اختلاف بر سر خلافت به دست شما رخ دهد و میزاتر از این که به برادران [مهاجر] خود در خیریه که خداوند برای آنان خواسته، رشک ورزید. من شما را به یکی از این دو نفر یعنی ابوعبیده یا عمر سفارش می‌کنم، هر کدام را که خواستید برای کار خلافت برگزینید؛ زیرا هر دوی این‌ها برای خلافت سزاوارند. عمر و ابوعبیده در جواب ابوبکر گفتند: برای هیچ یک از مردم سزاوار نیست که برتر از تو قرار بگیرد. تو کسی هستی که در غار همراه پیامبر (ص) بودی و پیامبر (ص) تو را برای خواندن نماز با مردم برگزید، پس تو سزاوارترین مردم برای خلافت هستی.

انصار گفتند: سوگند به خدا ما در خیریه که خداوند برای شما خواسته، هیچ رشکی نمی‌ورزیم و ای ابوبکر، شکر خدا ما همان گونه که تو وصف کردی هستیم و هیچ یک از مردم در نظر ما دوست‌داشتنی‌تر از شما گروه مهاجران نیست، لیکن ما از فردای خود هراسانیم و از آن بیم داریم که کسی بر کار خلافت فائق شود که نه از ما باشد و نه از شما. اگر امروز مردی از ما و مردی از شما کار خلافت را در دست بگیرد ما بدین خلافت راضی و خشنود هستیم و با آنان بیعت می‌کنیم. هرگاه هر یک از آن دو تن از دنیا رفت، فرد دیگری را برمی‌گزینیم و شایسته است که در امت محمد (ص) کار خلافت به صورت عادلانه انجام

شود و هر یک از ما از دیگری پیروی کنیم. و اگر فرد قریشی خواست خلافتی مرتکب شود انصار بر او سخت بگیرند و همین‌طور اگر فردی از انصار خواست خلافتی مرتکب شود قریش بر وی سخت بگیرند.

آن‌گاه ابوبکر برخاست و چنین گفت: خداوند متعال محمد (ص) را به سوی مردم فرستاد و او را گواه بر امت قرار داد تا خداوند را بپرستند و او را به یگانگی بخوانند، زیرا آنان در آن روزگار خدایان گوناگون را می‌پرستیدند، و گمان می‌کردند که آن خدایان شفیع آنانند و برای آنان سود بسیار دارند، حال آن‌که آن خدایان، تنها سنگ‌هایی بودند تراشیده شده و چوب‌هایی تراش خورده. اگر می‌خواهید از آیات قرآن بخوانید:

«در حقیقت، شما و آنچه غیر از خدا می‌پرستید، هیزم دوزخید. شما در آن وارد خواهید شد» (انبیاء: ۹۸).

«به جای خدا چیزهایی را می‌پرستند که نه به آنان زیان می‌رساند و نه سود. و می‌گویند این‌ها نزد خدا شفاعتگران ما هستند...» (یونس: ۱۸).

و نیز [خطاب به پیامبران] می‌گفتند: این‌ها را تنها از آن رو می‌پرستیم تا وسیله نزدیکی ما به خدای یکتا شوند. (زمر: ۲)

بر عرب سنگین آمد که دین پدران خود را رها کنند، خداوند متعال نیز مهاجران نخستین را به تصدیق دینش و ایمان به آن مخصوص گردانید. آنان بودند که همراه پیامبر (ص) در مقابل خشونت قومش ایستادند. هیچ کس نبود مگر این که پیامبر (ص) را تکذیب می‌کرد. همه مردم مخالف او بودند. مؤمنان نخستین را اذیت می‌کردند ولی آنان از عده کم خود وحشت و هراسی نداشتند. مهاجران اولین کسانیه بودند که خدا را در روی زمین پرستش کردند و اولین کسانیه بودند که به خدا و رسولش (ص) ایمان آوردند. آنان، دوستان و خویشان پیامبر (ص) بودند. ولی شما ای گروه انصار، که برتری و نعمت بزرگی را که مهاجران در اسلام دارند، هرگز انکار نکرده‌اید. خداوند رضایت داد تا شما یاوران دین و رسول او باشید. مهاجرت پیامبر (ص) را به سوی شما قرار داد. هیچ کس بعد از مهاجران نخستین در نزد ما، منزلت و ارزش شما را ندارد. پس ما امیران باشیم و شما وزیران. هرگز بدون مشورت با شما خلافت را در دست نخواهیم گرفت و بدون یاری شما حل و فصل امور به انجام نخواهد رسید.

حجاب بن منذر بن زید بن حرام برخاست و گفت: ای گروه انصار، دست‌هایتان را نگه دارید، مردم در پناه و در زیر سایه‌های شما هستند و هیچ ستمگری بر شما نمی‌تواند

آن گاه ابوعبیده برخاست و گفت: ای گروه انصار، شما اولین گروهی بودید که یاری کردید و پناه دادید، پس اولین گروه نباشید که [در دین خدا] تغییر و تبدیلی می کنید.

مخالفت بشیر بن سعد و نقض عهد او با گروه انصار

بشیر [بن سعد] از بزرگان خزرج وقتی دید قومهش بر امیری سعد بن عبادۀ اتفاق کرده اند، از روی حسادت به سعد بن عبادۀ برخاست و گفت: ای گروه انصار، سوگند به خدا، اگر چه ما در جهاد با مشرکان و سبقت در دین دارای فضیلت هستیم، این کارها را انجام ندادیم مگر برای رضایت خداوند، پیروی از پیامبر (ص) و کرامت نفسانی خود. سزاوار نیست که به واسطه این کارها بر مردم مسلط شویم. ما در عوض این کارها از دنیا هیچ نمی خواهیم، خداوند ولی نعمت ماست و بر ما به واسطه پذیرش دین منت دارد. محمد (ص) مردی از قریش است و قوم و قبیله اش به میراث او و عهده دار شدن امر خلافت از دیگران سزاوارترند، سوگند به خدا، خداوند هرگز ما را در حالی نخواهد یافت که با مهاجران در کار خلافت به مخالفت برخیزیم. با تقوا باشید و با مهاجران در کار خلافت به نزاع و مخالفت برخیزید.

بیعت با ابوبکر صدیق

ابوبکر در مقابل انصار ایستاد و پس از حمد و ثنای الهی، آنان را به یکدلی خواند و از تفرقه با برحذرشان داشت و در ادامه گفت:

من خیر خواه شما هستم، اگر می خواهید با یکی از این دو نفر، ابوعبیده جراح و یا عمر بیعت کنید.

عمر گفت: پناه بر خدا اگر چنین شود، تو در میان ما باشی و کسی دیگر به جانشینی پیامبر (ص) برگزیده شود؟ تو از همه بر کار خلافت سزاوارتری و از نظر مصاحبت با پیامبر (ص) از همه ما سابقه بیش تری داری و از نظر مال و ثروت از ما برتری. تو برترین مهاجرانی و مصاحب پیامبر (ص) در غار ثور^۱ و جانشین او در به جای آوردن نماز، در حالی

ستم کند، و مردم تنها به رأی و نظر شما توجه دارند. شما گروهی هستید عزیز، ثروتمند، کثیرالعدد و یاری رسان. مردم می گردند که شما چه می کنید. پس با یکدیگر مخالفت و اختلاف نکنید که در این صورت رأیان فاسد می شود و کارهایتان به پایان نمی رسد. شما گروه پناه دهنده و یاری دهنده هستید. هجرت به سوی شما بود و برای ایمان آوردندگان نخستین هر چه [ثواب] هست، برای شما نیز همان هست. شما قبل از آنان، صاحب خانه و ایمان بوده اید. سوگند به خدا، فقط در سرزمین شما بود که خداوند به صورت آشکار مورد پرستش قرار گرفت. و فقط در مساجد شما بود که نماز به صورت جماعت برگزار شد. عرب در برابر [قدرت] اسلام تنها به واسطه شمشیرهای شما کوچک و خوار شد. شما بیش ترین بهره را از کار خلافت دارید، اگر چه مهاجران خودداری می کنند؛ پس در این صورت باید امیری از میان ما باشد و امیری از میان آنان.

عمر پس از شنیدن این سخنان برخاست و گفت: هرگز دوشمشیر در یک غلاف نگنجدند. سوگند به خدا، عرب هرگز راضی نخواهد شد که شما انصار آنان را امیری کنید، در حالی که پیامبر (ص) از گروه شما نیست. عرب جایز نمی داند که امر خلافت را گروهی عهده دار شوند که پیامبر (ص) از میان آنان نباشد. هر یک از عرب که در کار خلافت با ما مخالفت کند، حجت و دلیل آشکار داریم. کیست که با ما در مورد سلطنت و میراث محمد (ص) نزاع و ستیز کند در حالی که ما از دوستان و خانواده و قبیله او هستیم مگر این که دلیلی آورد که باطل و ناحق باشد و یا کسی که جویای گناه باشد و خواهد که در هلاک و نابودی افتد.

حباب بن منذر بار دیگر برخاست و گفت: ای گروه انصار، دستتان را نگه دارید، به سخنان عمر و یاران وی گوش فرا ندرید که در غیر این صورت نصیب و بهره شما را از کار خلافت خواهند بُرد. اگر نصیب شما را ندادند آنان را از سرزمین خود بیرون کنید. و کار خلافت را از آنان بگیرید. سوگند به خدا، شما از آنان به کار خلافت سزاوارترید. اگر کسی در مقابل خلافت کوتاه نیاید، با شمشیرهای خود او را بر زمین خواهیم زد. به خدا سوگند اگر شما بخواهید امر خلافت را با جنگ و پیکار به میان قوم خود خواهیم آورد. سوگند به خدا، هیچ کس علیه من سخن نخواهد گفت، مگر این که دماغش را خونین کنم.

عمر با شنیدن این سخنان گفت: آن طور که حباب به من جواب می دهد، من با او سخن نخواهم گفت. برای این که من با او در زمان پیامبر (ص) نزاع و زد و خوردی داشتم، و پیامبر (ص) مرا از برخورد با او نهی کرده است و سوگند یاد کرده ام که سخنی که حباب را خوش نمی آید، بر زبان نیاورم.

۱. در متن، عبارت قرآنی «ثانی الثین» به معنی «نفر دوم از دو تن» آمده که اشارت است به همراهی و مصاحبت ابوبکر با پیامبر (ص) در غار ثور به هنگام هجرت از مکه به مدینه. اهل سنت برای این موضوع ارزش بسیاری قائلند و آن را از جمله فضیلت های ابوبکر برمی شمارند. (ویراستار)

سرپیچی سعد بن عباده از بیعت [با ابوبکر]

سعد بن عباده گفت: سوگند به خدا، اگر توانایی برخاستن داشتم، از من صدایی را می شنیدید که تو [ابوبکر] و یارانت را از این سرزمین بیرون می کرد. و تو را به مردمی ملحق می کردم که در میان آنان مطیع بودی نه مطاع و گمنام و بی هویت بودی، نه عزیز. در این هنگام همگی مردم با ابوبکر بیعت کردند، تا جایی که نزدیک بود سعد زیر دست و پای مردم لگدکوب شود. ناگهان سعد فریاد کشید: مرا کشتید. برخی گفتند: بکشید او را، خدا او را بکشد.

سعد گفت: مرا از این جا ببرید. مردم نیز او را به خانه اش بردند و چند روزی در خانه رهاش ساختند.

پس از مدتی ابوبکر پی وی فرستاد، تا سعد و قومش نیز همچون دیگران بیعت کند. سعد [در جواب ابوبکر] گفت: سوگند به خدا، تا جایی که تیر در تیردان داشته باشم، به سوی شما پرتاب می کنم و تیر و نیزه ام را از خون شما خضاب خواهم کرد، هر جا دستم برسد با شمشیر شما را خواهم زد، و با اهل و خانواده ام با شما جنگ خواهم کرد. سوگند به خدا، با شما بیعت نخواهم کرد حتی اگر جن و انس نیز با شما همراه شوند، تا وقتی که خدا را دیدار کنم و به حساب کردارم آگاه شوم.

وقتی که سخنان سعد را به آگاهی ابوبکر رساندند، عمر گفت: تا زمانی که با تو بیعت نکرده است، او را رها مکن. بشیر بن سعد به آنان گفت: سعد هرگز با شما بیعت نخواهد کرد حتی اگر در این راه کشته شود و شما او را نمی توانید بکشید مگر این که اهل و خانواده و قبیله او را بکشید و در این صورت باید تمامی قبیله خزرج را بکشید. خزرجیان را نیز نمی توانید بکشید، مگر آن که پیش تر قبیله اوس را به قتل رسانده باشید. کاری را که برای شما فراهم آمده است بدون دلیل فاسدش نکنید، او را آزاد بگذارید، چه رها کردن او به شما آسبایی نمی رساند زیرا او یک مرد تنهاست. آنان نیز سخنان بشیر بن سعد را به مصلحت خود دانستند و رایزنی او را پذیرفته، سعد را به حال خود رها ساختند.

سعد در این مدت نه به نمازشان حاضر می شد، و نه در نماز جمعه شرکت می کرد و به همراه آنان حج می گزارد. او در این میان اگر کسانی را می یافت که یاری اش دهند، بر آنان می تاخت، حتی اگر یک نفر برای پیکار با آنان با او بیعت می کرد، او به جنگ با آنان می پرداخت. این وضعیت همچنان ادامه داشت تا این که ابوبکر رحلت کرد و عمر به خلافت رسید. پس از آن سعد به شام رفت و در آن جا درگذشت در حالی که با هیچ کس بیعت نکرد، خدا او را رحمت کند.

که نماز برترین پایه های دین اسلام است. برای چه کسی سزاوار است که بر تو پیشی گیرد و با وجود تو عهده دار امر خلافت شود. دست را بگشا تا با تو بیعت کنم.

در این هنگام که آن دو [عمر و ابوعبیده] می رفتند تا با ابوبکر بیعت کنند، بشیر انصاری پیش افتاد و با ابوبکر بیعت کرد. آن گاه [با این کار بشیر] حباب بن منذر او را آواز داد و گفت: ای بشیر بن سعد! خودسری و نافرمانی کردی. چه چیزی تو را مجبور بر این کار کرد، آیا بر این که پسر عمویت امیر شود، حسادت ورزیدی؟

او گفت: سوگند به خدا، چنین نیست، من دوست نداشتم با مردمی در مورد حقشان نزاع و درگیری داشته باشم.

قبیله اوس وقتی دیدند بشیر بن سعد^۱ که از بزرگان قبیله خزرج بود چه می کند و مشاهده کردند که مهاجران مردم را به چه چیز فرا می خوانند و همچنین وقتی تلاش خزرجیان را برای امیر کردن سعد بن عباده دیدند، بعضی از آنان به بعضی دیگر که اسید بن حضیر از آن جمله بود، گفتند: اگر فقط یک بار سعد بر شما امیر شود، آنان پیوسته بر شما فضیلت و برتری پیدا می کنند و دیگر هرگز برای شما بهره ای از خلافت قرار نمی دهند. بنابراین برخیزید و با ابوبکر بیعت کنید. پس همگی برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند.

در این هنگام حباب بن منذر برخاست و شمشیر خود را برگرفت. مردم نیز بی درنگ به سوی او شتافتند و شمشیرش را گرفتند. در این هنگام حباب با جامه خود به صورت های مردم می زد، تا این که همگان از بیعت با ابوبکر فارغ شدند.

حباب گفت: گروه انصار بدانید، سوگند به خدا، روزی را می بینم که با فرزندان خود در خانه های مهاجران خواهید ایستاد و از آنان آب خواهید خواست و آنان از شما دریغ خواهند کرد.

ابوبکر به حباب گفت: حباب، آیا از ما می ترسی؟

حباب گفت: از تو بیسی ندارم ولی از کسی که پس از تو خواهد آمد، می ترسم.

ابوبکر گفت: وقتی آن زمان پیش آمد، چنان کن. کار در دست تو و یاران توست، اطاعت کردن از ما بر شما لازم نیست.

حباب گفت: ای ابوبکر، هرگز، وقتی من و تو [از دنیا] رفتیم، کسی پس از تو می آید که ظلم را به ما می چشاند.

۱. در متن «قبس بن سعه آمده که اشتباه است. (محقق کتاب)

بنی هاشم هنگام بیعت انصار، پیرامون علی بن ابی طالب اجتماع کرده بودند. زبیر بن عوّام نیز با آنان بود؛ چون مادر زبیر، صفیه دختر عبدالمطلب بود، از این روی وی نیز خود را از فرزندان هاشم به شمار می آورد. علی همواره می گفت: زبیر همواره با ما بود تا این که پسرانش بزرگ شدند و آنان وی را از ما دور کردند.

بنی امیه نیز در گرد عثمان بودند و بنی زهره بر گرد سعد و عبدالرحمن بن عوف. آنان همگی در مسجد النبی گرد آمده بودند. هنگامی که ابوبکر و ابوعبیده به طرف آنان آمدند، و مردم با ابوبکر بیعت کرده بودند، عمر به آنان که در مسجد گرد آمده بودند، گفت: چه شده است که شما در دسته های پراکنده گرد آمده اید؟ برخیزید و با ابوبکر بیعت کنید، من با او بیعت کرده ام و انصار نیز.

در این هنگام عثمان بن عفان و کسانی که از بنی امیه بودند، با ابوبکر بیعت کردند. همچنین سعد و عبدالرحمن و همراهان آن دو از قبیله بنی زهره با ابوبکر بیعت کردند. لکن علی و عباس بن عبدالمطلب و بنی هاشم و زبیر از بیعت خودداری کردند و به خانه های خود رفتند.

عمر با گروهی از جمله اسید بن حضیر و سلمه بن اسلم به سوی آنان رفتند و به آنان گفتند: بیاید و با ابوبکر بیعت کنید، ولی همگی آنان از این کار خودداری کردند. در این هنگام زبیر بن عوّام با شمشیر بیرون آمد. عمر فرمان داد تا زبیر را گرفتند. سلمه بن اسلم به سوی زبیر رفت و شمشیر او را گرفت و به دیوار زد. پس از این واقعه زبیر را رها کردند و او بیعت کرد و پس از مدتی بنی هاشم نیز با ابوبکر بیعت کردند.

خودداری علی [ع] از بیعت با ابوبکر

علی را نزد ابوبکر آوردند و علی می گفت: من بنده خادمی و برادر رسول خدا (ص).
به او گفتند: با ابوبکر بیعت کن. علی گفت: من از شما بدین کار سزاوارترم، با شما بیعت نمی کنم و شما باید با من بیعت کنید. شما خلافت را از انصار گرفتید. با آنان به این طریق احتجاج کردید که شما از نزدیکان و خویشان پیامبر (ص) هستید؛ در حالی که شما خلافت را از ما اهل بیت غصب کردید. آیا شما به انصار نگفتید که به محمد (ص) نزدیک ترید و انصار نیز کار خلافت را به شما تسلیم کردند. من نیز با شما همان طور که با انصار احتجاج کردید، احتجاج می کنم. ما به رسول خدا (ص) در مرگ و زندگی او از شما سزاوارتریم. اگر ایمان دارید رعایت انصاف را در حق ما به جا آورید و در غیر این صورت شما در ستم افتاده اید و خود به نیکی می دانید.

عمر به علی گفت: تا وقتی که بیعت نکنی، رهایت نمی کنیم.

علی در پاسخ عمر گفت: شیر را بدوش که بخشی از آن، از آن تو خواهد بود. کار [خلافت] را برای ابوبکر استوار ساز که فردا آن را به تو برمی گرداند.

علی سپس [در ادامه سخنان خود] گفت: ای عمر، سوگند یاد می کنم که سخن تو را نمی پذیرم و با او بیعت نمی کنم.

ابوبکر به علی گفت: اگر بیعت نکنی، تو را مجبور نمی کنم.

در این هنگام ابوعبیده جراح به علی گفت: پسرعمو، تو کم سن و سال هستی و آنان بزرگان قوم توآند. تو تجربه آنان را نداری و به اندازه آنان نیز کارها را نمی شناسی. ابوبکر در کار خلافت از تو نیرومندتر است و شکیبایی و مسئولیت پذیری او بسیار است؛ بنابراین کار خلافت را به او بسپار، زیرا تو اگر زنده بمانی و عمری یابی، برای کار خلافت خلق شده ای، و سزاوار در دست گرفتن آن هستی؛ چه تو ویژگی هایی همچون دانش، آگاهی، فهم دین سابقه در دین اسلام و دامادی پیامبر (ص) را دارا هستی.

علی گفت: ای گروه مهاجران، خدا را، خدا را در نظر آورید، خلافت و زمامداری محمد (ص) را از خانه او خارج نکنید، و در خانه های خود جای ندهید. سزاواران خلافت از مقامشان در میان مردم باز ندارید و آنان را از حقشان دور نسازید. ای مهاجران، سوگند خدا، ما سزاوارترین مردم به کار خلافتیم. ما اهل بیت هستیم و از شما به خلافت برتریم. سزاوارتریم. خواننده کتاب خدا که آن را از روی فهم و بینش می خواند، آگاه به سنت رسول خدا (ص)، آشنا به کار مردم، با داراننده مردم از بدی و قسمت کننده بیت المال به طور مساوی، به خدا سوگند در میان ما خاندان است. پس پیروی هوای نفس نکنید تا از راه خدا گمراه نشوید که در این صورت از حق فاصله بیش تری می گیرید.

در این هنگام بشیر بن سعد انصاری [در پاسخ علی] گفت: اگر این سخنان را که اکنون می شنویم، قبلاً از تو شنیده بودیم، حتی دو نفر نیز با تو به مخالفت بر نمی خاستند.

[راوی] گوید: علی شبانه فاطمه دختر پیامبر (ص) را بر چهارپایی سوار می کرد و به مجالس انصار می رفت و از آنان کمک و یاری می خواست. آنان در پاسخ می گفتند: ای دختر رسول خدا، بیعت ما با این مرد به پایان رسیده است، اگر همسر تو پیش از ابوبکر نزد ما می آمد، ما از بیعت با او رویگردان نمی شدیم.

علی در پاسخ آنان می گفت: آیا [شما می خواستید] من [پنکو مظهر] پیامبر (ص) را در خانه اش رها می کردم و برای به دست آوردن خلافت به جنگ و ستیزی می پرداختم.

فاطمه [به اصرار] گفت: ابوالحسن آنچه سزاوار بود انجام داد و شما نیز کاری کردید که خداوند آن را حساب خواهد کرد و در برابر آن بازخواست می‌شوید.

چگونگی بیعت علی [با ابوبکر]

[راوی] گوید: ابوبکر چون از غیبت کسانی که همراه علی بودند و از بیعت با او خودداری کرده بودند خبردار شد، عمر را به سوی آنان فرستاد. عمر به در خانه علی آمد و از آنان خواست تا بیرون بیایند و با ابوبکر بیعت کنند ولی آنان از این کار خودداری کردند. عمر درخواست همیز کرد و گفت: سوگند به کسی که جان عمر در دست اوست، بیرون آید و گر نه خانه و اهلس را به آتش خواهم کشید.

به عمر گفته شد: ای ابوفصص، فاطمه در آن خانه است.

عمر گفت: حتی اگر فاطمه نیز در خانه باشد.

آنانی که در خانه علی بودند همگی بیرون آمدند و بیعت کردند، مگر علی.

این چنین گفته شده است که علی گفته بود: به خدا سوگند که تا قرآن را جمع آوری نکرده‌ام، از خانه بیرون نیایم و عبا بر دوش نیندازم.

فاطمه جلوی در ایستاد و گفت: دیدار و حضور هیچ مردمی همچون شما، برای من بد و نفرت‌انگیز نیست. پیکر رسول خدا (ص) را بر روی دست‌های ما تنها گذاشتید و کار خلافت را میان خود قطعه‌قطعه کردید، و در این خصوص از ما جویا نشدید، و حق را به ما بازنگرداندید.

عمر نزد ابوبکر آمد و گفت: آیا از این فرد متخلف بیعت نمی‌گیری؟

ابوبکر به فتند که برده آزاد شده وی بود گفت: برو و علی را نزد ما بیاور.

[راوی] گوید: فتند نزد علی آمد و گفت: خلیفه رسول خدا (ص) تو را فراخوانده است. علی گفت: چقدر زود بر پیامبر (ص) دروغ روا داشتید. فتند برگشت و موضوع را به آگاهی ابوبکر رسانید، ابوبکر پس از شنیدن سخنان علی، گریه‌ای طولانی کرد. عمر بار دوم گفت: به کسی که از بیعت با تو خودداری کرده است، فرصت مده.

ابوبکر بار دیگر به فتند گفت: نزد علی برو و به او بگو، امیرالمؤمنین^۱ تو را به بیعت با خود فرا می‌خواند. فتند نزد علی آمد و وی را از سخنان ابوبکر آگاه گردانید. علی در پاسخ

۱. لازم به تذکر است که از دوران عمر اصطلاح امیرالمؤمنین میان مسلمانان رواج یافت. - م.

وی گفت: سبحان‌الله، چیزی را ادعا کرده است که از آن او نیست. فتند برگشت و سخنان علی را به آگاهی ابوبکر رسانید. وی بار دیگر نیز گریه‌ای طولانی کرد. عمر برخاست و گروهی نیز با وی آمدند، تا این‌که به در خانه فاطمه رسیدند و بر در کوبیدند.

فاطمه وقتی آگاه شد چه کسانی پشت در هستند، با صدای بلند چنین گفت: پدرم، ای رسول خدا (ص)، چه چیزهایی که پس از تو، از فرزندان خطاب و ابوقحافه دیدم. مردم وقتی صدا و گریه فاطمه را شنیدند، گریه‌کنان برگشتند و نزدیک بود قلب‌های آنان پاره و جگر آنان تکه‌تکه شود. اما عمر به همراه گروهی ماندند و علی را از خانه بیرون آوردند و نزد ابوبکر بردند.

به علی گفتند: بیعت کن. علی گفت: اگر بیعت نکنم، چه می‌کنید؟ در پاسخ وی گفتند: در این صورت به خدا سوگند، گردن تو را خواهیم زد.

علی گفت: در این صورت بنده خدا و برادر رسول خدا (ص) را می‌کشید.

عمر گفت: بنده خدا را می‌کشیم ولی برادر رسول خدا (ص) را هرگز.

ابوبکر ساکت بود و سخنی نمی‌گفت، در این هنگام عمر گفت: آیا او را فرمان نمی‌دهی که با تو بیعت کند.

ابوبکر گفت: تا زمانی که فاطمه در کنار اوست، او را مجبور بر این کار نمی‌کنم.

علی به کنار قبر رسول خدا (ص) آمد و در حالی که فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد، چنین می‌گفت:

«فرزند مادرم، این مردم مرا ضعیف و کوچک نگه داشته‌اند و چیزی نمانده بود مرا بکشند.»^۱

عمر به ابوبکر گفت: بیا تا نزد فاطمه برویم، ما او را به خشم آورده‌ایم. آن دو آمدند و از فاطمه اجازه داخل شدن به خانه را خواستند، فاطمه به آن دو اجازه نداد. آن دو نزد علی رفتند و با او سخن گفتند. علی آنان را نزد فاطمه آورد. وقتی که نشستند، فاطمه صورتش را به سوی دیوار گرفت. سلام کردند، ولی فاطمه پاسخ سلام آنان را نداد.

ابوبکر آغاز به سخن کرد و گفت: محبوبة رسول خدا (ص)، سوگند به خدا، نزدیکان رسول خدا (ص) در نزد من از نزدیکان خودم، عزیزترند. تو از عایشه در نزد من محبوب‌تر

۱. اعراف: ۱۵۰.

هستی. من دوست می‌داشتم روزی که پدرت رحلت کرد، من به جای او از دنیا می‌رفتم و پس از او زنده نمی‌ماندم. آیا چنین می‌اندیشی که من در عین حالی که فضل و برتری تو را می‌شناسم، تو را از حقّت و از میراث رسول خدا (ص) محروم می‌کنم؟ ما از رسول خدا (ص) شنیدیم که می‌گفت: ما اراث نمی‌گذاریم، آنچه از ما باقی می‌ماند، صدقه است. فاطمه گفت: اگر به شما نشان دهم و حدیثی را از پیامبر (ص) برای شما نقل کنم، آیا آن را می‌شناسید و به آن عمل می‌کنید؟ آن دو گفتند: آری.

فاطمه گفت: شما را به خدا سوگند، آیا از رسول خدا (ص) شنیدید که می‌گفت: خشنودی من در خشنودی فاطمه است و خشم من در خشم فاطمه؛ هر کس فاطمه دخترم را دوست بدارد، گویی مرا دوست داشته است؛ هر کس فاطمه را خشنود کند، مرا خشنود کرده است و هر کس فاطمه را به خشم آورد، مرا به خشم آورده است. گفتند: آری از رسول خدا (ص) شنیده‌ایم.

فاطمه گفت: من نزد خدا و فرشتگان او گواهی می‌دهم شما دو نفر مرا به خشم آورده‌اید و مرا خشنود نکرده‌اید و هرگاه که پیامبر (ص) را دیدار کنم، نزد او از شما دو نفر شکایت خواهم کرد.

ابوبکر گفت: من به خدا پناه می‌برم از خشم پیامبر (ص) و از خشم تو. آن‌گاه ابوبکر در حالی که می‌نالید شروع به گریه کرد، تا جایی که نزدیک بود قالب تهی کند. در این حال، فاطمه گفت: سوگند به خدا، در هر نمازی که به پا دارم، تو را نفرین می‌کنم.

ابوبکر گریه‌کنان خارج شد. مردم در گرد ابوبکر جمع شدند و وی به آنان گفت: هر مردی از شما شب را به روزی می‌آورد در حالی که با همسرش دست در گردن همدیگر دارند، همراه با خانواده‌اش خوشحال و مسرور است. مرا تنها رها کنید زیرا من از شما نیستم، مرا نیازی به بیعت شما نیست، بیعتتان را از من بازگیرید.

مردم به ابوبکر گفتند: ای جانشین رسول خدا (ص)، (اگر چنین کنی) کار خلافت برقرار نمی‌ماند و تو خود بهتر از ما می‌دانی؛ و اگر خلافت برقرار نماند، دین خدا نیز باقی نخواهد ماند.

ابوبکر در پاسخ مردم گفت: سوگند به خدا، اگر این چنین نبود و از سستی و مندرس شدن این ریسمان نمی‌ترسیدم، پس از این دیدارم با فاطمه، شبی را به روز نمی‌رساندم که بیعت یک مسلمان برگردم باشد.

[راوی] گوید: علی تا زمانی که فاطمه زنده بود، با ابوبکر بیعت نکرد. فاطمه پس از پدرش رسول خدا (ص) فقط ۷۵ روز زنده بود.

[راوی] گویند: وقتی که فاطمه وفات کرد، علی در پی ابوبکر فرستاد تا نزد وی آید. ابوبکر آمد، بنی‌هاشم نیز نزد علی بودند. علی پس از ستایش پروردگار، ابوبکر را این چنین مخاطب قرار داد:

عدم بیعت ما با تو به خاطر انکار فضیلت تو و رشک‌ورزی نبود، بلکه ما می‌دیدیم که ما نیز در کار خلافت دارای حقّ و بهره‌ای هستیم. در این مورد به ما ستم روا داشته شد.

آن‌گاه علی قرابت خود را نسبت به پیامبر (ص) یادآور شد، و هنوز سخن او به پایان نرسیده بود که ابوبکر شروع به گریه کرد.

ابوبکر گفت: خویشاوندی با رسول خدا (ص) برایم از صلّه رحم با خویشان خودم دوست‌داشتنی‌تر است. به خدا سوگند من کسی را به کاری که رسول خدا (ص) انجام داده است فراموش نمی‌کنم، مگر آن‌که خود نیز آن کار را انجام می‌دهم.

علی به ابوبکر گفت: میعادگاه ما و شما، برای بیعت، فردا در مسجد جامع، ان‌شاءالله ابوبکر در راه به مغیره بن شعبه برخورد. وی به ابوبکر گفت: به نظرم بهتر است عباس بیبنی و برای او و فرزندان‌ش از کار خلافت بهره و نصیبی قرار دهی و با این کار، علیه علی بنی‌هاشم دارای حجتی قوی می‌شوی، زیرا در این صورت عباس با شماست. از این روی ابوبکر به همراه عمر و ابوعبیده و مغیره نزد عباس رفتند.

ابوبکر پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: خداوند محمد (ص) را به عنوان پیامبر برانگیخت و او را سرپرست مؤمنان قرار داد. خداوند به واسطه مقام او بر ما منت نهاد. تا این‌که پیامبر (ص) آنچه را نزد خدا بود برگزید. مردم را در امر خلافت آزاد گذاشت و آنان نیز برای خود کسی را برگزیدند که به مصلحت آنان بود و در این گزینش یکدل بودند. پس شما نیز مرا به عنوان والی و عهده‌دار امور مردم برگزینید و به یاری خداوند نه ترسی دارم و نه متحیر هستم. پیروزی من فقط در گرو کمک و یاری خداوند است. بر او توکل می‌کنم و به درگاه او انابه. من دوست ندارم کسی در مورد آنچه مردم برگزیده‌اند سخنی از روی طعن و نارضایی بگوید و در این کار شما را پناهگاه خود قرار دهد و شما نیز برخلاف نظر مسلمانان پایگاه استوار او گردید. پس در آنچه همه مردم وارد شده‌اند، وارد شوید، و یا آنچه را که آنان پذیرفته‌اند رد و انکار کنید. ما نزد تو آمده‌ایم تا از کار خلافت برای تو و فرزندان‌ت بهره‌ای قرار دهیم. زیرا تو عمومی پیامبر (ص) هستی.

ثنای الهی مردم را چنین مخاطب قرار داد: ای مردم! خداوند بزرگوار، بخشنده، دانا، حکیم، مهربان و بردبار، محمد (ص) را به حق برانگیخت، و شما چنان که می دانید، اقوام عرب در گمراهی و تفرقه بودند. میان قلوب شما پیوند و الفت قرار داد. شما را به واسطه پیامبر (ص) یاری داد و تأیید کرد. و دین شما را جایگاه مخصوصی بخشید و شما را سیره و روشی عطا کرد که رشد و هدایت یافته بود. پس بر شماست که به نیکی هدایت یابید و اطاعت کنید. خداوند برای شما خلیفه‌ای قرار داد که به واسطه آن بین شما دوستی و پیوند برقرار شود و وحدت شما به واسطه خلیفه رسول خدا (ص) استوار گردد. مرا به نیکی در این امر یاری دهید. به یاری خدا، هیچ گاه دستم را نمی گشایم و زبانم را به حرکت در نمی آورم مگر در چیزی که سزاوار باشد. سوگند به خدا، من حریص بر کار خلافت نبودم، نه شبی و نه روزی و نه هیچ گاه، خلافت را آشکار و پنهان از خداوند خواستار نبودم. کار بزرگی را بر عهده گرفتم، که توانایی و نیروی انجام آن را ندارم. دوست می داشتم که نیرومندترین مردم به جای خود می دیدم. تا زمانی که خدا را پیروی کنم، از من پیروی کنید. آن گاه که عصبانیت خدا کردم، شما هیچ گونه پیروی را در حق من روا ندارید. ابوبکر پس از این سخنان گریست و در ادامه افزود:

مردم! بدانید من به سبب این که بهترین شما هستم، کار خلافت را عهده دار نشده‌ام و دوست می داشتم که کار خلافت را دیگران بر عهده می گرفتند. اگر شما از من توقع دارید که همچون رسول خدا (ص) شما را با وحی هدایت کنم، بدانید من چیزی از وحی در اختیار ندارم. من همچون یکی از شما هستم. اگر مرا دیدید که راه راست را می بویم، از من پیروی کنید، و اگر لغزیدم مرا راست کنید. بدانید مرا شیطان است که ممکن است گاهی مرا وسوسه کند و بلغزاند. اگر مرا در حالت خشم دیدید، از من دوری کنید. زیرا در خواندن اشعار و در بشارت دادن شما احساس خوشحالی نخواهم کرد. سپس [از جایگاه خود] پایین آمد. آن گاه صبر و عده‌ای از سرشناسان را فراخواند و گفت: نظر شما در مورد این داری‌ها چیست؟

عمر در پاسخ وی گفت: من تو را از این کار آگاه می گردانم، و آن این که آنچه از آن فرزند توست، از توست و می توانی در آن تصرف کنی و سهم آن فرزند همچون یکی از مردان مسلمان است و اما آنچه از آن خانواده توست، آنان به معروف بر آن اموال تسلط دارند، و آن اموال خوراک عیال توست.

ابوبکر گفت: یا عمر، می ترسم که روا نباشد خانواده خود را از اموال عمومی مسلمانان

سپس عمر آغاز به سخن کرد و گفت: آری، به خدا سوگند ما برای رفع نیاز نزد شما نیامده‌ایم، لیکن دوست نمی داریم شما در آنچه عامه مردم اجتماع کرده‌اند، سخنانی نیشدار بنویسید. به خاطر خودتان و عامه مردم کارها را در نظر آورید.

آن گاه عباس پس از حمد و ثنای الهی گفت: همان طور که گفتید، خداوند، محمد (ص) را پیامبر قرار داد، او سرپرست مؤمنان بود و به واسطه مقام او، خداوند بر ما منت نهاد، تا این که پیامبر (ص) آنچه را نزد خداوند بود، برگزید. خداوند مردم را در امر خلافت آزاد گذاشت تا آنان نیز کسی را برای خود برگزینند. آنان نیز می بایست در راه برگزیدن جانشین از هوای نفس پیروی نمی کردند. ای ابوبکر، اگر این مقام را به واسطه پیوند با رسول خدا (ص) در دست گرفته‌ای، حق ما را تصاحب کرده‌ای و اگر به واسطه مؤمنان این مقام را در دست گرفته‌ای، ما نیز از مؤمنانیم بلکه مقدم بر آنانیم. اگر خلافت به واسطه مؤمنان بر شما واجب شده است، بدانید ما از این کار ناراضی هستیم. اما در مورد آنچه به ما می بخشی، اگر از حق خود می بخشی ما را به آن نیازی نیست و اگر از حق مؤمنان می بخشی، تو را نرسد که بر آنان چنین حکمی را روا داری. و اگر حق ماست ما به بعضی از آن راضی و خوشنود نیستیم. اما این که گفتی رسول خدا (ص) از ما و شماست، بدان، رسول خدا (ص) درختی است که ما شاخه‌های آن درختیم و شما همسایگان آن درخت.

[راوی] گوید: ابوبکر از خانه عباس بیرون آمد و به مسجد رفت. آن گاه رو به سوی مردم کرد و علی را از این که با وی بیعت نکرده است، معذور داشت.

پس از ابوبکر، علی برخاست و مقام وی را بزرگ داشت و فضیلت و پیشگامی او را یادآور شد. پس از آن علی با ابوبکر بیعت کرد. مردم نیز به علی گفتند: کاری درست و پسنیده انجام دادی.

پس از آن که کار بیعت مردم با ابوبکر به پایان رسید، ابوبکر سه روز با مردم سخن گفت. ابوبکر با مردم چنین می گفت: شما را در بیعت با خود آزاد گذاشتم، آیا کسی این بیعت را ناخوشایند می داند؟

علی در صف اول مردم ایستاده بود و می گفت: سوگند به خدا، ما تو را سرور و پیشوای خود قرار ندادیم، بلکه این رسول خدا (ص) بود که تو را بر ما مقدم داشت، تا دیمان برجا ماند. چه کسی خواهد تو را به خاطر دنیای ما مؤخر گرداند؟

خطبه ابوبکر صدیق

[راوی] گوید: ابوبکر [در آغاز خلافت خود] در حالی که خطبه می خواند، پس از حمد و

عمر گفت: ای خلیفه رسول خدا (ص)، تو با بر عهده گرفتن امر خلافت، از کسب معاش برای خانوادهات بازماندی.

وقتی که کار بیعت با ابوبکر به پایان رسید، نفاق در مدینه سر برآورد و عرب مرتد شد و ابوبکر برای جنگ با آنان آماده شد.

آنانی که مرتد شده بودند، به ابوبکر گفتند: ما نماز می خوانیم ولی زکات نمی پردازیم.

مردم گفتند: خلیفه رسول خدا (ص) از آنان بپذیر، دوران تازه‌ای است و عرب نیز شمارشان بسیار است و شمار ما اندک. ما را نیروی آنکه با عرب درافتیم، نیست. با این که از رسول خدا (ص) شنیدیم که می گفت: تا وقتی که مردم کلمه لا اله الا الله را نگفته اند، مأمور شده‌ام با آنان بجنگم، وقتی این کلمه را گفتند، خون و دارایی های آنان مصون و محفوظ خواهد بود مگر در جایی که حق تعیین کرده است و حساب آنان نیز در آن صورت با خداست.

ابوبکر گفت: این جا از جاهایی است که می باید با آنان جنگ کنیم. مردم به عمر گفتند: با او در خلوت سخنی بگو، شاید از عقیده خود بازگردد، نماز را از آنان بپذیرد و آنان را از پرداخت زکات معاف دارد.

از این روی، عمر یک روز کامل را با ابوبکر خلوت کرد، ولی ابوبکر در جواب عمر گفت: سوگند به خدا، اگر ذره‌ای از زکاتی که به رسول خدا می پرداختند، کم کنند، با آنان جنگ خواهم کرد. و اگر کسی را نیام که با من همراهی کند، یک تنه با همه آنان خواهم جنگید؛ تا این که خداوند میان من و آنان حاکم شود و خدا بهترین حاکمان است. از رسول خدا (ص) شنیدم که می فرمود: مأمور شده‌ام بر سه پایه با مردم جنگ کنم، شهادت بر لا اله الا الله، برپا داشتن نماز و پرداخت زکات. سوگند به خدا، از این سه کار دست بر نخواهم داشت و همه آنان را خواهم زده، از آنان که جلو ایستاده‌اند تا آنانی که پشت سر آنند، تا وقتی که همگی وارد اسلام شوند. خواه از روی رضا و رغبت و یا از روی اکراه و اجبار.

آن گاه مردم نظر او را ستودند و فضل و برتری وی را به جای آوردند.

ابو رجاء عطاردی گوید: دیدم مردم گرد آمده‌اند و عمر بر سر ابوبکر بوسه می زد و می گفت: فدایت شوم، اگر تو نبودی ما هلاک می شدیم.

آن گاه بر نظر ابوبکر در باره جنگ با اهل رده آفرین گفت.

بیماری ابوبکر و به خلافت رسیدن عمر

[راوی] گوید: ابوبکر دو سال و چند ماه خلافت کرد. پس از آن بیمار شد و در اثر آن بیماری

از دنیا رفت. در زمان بیماری او، گروهی از اصحاب پیامبر (ص) نزد وی آمدند. یکی از آنان عبدالرحمن بن عوف بود. وی به ابوبکر گفت: ای جانشین رسول خدا (ص) شب را چگونه به روز آوردی؟ امید آن دارم که بهبود یافته باشی.

ابوبکر گفت: چنین می بینی؟

عبدالرحمن گفت: آری.

ابوبکر گفت: درد شدیدتری را تحمل می کنم. شما گروه مهاجران بدانید، چیزی که دردناک تر از درد و بیماری خود باشد، تاکنون از شما ندیده‌ام. کار شما را به آن کس واگذاردم که نزد خود بهترین شما می دانم. همه شما این اندیشه را در دماغ خود می پروراندید که به خلافت دست یابید و دلیل آن نیز این بود که می دیدید دنیا به شما روی آورده است. سوگند به خدا، شما اراده کرده‌اید که زیراندازهایی از حریر داشته باشید و پوشش‌هایی از ابریشم. هر یک از شما در آرزوی این بود که بر پشم آذربایجانی بخوابد. چون خوابیدن بر روی خارهای بیابان را دوست نمی داشتید. سوگند به خدا، اگر فردی از شما پیش آید، گردن او را خواهم زده، در این صورت این نوع مردن برای او بهتر است تا در کشمکش‌های دنیایی از میان برود. عبدالرحمن به ابوبکر گفت: خدا تو را رحمت کند، مقداری از کار خود کم کن در غیر این صورت بیماری تو باز خواهد گشت. مردم دو گروهند، گروهی از آنچه تو انجام دادی راضی و خشنودند، رأی و نظر آنان همچون رأی و نظر توست و گروهی دیگر از آنچه تو انجام دادی ناخشنودند که نظر خود را به اطلاع تو رسانیده‌اند، ما از آن کسی که تو بر ما گمارده‌ای جز نیکی ندیده‌ایم، و از کار نیک دوری نخواهد کرد و او را نخواهیم دید که به کار دنیا مشغول گردد. ابوبکر گفت آری، سوگند به خدا، بر سه کار اندوهناکم و دوست می داشتم آن کارها را انجام نمی دادم. و سه کار است که انجام ندمم و دوست می داشتم آن کارها را انجام می دادم و در مورد سه چیز دوست می داشتم از رسول خدا (ص) پرسش می کردم.

۱. کاش خانه علی (ع) را رها می ساختم، اگر چه او آشکارا با من جنگ می کرد.

۲. کاش در روز سقیفه با یکی از مردان همچون ابوعبیده و عمر بیعت می کردم و او امیر می شد و من وزیر.

۳. دوست می داشتم روزی که بر فجاءه سلمی دست یافتم یا او را می کشتم یا این که آزادش می کردم و هرگز او را به آتش نمی کشیدم.

و سه کاری که انجام ندمم و دوست می داشتم آن کارها را انجام می دادم، عبارتند از:

۱. کاش خانه علی (ع) را رها می ساختم، اگر چه او آشکارا با من جنگ می کرد.

۲. کاش در روز سقیفه با یکی از مردان همچون ابوعبیده و عمر بیعت می کردم و او امیر می شد و من وزیر.

۳. دوست می داشتم روزی که بر فجاءه سلمی دست یافتم یا او را می کشتم یا این که آزادش می کردم و هرگز او را به آتش نمی کشیدم.

و سه کاری که انجام ندمم و دوست می داشتم آن کارها را انجام می دادم، عبارتند از:

۱. وقتی که اشعث بن قیس را اسیر کردم، کاش او را می‌کشتم و زنده‌اش نمی‌گذاشتم؛ زیرا از رسول خدا (ص) شنیده بودم که هیچ شر و تباهی نیست، مگر این‌که وی در به تحقق رسیدن آن یاری می‌رساند.

۲. دوست می‌داشتم خالد بن ولید را به شام می‌فرستادم.

۳. عمر بن خطاب را نیز به عراق می‌فرستادم که در این صورت دستان خود را در راه خدا باز کرده بودم.

اما آن سه مسئله‌ای که دوست می‌داشتم از رسول خدا (ص) در باره آن‌ها پرسیده بودم، عبارتند از:

۱. دوست می‌داشتم از او پرسیده بودم چه کسی کار خلافت را برعهده بگیرد تا دیگر کسی در این مورد به نزاع نپردازد.

۲. دوست می‌داشتم از او پرسیده بودم آیا انصار در کار خلافت حقی دارند.

۳. دوست می‌داشتم از پیامبر خدا در مورد میراث و سهم الارث دختر برادر و عمه پرسیده بودم، زیرا در این مورد در خود احساس شک و دودلی دارم.

سپس عده‌ای از اصحاب رسول خدا (ص) نزد او آمدند و گفتند برای معالجه تو طبیعی را خیر کنیم؟

ابوبکر گفت: طیب مرا دیده است.

آنان گفتند: چه پاسخی داده است؟

ابوبکر گفت: او [خداوند] گفته است، هرچه را اراده کنیم، انجام می‌دهم.

آن‌گاه ابوبکر از یاران خود پرسید، ببینید چه مقدار پول در بیت‌المال باقی مانده است.

در پاسخ گفتند: هشت هزار درهم.

ابوبکر به خانواده‌اش وصیت کرد تا این مقدار را به خلیفه بعدی تحویل دهند. سپس

عثمان بن عفان را فرا خواند و گفت: وصیتنامه مرا بنویس. ابوبکر می‌گفت و عثمان چنین نوشت.

به نام خداوند بخشنده مهربان

این آخرین عهدنامه ابوبکر بن ابوقحافه است، هنگامی که در حال بیرون رفتن از دنیاست. اولین پیمان او در حالی که به سرای دیگر درآمده، این است: من، عمر بن خطاب را بر شما خلیفه قرار دادم، اگر او را دیدید که در میان شما به دادگری و

انصاف رفتار می‌کند، این همان گمانی است که من در باره او داشته‌ام و اگر چنین رفتار نکرد، بدانید که من اراده نیک کرده‌ام و غیب نیز نمی‌دانم.

«ستمکاران به زودی خواهند دانست که به چه مکانی باز می‌گردند» (شعراء:

۲۶۷).

وصیت ابوبکر در این جا به پایان رسید.

مهاجران و انصار، پس از این‌که شنیدند ابوبکر عمر را به جانشینی خود برگزیده است، نزد او آمدند و گفتند: عمر را بر ما خلیفه قرار داده‌ای. تو او را می‌شناسی و می‌دانی که چه آفات و بلایی بر سر ما آورده است. تو به زودی خدا را دیدار خواهی کرد، در آن جا چه پاسخی خواهی داد؟

ابوبکر گفت: خواهم گفت کسی را بر آنان خلیفه گردانیدم، که در نظر من بهترین آنان است.

[راوی] گوید: سپس ابوبکر فرمان داد تا مردم نزد او گرد آیند؛ پس از این‌که مردم آمدند ابوبکر خطاب به آنان چنین گفت: آنچه را که قضای الهی بود شما دیدید، به ناچار به مردی بر شما حاکم باشد، تا به تدبیر امور شما پردازد و امامت جمعه و جماعت را بر عهده گیرد و به عنوان امیر، با دشمنان بجنگد. اگر می‌خواهید گرد آید و کسی دیگر را بر امیر قرار دهم. سوگند به خدا، در مورد شما از هیچ خیرخواهی کوتاه نمی‌گردم. ابوبکر از این سخنان، به گریه آغازید و مردم نیز به همراه او گریه کردند.

مردم در پاسخ ابوبکر گفتند: ای جانشین رسول خدا (ص)! تو بهترین و آگاه‌ترین ما هستی، هر که را خواهی برگزین.

ابوبکر گفت: نهایت تلاش خود را خواهم کرد و بهترین را برمی‌گزینم.

[راوی] گوید: آن‌گاه مردم از نزد ابوبکر بیرون رفتند، و وی کسی را در پی عمر فرستاد. وقتی عمر آمد، ابوبکر به وی گفت: دوست تو را دوست دارد و دشمن تو را دشمن دارد. در حالی که از گذشته دوستدار بدی بوده است و دشمن نیکی.

عمر گفت: من نیازی به خلافت ندارم.

ابوبکر گفت: لیکن خلافت به تو نیازمند است. سوگند به خدا، من تو را نزد خلافت نمی‌برم، بلکه این خلافت است که به سوی تو می‌آید. این نوشته را بگیر و با آن به سوی مردم برو و آنان را آگاه گردان که این نوشته عهد و پیمان من است.

عمر نیز در حالی که نوشته ابوبکر را به همراه داشت؛ بیرون آمد و مردم را از وجود آن نوشته آگاه گردانید. مردم به عمر گفتند: شنیدیم و اطاعت کردیم.

نیکی. حال آنکه از زمامداری تو ناخشنود و از شر تو هراسناکند. آنان مرا نزد تو فرستاده‌اند که ببینند تو شیرینی یا تلخ!^۱
عمر با شنیدن سخنان مرد دستان خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، آنان را دوستدار من قرار ده و ما نیز دوستدار آنان.

مدت زمامداری عمر، ده سال بود، سوگند به خدا، دنیا را پشت سر خود گذاشت مگر آنکه هر کس که شیوهٔ خلافت او را نمی‌پسندید، دوستدار او شد. زمامداری و حکومت او دورهٔ فتح و پیروزی بود. اسلام در دوران او عزیز شد و بزرگ، در کارهایش از رسول خدا (ص) و ابوبکر پیروی می‌کرد، آن چنان که کودک شیرخوار در پی مادرش می‌رود. این وضعیت همچنان ادامه داشت تا این‌که خدا آنچه را در نزد خود برای او برگزیده بود، اختیار کرد.

کشته شدن عمر بن خطاب

عمر بن میمون گوید: روزی که عمر بن خطاب زخم خورد، من حضور داشتم. چیزی مانع می‌شد من در صف اول نماز قرار گیرم، هیبت وی بود. عمر وقتی به صف اول می‌رسید تکبیر می‌گفت و اگر مردی را می‌دید که از صف جلوتر و یا عقب‌تر ایستاده است، با شلاق می‌زد. این کار وی مانع از آن می‌شد که من در صف اول قرار گیرم.
او در ادامه می‌گوید: عمر داشت برای اقامه نماز صبح در اول وقت حاضر می‌شد که ابولؤلؤ، غلام مغیره بن شعبه، وقتی نزد وی رسید، او را با سه ضربه زخمی کرد. من شنیدم که عمر می‌گفت: این سگ را بگیرید، او مرا کشت. آن‌گاه مردم هجوم آوردند. سیزده مرد در اثر این درگیری زخمی شدند. بعضی فریاد می‌کشیدند: این سگ را بگیرید.
مردی از پشت عمر آمد و وی را در آغوش گرفت. مردم همین‌طور موج برمی‌داشتند تا این‌که گوینده‌های گفت: بندگان خدا، نماز را دریابید، خورشید برآمد.

عبدالرحمن بن عوف گامی پیش گذاشت و با دو سوره از کوچک‌ترین سوره‌های قرآن نماز را به پایان برد. عمر را به خانه بردند. در این میان از سیزده نفری که زخمی شده بودند، شش یا هفت نفر کشته شدند. مردم به طرف عمر آمدند و عمر گفت: ابن عباس، بیرون رو و در میان مردم ندان کن، آیا مردمی که از کسی خشنود باشند با او چنین رفتار می‌کنند؟ این

۱. شیرین، کتابه از آدم خوش‌رو، خوش‌برخورده و بشاش است و تلخ، کتابه از آدم تندمزاج، سخنگیر و

مردی به عمر گفت: ابوحفص، در آن چه چیزی نوشته شده است؟
عمر گفت: نمی‌دانم، ولی من اولین کسی هستم که شنیدم و اطاعت کردم.
مرد در جواب عمر گفت: به خدا سوگند، من می‌دانم که محتوای این نوشته چیست؛ بار اول تو او را امارت و حکومت داد و این بار او تو را به خلافت رساند.^۱

خلافت عمر بن خطاب

[راوی] گوید: پس از درگذشت ابوبکر، عمر کار خلافت را در دست گرفت و در مسجد در جایگاه خلافت نشست. مردی نزد عمر آمد و گفت: امیرالمؤمنین، نیازی دارم، آیا می‌توانم از تو درخواستی کنم؟
عمر پاسخ داد: خیر.

مرد گفت: می‌روم و خدا مرا از تو بی‌نیاز خواهد کرد.
او رفت ولی عمر آن مرد را با چشمان خود دنبال کرد، سپس برخاست و جامهٔ آن مرد را گرفت و به او گفت: نیازی تو چیست؟ مرد در جواب گفت: دشمنی تو با مردم و کراهت مردم از تو. عمر گفت: وای بر تو، برای چه؟
مرد گفت: به سبب زبان تند و جویدستی‌ات. عمر دستان خود را بلند کرد و گفت: خدایا، آنان را دوستدار من قرار بده و من را دوستدار آنان.
مرد می‌گفت که وقتی عمر دستان خود را پایین آورد، دوست‌داشتنی‌ترین مردم در نظر من بود.

در مورد بیماری ابوبکر، شامیان، اندک‌اندک آگاه شدند. آنان را ترس بر این بود که می‌آید خلیفهٔ رسول خدا (ص) در دنیا رفته و خلافت به دست عمر افتاده باشد. آنان می‌گفتند: اگر عمر به خلافت رسیده باشد، دیگر صاحبی برای ما نخواهد بود، ما برآنیم که او را برکنار کنیم.

بعضی از شامیان گفتند: مردی را بفروستیم، تا عمر را از ما خشنود گرداند. آنان برای این کار مردی را برگزیدند.

نماینده شامیان نزد عمر آمد، در حالی که عمر از گوشه و کنار خیرهایی در مورد شامیان شنیده بود. عمر در مورد شامیان از آن مرد پرسش کرد. مرد جواب داد: تندرستند و بر راه

۱. با توجه به دیگر متون تاریخی گویندهٔ این سخن کسی جز امیر مؤمنان علی (ع) نیست. - م.

عباس بیرون آمد و ندا در داد. مردم در پاسخ می‌گفتند: پناه بر خدا، ما از این کار هیچ گونه آگاهی نداشتیم. طیبی را بر بالین عمر آوردند، طیب از عمر پرسید: چه آشامیدنی را دوست داری؟

عمر گفت: نیبذ.

مقداری نیبذ به او نوشانیدند. ولی پس از مدتی کوتاه، از زخم‌های وی بیرون آمد. مردم گفتند به او شیر بنوشانید، شیر نیز از زخم‌های وی بیرون آمد.

طیب وقتی که وضعیت را چنین دید گفت: چیزی دیگر نمی‌دانم، هر کاری که توانستم انجام دادم.

کعب‌الاحبار وارد شد و گفت: ای امیرالمؤمنین! «حق از جانب پروردگار توست، پس مبادا از تردیدکنندگان باشی» (سوره بقره، آیه ۱۴۷) تو را آگاه می‌کنم که شهید می‌شوی.

عمر گفت: من کجا، شهادت کجا، حال آن‌که من در جزیره‌العرب هستم؟

مردم عمر را ستایش می‌کردند و فضایل او را برمی‌شمردند.

عمر در جواب مردم گفت: کسی را که شما به او حيله می‌زنید، شخصی خودخواه است.

سوگند به خدا، دوست داشتم در حالی که به دنیا آلوده نشده باشم از آن بیرون روم، و به اندازه کفایت از آن بهره‌مند شوم. چنان که در آغاز ورود به کار خلافت چنین بود. به خدا سوگند اگر هر آنچه خورشید بر آن می‌تابد از آن من بود، حاضر بودم آن را در برابر هراس روز قیامت بدهم.

مردم در پاسخ عمر گفتند: امیرالمؤمنین، سرزنبی بر تو نیست.

عمر گفت: اگر کشته شدن بد باشد، ابولؤلؤ مرا کشت.

مردم گفتند: اگر این چنین باشد، خداوند تو را پاداش نیک دهد.

عمر گفت: شما را نیتیم در این کار، به حال من غبطه خورید. سوگند به خدایی که جان عمر در دست اوست، نمی‌دانستم که غلامی به من حمله خواهد کرد. دوست دارم از این واقعه جان سالم به در برم، و این حادثه نه به نفع من و نه به ضرر من باشد. و خیر آن به همراه شرف آن از بین می‌رفت.

علی بن ابی طالب وارد شد، عمر گفت: علی، آیا با فردی که از شما باشد و از شما خشنود باشد این چنین می‌کنند؟

علی گفت: ابولؤلؤ از گروه ما نیست و ما نیز خشنود به این کار نبوده‌ایم. دوست دارم خداوند از عمر ما بر عمر تو افزایش دهد.

سر عمر در آغوش پسرش عبدالله بود. عمر به پسرش گفت: صورتم را بر روی زمین بگذار. عبدالله چنین نکرد. عمر نگاهی به پسرش کرد و گفت: بی‌مادر، صورتم را بر زمین بگذار. عبدالله نیز صورت عمر را بر زمین گذاشت.

عمر گفت: وای بر عمر و بر مادر عمر اگر خداوند عمر را نبخشد.

عمر، عبدالله بن عباس را فراخواند، زیرا وی را دوست می‌داشت و او را به خود نزدیک می‌ساخت و از او حرف‌شنوی داشت. عمر به ابن عباس گفت: گمان می‌کنم من مرتکب گناهی شده باشم، ولی دوست دارم یک موضوع را برای من روشن کنی و آن این‌که آیا قاتل من از میان مردم است و مردم از کاری که وی کرده است خشنود هستند یا خیر.

ابن عباس برای تحقیق در باره این موضوع بیرون آمد. هر کسی را که می‌دید، در حال گریه بود. گویی مردم یکی از عزیزان خود را از دست داده‌اند. ابن عباس برگشت و عمر را از آنچه دیده بود، آگاه کرد.

عمر گفت: چه کسی قاتل من است؟

ابن عباس گفت: ابولؤلؤ مجوسی غلام مغیره بن شعبه. عبدالله گفت: چهره‌ای انسانی صورت او دیدم.

عمر در پاسخ ابن عباس گفت: خدا را سپاس، کسی مرا کشته است که در روز قیامت کلمه لا اله الا الله با من احتجاج نمی‌کند.

عمر به ابن عباس گفت: آگاه باش، سوگند به خدا، اگر هر آنچه خورشید بر آن تابیده و غروب کرده از آن من بود، حاضر بودم در برابر هراس روز قیامت آن را بدهم.

ابن عباس گفت: چنین است که می‌گویی. رسول خدا (ص) همواره از خداوند می‌خواست، و واسطه ایمان آوردن تو اسلام عزیز شود. تو آن گاه که اسلام آوردی، اسلام تو، اسلام عزت و سرفرازی بود، تا این‌که به مدینه هجرت کردی. هجرت تو نیز فتح و پیروزی بود تا جایی که در هیچ جنگی تو غایب نبودی و همواره پیامبر (ص) را یاری می‌کردی. رسول خدا (ص) در مورد تو سخنانی این چنین گفته است. وقتی که رسول خدا (ص) از دنیا رحلت کرد، از تو خشنود بود. مردم پس از رحلت رسول خدا (ص) از دین او خارج شدند ولی تو همچنان مشاور خلیفه بودی و کسانی را که از دین خارج شده بودند برگرداندی. خلیفه نیز از دنیا رفت و از تو خشنود بود. و پس از وی کار خلافت را در دست گرفتی و به خوبی آن را اداره کردی. خداوند به واسطه تو سرزمین‌های بسیاری را برای مسلمانان فتح کرد و اموال و دارایی‌های بسیاری به چنگ مسلمانان افتاد و دین خدا توسعه و

گسترش یافت و روزی مسلمانان نیز فزونی گرفت. پایان کار تو را نیز شهادت قرار داد که امید آن دارم کامت شیرین شود.

عمر به ابن عباس گفت: آیا این سخنان را روز قیامت نیز شهادت خواهی داد؟

ابن عباس گفت: آری.

عمر گفت: خدا یا، حمد و سپاس از آن توست.

تشکیل شورای شش نفره از سوی عمر بن خطاب

[راوی] گوید: مهاجران هنگامی وارد خانه عمر شدند که او از زخمی که برداشته بود، در خانه استراحت می کرد و از وی درخواست کردند کسی را جانشین خود قرار دهد.

عمر گفت: سؤگند به خدا، من شما را چه در زندگی و چه در مرگ به کاری مجبور نمی کنم. سپس گفت: اگر کسی را بر شما خلیفه گردانم کسی دیگر که بهتر از من است نیز چنین کرده است، یعنی ابوبکر - و اگر کسی را بر شما خلیفه نگردانم، کسی دیگر که بهتر از من است نیز چنین کرده است - یعنی رسول خدا (ص).

مردم در پاسخ عمر گفتند: خدا پاداش نیک به تو ارزانی دارد.

عمر گفت: هرچه را که خدا بخواهد من نیز آن را دوست می دارم، و امید آن دارم که از این کار دشوار به سلامت بیرون آیم.

عمر وقتی احساس کرد چندان زمانی از عمر او باقی نمانده است به پسرش عبدالله گفت: نزد عایشه برو و سلام مرا به او برسان و از او درخواست کن به من اجازه دهد که در کنار قبر رسول خدا (ص) و ابوبکر دفن شوم.

عبدالله نزد عایشه آمد و وی را از سخنان عمر آگاهانید.

عایشه پذیرفت و این را برای خود عزت و برتری دانست و در ادامه گفت: پسر، سلام مرا به عمر برسان و بگو: امت محمد (ص) را بدون سرپرست رها نکن، کسی را به عنوان خلیفه بر آنان قرار ده و آنان را پس از خود مهمل و بیپوده رها مکن. در مورد آنان از فتنه و آشوب می ترسم.

عمر گفت: چه کسی به من امر می کند که برای خود جانشینی برگزینم. اگر ابوعبیده را زنده می یافتم او را خلیفه قرار می دادم و روزی که پروردگار خود را دیدار کنم و از من پرسش کند چه کسی را بر امت محمد (ص) خلیفه قرار دادی؟ خواهم گفت پروردگارا، از پیامبر (ص) شنیدم که می گفت: هر امتی امینی دارد و امین این امت ابوعبیده است. اگر

معاذ بن جبل را زنده می یافتم، او را به عنوان خلیفه برمی گردیدم، و روزی که پروردگار خود را دیدار کنم و از من پرسش کند چه کسی را بر امت محمد (ص) خلیفه قرار دادی؟ خواهم گفت: پروردگارا، از پیامبر (ص) شنیدم که می گفت: معاذ بن جبل روز قیامت، در جلوی دانشمندان می آید. اگر خالد بن ولید را زنده می یافتم، او را به عنوان خلیفه برمی گردیدم، و روزی که پروردگار خود را دیدار کنم و از من پرسش کند چه کسی را بر امت محمد (ص) خلیفه قرار دادی؟ خواهم گفت: پروردگارا، از پیامبر (ص) شنیدم که می گفت: خالد بن ولید شمشیری از شمشیرهای خداست که بر مشرکان کشیده شده است. لیکن من کسانی را برخواهم گردید که رسول خدا (ص) در هنگام رحلت خود از آنان خشنود بود.

عمر در پی آنان فرستاد و آنان را گرد آورد، علی بن ابی طالب، عثمان بن عفان، طلحه بن عبیدالله، زبیر بن عوّام، سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف (خدایان از همگی آنان خشنود باد). البته طلحه غایب بود.

عمر گفت: ای گروه مهاجران، من در کار مردم نگرستم و در میان آنان جدایی و تفرقه ندیدم. اگر پس از این جدایی و تفرقه ای روی دهد، در میان شماست. سه روز به مشورت بپردازید، اگر طلحه نیز به شما پیوست، در غیر این صورت چنان بر شما سخت می گیرم. اگر طلحه یک نفر را پیش از پایان روز سوم به عنوان خلیفه از میان خود تعیین خواهد کرد. اگر طلحه را برای خلافت برگزینید، بدانید که من نیز او را برای خلافت شایسته می دانم. در طول سه روز صهیب با مردم نماز می خواند. زیرا وی مردی از آزادشدگان است و غیر عرب و

این کار با شما به منازعه برنخواهد خاست. تعدادی از بزرگان انصار را نیز با خود همراه کنید. اگرچه آنان از خلافت بهره ای ندارند. حسن بن علی و عبدالله بن عباس را نیز همراه خود کنید؛ زیرا آنان از نزدیکان رسول خدا (ص) می باشند. امید آن دارم که به واسطه حضور آنان، برکت به شما ور کند. البته آنان بهره ای از خلافت ندارند. من فرزند خود عبدالله را نیز می فرستم، تا با شما به مشورت بپردازد. البته او نیز از خلافت بهره ای ندارد. اهل شورا در پاسخ عمر گفتند: ای امیرالمؤمنین، پسر عبدالله نیز می تواند جایگاهی در خلافت داشته باشد؛ او را خلیفه گردان که ما نیز بدان راضی هستیم.

عمر گفت: برای آل خطاب همین که من خلیفه شدم، کافی است. عمر پسرش عبدالله را از این که لباس خلافت بر تن کند، برحذر داشت و در ادامه سخنان خود گفت:

اگر پنج نفر از شما در مورد فردی به توافق رسیدید و یک نفر مخالفت کرد، گردن او را بزنید.

اگر چهار نفر از شما در مورد فردی به توافق رسیدید و دو نفر مخالفت کردند، گردن آن دو نفر را بزنید.

اگر سه نفر از شما در مورد فردی به توافق رسیدید و سه نفر دیگر در مورد دیگری به توافق رسیدند در این صورت از فرزندم عبدالله بخوانید که وی سخن آخر را بگوید و اگر در این صورت سه نفر بقیه حکم را گردن نهند، گردن آن سه نفر را که به مخالفت برخاسته‌اند بزنید.

مردم در این هنگام از عمر خواستند تا به آنان سخنانی را بگویند که در جای خود بتوانند به آن سخنان استدلال کنند.

عمر گفت: چیزی که مانع می‌شود سعد را خلیفه گردانم این است که وی مردی تند و بداخلاق است اگرچه وی مرد جنگ است. اما در مورد عبدالرحمن چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی فرعون این امت است. اما در مورد زبیر چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی در خوشحالی مؤمن است و در خشم کافر. اما در مورد طلحه چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی فردی خودپسند و متکبر است. اگر او حاکم شود انگشتش خلافت را در انگشت زنش می‌کند. در مورد عثمان، چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی قوم و خویش خود را دوست دارد. اما در مورد علی، چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی حریص بر خلافت است ولی در عین حال اگر وی را خلیفه گردانم، مردم را به راه راست و روشن هدایت می‌کند.

خلیفه شما را به تقوای الهی وصیت می‌کنم، و او را از جایگاهی که هم اکنون من دارم برحذر می‌دارم. او را از روزی که صورت‌ها سیاه می‌شود بیم می‌دهم. همچنین او را از روزی می‌ترسانم که کارها بر خداوند عرضه می‌شود در حالی که هیچ کار پنهانی از او مخفی نمی‌ماند.

پس از مدتی عمر از هوش رفت، تا جایی که گمان کردند وی فوت کرده است. او را صدا کردند ولی از حالت بی‌هوشی بیرون نیامد.

کسی گفت: چیزی که او را به هوش می‌آورد نماز است.

بنابراین به اطلاع عمر رساندند که وقت نماز است. ناگهان عمر چشم‌هایش را گشود و گفت: نماز، من آماده‌ام. کسی از اسلام بهره‌ای ندارد مگر این‌که نماز را به پا دارد. در حالی که از زخم‌های وی خون جاری بود، نماز خواند. آن‌گاه رو به حاضران کرد و گفت: راه برای شما هموار است آن را کج نکند.

عمر رو به علی کرد و گفت: شاید این مردم نسبت تو با رسول خدا (ص) را می‌شناسند و این‌که خداوند چه مقدار از دانش و علم دین به تو ارزانی داشته است، اگر آنان تو را به عنوان خلیفه برگزیدند، تقوای الهی را رعایت کن و هیچ یک از بنی‌هاشم را بر آنان مسلط مکن. عمر رو به عثمان کرد و گفت: شاید مردم نسبت دامادی تو را به رسول خدا (ص) و همچنین فضل و شرف تو را می‌دانند. اگر روزی به خلافت رسیدی هیچ یک از بنی‌امیه را بر آنان مسلط مکن.

عمر، صهیب را فراخواند و گفت: سه روز با مردم نماز بخوان. اهل شورا جمع می‌شوند و با یکدیگر به مشورت می‌پردازند. از نزد من بیرون روید. خدایا آنان را مهربانی و یکدلی و همراهی عطا کن. آنان را به راه گذشتگان نشان بر مگردان و بهترین آنان را حاکم بر امت محمد (ص) قرار ده.

اهل شورا از نزد عمر بیرون رفتند. عمر در آن روزی که شورا را تعیین کرد درگذشت. صهیب بر او نماز خواند و پس از آن وی را دفن کردند.

سرگذشت شورا و بیعت با عثمان بن عفان

پس از درگذشت عمر، اهل شورا در خانه یکی از آنان گرد آمدند و پس از این‌که عبدالله عباس، حسن بن علی و عبدالله بن عمر را نیز حاضر کردند، سه روز به مشورت پرداختند و ولی به نتیجه‌ای نرسیدند.

در روز سوم، عبدالرحمن بن عوف به آنان گفت: آیا می‌دانید امروز چه روزی است؟ امروز همان روزی است که عمر امر کرده بود تا کسی را از میان خود به عنوان خلیفه انتخاب نکرده‌اید، از یکدیگر جدا نشوید.

عبدالرحمن در ادامه سخنان خود گفت: من کاری را به شما پیشنهاد می‌کنم. آنان گفتند: چه پیشنهاد می‌کنی؟

عبدالرحمن گفت: کارتان را به من واگذارید، من نیز سهم خود را به شما می‌بخشم و یکی را از میان خودتان برمی‌گزینم.

همگی گفتند: آنچه را خواسته‌ای به تو می‌دهیم.

پس از سخنان عبدالرحمن، زبیر رأی خود را به علی داد، طلحه به عثمان و سعد نیز به عبدالرحمن بن عوف. مسور بن مخزوم گوید، عبدالرحمن به آنان گفت: جایتان باشید تا برگردم.

علی گفت: به خدا سوگند، این شرط را هرگز قبول نخواهم کرد.

عبدالرحمن از نزد علی برخاست و به سوی مسجد رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: من در کار مردم اندیشه کردم، همه آنان در مورد عثمان اتفاق دارند، ولی تو، علی، راهی دیگر نداری مگر شمشیر. آن گاه عبدالرحمن دست عثمان را گرفت و با او بیعت کرد و مردم نیز همگی با عثمان بیعت کردند.

گویند، عثمان در شش سال اول خلافت خود، از عمر در نزد مردم دوست‌داشتنی‌تر بود، زیرا عمر مردی بود که در مورد قریش سخت می‌گرفت. در دوران عمر کسی به چیز بزرگی از جانب وی دست نیافت. مردم نیز از وی پروا می‌کردند ولی عثمان مردی نرم‌خو و مهربان بود.

حسن بصری گوید: من شاهد سخنرانی عثمان بودم، زمانی که تازه به سن بلوغ رسیده بودم، صورتی به زیبایی صورت او ندیده‌ام، عثمان به مردم می‌گفت: مردم بشتانید، تا نصیبی و بهره خود را دریافت کنید. مردم نیز هجوم می‌آوردند و عثمان نیز حله‌ها و لباس‌های بسیاری را میان آنان تقسیم می‌کرد. به خدا سوگند من با گوش‌های خود شنیدم که روزی در میان عثمان مردم را برای دریافت روغن و غسل فرا خواند، مردم نیز می‌رفتند و بهره و نصیبی خود را می‌گرفتند. سپس می‌گفت: ای گروه مسلمانان، بشتانید برای دریافت بوی خوش آنان نیز می‌آمدند و از انواع مشک و عنبر آن را دریافت می‌کردند. به خدا سوگند دشمنی جایی نداشت و خانه او محل خیر بسیار بود بر روی زمین، جایی نبود که مؤمن از آن ترسی داشته باشد. به هر جا که می‌رسید گویی به خانه برادر و همپیمان خود رسیده است، اموال بسیاری میان مردم تقسیم می‌شد تا جایی که برای خریدن کسبزی به اندازه وزنش پول پرداخت می‌شد. اسب به مبلغ ده هزار دینار و شتر به مبلغ هزار دینار و درخت خرما به هزار دینار خرید و فروش می‌شد. تا این‌که مردم از روی دنیاخواهی و دنیا دوستی سخنرانی ناسزاوار در حق عثمان گفتند.

عبدالله بن عمر گوید: بر عثمان کارهایی را عیب گرفتند که اگر عمر آنها را انجام می‌داد بر او عیب نمی‌گرفتند.

اعتراض مردم علیه عثمان

عبدالله بن مسلم گوید: ابن ابی مریم و ابن عقیق روایت کنند از ابن عوان از مخول بن ابراهیم و ابو حمزه ثمالی و بعضی دیگر بر آن چیزهایی افزوده‌اند در حالی که معنا یکی است و

عبدالرحمن در حالی که صورت خود را پوشانده بود به جای جای مدینه وارد شد، و از هیچ یک از مهاجران و انصار و غیر آنان حتی مردمان ضعیف و ناتوان فروگذار نکرد و نظر آنان را جویا شد، آنان که دارای نظری بودند نظر خود را ابراز می‌کردند. عبدالرحمن از آنان می‌پرسید، به نظر تو پس از عمر چه کسی شایسته خلافت است؟ همه در پاسخ وی می‌گفتند: عثمان.

پس از این که دید همه مردم به اتفاق عثمان را سزاوار خلافت می‌دانند، مسور گوید: شایانگه عبدالرحمن مرا نزد خود خواند. من در آن هنگام خواب بودم، وقتی نزد او رفتم، عبدالرحمن گفت: چه شده است تو را خواب می‌بینم. به خدا سوگند من نیز سه روز است که خواب به چشمانم نرفته است. فلانی و فلانی را برآیم بیآور (تعدادی از مهاجران را). من نیز آنانی را که عبدالرحمن می‌خواست، فراهم آوردم. عبدالرحمن مدت زیادی با آنان در مسجد به گفتگو پرداخت. چون آنان از نزد وی رفتند، علی را خواست و مدتی طولانی با وی به گفتگو پرداخت. سپس علی نیز در حالی که طعمی از خلافت داشت، از نزد وی بیرون رفت. پس از آن عبدالرحمن، عثمان را فرا خواند و مدتی طولانی با او به گفتگو پرداخت تا این که هنگام نماز صبح از یکدیگر جدا شدند، وقتی که همه آنان نماز جماعت را به جای آوردند، از هر یک از آنان عهد و پیمانی گرفت، که اگر با تو بیعت کنم، یا کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) و سنت دو خلیفه پیشین را مراعات می‌کنی؟ وی این سخنان را با همه آنان در میان گذاشت و از آنان پیمان گرفت که اگر یکی از آنان این سخن را بپذیرد، او نیز تسلیم گردد. و شمشیر خود را در اختیار او قرار دهد علیه کسی که از آن عهد و پیمان پیروی نمی‌کند. وقتی این عهد و پیمان به پایان رسید، عبدالرحمن رو به عثمان کرد و از وی خواست در صورتی که به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) و سیره و روش ابوبکر و عمر عمل کند و هیچ یک از بنی امیه را بر مردم مسلط نکند، وی را به عنوان خلیفه بشناسد.

عثمان تمام این شرط‌ها را بپذیرفت.

عبدالرحمن پس از عثمان به سراغ علی رفت و به او گفت: با تو بیعت می‌کنم بر همان شرط عمر، که هیچ یک از بنی هاشم را بر مردم مسلط نکنی.

علی در این هنگام گفت: تو را چه رسد که این شرط را برگردن من بگذاری. من خود در خصوص امت محمد (ص) دارای اجتهاد هستم و آن‌طور که بدانم با تمام قوت و امانت انجام وظیفه خواهم کرد. حال [یاران من] در میان بنی هاشم باشد و یا در میان غیربنی هاشم. عبدالرحمن گفت: به خدا، هرگز، تا این شرط را قبول نکنی با تو بیعت نمی‌کنم.

آنچه را که می‌گویم خود گردآوری کرده‌ام. آنچه آنان گویند برگرفته از سخنان علی بن حسین [ع] است. وقتی که مردم علیه عثمان اعتراض کردند، وی بر منبر رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: هر چیزی آفتی دارد، و برای هر خوشی، رنجی است. آفت این دین مردمی هستند که عیبجویند و طعنه‌زنند. آنچه دوست می‌دارید، نشان می‌دهند و آنچه بد می‌دارید، پنهان می‌کنند.

مردم مهاجر و انصار، سوگند به خدا، شما کارهایی را بر من عیب می‌گیرید که در مورد فرزند خطاب نیز می‌گرفتید، لیکن وی شما را قلع و قمع می‌کرد و درهم می‌کوفت. هیچ کس جرئت نداشت با همه چشم خود او را نگاه کند. ولی من از نظر نیرو و توان از پسر خطاب پیش‌تر هستم. و یاران من از یاران او پیش‌ترند. آیا حقوق شما از بین رفته است؟ مرا نرسد که به شخصی پیش‌تر از دیگران بهره و نصیب دهم، که در این صورت چگونه می‌توانم پیشوا و امام باشم. به خدا سوگند، هر بدی را که در حق من می‌گویند، بر من پنهان نیست. با هیچ کس روبرو نمی‌شوم، مگر این‌که او را می‌شناسم.

[راوی] گوید: معاویه بن ابوسفیان به همراه لشکری از شام به مدینه آمده بود، وی در مجلسی حاضر شد که افرادی همچون علی بن ابی‌طالب، عبدالرحمن بن عوف، زبیر بن عوّام، سعد بن ابی‌وقاص، طلحه بن عبیدالله و عمار یاسر نیز حضور داشتند. معاویه به آنان گفت: در مورد عثمان شما را به نیکی سفارش می‌کنم که اگر وی در میان شما کشته شود، این شهر را از مردان جنگی پر خواهیم کرد.

معاویه رو به عمار کرد و گفت: عمار، در شام یکصد هزار جنگجو وجود دارد که همگی به همراه فرزندانشان و بندگانشان از بیت‌المال حقوق می‌گیرند. آنان نه علی را می‌شناسند و نه نسبت وی را با پیامبر (ص) می‌دانند، نه عمار را و نه سابقه وی را در اسلام، نه زبیر را و نه صحابی بودن وی را، نه طلحه را و نه مهاجرت وی از مکه به مدینه را یاد دارند، نه از عبدالرحمن می‌ترسند و نه از دارایی‌های وی. نه از سعد پروا دارند و نه از دعوت او. عمار تو را امروز از فتنه‌ای برحذر می‌دارم که فردا آشکار خواهد شد و خواهند گفت: این قاتل عثمان است و این قاتل علی.

پس از آن معاویه رو به ابن عباس کرد و گفت: ما و شما در زمانی زندگی می‌کردیم که امید ثواب و نیکی نداشتیم، از مجازات نمی‌ترسیدیم، تعداد ما از شما بیش‌تر بود. به خدا سوگند، ما در مورد شما هیچ گونه ستمی روا نداشتیم و شما را مورد قهر خود قرار ندادیم و شما را از مقام و جایگاه خود مؤخر نگردانیدیم. تا این‌که پیامبر خدا از میان شما برانگیخته

شد و دوست شما [علی] زودتر به پیامبر (ص) ایمان آورد. ما از این‌که شرک می‌ورزیدیم، خشنود بودیم و آن را مخفی نمی‌کردیم تا این‌که خلافت به طرف ما و شما آمد ولی دوست و همراه ما [ابوبکر] به خاطر سن زیادش خلافت را در دست گرفت. سپس تغییر روش داد و سخنی دیگر بر زبان راند. شما آتشی را روشن کردید که به وسیله دارایی نمی‌توان آن را خاموش کرد.

ابن عباس گفت: ما همان‌طور بودیم که گفتی، تا این‌که خداوند پیامبرش را برانگیخت. او از ما و شما بود. کار [خلافت] در دست او بود و بر ما و شما خلافت می‌کرد. سپس کار [خلافت] به سوی ما و شما آمد، و ابوبکر به واسطه سن زیادش به خلافت رسید. به خدا سوگند در مورد او چیزی جز آنچه دیگران گفتند نگفتم، و سخنی جز آنچه دیگران بیان کردند بیان نکردیم، پس از آن شما مردم را در جانبی رها کردید و ما را در وضعیتی قرار دادید که یا باید برمی‌خاستیم در حالی که متهم بودیم و یا کار را از روی خستگی می‌کردیم. صاحب ما کسی است که او را می‌شناسید، به خدا سوگند هیچ شتر ناآرامی نیست که او سوار شده باشد و وارد هیچ کار نشده که آن را به پایان نبرده باشد، من جویای آن نیستم که تو دوست داری و آنچه تو ناپسند داری من نیز آن را ناپسند می‌دانم، شاید من تو را جز به کار نیک وارد نکرده باشم.

سخنان عثمان و معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابن عباس گفته است: هنگام نماز عصر همراه با علی در مسجد بودم، فرستاده عثمان آمد و علی را فراخواند. وقتی که فرستاده عثمان رفت، علی رو به من کرد و گفت: گمان می‌کنی برای چه مرا خواسته است؟ به او گفتم، تو را خوانده تا با تو گفتگو کند. علی گفت: تو نیز بیا. من نیز همراه علی به دیدار عثمان رفتم. در آن‌جا عده‌ای از مهاجران همچون طلحه، زبیر و سعد نیز حضور داشتند.

عثمان دو جامه سفید پوشیده بود، حاضران ساکت شدند و در حالی که به یکدیگر نگاه می‌کردند، عثمان پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: اما بعد، پسرعموی من معاویه، وقتی که شما سخنانی را از من شنیدید حاضر نبود. من شما را سرزنش نکردم ولی شما مرا سرزنش کردید، معاویه از من خواست تا با شما سخن بگویم، و هر کس نیز خواست با او سخن بگوید.

سعد بن ابی‌وقاص گفت: ممکن است معاویه چیزی نگفته باشد، یا این‌که گفته است و آنچه تو خواسته‌ای او گفته است.

علی گفت: معاویه، تو این چنین گفته‌ای؟

معاویه پس از ستایش پروردگار چنین گفت:

ای گروه مهاجران و باقی ماندگان شورا! منظور شما هستید. اگر کسی می‌خواهد جواب مرا بدهد، فقط یک نفر سخن بگوید، رسول خدا (ص) رحلت کرد، و مردم با یکی از مهاجران نه گانه بیعت کردند. وقتی که پیامبرشان را دفن کردند کارشان سالم بود گویی پیامبرشان هنوز در میان آنان است. وقتی ابوبکر از زندگی خود مأیوس شد، یکی از مهاجران را به عنوان خلیفه برگزید. وقتی عمر نیز در حال رفتن از این دنیا بود، در کار خود شک داشت که چه کسی را به عنوان خلیفه بر مسلمانان بگمارد. تا این‌که کار را به شورا سپرد و شش نفر از مسلمانان را برای این کار برگزید. آنان نیز یک نفر را از میان خود برگزیدند. و در مورد او از هیچ نیکی کوتاهی نکردند، تا این‌که مردم نیز با او بیعت کردند. گروه مهاجران، بعد از شما کسی است که اگر امروز او را از خود دور کنید، از شما خواهد گذشت. و در غیر این صورت وقتی که بر کار خلافت دست یافت، بر شما بسیار سخت خواهد گرفت. در آن زمان سنت رسول خدا (ص) را همچون درخت پوسیده‌ای قرار خواهد داد. و همچون گذشته خون‌هایی ریخته خواهد شد، پس فتنه را امروز سرکوب کنید از کسی که شما را برحذر داشتم دوری کنید.

علی بن ابی طالب گفت: معاویه! گویی منظور تو من هستم، فرزند زنا بدبو، این جا جای تو نیست.

معاویه گفت: از دختر عمویت در گذر، او از زنان تو بدتر نیست. گروه مهاجران، خلافت در دست شماست، خداوند شما را به خلافت رسانده است و اهل آن هستید. دو سرزمین مکه و مدینه جایگاه و منتهای حق هستند. سوگند به خدایی که جز او نیست اگر این دو شهر از یکدیگر جدا شوند پیشی‌گیرندگان در ایمان باقی نمی‌مانند و سرزمینی برای این دو سرزمین بر جای نمی‌ماند. لباس خلافت را بر تن خود خواهند پوشاند و حکومت و پادشاهی را در میان دستان خود جایجا خواهند کرد. شما مهاجران در میان مردم همچون خال سیاهی هستید میان پیشانی گاو سفید. شما به جان خلیفه خود افتاده‌اید در حالی که روش زندگی شما اشرافی و خواب‌هایتان دیوانه‌وار شده است. هر نصیحت خیرخواهانه‌ای را قبول نمی‌کنید، صبر و تحمل در مقابل مقداری از زشتی بهتر است از صبر و تحمل در مقابل همه آن زشتی.

حاضران از نزد عثمان بیرون رفتند، ولی عثمان، ابن عباس را نزد خود نگه داشت.

عثمان گفت: پسر عمویم! من هیچ کار زشت و ناپسندی از تو ندیده‌ام، تو آنچه را که مردم دیده‌اند، دیده‌ای. عقل و بردباری تو باعث شد که آنچه آنان به من می‌گویند، نگویم. من دوست دارم آنچه در اندیشه خود داری در مورد من بیان کنی و مطمئن باش که در امان هستی.

ابن عباس در پاسخ عثمان گفت: تو مرا پس از راحتی و آسایش به سختی انداختی، و بعد از گناشیاں در تنگی قرار دادی. سوگند به خدا، عقل من، سنت و روش تو را عزیز می‌شمارم و قدر و ارزش تو را می‌شناسم. دوست دارم آنچه دو خلیفه قبلی انجام ندادند، تو نیز انجام دهی. آن دو خلیفه قبلی اگر عملی را انجام ندادند از این روی بوده که ترس آن را داشتند در وضعیتی قرار گیرند که تو اکنون قرار گرفته‌ای.

عثمان گفت: پس چه چیزی مانع از مشورت تو با من شد؟

ابن عباس گفت: گمان می‌کردم تو در هر کاری که می‌خواهی انجام دهی رو به مشورت می‌آوری، پس خوب ساکت باش تا رأی و نظر خود را بیان کنم. ابن عباس پس گفتن این سخنان از مجلس عثمان بیرون رفت.

عثمان به معاویه گفت: نظر تو چیست؟ مهاجران کار را از اندازه خارج کرده‌اند.

معاویه گفت: به نظر من گردن همه آنان را بزن.

عثمان گفت: گردن چه کسانی را؟

معاویه گفت: علی، طلحه و زبیر.

عثمان گفت: سبحان الله، یاران رسول خدا (ص) را بکشم. آن هم بدون این‌که خطایی مرتکب شده باشند. هرگز، من اولین خلیفه‌ای نخواهم بود که خون اصحاب رسول خدا (ص) را می‌ریزد.

معاویه گفت: پس یکی از این سه کار را برگزین.

عثمان گفت: آن سه کار چیست؟

معاویه گفت: برای تو چهار هزار جنگجو از مردم شام می‌آورم که از تو محافظت کنند.

عثمان گفت: آنان را به چه طریقی تغذیه کنم؟

معاویه گفت: از بیت‌المال.

عثمان گفت: برای حفظ جانم چهار هزار جنگجو را از بیت‌المال مسلمانان تغذیه کنم؟ نه این کار را نخواهم کرد.

معاویه گفت: آنان را از خود دور کن، حتی دو نفر از آنان را در یک شهر جای مده.

عثمان گفت: سبحان الله، بزرگان مهاجران و انصار و اصحاب رسول خدا (ص) و اهل شورا را از خانه خودشان بیرون کنم و بین آنان و خانواده‌هایشان جدایی بیندازم؟ این کار را انجام نمی‌دهم.

معاویه گفت: من را برای روزی که کشته شدی وارث خون خود قرار بده.

عثمان گفت: این شرط را قبول می‌کنم، اگر کشته شدم خونم بر زمین نماند، تو خونخواه من باش.

عثمان از خانه بیرون آمد و به مسجد رفت و پس از ستایش پروردگار، با مردم چنین گفت: خیر خواهی من به من دروغ گفت، و نفس من بر من منت نهاد. از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: یکدیگر را به راه باطل نکشاند، زیرا باطل شخص را از خداوند دور می‌کند. اگر کسی کار زشتی و گناهی مرتکب شد، توبه کند. من اولین کسی هستم که توبه می‌کنم. سوگند به خدا اگر حق مرا قبول نکند، نسبت نسبی خود را به دورترین نسبت بندگان و بردگان می‌رسانم، و در آن صورت همچون بنده‌ای خواهم بود که اگر کسی مالک او شد صبر خواهد کرد و اگر آزاد شود سپاس خواهد گفت.

پس از این سخنان به نزد همسرش نائله دختر فراضه برگشت، مروان نیز همراه او وارد خانه شد.

مروان گفت: امیرالمؤمنین سخن بگویم یا سکوت کنم؟

نائله همسر عثمان به او گفت: ساکت باش، به خدا سوگند، اگر سخن بگویی یا او را فریب خواهی داد و یا این‌که از او چیزی را پنهان خواهی داشت.

عثمان رو به همسرش کرد و گفت: ساکت باش، مروان سخن بگو.

مروان گفت: ای امیرالمؤمنین! هرچه می‌خواهی بگو که در هر صورت برای پیروان عزیز و بلندمرتبه هستی. تو سخنی را گفتی که نمی‌بایست بگویی، توبه‌ات را بشکن و به اشتباهت اقرار مکن.

سخنان مردم علیه عثمان

[راوی] گوید: آورده‌اند که گروهی از اصحاب رسول خدا (ص) گرد هم آمده، نامه‌ای تهیه کردند و در آن به مواردی اشاره کردند که عثمان، سنت رسول خدا (ص) و دو خلیفه پیشین را نقض کرده بود. بعضی از آن موارد عبارت بود از: بخشیدن خمس افریقا به مروان حکم در حالی که در آن، حق خدا و رسول (ص) او وجود داشت، چپاول و غارتگری‌های او که از

رهگذر آن هفت بنا در مدینه ساخت: خانه‌ای برای همسرش نائله، خانه‌ای برای عایشه و دیگر خانواده و دخترانش، قصری برای مروان در محله ذو خشب، بهسازی دارایی‌های خود با بهره‌گیری از اموال خدا و رسول (خمس)، دادن سرپرستی شهرها و سرزمین‌ها به دست اطرافیان و غلامان و کودکان بنی‌امیه که هیچ‌گونه وابستگی و همراهی با رسول خدا (ص) و تجربه در امور نداشتند، گماشتن ولید بن عقبه به فرمانداری کوفه که وی نماز صبح را از روی مستی چهار رکعت به جای آورد و به کسانی که در مسجد حضور داشتند گفت: اگر می‌خواهید بیش تر بخوانم و از طرف دیگر عثمان حد می‌گساری را بر وی جاری نکرد، دوری کردن از مهاجران و انصار به طوری که آنان را بر هیچ کاری نمی‌گمارد و با آنان مشورت نمی‌کرد. وی به واسطه وجود مروان حکم از رأی و نظر مهاجران سود نمی‌برد. توفیق کردن زمین‌های اطراف مدینه، دادن زمین‌ها و آذوقه‌ها و بخشش‌های بسیار به کسانی که هیچ‌گونه همراهی و هم‌صحبتی با رسول خدا (ص) نداشتند و در هیچ جنگی در رکاب ایشان حاضر نبودند، عوض کردن خیزران [جوی نرم بود و ایجاد درد نمی‌کرد] و استفاده از تازیانه [که بسیار دردآور و گزنده بود]. عثمان اولین کسی است که با تازیانه بر پشت می‌زد، در صورتی که دو خلیفه پیشین از جوب خیزران استفاده می‌کردند.

مردم با یکدیگر پیمان بستند این نوشته را به دست عثمان برسانند. عمار یاسر و مقداد آن گروه ده نفری بودند که در زمان نوشتن این نامه حضور داشتند. وقتی که می‌خواستند بن را نزد عثمان ببرند، نامه در دست عمار بود، دیگران به داخل نیامدند، عمار به جایی عثمان بود رسید و از او اجازه داخل شدن خواست. آن روز، روزی سرد بود. هنگامی که عمار داخل شد، مروان حکم و عده‌ای از بنی‌امیه نزد عثمان بودند. عمار نامه را به عثمان داد و او نیز نوشته را خواند.

عثمان گفت: این را تو نوشتی؟

عمار گفت: آری.

عثمان گفت: چه کسی در نوشتن این نامه به تو کمک کرد؟

عمار گفت: عده‌ای در نوشتن این نامه مرا یاری دادند که نیامدند.

عثمان گفت: آنان را معرفی کن.

عمار گفت: هرگز تو را از اسامی آنان آگاه نمی‌گردانم.

عثمان گفت: چطور گستاخی کردی و تو از میان آنان برای این کار داوطلب شدی؟

مروان گفت: ای امیرالمؤمنین! این بنده سیاه (عمار)، مردم را علیه تو تحریک کرده است.

اگر او را بکشند، از زحمت بقیه آنان آسوده خواهی شد.

عثمان گفت: او را بزنید. خود نیز به همراه دیگران عمار را زد تا از هوش رفت و به بیماری فتنی مبتلا شد. آن گاه او را بر روی زمین کشتان کشتان جلوی دارالاماره خلیفه انداختند. به دستور ام سلمه همسر رسول خدا (ص)، عمار را به خانه او بردند. به واسطه این کار عثمان، فرزندان مغیره بر او خشم گرفتند، زیرا عمار، همیمان آنان بود. وقتی عثمان برای نماز ظهر از خانه خارج شد، هشام بن ولید بن مغیره به وی اعتراض کرد و گفت: به خدا سوگند، اگر عمار بمیرد، یکی از بزرگان بنی امیه را خواهم کشت. عثمان گفت: تو هرگز چنین کاری نمی توانی بکنی.

[راوی] گوید: در راه رسیدن به مسجد، عثمان علی را دید که از شدت بیماری سر خود را بسته بود.

عثمان به علی گفت: ابوالحسن، به خدا نمی دانم، آرزوی مرگ تو را بکنم یا آرزوی زندگی ات را. به خدا سوگند، اگر تو بمیری، دوست نمی دارم دیگر زنده باشم؛ زیرا پس از تو جانشینی ندارم. و اگر زنده بمانی، نمی توانم آن تجاوزگری که تو را پشتیبانی و پناهگاه خود می داند، نابود سازم؛ تنها منزلت و جایگاه شما دو تن در نزد یکدیگر مرا از این کار بازمی دارد. رابطه من و تو همچون آن فرزندی است که پدرش او را عاق کرده و اگر آن پدر بمیرد بر او گریه می کنند و اگر زنده باشد او را نفرین می کنند. ای ابوالحسن! یا به آرامش و صلح با ما برخورد کن که ما نیز با تو چنین کنیم و یا به پیکار پرداز که ما نیز به مقابله با تو پردازیم. مرا در میان آسمان و زمین تنها مگذار. به خدا سوگند اگر تو مرا بکشی، به جای من کسی را نخواهی یافت و اگر تو را بکشم، به جای تو کسی را نخواهم یافت و کار این امت همراه با فتنه و بلا خواهد گردید.

علی در پاسخ عثمان گفت: من نیز پاسخی به سخنان تو دارم، هم اکنون به مداوای خود مشغولم، من همان سخنی را به تو می گویم که آن بنده نیکوکار گفته است: «کنون برای من صبر جمیل بهتر است و خداست که در این باره از او یاری باید خواست» (یوسف: ۷۸).

مروان گفت: به خدا سوگند در چنین موقعی ما تیره ایمان را خواهیم شکست و شمشیرهایمان را به دو نیم می کنیم و پس از این در کار خلافت برای کسی نفعی وجود نخواهد داشت.

عثمان در پاسخ مروان گفت: ساکت شو، تو را چه به این حرف ها.

مردی از مهاجران به عثمان گفت: آیا آنچه به صورت قرق درآورده ای دیده ای؟ «بگو، خدا به شما اجازه داده است یا به او دروغ می بندید» (یوش: ۵۹).

عثمان گفت: عمر نیز برای شتران که به عنوان زکات از مردم دریافت می کرد، سرزمینی را به صورت قرق درآورده بود. او در این کار مقداری افزود و من نیز به پیروی از او مقداری بر آن قرق افزودم.

عمرو بن عاص برخاست و گفت: عثمان، تو همراه مردم به جاهای خطرناک وارد شده ای، توبه کن تا آنان نیز توبه کنند.

عثمان داستان خود را بلند کرد و گفت: از هرگناهی نزد پروردگار خود توبه می کنم، خدایا من اولین بازگشت کننده به سوی تو هستم.

یکی از انصار گفت: ای عثمان! چه شده است که عده ای از اهل مدینه بخشش هایی دریافت می کنند در صورتی که در راه خدا جنگ نکرده اند. این اموال از آن کسانی است که در راه خدا جنگیده اند و برای آن کشته شده اند، مگر این که از پیرمردانی باشند که از اصحاب رسول خدا (ص) بوده اند.

عثمان گفت: از خداوند خواهان بخشش هستم و به سوی او توبه می کنم. ای مردم مدینه به خدا سوگند، من مال خدا را به کسی که در راه او جنگ نکرده است، نخواهم داد، این که پیرمردی از اصحاب رسول خدا (ص) باشد.

مردم از عثمان پرسیدند: چرا بر ولید بن عقبه حد میگساری را جاری نمی کنی؟

عثمان به علی گفت: پسرعمویت را بگیر و بر او حد جاری کن.

علی به حسن گفت: برخیز و او را تازیانه بزن.

حسن گفت: تو را چه به این کار؟ این برای دیگران است.

علی گفت: این طور نیست، چون ناتوان هستی در این کار کوتاهی کردی. آن گاه گفت: عبدالله بن جعفر، برخیز و او را تازیانه بزن.

عبدالله بن جعفر برخاست و تازیانه می زد، علی نیز می شمرد. وقتی به چهل تازیانه رسید، علی دستور توقف داد و گفت: رسول خدا (ص) چهل تازیانه می زد، ابوبکر چهل تازیانه و عمر آن را کامل کرد و هشتاد تازیانه می زد و همه آن ها سنت بود.

محاصره عثمان

[راوی] گوید: زمانی که اعتراضات [مردم] علیه عثمان بالا گرفت، علی از عثمان درخواست کرد به او اجازه دهد از مدینه خارج شود، تا بدین وسیله از وقایع مدینه دور باشد. عثمان نیز به او اجازه داد. پس از این که علی از مدینه خارج شد، اعتراض [مردم] بر عثمان بالا گرفت.

زبیر و طلحه در این میان امید آن را داشتند که مردم به آن دو متمایل شوند. زبیر و طلحه رو به سوی مردم کردند و نبود علی را در مدینه غنیمت شمرند. وقتی که اعتراض مردم بر عثمان بالا گرفت، عثمان در نامه‌ای به علی چنین نوشت:

آن سیلی که همه چیز را با خود خواهد برد رو کرده است، کار به نهایت رسیده و زمام امور از دستم رها شده است. کار مردم در مورد من بالا گرفته است. آنان جز به خون من به چیزی دیگر خشنود نمی‌شوند. کسانی در مورد من طمع کرده‌اند که توانایی دفع این طمع را از خود ندارند.

کسی که ضعیف است نمی‌تواند بر تو تهاجم کند

و کسی که بسیاری از مردم بر او غلبه کرده‌اند، نمی‌تواند بر تو غلبه کند

عثمان گاهی با خود چنین می‌گفت: اگر حیوان درنده‌ای شخصی را طعمه خویش سازد، بهتر آن است که روباهی او را پاره پاره کند. بنابراین رو به سوی مردم کردن برای من بهتر است.

اگر قابل خوردن هستم، پس تو بهترین خورنده باش

در غیر این صورت مرا دریاب که هنوز دریده نشده‌ام

حویطب بن عبدالعزّی گوید: وقتی که محاصره بر عثمان تنگ شد، وی در پی من فرستاد و گفت: برای من کاملاً روشن شده است که می‌باید به خاطر اطرافیان خود مورد بازخواست قرار گیرم، بنابراین تو به نزد علی، طلحه و زبیر برو و به آنان بگو: این [خلافت] از آن شماست، هر طور که می‌خواهید در مورد آن رفتار کنید.

گوید: من از نزد عثمان رفتم، و به در خانه علی آمدم، مردمی همچون کوه، جلوی در خانه علی ایستاده بودند. در خانه بسته بود و کسی وارد نمی‌شد. از آن جا رفتم و نزد زبیر آمدم، او در خانه تنها بود. آنچه را عثمان گفته بود، با او در میان گذاشتم.

زبیر گفت: به خدا سوگند، امیرالمؤمنین درست داوری کرد، آیا نزد علی رفته‌ای؟

به او گفتم: آری، ولی نتوانستم او را دریابم. بنابراین به همراه زبیر برخاستیم و نزد طلحه رفتم.

او همراه فرزندش محمد در خانه بود. آنچه را عثمان گفته بود، با او در میان گذاشتم.

طلحه گفت: به خدا سوگند امیرالمؤمنین، درست داوری کرد، آیا نزد علی رفته‌ای؟

گفتم: آری، ولی نتوانستم او را دریابم.

طلحه کسی را به دنبال مالک اشتر فرستاد؛ او آمد. طلحه به من [حویطب] گفت: او را از آنچه عثمان گفته است، آگاه گردان. طلحه در حالی که می‌گریست، گفت: به خدا سوگند، امیرالمؤمنین، درست داوری کرد. مالک اشتر برخاست و گفت: کسانی را به سوی ما می‌فرستید، در حالی که فرستاده‌تان نامه‌ای را برای ما آورده است. و آن نامه همین است. مالک اشتر نامه را درآورد که مضمون آن چنین بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان

از مهاجران نخستین و باقیمانندگان اهل شورا به صحابه و تابعان رسول خدا (ص). اما بعد، همگی نزد ما آید. خلافت رسول خدا (ص) را قبل از آنکه از اهل آن گرفته شده، دریابید، کتاب خدا مبدل شده است، سنت رسول خدا (ص) را تحریف کرده و احکام دو خلیفه نخستین را تغییر داده‌اند.

شما اصحاب رسول خدا (ص) را سوگند می‌دهیم، هر کس که این نوشته‌ها می‌خواند به سوی ما آید و حق ما را بگیرد، اگر به خدا و روز قیامت ایمان دارید، سوی ما بیایید، و حق را برپا دارید بر آن پایه‌ای که پیامبر (ص) و جانشینان او، آن برای شما قرار داده بودند. خلافت بعد از پیامبر (ص)، خلافت رحمت و مرحمت بود و اکنون گویا چون ملک شخصی شده است و هر کسی بر چیزی از آن دست یابد، آن را می‌خورد.

مالک اشتر پس از خواندن نامه، رو به زبیر و طلحه کرد و گفت: آیا این نامه‌ای نیست که شما آن را برای ما نوشته‌اید؟

طلحه گریه کرد، مالک اشتر گفت: وقتی که ما آمدیم، شما در حال گریه کردن بودید، به خدا سوگند، تا عثمان را نکشیم او را رها نخواهیم ساخت.

عثمان نامه‌ای نوشت و آن را همراه نافع بن طریف برای مردم مکه که در موسم حج بودند فرستاد و از آنان درخواست کمک و یاری کرد.

نافع در روز عرقه، نامه را رسانید. ابن عباس که در آن سال نماینده عثمان در برگزاری مراسم حج بود، در حال خطبه خواندن بود. در این هنگام، نافع برخاست و پس از باز کردن نامه، آن را برای مردم قرائت کرد. مضمون نامه چنین بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان

از بنده خدا عثمان، امیرالمؤمنین، به مسلمانانی که برای گزاردن حج در مکه حضور دارند. این نامه را در حالی برای شما می‌نویسم که در محاصره قرار دارم و از چاه دارالاماره آب می‌نوشم. آنچه از غذا مرا کفایت کند، به دست نمی‌آورم. ترس آن دارم که ذخیره غذایی‌ام نیز تمام شود. ممکن است در آینده‌ای زود کسانی که همراه من هستند، از گرسنگی هلاک شوند.

من توبه کرده‌ام و آنان به حجت و دلیلی که آورده‌ام گوش فرا نمی‌دارند. به خدا سوگند همه مسلمانان را که این نوشته من به آنان برسد، به طرفداری از حق و دفاع از مظلوم فرا می‌خوانم.

[راوی] گوید: سپس ابن عباس برخاست و ادامه خطبه را به پایان رساند و بدون این‌که سخنی در باره عثمان گوید، آن مجلس را ترک کرد.

عثمان نامه‌ای برای توده مردم شام و همچنین برای معاویه و مردم دمشق به طور خاص با این مضمون نوشت: اما بعد، مدت زمان درنگ من در میان این مردم طولانی شده است، مرا در میان دو کار مخیر کرده‌اند، یا سوار بر شتری پیر شوم و از میان آنان بروم و یا این‌که پیران خلافت را که خداوند آن را بر من پوشانده، از تن به در آورم و جان خویش را در اختیار آنان قرار دهم. هر کسی به سلطنت رسد، در کارها هم به صواب رفتار می‌کند و هم به خطا. چه کسی مرا کمک می‌کند، چه کسی مرا کمک می‌کند. به غیر از من امیری بر شما نیست، معاویه! عجله کن، عجله کن. مرا دریاب، دریاب. گمان نمی‌کنم تو مرا دریابی.

شکایت نصریان از عبدالله بن ابی سرح

مردم مصر به مدینه آمدند و از استاندار خود، عبدالله بن ابی سرح، به عثمان شکایت بردند. عثمان نیز در نامه‌ای وی را مورد تهدید و بازخواست قرار داد. عبدالله از پذیرش آنچه عثمان در نامه نوشته بود سر باز زد و یکی از فرستادگان عثمان را آن چنان مضروب ساخت تا کشته شد.

در پی این حرکت عبدالله، هفتصد تن از مردم مصر به مسجد مدینه آمدند و به هنگام نماز، از رفتار ابن ابی سرح با آنان، به اصحاب رسول خدا (ص) شکایت بردند. طلحه برخاست و سخنان تندى بر زبان راند. عایشه در پی عثمان فرستاد و به عثمان گفت: اصحاب رسول خدا (ص) از تو می‌خواهند عبدالله را از استانداری مصر عزل کنی؛

او مردی از آنان را به قتل رسانده است، پس در باره استاندار خود، با آنان به انصاف رفتار کن.

علی نیز نزد عثمان آمد و گفت: مردم مصر می‌خواهند مردی را برداری و کسی دیگر را به جای او قرار دهی. آنان خون به ناحق ریخته‌ای را از او خواهند؛ پس او را برکنار کن و اگر حقی برای آنان است، در باره او با آنان به انصاف داوری کن.

فرستاده شدن محمد بن ابی بکر به استانداری مصر

محمد بن ابی بکر برای استانداری مصر برگزیده شد، عثمان نیز عهدنامه‌ای برای وی نوشت و او را بر مصر استاندار کرد. همراه محمد بن ابی بکر عده‌ای از مهاجران نیز از مدینه خارج شدند. و منتظر این بودند تا رفتار میان عبدالله و مردم مصر را مشاهده کنند. در میان راه به غلام سیاهی برخورد کردند که به سرعت شتر خود را می‌راند، به طوری که گمان می‌شد یا از چیزی فرار می‌کند و یا این‌که در پی چیزی است.

وقتی غلام را گرفتند همراهان محمد از او پرسیدند: برای چه به این سرعت حری می‌کردی مثل این‌که دنبال چیزی بودی و یا این‌که از چیزی فرار می‌کردی؟ غلام سیاه پاسخ داد: من غلام امیرالمؤمنین، عثمان هستم، او مرا به سوی استاندار مصر روانه کرده است.

مردی از همراهان محمد رو به غلام سیاه کرد و گفت: وی استاندار مصر است. غلام سیاه گفت: او را نمی‌خواهم.

به محمد خبر دادند و وی را به نزد غلام سیاه آوردند.

محمد آمد و به غلام سیاه گفت: غلام چه کسی هستی؟

غلام سیاه یک بار جواب می‌داد غلام مروان حکم هستم و بار دیگر می‌گفت: غلام امیرالمؤمنین هستم.

تا این‌که یکی از همراهان محمد، او را شناخت و گفت: او غلام عثمان است.

محمد به غلام گفت: عثمان تو را به سوی چه کسی فرستاده است؟

غلام گفت: به سوی استاندار مصر.

محمد گفت: با چه چیزی.

غلام گفت: به همراه نامه‌ای.

محمد گفت: ولی نامه‌ای به همراه تو نیست؟

غلام بار دیگر سخنان خود را انکار کرد. وی را بازرسی کردند، ولی همراه وی نوشته‌ای نبود. غلام سیاه یک مشک کوچک آب به همراه داشت. در آن مشک شیء سنگینی قرار داشت که تکان می‌خورد. مشک را تکان دادند بلکه آن شیء بیرون آید. ناچار مشک آب را پاره کردند، در آن نامه‌ای را یافتند که عثمان برای عبدالله بن ابی سرح فرستاده بود. محمد بن ابی‌بکر همراهان را جمع کرد و نامه عثمان را برای آنان خواند. مضمون نامه چنین بود:

هنگامی که محمد بن ابی‌بکر و فلانی و فلانی، نزد تو آمدند آنان را در بند کن و به قتل برسان و نامه آنان را از بین ببر، بر استناداری مصر بمان تا نامه دیگر من به دست تو برسد.

بازگشت محمد بن ابی‌بکر به مدینه

محمد بار دیگر نامه را به همان صورت اول آن درآورد و همراهان محمد بن ابی‌بکر وقتی که از مضمون نامه آگاه شدند، غلام سیاه را رها کردند و به مدینه بازگشتند. وقتی که به مدینه رسیدند، محمد اصحاب رسول خدا (ص)، یعنی طلحه، زبیر، علی و سعد را گرد آورد و نامه را در حضور آنان گشود و خواند و آنان را همچنین از ماجرای غلام سیاه آگاه گردانید. مردم مدینه وقتی از موضوع نامه آگاه شدند، یکپارچه بر عثمان خشم گرفتند. اصحاب رسول خدا (ص) برخاستند و به خانه‌های خود رفتند، مردم نیز عثمان را در محاصره گرفتند و از این که آبی به او برسد میمانعت به عمل آوردند و از این که کسی از دارالاماره خارج شود جلوگیری می‌کردند. محمد بن ابی‌بکر، عثمان را با لحن شدید و تند تهدید کرد.

محاصره شدن عثمان توسط اهالی مصر و کوفه

[راوی] گوید: آورده‌اند که مردم مصر رو به سوی علی آوردند و گفتند: آیا نمی‌بینی که این دشمن خدا در مورد ما چه نوشته است؟ برخیز و همراه ما بیا تا به سوی او برویم، خداوند خون وی را حلال کرده است.

علی گفت: به خدا سوگند چنین نخواهم کرد و با شما نخواهم آمد.

مردم مصر گفتند: پس برای چه برای ما نامه نوشتی؟

علی گفت: به خدا سوگند، من هرگز برای شما نامه‌ای ننوشتم.

در این جا عده‌ای از آنان به عده‌ای دیگر نگاه کردند.

پس از مدتی اشتر نخعی به همراه هزار مرد از کوفه و ابن ابی حذیفه به همراه چهارصد مرد مصری به در خانه عثمان رسیدند و خانه عثمان را شب و روز در محاصره خود داشتند. در این میان طلحه دو گروه را علیه عثمان تحریض کرد و به آنان گفت: عثمان از این که او را در محاصره گرفته‌اید، ترس و بیمی به خود راه نمی‌دهد؛ زیرا وی^۱ آب و غذا برای عثمان می‌برد. از این که آب به عثمان برسد جلوگیری کنید.

مفتگوی عثمان با طلحه، کوفیان و دیگران، از بالاترین نقطه کاخ

وقتی که از رسیدن آب به عثمان میمانعت به عمل آمد، او به بلندترین قسمت کاخ رفت و با صدای بلند گفت:

طلحه کجاست؟

وقتی طلحه آمد، عثمان به او گفت: آیا می‌دانی که چاه رومه از آن فلان یهودی بود یهودی بدون پرداخت پول به کسی آب نمی‌داد. من آن چاه را به قیمت چهل هزار خریدم. در اختیار مسلمانان قرار دادم تا آنان بدون پرداخت پول از آب چاه استفاده کنند.

طلحه گفت: آری می‌دانم.

عثمان گفت: آیا به غیر از من کسی از مسلمانان از نوشیدن آب آن چاه محروم شده است؟ برای چه چنین شده است؟

طلحه گفت: برای این که تو سنت رسول خدا (ص) را تغییر داده‌ای.

عثمان گفت: آیا می‌دانی که رسول خدا (ص) گفته است، هر کس خانه‌ای را بخرد و به مسجد اضافه کند، به واسطه این کار بهشت از آن او خواهد شد، من آن خانه را خریدم و جزو مسجد قرار دادم؟

طلحه گفت: آری.

عثمان گفت: آیا تاکنون به غیر از من مسلمانانی از خواندن نماز در آن مسجد محروم شده است؟

طلحه گفت: خیر.

عثمان گفت: برای چه چنین شده است؟

طلحه گفت: برای این که تو سنت رسول خدا (ص) را تغییر داده‌ای.

۱. در بعضی از متون تاریخی آمده است که آن شخص، علی بن ابی‌طالب (ع) بوده است. - م.

عثمان کسی را به نزد علی فرستاد تا به اطلاع او برساند که آب را بر وی و خانواده‌اش بسته‌اند.

علی نیز سه مشک پر از آب برای عثمان و خانواده‌ی فرستاد، ولی آب به دست عثمان و اطرافیان وی نرسید.

طلحه به علی گفت: تو را چه به این کار. در نهایت میان علی و طلحه سخنان تندی رد و بدل شد.

در این هنگام کسی آمد و به آنانی که خانه عثمان را محاصره کرده بودند گفت:

معاویه، یزید بن اسید را از شام فرستاده تا به کمک عثمان بیاید، همراهان وی به حدود چهار هزار نفر می‌رسد. هر کاری که می‌خواهید انجام دهید. در غیر این صورت از او درگذرید. افرادی همچون عبدالله بن زبیر، مروان حکم، حسن بن علی و عبدالله بن سلام ابوهیره را از دفاع خواهند کرد. مردم وقتی که خبر لشکریان شام را شنیدند برخاستند و در خانه عثمان را به آتش کشیدند. ساکنان خانه وقتی آتش را دیدند برای جنگ آماده شدند. عثمان کار آنان را نپسندید و گفت: دوست نمی‌دارم به سبب من خونی ریخته شود.

عثمان به همه کسانی که اطراف وی بودند گفت: شما آزادید، دوست نمی‌دارم کسی به جهت من کشته شود.

عبدالله بن زبیر به عثمان گفت: اگر این مردم بر تو پیروز شدند، پس از تو با چه کسی همراه باشم؟

عثمان گفت: همراه جماعت باش.

عبدالله گفت: حتی اگر این جماعت همانانی باشند که بر تو پیروز شده‌اند؟

عثمان گفت: هر طور که جماعت بودند تو نیز آن چنان باش.

حسن بن علی به عثمان گفت: هر طور که می‌خواهی به من فرمان بده، من مطیع تو هستم.

عثمان گفت: برگرد پسر برادرم، در خانه‌ات بنشین تا کار خداوند رخ نماید.

ابوهیره در حالی که شمشیرش را به دور گردنش آویزان کرده بود گفت: امیرالمؤمنین، این شمشیر زنده پاک است، آنان مردی از ما را کشته‌اند و آتش روشن کرده‌اند.

عثمان گفت: به تو فرمان می‌دهم شمشیرت را غلاف کنی.

ابوهیره گفت: اگر شمشیرم را غلاف کنم نمی‌دانم چه کسی شمشیر را خواهد گرفت.

مغیره به عثمان گفت: امیرالمؤمنین، این مردم علیه تو گرد آمده‌اند، اگر دوست داری به مکه برو و اگر دوست داری شکافی در دیوار درست می‌کنیم که از آنجا به شام بروی. در

آنجا معاویه و یاوران تو از اهل شام هستند و اگر دوست نداری، تو بیرون رو ما نیز بیرون می‌رویم، و قضاوت را به خدا می‌سپاریم.

عثمان گفت: این که گفتی به مکه بروم، از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت، مردی از قریش در مکه از دین برمی‌گردد نمی‌از عذاب این امت، از جن و انس از آن او خواهد بود و من دوست نمی‌دارم آن مرد باشم، اما این که گفتی به شام بروم، مدینه خانه‌ای است که به سوی آن هجرت کرده‌ام و در کنار قبر رسول خدا (ص) هستم. من نیازی به بیرون رفتن از جایی که به آنجا هجرت کرده‌ام ندارم، اما این که گفتی قضاوت در مورد مردم را به خدا بسپارم، نمی‌خواهم اولین کسی باشم که در امت رسول خدا (ص) خونی بریزم.

رؤیای عثمان

آن گاه عثمان گفت: دوش عمر و ابوبکر را در خواب دیدم که به من گفتند: روزه داشته باش که امشب در نزد ما افطار خواهی کرد. من امروز، روزه دارم و به هر کس از شما که به خدا و روز آخرت ایمان دارد، به یقین می‌گویم که از این خانه به سلامت بیرون خواهد شد. اطرافیان عثمان گفتند: ما اگر بیرون برویم تأمین جانی نداریم، اگر اجازه فرمایم، گوشه‌ای از خانه آرام گیریم.

علی وقتی که موقعیت را چنین دید، در پی طلحه، زبیر، سعد، عمار و تعدادی از اصحاب رسول خدا (ص) که همگی از حاضران در جنگ بدر بودند، فرستاد و همراه آن غلام سیاه و شتر و نامه مهر شده نزد عثمان رفتند.

علی گفت: این غلام، غلام تو و شتر نیز از آن توست؟

عثمان گفت: آری.

علی گفت: پس نامه را تو نوشتی؟

عثمان گفت: به خدا سوگند، من ننوشتم، فرمان هم ندادم.

علی گفت: پس مهر، از آن توست؟

عثمان گفت: آری.

علی گفت: چگونه است که غلام تو به همراه شترت و نوشته تو که نشان مهر تو را دارد

بیرون می‌رود ولی تو آگاهی نداری؟

عثمان به خدا سوگند یاد کرد که نامه را وی نوشته است و شاهد نیز نبوده است و فرمان نیز نداده است.

مردم در کار عثمان دچار شک و دودلی شدند، و دانستند که عثمان به باطل سوگند یاد نمی‌کند.

گروهی از مردم گفتند: دوستی عثمان از قلوب ما خارج نمی‌شود اگر مروان را به ما تحویل دهد تا بدانیم چطور و به چه دلیلی به کشتن مردانی که از اصحاب رسول خدا (ص) هستند فرمان داده است، اگر عثمان نامه را نوشته است، و او برکنار می‌کیم و اگر مروان نوشته است، و باره‌اش چاره‌ای خواهیم اندیشید. در این صورت کار مروان، برعهده عثمان نخواهد بود.

مردم از محاصره عثمان دست کشیدند و به خانه‌هایشان برگشتند اما عثمان از این‌که مروان را به آنان تحویل دهد خودداری کرد، چرا که از کشته شدن مروان هراسان بود.

به علی خیر رسید که عده‌ای قصد کشتن عثمان را دارند.

علی گفت: ما مروان را می‌خواهیم نه کشتن عثمان را. آن گاه به فرزندان حسن و حسین گفت: با شمشیرهایتان بروید و بر در خانه عثمان بایستید و نگذارید کسی به عثمان نزدیک شود. زبیر و طلحه نیز از روی ناچاری فرزندان‌شان را به محافظت از عثمان گماشتند. علی همچنین گروهی از اصحاب رسول خدا (ص) و پسرانشان را به محافظت از عثمان فراخواند تا نگذارند مردم به خانه عثمان وارد شوند. مردم از عثمان می‌خواستند که مروان را به آنان تحویل دهد.

عثمان از بالاترین نقطه کاخ به مردم چنین گفت: مسلمانان، خدا را به یاد شما می‌آورم، آیا شما می‌دانید که رسول خدا (ص) برای این‌که بر مساحت مسجد بیفزاید، خانه فرزندان فلان را درخواست کرد و من آن خانه را با پول خود خریدم. حالا شما از این‌که من در آن مسجد نماز بخوانم ممانعت به عمل می‌آورید. مسلمانان، خدا را به یاد شما می‌آورم، آیا شما می‌دانید که یک مشک آب از چاه رومه به یک درهم خریداری می‌شد، من همه آن چاه را از پول خود خریدم، همان طور که دیگر مسلمانان از آن چاه استفاده می‌کردند من نیز یکی از آنان بودم، حال آنکه شما مرا از استفاده آب آن چاه منع می‌کنید در حالی که من آن چاه را خریداری کردم. کار به جایی رسیده است که من برای گشودن روزه خود از آب دریا استفاده می‌کنم. آیا شما می‌دانید که چیزهایی را بر من عیب می‌گیرید، از خدا طلب عفو و بخشش دارم، و از آن اعمال به سوی خدا توبه می‌کنم، حال آنکه شما گمان می‌کنید که من سنت رسول خدا (ص) را تغییر داده‌ام. دو شاهد مسلمان را نزد من بفرستید. من سوگند یاد می‌کنم که نامه را ننوشتم و به نوشتن آن نیز فرمان نداده‌ام و از آن نیز آگاهی ندارم. «مردم، مخالفت

با من شما را به کاری وا ندارد تا آنچه بر قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح رسید، به شما نیز برسد» (هود: ۸۹). مرا نکشید، اگر مرا بکشید همچون آن اقوام می‌شوید. مردم، خدا در صورتی از شما خشنود است که سخن [راست] را بشنوید و پیروی کنید. خداوند شما را از گناه و تفرقه برحذر داشته است. نصیحت را بپذیرید و از عذاب دردناک خداوند بترسید. شما اگر کاری را که در صدد انجام آن هستید، انجام دهید، دیگر نمازی به صورت جماعت برپا نمی‌شود، و دشمنان‌تان بر شما مسلط می‌شوند. گروهی از مردم هستند که مرا به کتاب خدا فراموشی می‌خوانند. در حالی که اگر همان کتاب بر آنان عرضه شود از آن می‌گریزند. دوره عمر من بر آنان طولانی شده است و قضا و قدر را برای من به شتاب می‌خواهند. مردمی که در مدینه هستند مرا در میان سه کافر مخیّر کرده‌اند، اول این‌که مرا در مقابل هر کسی که او را به درست و یا به غلط فرمان داده‌ام، به بند بکشند. دوم این‌که از خلافت کناره‌گیری کنم تا کسی دیگر را به خلافت برگزینند، سوم این‌که هر کسی را که آنان دوست دارند، و از آن پیروی می‌کنند به سوی من بفرستند. این که آنان از من خواسته‌اند که دست از خلافت رهبری بردارم، اگر مرا بر دار کنند دوست‌تر دارم تا از بهشت خداوند و خلافت خداوند دست بردارم. زیرا از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: عثمان، خداوند، لباس خلافت بر تن تو می‌پوشاند، ولی اگر منافقان خواستند آن لباس را از تن تو به در آورند اجازه مکن حتی اگر در این راه کشته شوی. تقوای الهی در پیش گیرید، شما را به سوگند می‌دهم، جلوی حق را نگیرید و حق را نیز از من نگیرید. «من خویشتن را بی‌گناه نمی‌دانم، زیرا نفس، آدمی را به بدی فرمان می‌دهد، مگر پروردگار من رحم آورده [بوی]». (۵۴). من مردمی را مجازات کردم، و در این راه تنها به دنبال خیرخواهی بودم. به سوی خدا توبه می‌کنم و از او طلب بخشش دارم. سوگند به خدا، شما می‌دانید که رسول خدا (ص) گفته است، خون مسلمانان تنها در سه جا حلال می‌شود، برگشت از اسلام، زنا، محصنه، سوگند به خدا. این عمل زشت نه قبل از اسلام و نه دوره اسلام از من سر نزده است. و سوم این‌که مردم دیگری را بکشند که در این صورت برای ولی مقتول ولایت است و می‌تواند قاتل را قصاص کند.

بعضی از مردم در این موقع، در پاسخ سخنان عثمان گفتند: او [عثمان] فقط سخنانی می‌گوید.

مردم از شنیدن سخنان عثمان خودداری کردند و او را هدف تیرهای خود قرار دادند و با عثمان طوری برخورد کردند که تا آن وقت با کسی چنین برخوردی نشده بود.

عبدالله بن سلام در جایگاه عثمان قرار گرفت و گفت: مردم مهاجر و انصار، شما خانه عثمان را در محاصره خود گرفته‌اید خداوند به شما نعمت بزرگی ارزانی داشته است. عثمان را نکشید. عثمان بر مؤمنان دارای حق بزرگی است. همچون حق پدر بر فرزند. به خدا سوگند اگر عثمان را بکشید، خداوند بر شما خشم خواهد گرفت. مردمانی به واسطه کشته شدن عثمان، کشته می‌شوند که هنوز در صلب پدران و رحم‌های مادران خود هستند. من این سخنان را در کتاب تورات که خداوند آن را بر موسی نازل کرده است خوانده‌ام. خداوند این نوشته را به دست خود برای شما نوشته است، هم به زبان عبری و هم به زبان عربی. خلیفه شما شهید مظلوم است. سوگند به کسی که جانم در دست اوست اگر او را بکشید، بعد از او کسی مورد پیروی قرار نمی‌گیرد مگر از روی ترس.

مردم در جواب عبدالله بن سلام گفتند: یهودی‌زاده، او شکمت را سیر کرده است و پشتت را پوشانده است. به خدا سوگند، دو گوسفند و دو خروس در خانه‌ات یافت نمی‌شد. عبدالله بن سلام گفت: اما آن دو گوسفند و دو خروس را صدقه دادم و آن دو بز بزرگ در خانه‌ام می‌باشند. در نهایت او را با سنگ زدند.

عبدالله بن سلام به عثمان توجه کرد و گفت: آنان گمان می‌کنند که تو شکم مرا سیر کرده‌ای و پشتم را پوشانیده‌ای. ای امیرالمؤمنین صبر پیشه کن، سوگند به کسی که جانم در دست اوست تو را در کتاب خدا چنین یافته‌ام که خلیفه شهید و مظلوم هستی.

مردم شروع به انداختن تیر به سوی خانه عثمان کردند، در این موقع تیری به حسن بن علی اصابت کرد. و از وی خون جاری گردید. تیری نیز به مروان خورد. و محمد بن طلحه نیز خون‌آلود شد. همچنین سر و صورت قنبر غلام علی شکسته شد. محمد بن ابی‌بکر از این‌که حسن بن علی زخمی شده است، هراسان بود که مبادا بنی‌هاشم به واسطه این موضوع وارد کار شوند و فتنه گسترش یابد.

چگونگی کشته شدن عثمان

[زاوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که حسن بن علی از خانه عثمان بیرون رفت، محمد بن ابی‌بکر دست دو مرد را گرفت و به آن دو گفت: اگر بنی‌هاشم بیایند و خون را بر سر و صورت حسن ببینند، مردم را از دور عثمان می‌پراکنند و در این صورت آنچه شما اندیشیده‌اید، باطل می‌کند؛ بنابراین برخیزید و او [عثمان] را محاصره کنیم، و او را بدون این‌که کسی متوجه شود بکشیم. سپس محمد بن ابی‌بکر و دو نفر از همراهانش از خانه یکی

از انصار گذشتند و بر عثمان وارد شدند، به طوری که هیچ یک از اطرافیان عثمان متوجه ورود آنان نشدند. در این زمان تنها همسر عثمان نزد وی بود.

محمد بن ابی‌بکر عثمان را گرفت و وی را به پشت بر زمین زد، و روی سینه‌اش نشست، ریش عثمان را گرفت و گفت: نعل،^۱ معاویه به کمک تو نیامد، همچنین، ابن عامر و ابن ابی‌سرح.

عثمان به محمد گفت: اگر پدرت مرا در این وضعیت می‌دید، بر من گریه می‌کرد. محمد با شنیدن این سخنان، عثمان را رها کرد و از خانه وی بیرون رفت.

عثمان درخواست آب کرد تا وضو بگیرد، پس از گرفتن وضو، قرآن را در آغوش گرفت تا بدین وسیله مورد احترام حمله‌کنندگان قرار گیرد.

مردی از کوفه به عثمان نزدیک شد و با نیزه بزرگی که در دست داشت کتف عثمان را زخمی کرد، به طوری که خون فوران کرد و مقداری از آن بر قرآن ریخت، فردی دیگر نیز ضربه‌ای محکم به عثمان زد و دیگری با شمشیری که در دست داشت ضربه‌ای بر عثمان فرود آورد و عثمان در اثر این ضربه از هوش رفت.

زنان ناله و شیون کردند، پس از مدتی مقداری آب بر صورت عثمان پاشیدند و وی هوش آمد.

محمد وارد شد و به عثمان گفت: نعل، دین خدا را تغییر داده‌ای.

مردی از مصر وارد جایگاه عثمان شد و ریش وی را گرفت و یک مشت از ریش عثمان را کند. شمشیرش را از خلاف بیرون کشید و گفت: کار او را به عهده من بگذارید. مرد شمشیرش را بالا برد، عثمان دستش را جلوی شمشیر مرد مصری قرار داد، مرد مصری با ضربه‌ای دست عثمان را قطع کرد.

عثمان گفت: به خدا سوگند، این دست، اولین دستی است که تاکنون قرآن نوشته است. سپس مردی کوتاه قد و سیاه‌چرده با موهای مجعد وارد شد و در حالی که گرز آهنینی در دست داشت به سوی عثمان حمله برد و به او گفت: ای نعل، تو بر کدام آیینی؟

عثمان گفت: من نعل نیستم، من عثمان بن عفان هستم، و بر دین ابراهیم.

مرد گفت: دروغ می‌گویی. سپس با گرز آهنین چنان ضربه‌ای به گیجگاه چپ عثمان زد که خون بر سر و روی او جاری شد.

۱. نعل فردی یهودی در مدینه بود که ریش بلندی داشت. و از آن‌جا که عثمان ریش خود را بلند می‌کرد، از آن ریش او را به آن فرد یهودی تشبیه کرده‌اند. — م.

نائله دختر فرافصة همسر عثمان خود را میان آن مرد و عثمان قرار داد، دختر شبیه نیز خودش را به روی عثمان انداخت.

مردی مصری، در حالی که شمشیر خود را از غلاف بیرون آورده بود، گفت: به خدا سوگند بینی او را قطع می‌کنم.

زن عثمان در پی چاره‌جویی برآمد، مرد مصری پوشش صورت دختر شبیه را باز کرد اما چون نتوانست دختر شبیه را بگیرد شمشیرش را کشید و ضربه‌ای بر شانه دختر زد، دختر برای دفاع از خود دستش را به شمشیر گرفت که در اثر این کار چند انگشت وی قطع شد و گفت: رباح [غلام سیاهی که از آن عثمان بود] او را از من دور کن. غلام نیز آن مرد مصری را به قتل رسانید.

مرد دیگری وارد شد و گفت: عثمان را برای من بگذارید.

مرد نوک شمشیر خود را بر روی شکم عثمان قرار داد و با فشاری محکم شمشیر را در آن فرو برد. نائله همسر عثمان با دست خود شمشیر را گرفت ولی در اثر این کار چند انگشت وی قطع شد.

عثمان با این ضربه شمشیر کشته شد. همسر عثمان، در پی دیدن این صحنه، شروع به فریاد زدن کرد. پس از مدتی نائله خود را به قسمت بالای دارالاماره رساند و گفت که عثمان کشته شد.

حسن و حسین وقتی که وارد دارالاماره شدند، دیدند عثمان کشته و بدن او منله شده است.

علی، طلحه، زبیر و سعد از موضوع آگاه شدند و شروع به خواندن آیه انا لله و انا الیه راجعون کردند.

عده‌ای همچون علی بر کشته عثمان گریه بسیار کردند، تا جایی که علی از هوش رفت. علی به حسن و حسین گفت: امیرالمؤمنین چطور کشته شد، در حالی که شما جلوی در ایستاده بودید.

علی دستش را بلند کرد و حسن و حسین را زد، محمد بن طلحه را سرزنش و عبدالله بن زبیر را نفرین کرد.

علی از خانه عثمان خارج شد در حالی که اختیار خود را از دست داده بود و آینده‌کار را نمی‌دانست.

طلحه گفت: تو را چه شده است که حسن و حسین را می‌زنی؟

علی گفت: امیرالمؤمنین کشته می‌شود و دلیل و حجت روشنی بر آن اقامه نمی‌کنیم. طلحه گفت: اگر مروان را تسلیم کرده بود کشته نمی‌شد.

علی گفت: اگر مروان را تسلیم می‌کرد، قبل از آنکه دادگاهی تشکیل شود او را می‌کشند. علی از خانه عثمان خارج شد و به منزلش رفت و در آن نیز قفل کرد.

نائله همسر عثمان در نامه‌ای به معاویه چگونگی وارد شدن مردم بر عثمان را نوشت. همچنین در آغوش گرفتن قرآن توسط عثمان را تا بدین وسیله مورد حرمت قرار بگیرد، در ضمن از رفتار محمد بن ابی بکر نسبت به عثمان نیز نوشت. همراه نامه پیراهن آغشته به خون عثمان را نیز فرستاد.

مصریان وقتی که وارد خانه عثمان شدند، عثمان را کشته یافتند، در نتیجه آغاز به گریه و زاری کردند و با کسانی که در خانه بودند درگیر شدند که در این میان مروان زخمی شد.

خاکسپاری عثمان بن عفان

[راوی] گوید: آورده‌اند که عبدالرحمن بن اذر گفت: در هیچ یک از کارهای عثمان و نندم، نه در آنچه به نفع وی بود و نه در آنچه به ضرر وی بود. شب پس از کشته شدن عثمان در حیاط خانه نشسته بودم که منذر بن زبیر نزد من آمد و گفت: برادرم با تو کاری دارد. وقتی به نزد آنان رفتم، برادر منذر به من گفت: ما می‌خواهیم عثمان را به خاک بسپاریم، تو به ما کمک می‌کنی؟

به او گفتم: به خدا سوگند، من در هیچ یک از کارهای عثمان وارد نشده‌ام. ابتدا از این کار خودداری کردم ولی بعداً قبول کردم. در تشییع جنازه عثمان افرادی همچون جبیر بن مطعم، ابوالجهم بن حدیفه، مسور بن مخرمه، عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر حضور داشتند. وقتی که جنازه عثمان را حمل می‌کردیم سر عثمان از خود صدای توتقی داد. پیکر عثمان را به قبرستان بردیم، ناگهان مردانی از انصار گفتند: نه، به خدا سوگند بر او درود نفرستید.

ابوالجهم گفت: شما از ما می‌خواهید که درود نفرستیم، حال آنکه خداوند و فرشتگان بر او درود و سلام فرستاده‌اند.

مردی در جواب ابوالجهم گفت: اگر چنین است، پس دعا می‌کنم که خداوند تو را در جایگاه او درآورد.

ابوالجهم گفت: در این صورت خداوند مرا با وی محشور می‌کند.

مرد در جواب ابوالجهم گفت: خداوند تو را با شیطان‌ها محشور می‌گرداند. کسی در آن میان به ابوالجهم گفت: با آنان سخن مگو و از آنان درگذر. ابوالجهم نیز دیگری سخنی نگفت.

جنازه عثمان را به سرعت به بقیع رساندند. جنازه را به پایین‌ترین قسمت بقیع بردند، جبهه بن عمرو ساعدی که از انصار بود گفت: به خدا سوگند، نباید او را در بقیع رسول خدا (ص) به خاک بسپارید و نمی‌گذاریم بر وی نماز بخوانید.

ابوالجهم گفت: با ما بیایید، اگر ما بر او نماز نخوانیم، خداوند بر او نماز خوانده است. عایشه دختر عثمان نیز در حالی که چراغی در دست گرفته بود حضور داشت. برای عثمان قبری را آماده کردند. همراهان برخاستند و بر وی نماز خواندند و وی را در قبر نهادند. عایشه دختر عثمان آغاز به گریه و فریاد کرد. عبدالله بن زبیر گفت: به خدا سوگند اگر آرام‌گیری بر صورتت خواهم زد. عثمان را به خاک سپردند و بر وی خاک ریختند.

چگونگی بیعت با علی بن ابی‌طالب [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند صبحگاهان مردم در مسجد گرد آمدند. مردم از این‌که عثمان کشته شده است، اظهار ندامت و پشیمانی می‌کردند، در حالی که عقلمشان به جایی نمی‌رسید. پیش‌تر مردم بر این باور بودند که طلحه و زبیر از قاتلان عثمان هستند. مردم آن دو را مخاطب قرار دادند و گفتند: شما دو نفر در کار عثمان بودید، و در این بین خود را کنار می‌کشید.

طلحه برخاست و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: مردم، به خدا سوگند، ما امروز آن چیزی را می‌گوییم که دیروز نیز می‌گفتیم. عثمان گناه و توبه را در هم آمیخت. تا جایی که رهبری او را خوش نداشتیم، ولی از این‌که او کشته شده است اندوهگینیم. درگیری و نزاع به خاطر او بالا گرفت و قضاوت حقیقی در باره او با خداست.

زبیر نیز برخاست و پس از ستایش پروردگار چنین گفت: خداوند در مورد کار شورا از شما خشنود بود زیرا به واسطه شورا، خودخواهی و پیروی از هوای نفس را از خود دور کردید. ما مشورت کردیم و علی [ع] را به عنوان خلیفه برگزیدیم؛ پس شما نیز با او بیعت کنید. اما در مورد کشته شدن عثمان، می‌گوییم که قضاوت حقیقی در باره کار او با خداست. او کارهایی را انجام داد که خداوند حساب‌برس او است.

مردم برخاستند و نزد علی رفتند و به او گفتند: با تو بیعت می‌کنیم، دستت را بگشا،

زیرا ما می‌باید امیری داشته باشیم و تو سزاوارترین کسی هستی که می‌توانی امیر باشی.

علی در پاسخ آنان گفت: این کار برعهده شما نیست، انتخاب خلیفه برعهده شورا است و کسانی که در جنگ بدر حاضر بوده‌اند. آنان که از اهل شورایند و در جنگ بدر حاضر بوده‌اند، هر کسی را که به امیری برگزینند، وی خلیفه و امیر می‌شود. علی از این‌که با او بیعت کنند خود را کنار کشید، مردم نیز علی را رها کردند.

عده‌ای از مردم با یکدیگر چنین سخن می‌گفتند: خبر قتل عثمان در سرزمین‌های مختلف پیچیده است در حالی که هنوز کسی به خلافت برگزیده نشده است. در این صورت هر کسی می‌تواند در گوشه‌ای قیام کند و در اثر این قیام‌ها، فسادهای مختلفی بر مردم نازل شود. پس به سوی علی باز گردید و او را رها نکند مگر این‌که خلافت را بپذیرد.

مردم بر اثر شنیدن این سخنان قلبشان آرام گرفت و به سوی علی بازگشتند. آنان با مالک اشتر در این باره به گفتگو پرداختند. مالک اشتر به علی گفت: دستت را بگشا تا تو بیعت کنیم و یا این‌که برای بار سوم چشم تو گریان می‌شود.

اشتر همچنان این سخنان را تکرار می‌کرد و علی را از بروز فتنه بیم می‌داد. مالک اشتر علی یادآور می‌شد که هیچ کس به پایه او نیست. آن‌گاه علی [ع] دستش را گشود و مالک اشتر و کسانی که با وی بودند، با علی بیعت کردند.

مردم نزد طلحه آمدند و به او گفتند: بیرون بیا و بیعت کن.

طلحه گفت: با چه کسی؟

گفتند: با علی.

گفت: اهل شورا جمع می‌شوند و در این باره نظر می‌دهند.

مردم برای بار دوم از طلحه خواستند تا بیرون بیاید و با علی بیعت کند ولی او امتناع ورزید. مردم هنگامی که چنین دیدند، طلحه را در حالی که ریش او را گرفته بودند، نزد علی آوردند و وی نیز به زبان با علی بیعت کرد و از بیعت با دست خودداری کرد. ابو‌نور گوید: در موقعی که عثمان در محاصره قرار داشت، من نیز در حالی که شمشیری در دست خود داشتم در میان معرکه بودم، علی به من نگاه می‌کرد، من مرا به کاری امر می‌کرد و نه از کاری باز می‌داشت. وقتی که مردم با علی بیعت کردند من به دنبال او بیرون رفتم در حالی که مردم در پیرامون او گرد آمده بودند و با او بیعت می‌کردند. علی به دیوارهای خانواده من حمله کرد، رسید، من به یک درخت نخل پناه بردم و مردم نیز میان من و علی قرار داشتند. به

مردم نگاه می‌کردم در حالی که آنان دستانشان را دور تا دور علی گرفته بودند، خود را به علی می‌رساندند و با وی بیعت می‌کردند. پس از آن علی به مسجد نبوی آمد و اولین کسی که بر منبر رفت و با علی بیعت کرد، طلحه بود. انگشتان دست طلحه لمس بود، علی این وضعیت را به فال بد گرفت و گفت: خدا این دست را نیافریده است که پیمان و بیعت خود را بشکند.

پس از وی، زبیر، سعد و دیگر اصحاب رسول خدا (ص) با علی بیعت کردند. علی از منبر پایین آمد و مردم را دعا کرد و فرمان داد تا مروان را دستگیر کنند، همچنین تعدادی از بنی‌امیه و ابن ابی معیط را طلب کرد، ولی آنان از مدینه گریخته بودند. عایشه در حالی که گریه می‌کرد از خانه خارج شد و می‌گفت: خدا عثمان را رحمت کند. عمار به عایشه گفت: دیروز مردم را علیه عثمان تحریض می‌کردی و امروز برای او گریه می‌کنی.

علی نزد همسر عثمان آمد و از او پرسید: چه کسی عثمان را کشت؟
زن عثمان پاسخ داد: نمی‌دانم، مردانی نزد عثمان آمدند که آنان را نمی‌شناسم ولی صورتشان را دیدم، یکی از آنان محمد بن ابی‌بکر بود.

علی، محمد را فراخواند، و از او در باره آنچه زن عثمان گفته بود، سؤال کرد.
محمد گفت: درست می‌گوید، من نزد عثمان رفتم، ولی به خدا سوگند، من او را نکشتم.
زن عثمان گفت: درست می‌گوید، لیکن محمد بود که آن مردان را به داخل خانه آورد.
پس از آن طلحه از مسجد خارج شد و به عایشه برخورد کرد، عایشه از او پرسید: مردم چه کار کردند؟

طلحه گفت: عثمان را کشتند.

عایشه گفت: پس از آن چه کار کردند؟

طلحه گفت: با علی بیعت کردند. پس از آن نزد من آمدند و به زور از من بیعت گرفتند.
عایشه گفت: علی را چه رسد به این که بر ما مسلط شود، تا وقتی که علی بر مدینه حاکم است، وارد مدینه نمی‌شوم.

عایشه این را گفت و برگشت.

زبیر بیرون بود و شاهد کشته شدن عثمان نبود. عمرو بن عاص نیز در فلسطین بود تا این‌که سواری از طرف حجاز آمد، عمرو از آن سوار سؤال کرد: چه خبر داری؟
مرد گفت: وقتی که عثمان در محاصره بود، او را ترک کردم.

عمرو گفت: شتر از خود باد رها می‌کند و میله داغ در آتش است.^۱

عمرو مدتی در فلسطین ماند تا این‌که سوار دیگری آمد. عمرو به او گفت: چه خبر داری؟

سوار گفت: عثمان کشته شد.

عمرو گفت: مردم چه کردند؟

سوار گفت: با علی بیعت کردند.

عمرو گفت: علی در باره قاتلان عثمان چه کرد؟

سوار گفت: ولید بن عقبه نزد علی رفت و از وی در مورد کشته شدن عثمان پرسش کرد. علی گفت: در این باره نه فرمان دادم و نه نهی کردم، از این کار نه خوشحال هستم و نه غمگین.

عمرو گفت: علی در حق کسانی که عثمان را کشتند چه کرد؟

سوار پاسخ داد: آنان را پناه داد در حالی که راضی و خشنود نبود. مروان به علی گفت: اگر به کشتن عثمان فرمان نداده باشی، لاقفل کار را رهبری کرده‌ای، و اگر خود قاتل نباشی دست‌کم کشتگان وی را پناه داده‌ای.

عمرو گفت: به خدا سوگند، ابوالحسن کار را درهم آمیخت.
[راوی] گوید: عمرو بن عاص نامه‌ای برای سعد بن ابی وقاص نوشت و از کشته شدن عثمان و کسی که او را کشته و کسی که خلافت را بر عهده گرفته است، پرسش کرد.

سعد در پاسخ عمرو چنین نوشت: از من در مورد قاتل عثمان پرسیده‌ای، من تو را آگاه می‌کنم، عثمان یا شمشیری کشته شد که عایشه آن را بیرون کشید و طلحه آن را صیقل داد و علی بن ابی طالب آن را زهر آلود ساخت. حال آن‌که زبیر ساکت بود و اشاره به دستش می‌کرد ما نیز خودداری کردیم و اگر می‌خواستیم می‌توانستیم از عثمان دفاع کنیم. لیکن عثمان کارها را دگرگون کرده بود، ما اگر در حق عثمان بد کرده‌ایم از خداوند خواهان بخشش او هستیم. تو را آگاه می‌کنم، زبیر از طرف خانواده‌اش مغلوب شد. اما طلحه اگر می‌توانست با پاره کردن شکم خود به خلافت برسد همان کار را می‌کرد.

ابن عباس در مکه بود، وقتی به مدینه آمد مردم با علی بیعت کرده بودند.

ابن عباس گفته است: مغیره بن شعبه را نزد علی دیدم، نشستم تا مغیره بیرون رفت، علی از من پرسش کرد، من نیز از وی پرسش‌هایی کردم.

۱. منلی عربی است، کنایه از این‌که عثمان هیچ سودی به حال او نداشته است.

آن گاه به علی گفتم: مغیره به تو چه گفت؟

علی گفت: مغیره قبلاً به من گفته بود عبدالله بن عامر را به بصره بفرست و معاویه را به شام. زیرا آنان سرزمین‌ها را به سوی تو هدایت و مردم را نیز برای تو آرام می‌کنند. اکنون آمده و می‌گوید، من در گذشته نظر خود را برای تو بیان کردم، اکنون می‌گویم که میان آن دو [عبدالله و معاویه] دشمنی را دامن زن؛ چرا که خداوند شر عثمان را از تو کوتاه کرد، حال آنکه مرگ آن دو [عبدالله و معاویه] آسان‌تر از مرگ عثمان است.

ابن عباس به علی گفت: بار اول خیرخواه تو بوده است ولی در بار دوم می‌خواهد تو را فریب دهد.

علی گفت: من تو را به حکومت شام منصوب کرده‌ام، بنابراین به طرف شام برو.

ابن عباس گفت: این کار به رأی و نظر من نیست، آیا نمی‌بینی که معاویه پسر عموی عثمان، حاکم شام است در حالی که من از طرف معاویه در امان نیستم. به نظر من، برای معاویه بنویس و وی را همچنان حاکم شام قرار ده. وقتی که کار را برای تو آماده کرد، پس از آن مرا به شام بفرست.

علی به همه سرزمین‌ها، کسانی را فرستاد تا از مردمان آنان برای خود بیعت بگیرد، مردم همه سرزمین‌ها با علی بیعت کردند مگر مردم شام.

علی در پی مغیره بن شعبه فرستاد و او را به استانداردای شام برگزید. مغیره گفت: مرا نزد معاویه می‌فرستی در حالی که پسر عموی وی کشته شده است. لیکن اگر می‌خواهی عهد و فرمان را به نام معاویه بنویسی که در این صورت، می‌شوند و فرمانبری می‌کنند.

علی نیز در نامه‌ای برای معاویه این چنین نوشت: اما بعد، در مورد گذشته‌تو، تو را ولایت و حکومت می‌دهم؛ پس در مورد گذشته بیعت کن و پس از آن به همراه هزار مرد شامی نزد من بیا.

وقتی نامه‌ی علی به معاویه رسید وی در پاسخ علی شعری به این مضمون نوشت:

میان من و قیس هیچ خصومتی نیست، مگر این‌که بدن‌ها زخمی شده و گردن‌ها بریده شده است.

وقتی که نامه معاویه به علی رسید و از محتوای آن آگاه شد، آن پاسخ را ناپسند دانست و برخاست و به منزلش رفت. فرزندش حسن پیش او آمد و گفت: به خدا سوگند تو را به کاری فرمان دادم و تو نپذیرفتی.

علی گفت: به چه کاری فرمان دادی که فرمان نبردم؟

پرسید دلی؟

حسن گفت: به تو گفتم که به مکه بروی تا [به قتل عثمان] متهم نشوی، ولی فرمان نبردی، دیگر این‌که تو را فرمان دادم وقتی که به بیعت فرا خوانده شدی، زمانی اجابت کنی که همه مردم گرد آمده باشند، ولی تو نپذیرفتی. همچنین تو را فرمان دادم هنگامی که طلحه و زبیر از بیعت با تو خودداری کردند، آنان را مجبور کنی و رهایشان سازی، مردم را نیز یک سال آزاد بگذاری تا با یکدیگر مشورت کنند. به خدا سوگند، اگر آنان یک سال نیز با یکدیگر مشورت می‌کردند، از تو کناره نمی‌گرفتند و به جای تو کسی را بر نمی‌گزیدند. امروز نیز از تو می‌خواهم که بیعت آن دو را نپذیری و آنان را آزاد بگذاری، و کار مردم را به خود آنان بسپاری. اگر آنان تو را رها کردند تو نیز آنان را رها کن و اگر تو را نپذیرفتند تو نیز آنان را بپذیر. به خدا سوگند، من حيله را در سرهای آنان و پیمان شکنی را در چهره‌هایشان می‌بینم. علی در پاسخ حسن گفت: پسرکم! در این صورت من نیز همچون تو خواهم بود. ولی من با مخالفانم خواهم جنگید. فرزندم! به خدا سوگند از وقتی که جد تو رسول خدا (ص) رحلت کرده است من طفیانیگر نبوده‌ام.

حسن به پدرش گفت: پدر، به خدا سوگند، معاویه بر تو پیروز می‌شود؛ زیرا: «هر کس مظلومانه کشته شود برای ولی خون او حقی منظور کرده‌ام» (اسراء: ۳۳).

علی گفت: فرزندم، ستم عثمان برعهده ما نیست و ما نیز بر او ستم روا نداشتیم، نه فرستادیم و نه او را یاری کردیم. در مورد او هیچ نوشته‌ای را نیز بر روی کاغذ نیاوردم. تو خود می‌دانی که براثت پدرت در قتل عثمان، از همه مردم بیشتر است.

حسن به علی گفت: خودت را از زعامت و رهبری دور کن. به خدا سوگند، کسی در مدینه نیست مگر این‌که مقداری از خون عثمان را برعهده می‌گیرد و بدین واسطه به خونخواهی عثمان برخوانند خاست.

علی گفت: فرزندم! می‌دانی که پدرت بارها مردم را از محاصره و قتل عثمان برحذر داشت. شما دو نفر [حسن و حسین] را با شمشیر فرستادم تا او را یاری دهید. حتی حاضر بودم شما دو نفر بفرید ولی به او آزاری نرسد، ولی عثمان از جنگیدن شما دو نفر و اهل خانه جلوگیری کرد. به خدا سوگند، اگر عثمان مرا به جنگیدن فرمان می‌داد، آن قدر می‌جنگیدم تا در مقابل عثمان بمیرم.

حسن گفت: خلافت را از خود دور کن، تا این‌که خداوند در روز قیامت در مورد آنچه بدگانش با همدیگر اختلاف دارند، داوری کند.

[راوی] گوید: آن گاه مغیره بن شعبه نزد علی آمد و علی به او گفت: آیا تو در راه خدا گام

مغیره گفت: چه شده است یا امیرالمؤمنین؟

علی گفت: شمشیرت را در دستگیری و با ما وارد کار خلافت شوی، تا این‌که به آن‌کس که از تو جلو افتاده است برسی و از آن‌کس که همراه توست سبقت گیری. من کنارها را طوری می‌بینم که باید شمشیرها را کشید و به کارزار پرداخت.

مغیره گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند، نه کار عثمان را درست می‌دانستم و نه کشته شدن وی را. کشته شدن عثمان تاریکی ای بود که تاریکی‌هایی دیگر را در پی خود به دنبال آورد. اگر به من اجازه دهی، شمشیرم را غلاف می‌کنم و در خانه‌ام می‌نشینم، تا تاریکی پشت کرده ماه طلع کند. در این صورت بینا می‌شوم، و راه هدایت یافتگان را دنبال می‌کنیم و از راه ستمگران دوری می‌گزینیم.

علی در پاسخ مغیره گفت: به تو اجازه می‌دهم. چنان‌که که می‌دانی و دریافته‌ای.

عمار برخاست و گفت: مغیره، پناه بر خدا! آیا پس از این‌که بینا شدی، همچون نابینایان در خانه می‌نشینی؟ آن‌کس که پیش‌تر بر او پیروز شده‌ای، اکنون دارد بر تو غلبه می‌کند و آن‌کس که پیش‌تر بر او پیشی گرفته‌ای، اکنون دارد بر تو سبقت می‌گیرد. نیک بیندیش که چگونه نظر می‌دهی و چه رفتاری می‌کنی؟ اما من در زمره گروه نخست هستم.

مغیره به عمار گفت: ابوبقیطان، مبادا تو همچون جدانکننده زنجیر باشی که از جای کم عمق می‌گریزد و در جایگاه سوزان می‌افتد.

علی به عمار گفت: او را رها کن، مغیره چیزی از آخرت را نمی‌گیرد مگر آن هنگام که برای او دنیا را به دنبال داشته باشد. و تو ای مغیره! به خدا سوگند که این‌کار [جنگ و کارزار]، پادشاه بهشت را در پی دارد. پس اگر احساس کردی که ما می‌خواهیم تو را فریب دهیم، در خانه‌ات بمان و به استراحت بپرداز.

مغیره گفت: امیرالمؤمنین، تو از من آگاه‌تری، هر کار درستی که تو اراده کنی، من نیز همان کار را اراده می‌کنم. اگرچه همراه تو نمی‌جنگم کسی را نیز علیه تو یاری نمی‌دهم. اگرچه من کار نیک انجام نمی‌دهم ولی تو خواهان آن هستی. من دارای گناهان بسیار هستم که جز استغفار آن گناهان را از بین نمی‌برد.

خطبه علی بن ابی‌طالب [ع]

[راوی]گردد: آورده‌اند وقتی بیعت مردم مدینه با علی به پایان رسید، علی وارد مسجد شد و به بالای منبر رفت و ستایش پروردگار را به جای آورد و مردم را از جانب خود به نیکی

و عده داد و آنان را به سوی خود فرا خواند. پس از آن گفت: انسان هیچ گاه از عشیره و قبیله‌اش و حمایت‌های آنان اگرچه مال و فرزند بسیار نیز داشته باشد، بی‌نیاز نمی‌شود. عشیره و قبیله انسان، هنگامی که به او مصیبتی در رسد، از دیگر مردم نسبت به او ترحم و مهربانی بیش‌تری می‌ورزند. اگر شخصی دست خود را از عشیره و قبیله‌اش کوتاه کند آن قبیله یک دست را از دست داده است در حالی که آن شخص دست‌های بسیاری را از دست داده است. هر کس برای نایل شدن به رضای الهی دست خود را به‌کار نیک بگشاید، خداوند نیز در عوض این کار بهره‌های بسیار دنیوی و اخروی به او می‌بخشد. بدانید راستگویی صفتی است که خداوند آن را برای شخص قرار داده و از مال و ثروت برتر است. هیچ یک از شما نباید برای خود بزرگی قائل شود؛ زیرا در این صورت دچار کبر و خودبزرگ‌بینی می‌شود. هیچ یک از شما از پیوند با خویشان نزدیک غافل نشود.

بدانید، دنیا پشت کرده و آخرت روی نموده است. هان! بدانید که دنیا میدان مسابقات است و فردای قیامت روز پیش افتادن و پاداشی است که مسابقه‌دهندگان به سوی آن روانه می‌شوند. سرانجام برخی نیز آتش دوزخ است. آرزوی دراز قلب را تحریک می‌کند و پادشاه اخروی دروغ می‌انگارد و غفلت می‌آورد و افسوس را برای آدمی باقی می‌گذارد که همان پشیمان است. چنین کسی همیشه در رنج و اندوه به سر می‌برد. به سوی نیرومند کردن دستانت خواندن نماز و پرداخت زکات، و خیرخواهی برای پیشوایان بشتابید. کتاب خدا فرا بگیرد و سخنان رسول خدا (ص) را تصدیق کنی. به عهد و پیمان خود وفا کنی. وقتی بر کاری امین شدید امانت را به صاحب آن برگردانید. به سوی نیکی و پادشاه الهی گام بردارید. از عذاب خداوند بگریزید. کار نیک انجام دهید تا در روزی که هر کس به واسطه نیکی کردن رستگاری می‌شود رستگار شوید.

اختلاف زبیر و طلحه با علی [ع]

[راوی]گردد: آورده‌اند زبیر و طلحه پس از این‌که از بیعت با علی فراغت یافتند، نزد وی آمدند و به او گفتند: آیا می‌دانی بر چه پایه‌ای با تو بیعت کردیم؟ علی گفت: آری، بر پایه شنیدن و پیروی کردن، و بر پایه آنچه با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردید.

آن دو گفتند: چنین نیست، ما بر این پایه با تو بیعت کردیم که با تو در کار خلافت شریک باشیم.

عایشه در پاسخ گفت: اگر [از این مصیبت] آسمان بر زمین افتد، جا دارد، به خدا سوگند، عثمان مظلومانه کشته شد. من خواهان خون او هستم.

عبید در پاسخ عایشه گفت: تو اولین کسی بودی که عثمان را سرزنش می کردی و مردم را در مورد او به طمع انداختی تا جایی که در مورد او گفتی: بکشید نمعل را که گناهکار است. عایشه گفت: به خدا سوگند، من گفته ام و مردم نیز گفته اند. پایان سخن من از آغاز آن بهتر است. عبید در ادامه سخنان خود این اشعار را خواند.

آغشاز دگرگونی از سوی تو بود

بساد و باران نیز از طرف تو بود

تو بودی که به کشتن اسام فرمان دادی

و به ما گفندی که او گناهکار است

ما را ببخش زیرا تو را در کشتن او بیاری دادیم

درحالی که کشته او از طرف ما دارای حکومت است

[راوی] گوید: وقتی به عایشه خبر رسید که مردم شام از بیعت با علی خودداری کرده اند فرمان داد تا برای خود هودجی [تخت روان که بر روی شتر قرار می دادند] از آهن درست کردند و گوشه ای از هودج را سوراخ کردند تا بدین وسیله بتواند بیرون را نگاه کند. آن گاه به همراه زبیر، طلحه، عبدالله بن زبیر و محمد بن طلحه، [بر علی (ع)] خروج کرد.

خودداری عبدالله بن عمر، سعد بن ابی وقاص و محمد بن سلمه از همراهی علی (ع)

[راوی] گوید: آورده اند که عمار یاسر نزد علی آمد و به او گفت: امیرالمؤمنین، اجازه بده به نزد عبدالله بن عمر بروم و با او سخن بگویم، شاید وی با ما همراه شود. علی پذیرفت.

عمار یاسر به عبدالله گفت: ای ابو عبد الرحمن! مهاجران و انصار با علی بیعت کردند. مردم کسی را برگزیده اند که اگر او را بر تو برتری دهیم، تو را به خشم نمی آورد. و اگر تو را بر او برتری دهیم تو را خشنود نمی کند. تو به کار بردن شمشیر را علیه اهل نماز ناپسند می داری در صورتی که می دانی قاتل را به قصاص می کشند و زناکار را سنگساز می کنند. اولی را با شمشیر و دومی را با سنگ می کشند. علی هیچ یک از اهل نماز را تاکنون نکشته است، تا لازم آید که علی را قاتل بدانیم.

عبدالله گفت: ای ابوقحطان! پدرم انجمن شورا را تشکیل داد، رسول خدا (ص) هنگامی

علی گفت: چنین نیست، شما با من در همه زمینه ها باید همراه باشید. زبیر خواهان به دست گرفتن عراق بود و طلحه خواهان یمن. آنان وقتی که دریافتند علی سهمی از حکومت نصیب آنان نخواهد کرد، بنا را بر اعتراض و شکایت نهادند. زبیر در میان قریش ایستاد و گفت: این پادشاه ماست که علی به ما داده است. ما در خصوص عثمان همراه علی بودیم تا جایی که ثابت کردیم عثمان گناهکار است و باعث کشته شدن عثمان شدیم. علی در خانه اش بود و سرانجام خلافت را در دستان خود گرفت. حال که خلافت را در دست گرفته است به سوی ما نمی آید و دیگران را بر ما برگزیده است. طلحه گفت: سرزنی نیست مگر این که ما هر سه از اهل شورا بودیم. ما از علی خشنود نبودیم ولی با این حال با او بیعت کردیم. امروز ما از حقمنا منع شده ایم، ما خطا کردیم و از خطای خود باز می گردیم.

سخنان طلحه و زبیر به اطلاع علی رسید. علی، ابن عباس را برای مشورت فرا خواند و به او گفت: سخن آن دو به تو رسیده است؟ ابن عباس گفت: آری.

علی گفت: نظرت چیست؟

ابن عباس گفت: آنان خواهان خلافت هستند. بصره را به زبیر و کوفه را به طلحه بده. آن دو [طلحه و زبیر] به تو نزدیک تر از ولید و ابن عامر نسبت به عثمان هستند. علی خنده ای کرد و گفت: وای بر تو، کوفه و بصره شهرهای ثروتمندی هستند، اگر آن دو به زمامداری آن دو شهر برسند افراد سقیه و نادان را به سوی خود جلب می کنند و اشخاص ضعیف و ناتوان را به سختی و مشقت می اندازند. اگر قرار بود کسی را به واسطه نفع و ضرر آن، به کار حکومت بگمارم، معاویه را بر شام می گماشتم. از حرص و آز آن دو بر حکومت کوفه و بصره، ضرری متوجه من نخواهد شد.

طلحه و زبیر نزد علی آمدند و به او گفتند: امیرالمؤمنین، به ما اجازه بده تا به عمره برویم. علی نگاهی به آن دو انداخت و گفت: آری، به خدا سوگند شما در پی عمره نیستید، شما می خواهید به سوی جایگاهتان بروید. هر دو [طلحه و زبیر] رهسپار شدند.

مخالفت عایشه با علی (ع)

وقتی که خبر بیعت مردم با علی به عایشه رسید، وی در بیرون مدینه بود. به عایشه گفتند: عثمان کشته شد و مردم با علی بیعت کردند.

که از دنیا رحلت کرده، از آنان خشنود بود. در آن میان علی به خلافت از همه سزاوارتر بود. به خدا سوگند، دوست نمی دارم دنیا و آنچه در آن است از آن من باشد و در مقابل آن دشمنی علی را چه آشکار و چه پنهان در دل داشته باشم. [راوی] گوید: آن گاه عمار یاسر رفت و علی را از سخنان عبدالله آگاهانید.

علی به عمار یاسر گفت: چه می شد نزد محمد بن مسلمه می رفتی؟

عمار نزد محمد رفت و او چون عمار را دید گفت: خوش آمدی. مدتی طولانی میان ما جدایی افتاده است. به خدا سوگند اگر سخنان پیامبر (ص) نزد من نبود هر آینه با علی بیعت می کردم و اگر می دیدم که اجماع امت همراه علی است، من نیز او را همراهی می کردم؛ ولی ای عمار! پیامبر (ص) سخنی دارد که این اندیشه تو را باطل می سازد.

عمار گفت: آن سخن چگونه است؟

محمد گفت: از رسول خدا (ص) شنیدم که می گفت: وقتی دیدی مسلمانان یا اهل نماز یا همدیگر جنگ می کنند، از آنان کناره گیر.

عمار گفت: رسول خدا (ص) در جای دیگر نیز گفته است خون شما و اموال شما بر همدیگر حرام است، مگر در مورد بدعت گران. یا محمد! تو می گویی با بدعت گران مقابله نکنیم.

محمد گفت: این سخن که گفتم تو را کفایت می کند.

عمار پس از مدتی نزد سعد بن ابی وقاص رفت و با او سخن گفت، تا جایی که سعد سخنان زشتی بر زبان آورد، عمار نیز او را رها کرد.

علی به عمار گفت: این گروه را رها کن، عبدالله بن عمر شخصی ضعیف و سعد مردی حسود است، اما گناه من در باره محمد بن مسلمه این است که برادرش مرحب یهودی را در روز خیبر کشتم.

گریختن مروان حکم از مدینه منوره

وقتی مردم با علی بیعت کردند، مروان از مدینه گریخت و در مکه به عایشه پیوست.

عایشه به او گفت: با خود چه خبری داری؟

مروان گفت: بر خودمان پیروز شدیم.

مردی از اهالی مکه به مروان گفت: تا می توانی از علی دوری کن، زیرا وی در جستجوی

توست.

مروان گفت: برای چه؟ به خدا سوگند علی راهی به سوی من ندارد. در مورد علی باید بگویم او مرا از روی ظن و گمان نمی گیرد و در باره من جز به یقین عملی را انجام نمی دهد. به خدا سوگند، من از شمشیر علی هیچ گونه بیمنی ندارم تا زمانی که با زبان با من سخن می گوید.

مرد گفت: وقتی که خداوند زبان علی را بر تو مسلط کند، نوبت شمشیرش نیز می رسد که تو را در یابد.

مروان گفت: این چنین که می گویی نیست، زبان در حکم ادب است و شمشیر برای قضاوت کردن.

بیرون رفتن علی [ع] از مدینه

[راوی] گوید: آورده اند علی به مدت چهار ماه در مدینه منتظر پاسخ معاویه درنگ کرد. در نامه های خود ابتدا معاویه را به وعده و وعید امیدوار کرد، پس از آن در نامه های وی ترسانند. معاویه حدود سه ماه از پاسخ دادن به نامه علی خودداری کرد؛ تا این که سرانجام نامه ای پاسخ ناشایستی به علی داد.

علی پس از دریافت پاسخ معاویه به همراهی نهصد جنگجو که در میان آنان عده ای مهاجر و انصار نیز بودند، از مدینه بیرون رفت و قثم بن عباس را جانشین خود قرار داد. فردی بود دارای عقل و بینش و علی [ع] به او فرمان داد که هیچ کس را بر کاری که ناپسند می شمارد، وادار نکند. علی به همراه فرزندان حسن، حسین و محمد [حنفیه] در میانه راه بود که نامه ای از برادرش، عقیل، دریافت کرد بدین مضمون:

به نام خداوند بخشنده مهربان

برادر، خداوند نگهدار تو باشد، و تو را از هر بدی باز دارد. من، عایشه، طلحه و زبیر را ملاقات کردم، آنان به طرف بصره در حرکت بودند. پیمان خود را شکسته و اختلاف را آشکار کرده اند. آنان در حالی به سوی تو می آیند که تو را قاتل عثمان می دانند. آن دو را مردمان بسیاری از تجاوزگران و اوياش همراهی می کنند. من با عبدالله بن ابی سرح رویرو شدم در حالی که چهل نفر از فرزندان «طلاق»^۱ همراه او

۱. «طلاق» به مشرکانی گفته می شود که پیامبر (ص) در روز فتح مکه آن ها را عفو کرد و خطاب به آنان فرمود: «ادبوا و انتم الطلقاء» (بروید که شما آزادشدگان هستید).

بودند. و در حالی که زشتی از سر و روی آنان پیدا بود، خطاب به ایشان گفتند: آیا می‌خواهید به معاویه ببینید؟ این دشمنی ورزیدن با خداست و نمی‌توانید انکارش کنید و هدف شما از این کار خاموش کردن نور الهی و دگرگون ساختن فرمان خداوند است. وقتی به مکه رسیدم، از مردم شنیدم که ضحاک بن قیس بر حیره و یمامه حمله و اموال آنان را غارت کرده است. وای بر آن زندگی که در آن کسی همچون ضحاک جرئت خودنمایی باید. ضحاک کیست؟ او موجودی ضعیف است. گمان کردم وقتی که نامه‌ات به دست من رسید، یارانت تو را در مانده کرده‌اند. برادر، رأی و دیدگاه خود را برای من بنویس. اگر مرگ را اختیار کرده‌ای برادرزادگانت را نیز نزد تو می‌آورم، همین‌طور برادرانت را؛ تا وقتی که تو زندگی کنی ما نیز همراه تو هستیم، به خدا سوگند، دوست ندارم پس از تو زنده باشم. والسلام.

علی در پاسخ برادرش عقیل چنین نوشت:

اما بعد، برادر! خداوند تو را محفوظ دارد که او ستوده و بزرگوار است. عبدالرحمن از دی نامه‌تو را آورد. گفته بودی عبدالله بن ابی‌سرح را همراه چهل نفر از فرزندان «طلقاء» بنی‌امیه دیده‌ای در حالی که آنان به سمت غرب می‌رفتند. عبدالله بن ابی‌سرح تا رسول خدا (ص) زنده بود، از کتاب و سنت جلوگیری می‌کرد. عبدالله و قریش و اطرافیان آنان را در گمراهی رها کن، قریش برای جنگ با برادرت گرد یکدیگر فراهم آمده‌اند. آنان قبل از این نیز علیه رسول خدا (ص) جمع شده بودند. آنان حق مرا نمی‌شناسند و فضل مرا انکار می‌کنند. جنگ را علیه من آغاز کرده‌اند و در خاموش کردن نور خدا تلاش می‌کنند. خدایا! هر آنچه قریش در حق من مرتکب می‌شوند تو نیز همان را در حق آنان انجام ده. آنان در مقابل من به جنگ ایستادند و ولایت پسرعموم را از من بازداشتند. و این خلافت را به کسی تسلیم کردند که در حد من نبود، نه از نظر قبول اسلام و نه از نظر سابقه در اسلام که هر کس خود را با سابقه‌تر از من در اسلام بداند، دروغ‌گوست. مگر چیزی را ادعا کند که من از آن آگاهی ندارم. خدا را به واسطه نعمت‌هایی که نصیب من کرده است، ستایش می‌کنم. اما آنچه در مورد حمله ضحاک به حیره و یمامه گفتی، بدان او پست‌تر از آن است که حتی از آن طرف گذشته باشد چه رسد که به آنان حمله کرده باشد. البته او با سپاهی بدون پیاده‌نظام آمد ولی چون گروهی از سپاهیان اسلام بر او حمله بردند، گریخت.

سپاهیان اسلام او را دنبال کردند تا این‌که هنگام غروب خورشید به سپاه او رسیدند و ده‌ها تن از آنان را به قتل رساندند. ضحاک خود گریخت و اگر تاریکی شب نبود، نمی‌توانست نجات پیدا کند. اما این‌که نوشته‌ای نظر و رأیم را به آگاهی تو برسانم، رأی من آن است که جهاد کنیم تا وقتی که خدا را دیدار کنیم. از زیادی مردم در پیرامون خود احساس عزت نمی‌کنم و از این‌که آنان از پیرامون من پراکنده شوند نیز احساس وحشت نمی‌کنم؛ زیرا برحق هستم و خدا نیز با حق است. هیچ‌گاه مرگ را ناپسند ندانستم؛ زیرا همه‌ی خیر و نیکی پس از مرگ است، وضعیت من همچون وضعیت برادر بنی‌سلیم است که گفته است:

اگر از من بپرسند که چگونه صبر می‌کنم

گویم همچون کسی که مصلوب شده است، بر شک و تردید زمانه صبر می‌کنم

برای من بسیار گران است که شخص سرزنشگر را ببینم. شخص سخن سرزنش می‌کند و شخص دوستدار را ناامید می‌کند.

اما آنچه در مورد فرزندان و برادرانت نوشته بودی، نیازی به آنان ندارم و به سوگند خوش ندارم که آنان در رکاب من کشته شوند.

نامه‌ام سلمه به عایشه

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که مردم مدینه در مسیر عایشه، طلحه و زبیر گرد آمده بودند و آنان مردم را برای جنگ با علی تحریض می‌کردند، ام‌سلمه نامه‌ای بدین مضمون برای عایشه نوشت:

عایشه دو دروازه‌ای هستی میان رسول خدا (ص) و امت او، حجاب تو همچنان بر حرمتش باقی است. قرآن کریم اعمال تو را محدود کرده است، تو نمی‌توانی آن اعمال را فراخی دهی، و فرمان داد که صداقت را آرام کنی؛ پس تو آن را بلند نکن و فریاد برنیاور. تو به تحقیق می‌دانی اگر ستون دین کج شود، به واسطه همت زنان راست نمی‌گردد، و به واسطه زنان کار دین درست نمی‌شود. صفت پسندیده‌ی زن، پوشاندن چشم [از نامحرم] است. جواب رسول خدا (ص) را چه خواهی داد در حالی که آواره‌کوه‌ها و دشت‌ها هستی، بر پشت شتری نئسته‌ای و از چشمه‌ای به چشمه‌ی دیگر می‌روی. خداوند بیانی توست، و همانا بر رسول خدا (ص) وارد خواهی شد.

تو حجابی را که خداوند بر تو مقدر کرده است، شکسته‌ای و عهد و پیمان او را به سویی نهاده‌ای، به خدا سوگند، من از این‌که حجابی را که خداوند بر من نهاده است، به کنار زنم، شرم دارم. حجاب را برای خود همچون دژ محکمی قرار ده، تا زمانی که رسول خدا را دیدار کنی. اگر کلامی را که رسول خدا (ص) گفته است برای تو بگویم، همچون مارگزیده بر خود خواهی پیچید. والسلام.

عایشه در پاسخ ام سلمه چنین نوشت:

چه نیکو موعظه و نصیحتی، راه من آن نیست که تو گمان کرده‌ای، دو گروه از مسلمانان رو به سوی من کرده‌اند، اگر توانا بر کاری باشم انجام می‌دهم و اگر برایم مقدور باشد از ثروت خود در این راه می‌گذرم. والسلام.

گرد آوردن عدی بن حاتم گروهی را برای یاری علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند عدی بن حاتم مقابل علی ایستاد و گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر اجازه فرمایم به آگاهی مردم خود برسانم تا از آنان برای تو مرد جنگی طلب کنم. همانند افرادی که همراه تو هستند در قبیله طی نیز وجود دارند.

علی به عدی بن حاتم اجازه داد.

عدی به سوی قبیله‌اش رفت و بزرگان قبیله طی را گرد آورد و به آنان گفت: مردم طی، شما در زمان شرک، از این‌که با رسول خدا (ص) بجنگید، خودداری کردید، و در زمان اسلام، خدا و رسول (ص) او را در مقابل مردان یاری دادید. اینک علی رو به سوی شما آورده است، من از طرف شما به علی ضمانت داده‌ام که برای او عده‌ای مرد جنگی ببرم، با او همراه شوید، شما در دوره جاهلیت برای دنیا می‌جنگیدید حال که دوره اسلام است برای آخرت بجنگید؛ اگر دنیا را خواهید، بدانید نزد خدا گنج‌های بسیاری وجود دارد. من شما را به دنیا و آخرت می‌خوانم. به علی ضمانت داده‌ام که وفادار خواهید ماند. من به شما بر دیگر مردم مباحثات می‌کنم؛ پس شما نیز مرا اجابت کنید، چه شما عزیزترین خاندان عرب هستید و در وضع معیشتی و شمار اسب‌ها برتری دارید. بیایید و معیشت نیکو را برای خانواده و برترین اسب‌ها را برای جهاد قرار دهید. سایه علی [ع] در حالی که توده مردم را -از مهاجران، اهل بدر و انصار- به همراه دارد، بر روی سر شماست. در این صورت چه زنده بمانیم و چه کشته شویم، پیروزیم. افراد قبیله طی نیز با صدای بلند به درخواست عدی بن حاتم پاسخ مثبت دادند.

وقتی که علی به جایگاه قبیله طی رسید، پیرمردی به طرف علی آمد و گفت: تو فرزند ابوطالب هستی؟
علی گفت: آری.

پیرمرد گفت: آفرین بر تو، خوش آمدی. ما تو را میان خود و خدا قرار داده‌ایم و عدی بن حاتم را میان خودمان و تو. ما اگر با تو بیعت نیز نکرده بودیم، یاری‌ات می‌کردیم زیرا تو با رسول خدا (ص) قرابت داری. اگر خوبی‌هایی را که در باره تو می‌گویند درست باشد، کاری که قریش در حق تو انجام داد، جای پرسش دارد. زیرا آنان تو را به کناری نهادند و دیگری را برگزیدند. برو که به خدا سوگند، کسی از قبیله طی از تو جدا نخواهد شد مگر این‌که بنده باشد و یا این‌که تو به او اجازه داده باشی.

گویند: از قبیله طی سیزده هزار اسب‌سوار همراه علی شدند.

گرد آوردن زفر بن زید گروهی را برای یاری علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند زفر بن زید بن حذیفه اسدی، از بزرگان قبیله بنی‌اسد، مقابل علی ایستاد و گفت: یا امیرالمؤمنین، قبیله طی برادران و همسایگان ما هستند؛ اگر اجازه دهی افرادی از قبیله خود را نزد تو آورم.

علی گفت: چنین کن.

زفر بن زید مردم را گرد آورد و به آنان گفت: ای بنی‌اسد، عدی بن حاتم از طرف قبیله‌اش برای گردآوری مردان جنگجو به علی قول مساعدت داده است، آنان نیز دعوت عدی بن حاتم را لبیک گفته‌اند. ثروتمند به واسطه ثروتش کوتاهی نکرد، فقیر نیز به واسطه فقرش. بعضی از آنان همچون مهاجران اولیه در هنگام هجرت و انصار در زمان ایشان، به یاری یکدیگر پرداخته‌اند. آنان در این سرزمین همسایگان شما هستند. شما را به خدا سوگند می‌دهم، اجازه ندهید مردم فردا بگویند، قبیله طی یاری کردند و قبیله بنی‌اسد کوتاهی. همسایه با همسایه سنجیده می‌شود. همچون سنجش یک لنگه کفش با لنگه دیگر.

اگر به این دعوت پاسخ مثبت دهید، در دنیا و آخرت بهره و ثواب می‌برید.

مردی در جواب زفر چنین گفت: ای زفر! تو همچون عدی بن حاتم نیستی و قبیله بنی‌اسد نیز همچون قبیله طی نیست. همگی عرب از دین برگشتند مگر قبیله طی که همچنان بر اسلام باقی ماند. اگر همان چیزی که عدی از قبیله طی طلب کرده، تو نیز از ما می‌خواهی، باید بگویم که ما چنین نیستیم و اگر عذرخواهی ما تو را راضی می‌کند، ما چنین

آن گاه عده‌ای از قبیله بنی‌اسد همراه زفر بن زید شدند تا به نزد علی رسیدند؛ اما شمار آنان به اندازه گروه قبیله طی نبود.

رفتن عایشه، طلحه و زبیر به سوی بصره

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که طلحه و زبیر و عایشه در راه مکه بودند، عبدالله بن عامر نزد آنان آمد و آنان را به سوی بصره فرا خواند و به آنان وعده دادن مال و مردان جنگجو داد. سعید بن عاصی به طلحه و زبیر گفت: عبدالله بن عامر شما را به بصره فرا می‌خواند؛ حال آنکه او وقتی همچون یک برده فراری از بصره گریخت، مردم در اطاعت عثمان بودند. و اکنون که مردم بصره از علی اطاعت می‌کنند، در پی آن است که به کمک مردم آن سامان با علی بجنگد. عبدالله بن عامر وقتی که از بصره گریخت، پادشاه بود و اکنون همچون برده فراری به آن‌جا بازمی‌گردد. او به شما وعده مال و مردان جنگی داده است؛ آری او دارایی بسیار دارد ولی مردان جنگی خیر.

مروان بن حکم نیز خطاب به طلحه و زبیر گفت: شما نیز مردم را همچون علی به بیعت عمومی فرا خوانید، اگر پذیرفتند به نفع شماست و اگر نپذیرفتند در آن صورت خواهید دانست که مردم با شما همراه نیستند.

طلحه گفت: مردم با علی یکپارچه بیعت کرده‌اند، ما چطور می‌توانیم بیعت او را بشکنیم؟ زبیر گفت: عامل دیگر این است که ما به عثمان یاری ندادیم و از روی ترس با علی بیعت کردیم.

ولید بن عقبه گفت: اگر شما دو نفر کار بدی کرده‌اید، همانا کار نیکی انجام داده‌اید و اگر کار خطایی انجام داده‌اید همانا کار درستی کرده‌اید، شما امروزتان از دیروزتان بهتر است. مروان گفت: من آرزوی شام را دارم و شما دو نفر در آرزوی بصره‌اید. من همراه شما هستم اگرچه در آن نابودی است.

سعید بن عاصی گفت: من به خانه‌ام برمی‌گردم.

وقتی آنان با یکدیگر یکدل شدند، طلحه به زبیر گفت: هیچ چیز در مایل ساختن دل‌های مردم سودمندتر از این نیست که عبدالله بن عمر را با خود همراه کنیم.

طلحه و زبیر نزد عبدالله آمدند و گفتند: ای ابوعبدالله! ما عایشه در این کار امید اصلاح کار مردم را دارد. تو نیز همراه ما باش، تو می‌توانی اسوه و الگو باشی، اگر قرار باشد با کسی بیعت کنیم، تو از همه سزاوارتر هستی.

ابن عمر گفت: آیا می‌خواهید مرا از خانه خود بیرون ببرید و در میان پنجه‌های علی تنها بگذارید؟ مردم به واسطه درهم و دینار یکدیگر را فریب می‌دهند. من کار خلافت را رها کرده‌ام و آسودگی را بر آن ترجیح داده‌ام. طلحه و زبیر با شنیدن سخنان عبدالله، او را ترک کردند.

در یمن، یعلی بن منبه به استقبال طلحه و زبیر و همراهان آنان آمد. وی از کارگزاران عثمان بود و از این روی به همراه چهارصد شتر بیرون آمد.

زبیر با دیدن شترها گفت: ما به شترهای تو نیازی نداریم. ولی اگر بخواهی می‌توانی از اموالی که در دست داری، به ما قرض دهی.

زبیر شصت هزار و طلحه چهل هزار [درهم] قرض گرفتند.

زبیر گفت: در شام مردان و اموال بسیاری وجود دارد، که همه آن‌ها تحت حاکمیت معاویه‌اند. وی پسرعموی عثمان است، اگر به نزد معاویه برویم، معاویه ما را بر شام حاکم می‌گرداند.

عبدالله بن عامر به آنان گفت: اگر شما بر علی پیروز شدید، شام را در دست خود دارید؛ اگر علی بر شما پیروز شد، در این صورت معاویه پناهگاه شماست. این نامه‌های مردم بصره است که برای من فرستاده‌اند.

یعلی بن منبه که بسیار زیرک و دانا بود گفت: بزرگان، کار را اندازه‌گیریید آن گاه آن‌ها را کوچ کنید. معاویه گری سبقت را از شما برده است و شما نیز به نزد او خواهید رفت. معاویه پسرعموی عثمان است. اگر معاویه شما را از شام بیرون راند چه خواهید کرد، یا این که به شما بگوید کار را به شورا تسلیم کنید؟ آیا با او می‌جنگید یا این که کار را به شورا تسلیم می‌کنید و از شام بیرون می‌روید؟ زشت‌تر از این وقتی است که نزد مردی بروید که کار در دست اوست و او از شما سبقت گرفته است و می‌خواهد او را از آن بیرون کنید. هر دو یکصد گفتند پس به کجا برویم؟

عبدالله بن عامر گفت: به بصره.

زبیر به عبدالله بن عامر گفت: بزرگان بصره چه کسانی هستند؟

عبدالله گفت: سه نفر که هر کدام از آنان مورد حمایت بصریان هستند، کعب بن سور، منذر بن ربیع، احنف بن قیس.

طلحه و زبیر به کعب بن سور چنین نوشتند:

از سوی عمر بن خطاب قاضی بودی، همچنین بزرگ بصره و سرور مردم یمن

هستی. تو به واسطه آزارهایی که عثمان می‌دید، خشمناک بودی، پس در این روز نیز به واسطه کشته شدن او خشمناک باش. والسلام.

آنان به احنف بن قیس چنین نوشتند:

تو فرستادهٔ عمر بن خطاب و سنگ صبور مردم عراقی، تو از کارهای عثمان آگاه بودی، ما نیز به سوی تو می‌آییم. والسلام.

و در نامه‌ای به منذر بن ربیعہ چنین نوشتند:

پدر تو در جاهلیت و در اسلام سرور بود. تو همچون جانشین شایسته برای پدرت هستی، عثمان کشته شد و چه کسی بهتر از تو که از وی حمایت کنی و برای کشته شدن او خشمناک باشی. والسلام.

وقتی که نامه‌های طلحه و زبیر به مردم رسید، زیاد بن مضر و نعمان بن شؤال و غزوان برخاستند و گفتند: ما را چه به این زندهٔ قریش، آیا آنان می‌خواهند ما را از اسلام بیرون کنند آن گاه که به اسلام وارد شده‌ایم؟ آیا آنان می‌خواهند ما را وارد شرک کنند وقتی که از آن بیرون رفته‌ایم. عثمان را کشتند و با علی بیعت کردند. آنچه آنان کرده‌اند علیه خود کرده‌اند. کعب بن سور به طلحه و زبیر چنین نوشت:

ما بر آزارهایی که بر عثمان وارد آمد خشمناک شدیم و دیگران با زبان خود چیزهایی گفتند، دیگری نیز با شمشیر در این کار وارد شد. اگر عثمان، ظالم کشته شده است ریبطی به شما دو نفر ندارد و اگر مظلوم کشته شده است دیگری از شما سزاوارتر است. اگر کار عثمان برای کسی که شاهد آن بوده است مشکل باشد برای کسی که شاهد و ناظر نبوده است، مشکل‌تر است.

احنف بن قیس در پاسخ طلحه و زبیر چنین نوشت:

هیچ کار شما نیست که ما در باره آن شکی نداشته باشیم. کارهای شما دو نفر همواره همراه شک و دودلی است، این کار دیگر از عهدهٔ ما و شما خارج است. والسلام.

مذخر بن ربیعہ نوشت:

عثمان وقتی که در میان شما بود خوار و زبون بود. شما در چه زمانی این آگاهی و دانش را به دست آورده‌اید؟

طلحه و زبیر پس از این که نامه‌های مردم را خواندند بسیار خشمگین شدند.

مروان بامدادان نزد طلحه و زبیر رفت و گفت: عبدالله بن عمر را برگردانید شاید پشیمان شده باشد.

طلحه و عبدالله بن عمر گفت: ابو عبدالرحمن، به خدا سوگند، ما عثمان را ضایع کردیم و او را و نهادیم حال که زمان اعتراف است به درستی و از روی حق اعتراف می‌کنیم. علی بیعتش را در حال فرو ریختن می‌بیند، معاویه نیز در پی آن است که با او به عنوان امیرالمؤمنین بیعت شود. ما بر این باوریم که موضوع خلافت را به شورا محول کنیم. اگر تو با ما و امالمؤمنین همراه شوی امید است که کار ما استوار گردد. در غیر این صورت باید منتظر نابودی باشیم.

عبدالله گفت: اگر سخنان شما درست باشد، فقط یک فضل و برتری را از دست داده‌ام ولی اگر سخنان شما باطل باشد، از کار زشت و بدی نجات یافته‌ام. بدانید خانهٔ عایشه بر او بهتر از هودج است و مدینه برای شما بهتر از بصره و خواری و زیونی برای شما بهتر از شمشیر است. هرگز کسی با علی نمی‌جنگد مگر این که علی برتر از اوست. اما در مورد شورا، به خدا سوگند، این کار بهترین کارهاست زیرا شورا علی را بر دیگران مقدم داشت. کسی نمی‌تواند حکم شورا را پس زند مگر کسی که در آن حضور داشته است. طلحه و زبیر با شنیدن سخنان عبدالله، از وی ناامید شدند.

مروان گفت: برای کمک گرفتن به حفصه رو آورید. طلحه و زبیر نزد حفصه آمدند. حفصه به آنان گفت: اگر از من پیروی کنید، من نیز از عایشه پیروی می‌کنم.

طلحه و زبیر با شنیدن این پاسخ، وی را ترک کردند و رو به سوی بصره آوردند. عبدالله بن خلف نزد طلحه و زبیر آمد و گفت: هیچ یک از مردم حجاز نیست که در بارهٔ عثمان سخنی گفته باشد و مردم عراق از آن آگاه نباشند، شما هم عثمان را فریب دادید و هم عده‌ای را دور او گرد آوردید. به طوری که این سخن را نمی‌توانید منکر شوید. در این مورد نیز عذر و بهانه به شما سودی نمی‌رساند. بهترین مردمان کسانی هستند که شما را از کشته شدن دور کنند و همواره شما را خوار و زبون نگه دارند. مردم در بیعتی عمومی با علی بیعت کردند.

زبیر گفت: ما در حالی با علی بیعت کردیم که شمشیرهای آنان برگردن ما بود. ما عثمان را از روی خطا نکشتیم تا بر ما دیه واجب شود و از روی عمد نیز نکشتیم تا قصاصی بر ما واجب باشد.

عبدالله بن خلف گفت: بهانه شما از گناهتان سخت تر است.

طلحه و زبیر به همراهیان خود گفتند: به سرعت حرکت کنید، شاید زودتر از علی به بصره برسیم.

فُثم بن عباس در نامه‌ای برای علی او را از این‌که طلحه و زبیر و عایشه از مکه خارج شده‌اند، آگاه گردانید. وقتی نامه فُثم به علی رسید، علی احساس دل‌تنگی کرد و مردم نیز از وی به بزرگی یاد کردند.

قیس بن سعد برخاست و گفت: امیرالمؤمنین، به خدا سوگند غم و اندوه ما برای عایشه بیش تر است تا برای آن دو مرد، زیرا این دو خوششان حلال است چرا که در آغاز بیعت کردند و بعد بیعت خود را شکستند. اما عایشه، هر کسی جایگاه و مقام وی را در اسلام می‌داند. او مادر ما و مادر توست. آن دو مرد اگر به بصره بروند، همه مردم بصره با آن دو همراه نمی‌شوند. تو به کوفه برو زیرا مردم کوفه همگی از یاران تو هستند. آن دو مرد اگر به شام بروند ما هراستانکیم زیرا آن دو را به عنوان صحابه رسول خدا (ص) و عایشه را به عنوان مادر مؤمنان می‌شناسند. در این صورت مصیبت بالا می‌گیرد. رهسپار شو که خداوند با توست.

وقتی که طلحه، زبیر و عایشه به «واطاس»، از سرزمین‌های خیبر، فرود آمدند، سعید بن عاص، نزد عایشه آمد و گفت: به کجا می‌روی؟

عایشه گفت: به بصره.

سعید گفت: در بصره چه کار داری؟

عایشه گفت: جوایای خون عثمان هستم.

سعید گفت: اینان که همراه تو هستند، قاتلان عثمانند.

پس از آن سعید به مروان گفت: تو به کجا می‌روی؟

مروان گفت: به بصره.

سعید گفت: در بصره چه کاری داری؟

مروان گفت: جوایای خون عثمان هستم.

سعید گفت: طلحه و زبیر عثمان را کشتند و کار خلافت را برای خود می‌خواهند. وقتی که عثمان را کشتند، گفتند: خون را با خون می‌شویم و گناه را با توبه.

مغیره بن شعبه گفت: مردم، اگر شما همراه مادران پیرون آمده‌اید به همراه او نیز برگردید که این برای شما بهتر است. اگر شما بر عثمان خشم گرفتید، بزرگان شما او را

کشتند. و اگر بر علی ایرادی دارید، ایراد خود را با او در میان بگذارید. شما را سوگند می‌دهم در یک سال دو فتنه را به وجود نیاورید. آنان از این‌که با مردم بروند خودداری کردند.

سعید بن عاص به یمن و مغیره به طائف رفت و هیچ یک از آن دو در جنگ جمل و صفین حاضر و ناظر نبودند.

طلحه و زبیر به همراه لشکریان خود وقتی که به «حواب» رسیدند، سگ‌های «حواب» به عایشه پارس کردند. عایشه به محمد بن طلحه گفت: این چاکجاست؟

محمد گفت: این چا «حواب» است.

عایشه گفت: مرا برگردانید.

محمد گفت: برای چه؟

عایشه گفت: از رسول خدا (ص) شنیدم که به زنان خود می‌گفت: روزی را می‌بینم سگ‌های حوآب به یکی از شما زنان پارس می‌کنند، حمیرا می‌بادا آن زن تو باشی.

محمد بن طلحه گفت: خدایت رحمت کند، پیش برو و این سخن را رها کن.

عبدالله بن زبیر پیش آمد و گفت: آنگاه حوآب را اول شب پشت سر گذاشته‌ایم.

عبدالله در این میان عده‌ای از اعراب بیابانگرد را آورد، آنان نیز به دروغ سوگند کردند که این چا آنگاه حوآب نیست. و این نخستین گواهی است که در اسلام به دروغ گفته شده است.

وقتی لشکریان به بصره نزدیک شدند، عثمان بن حنیف فرماندار بصره، چنین گفت:

مردم، شما با خدا بیعت کردید و در ادامه گفت:

«دست خدا بالای دست‌های شماست، و هر که بیعت را بشکنند، به زیان خود شکسته است و هر که بدان بیعت که با خدا بسته است وفا کنند، او را مزدی گران دهند.» (فتح: ۱۰).

به خدا سوگند، اگر علی کسی را می‌شناخت که از او به کار خلافت شایسته‌تر باشد هرگز کار خلافت را برعهده نمی‌گرفت. اگر مردم با کسی دیگر بیعت می‌کردند، علی نیز با او بیعت می‌کرد و از کسی که حکومت را به دست آورده است پیروی می‌کرد. علی به هیچ یک از

صحابه رسول خدا (ص) نیازی ندارد و هیچ کس نیز از او بی‌نیاز نیست. او مردم را در نیکی هایشان همراهی کرده است ولی مردم از همراهی او در نیکی‌ها کوتاهی کردند. طلحه

و زبیر با علی بیعت کردند در حالی که خداوند نمی‌خواست. آنان قبل از آن‌که دوران

شیردهی به پایان برسد آن را قطع کردند. آنان دوران شیردهی را قبل از تولد و دوران تولد را

قبل از دوران بارداری به پایان بردند، در حالی که پاداش خداوندی را از مردم خواهان هستند و ادعا می‌کنند، از روی ناچاری با علی بیعت کرده‌اند. اگر آنان از روی ناچاری بیعت کرده‌اند، می‌توانستند سخنی را بگویند ولی پیروی نکنند. مردم، بدانند هدایت در آن چیزی است که همه مردم آن را پذیرفته‌اند و مردم با علی بیعت کرده‌اند، مردم نظر شما چیست؟ حکم بن جبل عبیدی برخاست و گفت: اگر آنان وارد شهر ما شوند، با آنان بجنگیم و اگر توقف کنند به دیدار آنان برویم. به خدا سوگند من از این‌که با آنان تنها رویرو شوم باکی ندارم. اگر چه زندگی را بسیار دوست می‌دارم. من از هیچ چیزی در راه حق هراس ندارم، و از این‌که در این راه حرکت کنم هیچ گونه حیل و زشنی را مستمسک خود قرار نمی‌دهم. این دعوتی است که کشته آن شهید است و زنده آن رستگار. این جنگجوی زره پوشیده همراه توست.

فرو آمدن طلحه، زبیر و عایشه در بصره

[راوی] گوید: آورده‌اند طلحه و زبیر به همراهی عایشه در بصره فرود آمدند، عثمان بن حنیف دو نفر از بزرگان بصره را به دیدار آنان فرستاد. آن دو عبارت بودند از عمران بن حصین و ابوالاسود دؤلی.

ابوالاسود به طلحه گفت: ابو محمد! شما عثمان را کشتید و همچنین با علی بیعت کردید در حالی که با ما ریزی نکردید. نه زمانی که عثمان کشته شد، خشمگین شدیم و نه زمانی که با علی بیعت شد. وقتی که بیعت با علی را دیدید و شنیدید، بر این کار استوار شدید که او را از خلافت برکنار کنید در حالی که ما همچنان بر بیعت با علی استوار هستیم. پس شما از کاری که در آن وارد شده‌اید، بیرون آید.

عمران بن حصین نیز چنین گفت: ای طلحه! شما عثمان را کشتید، ما نیز بر آن کار خشمگین نشدیم، چون شما خشمگین نشدید؛ با علی بیعت کردید، ما نیز با او بیعت کردیم. اگر کشته شدن عثمان درست بوده است پس برای چه به این‌جا آمده‌اید؟ و اگر هم کشته شدن عثمان اشتباه بوده است، سود شما از این کار بسیار است و بهره آن به شما بسیار.

طلحه گفت: رفیق شما [علی] کسی را با خود در کار خلافت شریک نمی‌سازد، ما با علی بر این شرط بیعت نکردیم و به خدا سوگند خون او را خواهیم ریخت.

ابوالاسود گفت: عمران، او [طلحه] با این سخنی که به روشنی بر زبان آورده، نشان داد که برای به دست آوردن خلافت خشمگین شده است. ابوالاسود همراه عمران نزد زبیر آمدند و به او گفتند: ابو عبدالله! ما نزد طلحه بودیم.

زبیر گفت: من و طلحه همچون یک روح هستیم در دو بدن. بدانید از طرف ما در حق عثمان، لغزش‌هایی صورت گرفته است که در این زمینه به عذرها و بهانه‌ها احتیاج کرده‌ایم، اگر عثمان از کار ما استقبال می‌کرد ما نیز یاری خود را از او مضایقه نمی‌کردیم.

ابوالاسود و عمران نزد عایشه آمدند و گفتند: ام‌المؤمنین! این چه راهی است؟ آیا از سوی رسول خدا (ص) عهد و پیمانی داری؟

عایشه گفت: عثمان مظلوم کشته شد، برای آرای تازیانه و عصای شما خشمگین شوم و برای کشته شدن عثمان خشمگین نباشم؟

ابوالاسود گفت: تو را چه به عصا، شمشیر و تازیانه ما؟

عایشه گفت: ابوالاسود! شنیده‌ام عثمان بن حنیف خواهان جنگ با من است؟

ابوالاسود گفت: به خدا سوگند، آری، جنگی که کم‌ترین نتیجه آن این است که سرها به واسطه آن شکافته می‌شود.

جوانی از قبیله جهینه به محمد بن طلحه گفت: کشتندگان عثمان را به من نشان بده.

محمد گفت: خون عثمان بر عهده سه نفر است، یک سوم آن بر عهده صاحب هر [عایشه] است، یک سوم آن بر عهده صاحب شتر سرخ‌موی [طلحه] است و یک سوم باقی آن نیز بر عهده علی بن ابی طالب.

جوان خنده‌ای کرد و به لشکریان علی بن ابی طالب پیوست.

سخنان محمد به آگاهی پدرش، طلحه رسید، محمد از پارسایان و زاهدان روزگار خود بود. طلحه به محمد گفت: تو گمان می‌کنی من از کشتندگان عثمان هستم؟ علیه پدرت این چنین گواهی می‌دهی، تو باید همچون عبدالله بن زبیر باشی. به خدا سوگند، تو بهتر از عبدالله نیستی، پدر تو از پدر او بهتر نیست. از سخن خود بازگرد و گر نه از این راهی که آمده‌ای برگرد، یاری تو همچون یاری یک مرد است و فساد تو همچون فساد همه مردم. محمد گفت: هرچه گفتیم حق است و هرگز از این راه باز نمی‌گردم.

فرو آمدن علی بن ابی طالب در کوفه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی علی به نزدیکی کوفه رسید، عمار یاسر و محمد بن ابوبکر را به سوی ابوموسی اشعری فرستاد؛ زیرا او استاندار عثمان بر کوفه بود. آن دو به کوفه آمدند و مردم را به یاری علی فراخواندند.

شب هنگام عده‌ای از مردم کوفه نزد ابوموسی اشعری رفتند و از وی نظر خواستند که آیا شما که همان علی بیبوندند یا خیر؟ ابوموسی در پاسخ آنان گفت:

راه آخرت این است که در خانه‌هایان بنشینید. راه دنیا آن است که با هر کسی که می‌خواهید بروید.

مردم نیز سخنان وی را پذیرفتند و از این‌که علی را یاری دهند، خودداری کردند. سخنان ابوموسی به آگاهی عمار یاسر و محمد بن ابوبکر رسید، از این روی به نزد ابوموسی آمدند و با سخنانی درشت بر وی خشم گرفتند.

ابوموسی گفت: بیعت عثمان همچنان بر گردن من و علی می‌باشد، و تا قاتلان عثمان را نکشته‌ایم، اجازه جنگ با هیچ کس را نداریم.

خطبه ابوموسی اشعری

آن‌گاه بر بالای منبر رفت و به مردم چنین گفت: ای مردم! آنان که اصحاب رسول خدا (ص) بوده‌اند از دیگران به رسول خدا (ص) آگاه‌ترند. شما بر من حقی دارید که می‌بایست آن را به شما دهم. مردم، این فتنه‌ای است که شخص خوبی‌ده در آن بهتر از کسی است که بیدار است. و کسی که نشسته است بهتر است از کسی که ایستاده است. و ایستاده آن بهتر است از کسی که در این راه کوشاست و کوشای آن بهتر است از کسی که سوار است. شمشیرهایان را غلاف کنید تا فتنه آشکار شود.

خطبه عمار یاسر

سیس عمار یاسر برخاست و گفت: ابوموسی شما را از این‌که به یکی از این دو گروه پیوندید برحذر می‌دارد، به جانم سوگند، وی در آنچه گفت، راستگو نبود، خداوند می‌گوید:

«و اگر دو گروه از مؤمنان با یکدیگر به جنگ برخاستند، میانشان آشتی افکنید و اگر یک گروه بر دیگری تعدی کرد، با آن‌که تعدی کرده است بجنگید تا به فرمان خدا بازگردد و پس اگر بازگشت، میانشان صلحی عادلانه برقرار کنید و عدالت بوزید» (حجرات: ۹).

همچنین فرموده است:

«با آن‌ها بجنگید، تا دیگر فتنه‌ای نباشد، و دین تنها دین خدا باشد» (بقره: ۱۹۳).

خدا به آنچه ابوموسی گفته است که فرد مسلمان در خانه‌اش بنشیند و عده‌ای خون یکدیگر را بریزند، راضی و خشنود نمی‌شود. همراه ما شوید و به سوی آن دو گروه بیایید و حجت‌های هر یک از این دو گروه را بشنوید. بنگرید که چه کسی به یاری شدن سزاوارتر

است، تا از او پیروی کنید. اگر خداوند کار آنان را اصلاح کند، در این صورت شما مأجور هستید و حق خدا را نیز پرداخته‌اید و اگر گروهی بر گروه دیگر ظلم کرد شما به گروه ظالم بنگرید و با او به جنگ برخیزید تا به سوی فرمان خداوند برگردد.

عمار یاسر و محمد بن ابوبکر علی را از سخنان ابوموسی آگاه گردانیدند، علی نیز، حسن بن علی، عبدالله بن عباس، عمار یاسر و قیس بن سعد را به همراه نامه‌ای به سوی مردم کوفه روانه کرد. مضمون نامه علی چنین است:

نامه علی (ع) به کوفیان

اما بعد، من شما را از کار عثمان آگاه می‌گردانم تا شنونده آن همچون بیننده آن گردد. مردم در باره عثمان سخنان ناگواری بر زبان می‌آوردند. من همچون مردی از مهاجران، عیب او را کم‌تر می‌گفتم و سخنان عتاب‌آلود او را بیش‌تر می‌شنیدم. حالی که طلحه و زبیر، آسان‌ترین کارشان در حق عثمان این بود که او را برمی‌آشفتند. عایشه نیز سخن خشمگینانه‌ای در حق عثمان گفته است. سرانجام عده‌ای بر وی حمله بردند و وی را کشتند. مردم نیز از روی اختیار با من بیعت کردند. طلحه و زبیر اولین کسانی بودند که با من بیعت کردند، تا این‌که از من درخواست کردند به آنان اجازه دهم تا به حج بروند. من نیز به آنان اجازه دادم، آن دو پیمان خود را شکستند برای جنگ آماده شدند. ام‌المؤمنین را از خانه بیرون آوردند و به وسیله وی فتنه آغاز کردند. به بصره آمدند، تا اهل بصره را زیر فرمان خود درآورند. به جان خود سوگند کسی دعوت آنان را نپذیرفت. چرا که آنان فقط دعوت حق را می‌پذیرند. من فرزندم حسن، پسر عموم عبدالله بن عباس، عمار یاسر و قیس بن سعد را فرستادم. پس شما نیز بر همان گمان خیری که بر ما دارید، باقی بمانید. همانا تنها خداوند یاری رساننده است.

حسن با همراهیان خود به کوفه رسیدند و ابوموسی را به یاری علی فراخواندند. ابوموسی نیز با آنان بیعت کرد و پس از این‌که بر منبر رفت و حسن پایین پای او نشست، مردم را به یاری علی فراخواند و آنان را از سابقه علی و دوستی وی با پیامبر (ص) آگاه گردانید. همچنین مردم را از بیعت طلحه و زبیر با علی و پیمان‌شکنی آنان آگاه کرد و نامه علی را برای آنان خواند.

عایشه وقتی که دید مردم با او بسیار سخن می‌گویند، با زبانی خوش و بلیغ پاسخ مردم را چنین داد:

خطبه عایشه

به خدا سوگند، گناه عثمان به آن اندازه نبود که موجب حلال شدن خونش شود. او مظلومانه کشته شد. ما به واسطه وجود تازیانه و عصا و به خاطر شما خشمگین شدیم. و بر عثمان خشمگین نشدیم که او کشته شود. عقل و خرد فرمان می‌دهد در کار کسانی که عثمان را کشته‌اند، نگریسته شود، آنان که عثمان را کشتند باید کشته شوند و کار خلافت نیز به شورا سپرده شود، بر همان پایه‌ای که عمر بن خطاب قرار داده بود.

در پاسخ عایشه عده‌ای می‌گفتند درست گفتی و عده‌ای دیگر می‌گفتند دروغ گفتی. در این هنگام مردم شروع به جدال با یکدیگر کردند، که ناگهان مردی از بزرگان پیش آمد و نامه‌ای از طلحه آورد که در آن وی مردم را به کشتن عثمان فراخوانده بود. مرد به طلحه گفت: آیا این نامه را می‌شناسی؟

طلحه گفت: آری.

مرد گفت: چه شده است که سخنان دیروزت را رد می‌کنی؟ دیروز مردم را به کشتن عثمان فرا خواندی و امروز آنان را به خونخواهی عثمان فرا می‌خوانی. شما گمان می‌کردید که علی شما را در کار خلافت شریک خواهد کرد. چون گمان می‌کردید شما از علی پیرتر هستید، از این رو از پذیرفتن خلافت خودداری کردید و علی را که از نزدیکان پیامبر (ص) بود، به خلافت برگزیدید؛ حالا چگونه بیعت خود را پس از این که کار خلافت را بر شما عرضه کرد، می‌شکنید؟

طلحه گفت: علی پس از این که خلافت را غصب کرد ما را به بیعت با خود فراخواند، در حالی که مردم نیز با او بیعت کرده بودند. ما وقتی که دیدیم علی خلافت را به ما عرضه می‌کند، دانستیم که او در این کار از خود اختیاری ندارد، و اگر این کار را نیز به اختیار خود کرده باشد، مهاجران و انصار از بیعت با ما خودداری خواهند کرد. ما نیز از کشته شدن خود ترسیدیم و از روی ناچاری بیعت کردیم.

مرد بصری گفت: در خصوص عثمان چه کار کردید؟

طلحه گفت: ما موقعی عثمان را سرزنش کردیم و خواهان خواری او بودیم، اما بعد برای این که از این بیست بیرون رویم، از روی ناچاری به خونخواهی وی برخاستیم.

شریح بن هانی برخاست و گفت: ما در صدد آن بودیم تا به مدینه برویم و از کشته شدن عثمان آگاه شویم. اما خداوند ما را در حالی که در خانه‌هایمان بودیم، آگاه گردانید. بنابراین با دعوت علی مخالفت نکنید. به خدا سوگند، ما علی را یاری می‌دهیم.

حسن بن علی برخاست و گفت: شما از مسیر حرکت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب باخبرید. ما سوری شما آمدیم تا عده‌ای را برای یاری علی فراخوانیم. شما پیشانی انصار هستید و بزرگان عرب. خبر نقض عهد طلحه و زبیر بعد از آن که بیعت کردند، به شما رسیده است. شما می‌دانید که سستی زنان و ضعف رأی آنان در این است که آنان به جدایی فرامی‌خوانند و از این روی است که خداوند مردان را بر زنان حاکم گردانیده است. به خدا سوگند، اگر یک نفر از شما علی را یاری ندهد، امید آن دارم که مهاجران و انصار که به او روی آورده‌اند، او را یاری دهند. خدا را یاری دهید تا او نیز شما را یاری دهد.

سپس عمار یاسر برخاست و گفت: ای کویان! اگر خبرهای ما از شما پنهان بوده است، کارهایمان به شما ختم می‌شود. آنان که عثمان را کشتند، از کشتن او معذور نبوده‌اند و گستاخانه آن را کاری درست می‌پندارند و کتاب خداوند را بین مردم و استدلال‌های خود قرار داده‌اند. با قرآن است که زنده، زنده می‌ماند و مرده نیز مرده باقی می‌ماند. طلحه و زبیر اولین کسانی بودند که بر عثمان خرده می‌گرفتند و آخرین کسانی بودند که فرمان می‌دادند. اولین کسانی بودند که با علی بیعت کردند و اولین کسانی بودند که پیمان خود را بدون این که خطایی به وقوع پیوسته باشد، شکستند. حسن، دخترزاده رسول خدا (ص) است، او را می‌شناسید، وی آمده است تا برای یاری پدرش از شما کمک بخواهد. علی شما را از میان مهاجران و بدری‌ها و انصار و کسانی که خانه‌ایمان را بنا کردند، برگزیده است. خدا را یاری دهید، تا او نیز شما را یاری دهد.

قیس بن سعد گفت: مردم، اهل شورا از کار خلافت استقبال کردند و علی را به خلافت برگزیدند، کسانی که علی را به عنوان خلیفه قبول نداشتند، جنگ با آنان جایز است. طلحه و زبیر از روی رضا و خشنودی با علی بیعت کردند و امروز آن را شکسته‌اند و از روی حسد با علی به مخالفت برخاسته‌اند.

وارد شدن طلحه، زبیر و عایشه به بصره

هنگامی که طلحه، زبیر و عایشه به بصره رسیدند، مردم در راه صف بستند و به عایشه گفتند: ام‌المؤمنین! برای چه چیزی از خانه‌ات بیرون آمده‌ای؟

مرد بصری گفت: ما را به چه کاری فرمان می‌دهید؟

طلحه گفت: برای جنگ با علی با ما بیعت کنید و بیعت خودتان را با علی نقض کنید.

مرد بصری گفت: اگر علی و لشکریان وی آمدند و همان را که شما خواستید از ما خواستند، در آن صورت چه کار کنیم؟

طلحه گفت: با علی بیعت نکنید.

مرد بصری گفت: انصاف را رعایت نکردید، به ما فرمان می‌دهید که با علی بجنگیم و بیعت با او را نقض کنیم، حال آن‌که بیعت او بر گردن شماست. ما را از بیعت با کسی که با شما بیعت نکرده است، نهی می‌کنید؟ ما با علی بیعت کرده‌ایم و اگر بخوایم، می‌توانیم با دست چپ با شما بیعت کنیم.

سرانجام، مردم گروه گروه شدند، گروهی با عثمان بن حنیف و گروهی با طلحه و زبیر. جاریه بن قدامه نزد عایشه آمد و گفت: ام‌المؤمنین! کشته شدن عثمان بر ما سهل تر است از این‌که تو از خانه‌ات خارج و بر این شتر نفرین شده سوار شده‌ای. خداوند برای تو حرمت و پوششی قرار داده است. حرمت خود را حلال کرده‌ای و پوشش خود را به سوی نهاده‌ای. هر کس جنگ و ستیز تو را ببیند، گویی کشته شدن تو را دیده است. اگر خود بیرون آمده‌ای به خانه‌ات برگرد و اگر از روی ناچاری و اجبار بیرون آمده‌ای بازگرد و از خداوند رضا و خشنودی او را طلب کن.

کشته شدن یاران عثمان بن حنیف — استاندار علی (ع) بر بصره —

[راوی] گوید: آورده‌اند پس از درگیری میان مردم بصره، آنان تحت شرایط زیر با همدیگر صلح کردند:

دارالاماره، مسجد و بیت‌المال در اختیار عثمان بن حنیف باشد و یاران وی در هر جایی که خواستند، اقامت گزینند. یاران طلحه و زبیر نیز در آزادی کامل باشند تا علی به بصره آید. اگر پس از آمدن علی همه مردم با یکدیگر یکدل بودند، هر کس به هر جایی که خواست وارد می‌شود و اما اگر مردم با یکدیگر اختلاف کردند، در این صورت هر گروهی از رهبر خود پیروی می‌کنند. دو گروه به نام خدا سوگند خوردند و پیامبر (ص) را بر سوگند خود گواه گرفتند. و هر یک از دو گروه گواهی را از میان خود برگزیدند تا در صورت اختلاف آنان حکم باشند.

عثمان بن حنیف پس از این قرارداد، داخل دارالاماره شد و به یارانش فرمان داد که به

منزل‌هایشان بروند و شمشیرهای خود را بر زمین بگذارند و آنچه در ضمیر خود دارند، بر زبان نیاورند.

بنی عبدالقیس که فرمانده آنان حکیم بن جبیل بود، اظهار کردند که همچنان بر یاری کردن علی پای می‌فشرند.

حکیم بن جبیل به آنان گفت: ای بنی عبدالقیس! خون عثمان بن حنیف ضامن است. به خدا سوگند، اگر علی — که منزلت والایش در نزد پیامبر معلوم است — خلیفه نبود، عثمان بن حنیف را از پذیرفتن چنین پیمانی منع می‌کردیم. گرد آید و با دشمن جهاد کنید. یا مرگ با عزت را درمی‌یابیم و یا این‌که همچون آزادگان زندگی می‌کنیم.

عثمان بن حنیف، چند روزی در خانه تنها بود، تا این‌که طلحه و زبیر و مروان بن حکم، نیمه‌های یک شب تاریک به همراه عده‌ای به نزد عثمان بن حنیف رفتند و او در خواب بود. آنان چهل نفر از نگهبانان عثمان را کشتند. عثمان از خانه خارج شد؛ اما مروان بر او سخت گرفت و پس از دستگیر کردنش، موی صورت و سر او را کند. عثمان به مروان نگاه کرد و گفت: اگر تو در دنیا بتوانی مرا به واسطه حکومت فریب دهی، نمی‌توانی بدان واسطه مرا آخرت فریب دهی.

بسیج دو گروه برای جنگ

آورده‌اند هنگامی که طلحه و زبیر آماده جنگ شدند، نوبت به آرایش سپاه رسید. کار جنگ در دست زبیر بود. طلحه مسئول سواره‌نظام و عبدالله بن زبیر مسئول پیاده‌نظام بود و محمد بن طلحه نیز میانه لشکر را بر عهده داشت. جلوی لشکر در دست مروان حکم بود. عبدالرحمن بن عباد بر مردان جناح راست و هلال بن وکیع بر مردان جناح چپ فرمان می‌راند.

زبیر از بسیج نیروها فارغ شد و گفت: مردم، جایگاهتان را به درستی بشناسید، چه فردا کسی را دیدار می‌کنید که هیچ کس در کار جنگ همچون او نیست و شجاع‌ترین مردم نیز در رکاب اویند.

وقتی که بسیج نیروها از طرف طلحه و زبیر به اطلاع علی رسید، او نیز مردم را برای جنگ بسیج کرد.

عبدالله بن عباس را بر پیشانی، هند مرادی را بر میانه لشکر، عمار یاسر را بر همه سواره‌نظام و محمد بن ابوبکر را بر همه پیاده‌نظام گماشت و در نامه‌ای برای طلحه و زبیر

چنین نوشت:

اما بعد، می‌دانید من مردم را نخواستم تا این‌که آنان مرا خواستند، من با آنان بیعت نکردم تا این‌که آنان با من بیعت کردند. شما دو نفر از کسانی بودید که با من بیعت کردید. مردم با من به دلیل خاصی بیعت نکردند. شما دو تن بدین سبب که در ظاهر از من اطاعت و در پنهان نافرمانی‌ام کردید، خودتان مرا به این جنگ وادار کردید. زیرا تو جنگجوی رسول خدا (ص) و از حواریون او بودی، طلحه، تو بزرگ مهاجران بودی. دفاع شما از این کار قیل از آن‌که داخل آن شوید بر شما وسیع‌تر است از این‌که به این کار اقرار کنید و آن گاه از آن بیرون روید. شما گمان می‌کنید من کشتنده عثمان هستم. پدیده‌ای که در میان من و شما بودند، تخلف کردند و عثمان را کشتند. شما گمان کرده‌اید که من کشتندگان عثمان را پناه دادم. اینان فرزندان عثمان هستند، باید تحت فرمان من درآیند و پس از آن در باره کشتندگان پدرشان محاصمه کنند. شما را چه به عثمان که مظلومانه کشته شده است. شما با من بیعت کرده‌اید و دو کار زشت مرتکب شده‌اید، یکی شکستن بیعتان و دیگری بیرون آوردن مادران، عایشه. علی در نامه‌ای برای عایشه نیز چنین نوشت:

نامه علی [ع] به عایشه

اما بعد، تو در حالی از خانه خارج شده‌ای که برای خدا و رسول او (ص) خشم گرفته‌ای. دنبال کاری هستی که آن کار از تو برداشته شده است، زنان را چه به جنگ و اصلاح میان مردم؟ خواهان خون عثمان هستی، به جان خود سوگند، آن‌کس که تو را در معرض بلا قرار داده و به گناه وادار کرده، گناهش از کشتندگان عثمان بزرگ‌تر است. چرا خشمگین شدی تا مورد خشم قرار بگیری، چرا نامزدا گفتی تا ناسزا بشنوی، تقوای الهی پیشه کن و به خانه‌ات بازگرد.

طلحه و زبیر در پاسخ علی چنین نوشتند:

تو در مسیری گام نهادی که راهی پس از آن نیز وجود دارد. تو از این راه بر نمی‌گردی زیرا به این راه نیازمندی، کارت را ادامه بده. تو در صورتی از ما خشنود می‌شوی که تحت فرمان تو درآییم، ما نیز هرگز تحت فرمان تو در نمی‌آییم، هر طور می‌خواهی داوری کن، تو داور نیستی.

عایشه در پاسخ علی نوشت: کار از این بزرگ‌تر است که به سرزنش سپری شود. والسلام.

[راوی] گوید: فرستادگان علی از بصره بازگشتند، عده‌ای از مردم بصره به علی پاسخ مثبت دادند و عده‌ای دیگر به عایشه و طلحه و زبیر پیوستند.

احنف بن قیس در نامه‌ای برای علی چنین نوشت: اگر بخواهی با دوست مردم که از اهل بیت خود هستند، نزد تو آیم. و نیز اگر بخواهی چهار هزار شمشیر در اختیار تو گذارم. علی در پاسخ او چنین نوشت: برایم چهار هزار شمشیر بفرست که این مقدار بسنده است.

احنف بن قیس، بنی تمیم را گرد آورد و به آنان گفت: مردم بنی تمیم، اگر بصریان پیروز شوند، آنان برادران شما هستند. و اگر علی پیروز شود، هرگز شما را تحریک نمی‌کند و شما در امان خواهید ماند. با این سخنان احنف، بنی تمیم ماندند و به هیچ یک از این دو گروه ملحق نشدند.

زمانی که علی برای طلحه و زبیر نامه نوشت، زعمه بن اسود نزد طلحه و زبیر آمد و آنان گفت: علی کسان بسیاری را به سوی شما روانه کرده است، گویی به شما طمع کرده است، شما نیز گویی او را در باره خودتان به طمع انداخته‌اید. اگر از روی اختیار با او بیعت کرده‌اید، تقوای الهی پیشه کنید. شیر در پستان است و وقتی دوشیده شد هرگز بر نمی‌گردد اگر از روی اجبار و اکراه با او بیعت کرده‌اید، این مشک را پاره کنید، و این شیر را به پستان بازگردانید. ما را به این همه نامه و فرستاده نیازی نیست.

طلحه و زبیر در حالی که عایشه را بر هودجی که از آهن تهیه شده بود سوار کرده بودند، از بصره بیرون رفتند. وقتی که دو لشکر برای جنگ روبروی یکدیگر قرار گرفتند، علی به یکی از یارانش فرمان داد تا با آواز بلند چنین گوید: هیچ کس نباید تیر یا سنگی بر تپان کند، هیچ کس حق ندارد کسی را زخمی کند مگر وقتی که حجت را بر آنان تمام کند. علی قیل از جنگ با طلحه و زبیر سخن گفت: عایشه را به حق خدا و رسول خدا (ص) بر چهار خصلت سوگند دهید تا آن‌ها را تصدیق کند: آیا جز من، مردی را می‌شناسد که سوارتر به خدا و رسول (ص) او باشد و اسلامش پیش از اسلام من باشد. من در جنگ‌ها از رسول خدا (ص) در برابر کافران عرب با نیزه و شمشیر سرسختانه دفاع کردم، و دیگر این‌که من دورترین فرد نسبت به خون عثمان هستم و این‌که من کسی را به بیعت با خود مجبور نکرده‌ام.

طلحه پاسخ علی را به تندی داد ولی زبیر در باره علی دلش به رحم آمد. علی به سوی یارانش بازگشت، آنان گفتند: امیرالمؤمنین! چطور با آن دو سخن گفتی؟ علی گفت: مقام و جایگاه آن دو با یکدیگر متفاوت است، زبیر از روی لجاجت به میدان

وی بود. هر کسی شجاعت و دانش او را نسبت به کار جنگ می‌داند. اگر خداوند زبیر را از ما دور کند، دیگر کسی را به حساب نخواهیم آورد.

بازگشت زبیر از میدان جنگ

[راوی] گوید: زبیر نزد عایشه آمد و گفت: مادر! من نه در دوران شرک و نه در دوران اسلام در هیچ جنگی شرکت نکردم، مگر با شناخت و بصیرت کامل، جز این سرزمین که نسبت به آن هیچ گونه شناختی ندارم. بدان که من در راه باطل قدم می‌گذارم.

عایشه گفت: ابوعبدالله، شمشیر پسران عبدالمطلب تو را ترسانده است.

زبیر گفت: به خدا سوگند، درست است که شمشیر پسران عبدالمطلب هم بلند است و هم کوبنده، اما آن شمشیرها را جوانمردان رشید در دست دارند. آن گاه زبیر به فرزندش عبدالله گفت: تو به جنگ مشغول باش، ولی من به خانه برمی‌گردم.

عبدالله گفت: حالا که دو گروه با قهرمانانشان در مقابل هم ایستاده‌اند؟

زبیر گفت: این سخن را از روی ترس نمی‌گویم، به خدا سوگند، من هیچ گاه نه در دوران جاهلیت و نه در دوران اسلام به میدان جنگ پشت نکرده‌ام.

عبدالله گفت: پس حالا چه چیزی مانع توست؟

زبیر گفت: چیزی که اگر تو آن را می‌دانستی، تو را از پای درمی‌آورد.

پس از این گفتگو، عبدالله کار فرماندهی جنگ را به دست گرفت.

کشته شدن زبیر بن عوام

[راوی] گوید: زبیر پس از ترک میدان جنگ تصمیم گرفت به مدینه بازگردد، در این هنگام ابن جرموز نزد او آمد و گفت: ابوعبدالله، جنگی را به پا کرده‌ای و هم اکنون از آن دوری می‌کنی؟ توبه کرده‌ای یا ناتوان شده‌ای؟

زبیر سخنی در پاسخ ابن جرموز به زبان نیاورد.

ابن جرموز، زبیر را تهدید کرد و گفت: ابوعبدالله، من از تو در مورد پنج موضوع سؤال دارم، باید پاسخ دهی.

زبیر گفت: هرچه می‌خواهی بپرس.

ابن جرموز گفت: عثمان را خوار کردی، با علی بیعت کردی، ام‌المؤمنین را از خانه‌اش بیرون آوردی، پشت پست نماز خواندی. هم اکنون نیز از جنگ دست کشیده‌ای.

جنگ آمده است و هرگز با شما جنگ نمی‌کند، ولی طلحه، از او در باره حق پرسش کردم ولی او به باطل پاسخ داد. من او را در حال یقین دیدار کردم و او مرا در حال شک دیدار کرد. به خدا سوگند، حق من او را سودی نمی‌بخشد و باطل او نیز به من ضرری نمی‌رساند. او فردا جزو اولین کشتگان است.

[راوی] گوید: علی در حالی که سوار بر شهباء - استر رسول خدا (ص) - بود و بدون این‌که با خود سلاحی حمل کند، میان دو لشکر قرار گرفت و گفت: زبیر کجاست؟

زبیر به طرف علی آمد.

آن دو به محض دیدار، یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند.

علی گفت: بنده خدا، چه چیزی تو را به این جا آورده است؟

زبیر گفت: برای خونخواهی عثمان آمده‌ام.

علی گفت: خونخواه عثمان هستی؟ خدا بکشد کسی را که عثمان را کشته است. تو را به

خدا سوگند، آیا روزی را به یاد داری که تو به همراه رسول خدا (ص) بودی و ایشان به من سلام کرد و سپس با تسمی رو به سوی تو کرد و گفت: زبیر، تو با علی جنگ خواهی کرد و در حالی که تو نسبت به او ظالم و ستمگر هستی؟

زبیر گفت: آری.

علی گفت: این را می‌دانی و با وجود این به جنگ من آمده‌ای؟

زبیر گفت: به خدا سوگند! این سخن پیامبر (ص) را فراموش کرده بودم و اگر به یاد داشتم، به مقابله با تو نمی‌آمدم.

علی به سوی یاران خود برگشت.

یاران وی پرسیدند: امیرالمؤمنین، چطور است که بدون سلاح به نزد مردی رفتی که کاملاً مسلح بود.

علی گفت: آیا شما از زبیر دوری می‌کنید؟

یاران علی گفتند: هرگز.

علی گفت: او زبیر پسر صغیه، عمه رسول خدا (ص) است. او عهد و پیمانی دارد که هرگز با شما جنگ نمی‌کند. من سخنی از پیامبر (ص) برای او نقل کردم، او نیز در پاسخ من گفت: اگر آن سخن را می‌دانستم، هرگز به جنگ با تو نمی‌آمدم.

یاران علی گفتند: ستایش مخصوص خداست، ما در این جنگ از کسی جز زبیر نمی‌ترسیدیم و از کسی جز او پروا نداشتیم. او شهسوار رسول خدا (ص) و از یاران نزدیکی

زیر گفت: تو را آگاه می‌گردانم، در این‌که عثمان را خوار کردم، این کاری بود که آن را خدا مقدر کرده بود، آغاز آن اشتباه بود و پایان آن را نیز توبه و بازگشت قرار داد. بیعت من با علی، به خدا سوگند در این مورد چاره‌ای جز بیعت نداشتم، مهاجران و انصار با وی بیعت کرده بودند و من نیز از کشته شدن هراسناک بودم. بیرون آوردن ام‌المؤمنین عایشه، ما کاری را خواستیم و خداوند غیر آن را خواست. نماز خواندن پشت بسرم، او را عایشه ام‌المؤمنین مقدم کرده، من نیز در مقابل عایشه از خود اختیاری ندارم. اما در خصوص بازگشت من از جنگ، هرچه خواهی اندیشه کن مگر این‌که من ترسو و بزدل نیستم.

ابن جرmoz گفت: پسر سفیه، افسوس، آتشی را روشن کرده‌ای و می‌خواهی به خانواده‌ات پیبندی، خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم.

سپس گفت: به غیر از خانواده‌ات نسبت به کسی دیگر عهد و پیمان خود را مراعات نکردی، صحیح مرا پذیره اسب و زرهت را رها کن زیرا این دو نشانه این است که مرگ را دوست نداری.

زیر گفت: امشب را مهلت بده.

سرانجام ابن جرmoz با اصرار فراوان اسب و زره زیر را از وی گرفت و پس از آن نزد احنف بن قیس آمد و وی را از جایگاه زیر آگاه کرد.

احنف به ابن جرmoz گفت: او را بکش، خدا بکشد او را که تیرنگ‌باز است.

ابن جرmoz همراه زیر شد، وقتی که آن دو به سرزمین سباع رسیدند، ناگهان ابن جرmoz به زیر حمله کرد و وی را کشت. پس از آن سر زیر را به سوی قومهش آورد.

مردی از قبیله به ابن جرmoz گفت: کار زشتی کردی، زیر سر دستمه مهاجران را کشتی، در حالی که او جنگجوی رسول خدا (ص) و از حواریون و پسر عمه وی بود. به خدا سوگند، اگر او را در جنگ می‌کشتی، برای قبیله ما بهتر بود. با این کار ننگ و خوارگی به ما روی کرده است. به خدا سوگند، بر من سخت است که تو را به آتش بشارت دهم.

ابن جرmoz خشمناک شد و گفت: از این‌که به واسطه کشتن وی، کشته شوم هراسی ندارم، از این روی از هیچ فرد قریشی فرار نمی‌کنم و کشتن او برای من همچون ارغمان، عزیز است.

گفتگوی علی [ع] و طلحه در میان دو لشکر

[راوی] گوید: آورده‌اند پس از این‌که زیر از جنگ کردن منصرف شد، علی، طلحه را فراخواند و به او گفت: ابومحمد، برای چه به این‌جا آمده‌ای؟

طلحه گفت: به خونخواهی عثمان آمده‌ام.

علی گفت: خدا بکشد کسی را که عثمان را کشته است.

طلحه گفت: در این صورت میان ما و کشتندگان عثمان قرار نگیرد. آیا می‌دانی که رسول خدا (ص) گفته است، خون مسلمان در چهار زمان حلال می‌شود؛ وقتی که زنا کند، با خدا بجنگد، از اسلام برگردد (مرتد شود) و یا این‌که مسلمانی را عمدتاً بکشد. آیا عثمان یکی از این چهار کار را انجام داده بود؟

علی گفت: خیر.

طلحه گفت: پس تو فرمان به قتل عثمان داده‌ای؟

علی گفت: به خدا سوگند، خیر.

طلحه گفت: کار خلافت را رها کن. ما در این خصوص کار خلافت را به دست شورا می‌دهیم، اگر شورا تو را پذیرفت، من نیز با تو بیعت می‌کنم و اگر کسی دیگر را برگزید، هم مانند یکی از مسلمانان با او بیعت می‌کنم.

علی گفت: آیا در حالی که با من بیعت کردی مجبور بودی؟ چه چیز باعث شده است بیعت با من را بشکنی؟

طلحه گفت: در حالی با تو بیعت کردم که شمشیر بالای گردنم بود.

علی گفت: آیا تو نمی‌دانی که من هیچ کس را مجبور به بیعت با خود نکرده‌ام؟ اگر قریب بود کسی را مجبور کنم، سعد بن ابی وقاص، عبدالله بن عمر، محمد بن مسلمه را مجبور می‌کردم. آنان از بیعت با من خودداری کردند و در گوشه‌ای نشستند من نیز آنان را رها کردم. طلحه گفت: اعضای شورا شش نفر بودند، دو نفر از آنان مرده است. ما نیز تو را نمی‌خواهیم، زیرا ما سه نفر هستیم و تو یک نفر.

علی گفت: شما زمانی می‌توانستید ناخشنود باشید که بیعت نکرده بودید، ولی حالا جز این‌که رضایت دهید چاره‌ای ندارید. مگر این‌که من کاری انجام داده باشم که موجب بیرون رفتن شما از طاعت من شود. اگر چنین کاری کرده‌ام آن را نام ببرید. شما مادران عایشه را از خانه خارج کرده‌اید ولی زنانان را در خانه‌هایتان نهاده‌اید. این کار شما بزرگ‌ترین بدعت است. آیا برای رسول خدا (ص) این طور خواسته‌اید که همسر او را از پوششی که برای او نهاده شده است بیرون آورید.

طلحه گفت: عایشه برای اصلاح کار مسلمانان بیرون آمده است.

علی گفت: به خدا سوگند، عایشه به کسی که کار او اصلاح کند نیاز بیش‌تری دارد. پیر

سالخورده، خیرخواهی را و توبه را همراه با رسوایی و تنگ‌بپذیری، پیش از این‌که این رسوایی همراه آتش الهی شود.

آغاز جنگ

[راوی] آگوید: آورده‌اند کسی را که به وسیله سپاهیان دشمن کشته شده بود، نزد علی آوردند و گفتند: امیرالمؤمنین، این برادر ماست که کشته شده است.

علی گفت: این مردم را معذور دارید.

عبدالرحمن بن ابی‌بکر گفت: تا چه زمانی آنان را معذور داریم؟ به خدا سوگند، به آنان فرصت زیادی داده‌ایم، یا به ما اجازه نبرد ده و یا این‌که از اینان درگذریم، تا چه زمانی صبر پیشه سازیم؟

علی گفت: به خدا سوگند، تا بتوانم آنان را از جنگ دور نگه می‌دارم. پسر محمد کجاست؟

محمد خود را به علی رسانید.

علی گفت: پسرکم! پرچم را در دست گیر.

گویند، حسن و حسین پیش‌دستی کردند تا پرچم را بگیرند، علی آنان را از این کار برحذر داشت. گویند، علی از آن‌جا که بر آن دو می‌توسید، پرچم را به دست آنان نداد.

علی برخاست و سوار استر رسول خدا (ص) شد، زره رسول خدا (ص) را خواست و آن را پوشید. سپس کمربندی خواست و پارچه‌ای را برای او آوردند و او آن را به دور کمرش گره زد، به طوری که زیر شکمش قرار گرفت. علی سپس بیرون شد در حالی که شکم برآمده‌ای داشت.

علی به پسرش گفت: جلو برو.

وقتی مردم این صدا را شنیدند پاهایشان سست شد. در این هنگام مردم صدایی را شنیدند. علی گفت: صدای چیست؟

گفته شد: عایشه قاتلان عثمان را نفرین می‌کند و علی در حالی که صورتش را به سوی آسمان بلند کرده بود گفت: نفرین خدا بر قاتلان عثمان، چه در بیابان باشند و چه در کوه.

علی در جنگ لشکریان خود را به سه گروه تقسیم کرد، مردمان قبیله مضر را در قلب لشکر قرار داد، یعنی‌ها را در سمت راست و ریبعه را در سمت چپ. مردم بصره نیز چنین آرایشی را به لشکریان خود دادند. دو لشکر جنگ سختی با یکدیگر کردند که در نتیجه لشکریان علی شکست سختی متحمل شدند.

حیه بن جبهین می‌گفت: به علی نگاه کردم، او را در حالی دیدم که چُرت می‌زد. به او گفتم: به خدا سوگند، هیچ روزی را چون امروز ندیدم، در برابر صد شمشیر ماء هزار شمشیر روبرویمان قرار دارد، جناح راست و چپ سپاهت شکست خورده است و تو خوابیده‌ای.

علی دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا تو می‌دانی که در باره قتل عثمان هیچ دستوری ندادم، حال آن‌که، طلحه و زبیر مردم را علیه من گرد آورده‌اند. خدایا ما را نسبت به خونخواهی عثمان مقدم بدار.

پس از آن، علی پیش آمد و چون شکست و کشته شدن یارانش را دید، بر سر فرزندش محمد که پرچم را در دست داشت، فریاد کشید و گفت: پشتاب.

محمد کمی مردد بود، علی از پشت سر محمد آمد و دستش را از پشت میان دو کتف محمد زد و پرچم را از دست وی گرفت، و در حالی که جناح راست و چپ لشکر پریشان بودند، وارد لشکر شد.

علی در میان لشکر دشمن افتاد و عده‌ای از آنان را زخمی کرد و عده‌ای دیگر را کشت. پس از آن از میان لشکریان دشمن بیرون رفت و درخواست آب کرد، مردی مقداری آب آورد و به علی گفت: امیرالمؤمنین، آب در چنین شرایطی برای تو خوب نیست مقداری این عسل بخور. علی مقداری از عسل را سر کشید و گفت: عسل تو از سرزمین طائف است.

مرد گفت: امیرالمؤمنین، به خدا سوگند از کارهای تو در تعجب هستم، در این روزی قلب‌ها به گلو رسیده است، تو عسل مرا از این‌که در کجا به دست آمده است باز می‌شناسی. علی به آن مرد گفت: برادرزاده، به خدا سوگند، هیچ چیزی قلب عموی تو را بر نمی‌کند و آن را به وحشت نمی‌اندازد. پس از آن پرچم را به دست فرزندش محمد سپرد، و به محمد گفت: پسرم این چنین کن.

محمد با پرچم و یارانش به پیش رفت تا این‌که به شتر عایشه رسید. گویند، هر کس در مقابل محمد قرار می‌گرفت شکست می‌خورد. دو لشکر جنگ سختی با یکدیگر کردند به طوری که بسیاری از کارهای خود را به صورت سواره انجام می‌دادند.

مالک پرچم را در دست گرفت و قصد داشت خود را به شتر عایشه برساند، عبدالله بن زبیر، مالک اشتر را دید، مالک، عبدالله را با شمشیر زد. عبدالله، مالک را گرفت و او را بر زمین زد و بر روی سینه مالک نشست و فریاد کشید بشکست مالک را. مردم ندانستند که منظور او از مالک چه کسی است، تا این‌که مالک از دست عبدالله گریخت. کعب بن سور

فکر کرد که دید سپاه در حال شکست است، افسار شتر را گرفت و آنان را به جنگ فراخواند.

مردمان قبیله آزد متوجه هودج شدند، علی، عمار، مالک و انصار به طرف شتر رفتند، مردم در کنار شتر جنگ سختی با یکدیگر کردند، تا این که شب شد. این جنگ سخت به مدت هفت روز ادامه داشت تا این که علی در پایان روز هفتم شکست سختی را به آنان تحمیل کرد.

طلحه وقتی وضعیت را چنین دید، دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! اگر ما در حق عثمان چابولوسی و یا ظلم کرده‌ایم، امروز را از ما بگیر تا از ما بخشود شوی. گویند، هنوز سخن طلحه به پایان نرسیده بود که مروان ضربه‌ای به طلحه زد، طلحه بر زمین افتاد، در حالی که هودج عایشه همچنان پایدار بود. مروان با گروهی از قبایل قیس، کنانه و بنی اسد، از هودج محافظت می‌کرد. علی [ع] آنان را محاصره کرده بود و مردم به او می‌پیوستند.

هر کس که می‌خواست به شتر نزدیک شود، مروان او را با شمشیر می‌زد و دستش را می‌برد، تا این که حدود بیست دست از مردم مدینه و حجاز و کوفه بریده شد. علی از پشت مروان آمد و او را با زدن ضربه‌ای بر زمین انداخت و شتری را که عایشه بر آن سوار بود، پی کرد. آنان شکست خوردند و عایشه، مروان، عمرو بن عثمان، موسی بن طلحه و عمرو بن سعید بن عاص به اسارت در آمدند.

عمار به علی گفت: امیرالمؤمنین! همه آنان را بکش.

علی گفت: من اسیر اهل قبله را زمانی که برگردد و امید داشته باشد، نمی‌کشم.

علی، موسی بن طلحه را فرا خواند، مردم گفتند: وی اولین کسی است که کشته خواهد شد. وقتی که نزد علی آمد، علی به او گفت: آیا بیعت می‌کنی؟ موسی بن طلحه گفت: آری.

موسی و همه کسانی که همراه او بودند بیعت کردند. علی فرمان داد کسی با صدای بلند این چنین گویند: کسی که پشت کرده است، کشته نمی‌شود، بر زخمی شمشیر کشیده نمی‌شود. هر چه از آنان است از آن شماس، زنانشان باید عده نگه دارند. هر آنچه نزد خانواده‌شان باقی گذاشته‌اند میراث است و بر طبق آنچه خدا واجب گردانیده است، به وارث می‌رسد.

مردی برخاست و گفت: امیرالمؤمنین! چگونه است که اموال آنان بر ما حلال است ولی زنان و فرزندان‌شان بر ما حلال نیستند؟ علی گفت: زنان و فرزندان آنان بر شما حلال نیستند.

وقتی که علی پافشاری مردم را در این زمینه دید، گفت: قرعه بیندازید و بهره خود را بردارید. پس از آن گفت: کدام یک از شما، عایشه، ام‌المؤمنین را به عنوان بهره خود برمی‌دارد.

مردم گفتند: از خدا برای این کار آموزش می‌طلبیم.

علی گفت: من نیز آموزش می‌طلبم.

علی پس از پایان جنگ به میان کشتگان رفت، نگاهش به محمد بن طلحه افتاد. محمد در میان مردم به عنوان کسی که بسیار سجده می‌کرد شناخته شده بود و آن نیز به خاطر آن بود که از شدت سجده میان دو ابروی او پینه بسته بود.

علی گفت: خدا رحمت کند محمد را. او در راه عبادت کوشا بود و در میانه‌های شب برای عبادت برمی‌خاست. در روزهای گرم روزه می‌گرفت. پس از آن رو به سوی اطرافیان کرد و گفت: محمد مردی بود که برای نیکی کردن به پدرش کشته شد.

در این که طلحه یا محمد، کدام زودتر کشته شده‌اند اختلاف است. عایشه شهادت است که محمد را پس از کشته شدن طلحه دیده است، از این روی فرزندان محمد از طلحه ارث می‌برند.

محمد بن ابی‌بکر نزد خواهرش عایشه آمد و گفت: آیا از رسول خدا (ص) نشنیدی؟ می‌گفت: علی با حق است و حق نیز با علی است. ولی تو به خاطر خون عثمان با علی جنگیدی.

علی، نزد محمد و عایشه آمد و پس از سلام گفت: عایشه، خدا به تو فرمان داده بود در خانه‌ات جای گیری ولی به منظور جنگ از خانه‌ات بیرون آمدی، آیا برمی‌گویی؟ عایشه گفت: آری برمی‌گرم.

علی چهل زن را به همراه عایشه فرستاد. علی به آنان فرمان داده بود که عمامه بر سر کنند و بر خود شمشیر ببندند و نگذارند کسی از کار آنان آگاه گردد. گویند، عایشه در راه که می‌رفت چنین می‌گفت: حساب علی بن ابی‌طالب با خداست، او مردانی را به همراه من فرستاده است. وقتی که به مدینه رسیدند و زنان عمامه خود را از سر برداشتند، نزد عایشه رفتند. عایشه با دیدن آنان گفت: خداوند بهشت را نصیب علی بن ابی‌طالب گرداند.

طلحه را در بصره به خاک سپردند، عایشه او را در خواب دید، طلحه از وی درخواست کرد برای این که سرما او را آزار می‌دهد وی را از بصره بیرون ببرند. عایشه نیز وی را در جای دیگر دفن کرد.

بودند، و در شورایی که عمر بن خطاب برای تعیین خلیفه تشکیل داده بود، نیز حضور داشتند؟

علی گفت: در حجاز با من بیعت کردند و در عراق با من به مخالفت پرداختند. با آنان برای مخالفت آنان جنگ کردم و اگر این کار را در حق ابوبکر و عمر نیز انجام داده بودند آن دو با طلحه و زبیر می جنگیدند.

بیعت شامیان با معاویه به عنوان خلیفه

[راوی] گوید: آورده‌اند نعمان بن بشیر نزد معاویه آمد و نامه زن عثمان را که در آن چگونگی حمله مردم به عثمان و اعمال و رفتار محمد بن ابی بکر را توضیح داده بود، به معاویه رساند؛ به طوری که اگر شنونده‌ای آن را می شنید گریه می کرد تا جایی که قلبش جریحه دار می شد. نعمان، پیراهن خوین عثمان و مقداری از ریش وی را که در تکه‌ای از پارچه پیچیده شده بود نیز به معاویه رساند.

معاویه پس از آگاه شدن از سرنوشت عثمان، شامیان را گرد آورد و برای آنان سخن گفت؛ پیراهن خوین عثمان را نیز به آنان نشان داد، مردم نیز گریه بسیار کردند، تا جایی که نزدیک بود جان از قالب تهی کنند.

معاویه آنان را به خونخواهی عثمان فرا خواند. شامیان نیز با او موافقت کردند و به معاویه گفتند: عثمان پسر عموی توست و تو ولی دم او هستی، ما نیز همراه تو هستیم. مردم با معاویه به عنوان امیر بیعت کردند. از این روی معاویه نامه‌ها و اشخاصی را به نواحی مختلف شام فرستاد. از جمله نامه‌ای برای شرح‌بیل بن سمط کندی که در حمص بود فرستاد و از او درخواست کرد تا از مردم حمص برای وی بیعت بگیرد.

شرح‌بیل وقتی نامه معاویه را خواند، شماری از بزرگان حمص را فرا خواند و به آنان گفت: جرم قاتلان عثمان از جرم کسی که با معاویه به عنوان فرماندار بیعت کند، بیش تر نیست. این کار خطاست. ولیکن ما با او به عنوان خلیفه بیعت می کنیم، و خون عثمان را جز با همراهی خلیفه با کسی دیگر نمی جویم. از این روی شرح‌بیل و اشراف حمص با معاویه به عنوان خلیفه بیعت کردند.

آن گاه به معاویه چنین نوشتند: تو خطای بزرگی مرتکب شدی، زیرا از ما خواستی تا با تو به عنوان فرماندار شام بیعت کنیم. تو اراده کردی که خونخواه عثمان باشی در حالی که خلیفه نیستی ولیکن ما با تو به عنوان خلیفه بیعت می کنیم.

عبدالله بن زبیر گفت: من در جنگ جمل حدود سی ضربه شمشیر خورده بودم، هیچ روزی را مثل روز جمل ندیدم. هیچ کس دستش به شتر نمی رسید مگر این که یا کشته می شد و یا این که دستش قطع می شد. سرانجام افسار شتر از دست بنی ضبه بیرون رفت و شتر کشته شد.

موسی بن طلحه نزد علی رفت و علی به او گفت: امید آن دارم که من و پدرت از آن کسانی باشیم که قرآن در باره آنان فرموده است: «هر کینه‌ای را از دشمنان برکنده ایم، همه برادرند، بر تخت‌ها روبروی همدن» (حجر: ۴۶).

علی در آن روزی که موسی بن طلحه نزد او آمده بود، شب را در بصره گذراند، این کواء به علی گفت: شب را در بصره بودی؟

علی گفت: آری، پسر برادرم نیز نزد من بود.

این کواء گفت: پسر برادرت چه کسی است؟

علی گفت: موسی بن طلحه.

این کواء گفت: اگر او پسر برادرت باشد ما جنایت کرده‌ایم؟

علی گفت: وای بر تو، خداوند بر اهل بدر طلوع کرده است. و این آیه را خواند، «هر چه می خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست» (فصلت: ۴۰).

این کواء گفت: امیرالمؤمنین، چه کسی تو را آگاه گردانید که از این راه حرکت کنی، وقتی که خلافت را در دست گرفتی، عده‌ای از مردم عده‌ای دیگر را می زدند، آیا آن روزی را که مردم برکنده شدند، می دیدی، آیا گمان می کنی چون به پیامبر (ص) نزدیک هستی از این رو به کار خلافت سزاوار هستی؟ اگر این عقیده را داشته باشی، بسیار جای تعجب است، آیا تو از طرف رسول خدا (ص) دارای عهد و پیمانی هستی؟

علی گفت: من اولین کسی هستم که به رسول خدا (ص) ایمان آوردم، و اولین کسی نخواهم بود که او را تکذیب کنم. اما این که بر سریده‌ای آیا از طرف رسول خدا (ص) به من عهد و پیمانی داده شده است، می گویم، خیر. وقتی که مردم عثمان را کشتند، در کار خود نگاه کردم، اگر ابوبکر و عمر کار خلافت را از طرف رسول خدا (ص) در دست گرفته بودند، از بین رفته‌اند و عهد و پیمانی از طرف رسول خدا (ص) نداشتند. خلیفه‌ای نیز که با مشورت مسلمانان به خلافت رسیده بود کشته شد.

این کواء گفت: راست گفتی و نیکی کردی، اما در مورد طلحه و زبیر و آنچه به آنان رسید، چرا جنگ با آنان را حلال کردی در حالی که همراه تو با رسول خدا (ص) هجرت کرده

بوده‌ایم، درست گفتی، ولی وقتی خداوند محمد (ص) را برانگیخت، جدایی نیز میان ما و شما آغاز شد. ما ایمان آورده‌ایم و شما کفر ورزیدید. گمان کردی طلحه و زبیر را من کشتم، این کاری است که تو در آن حاضر نبودی و اگر حاضر بودی، می‌دانستی. بنابراین تو نسبت به این موضوع آگاهی نداری. سزاوار است خداوند مرا برای این‌که از تو انتقام بگیرم به سوی تو روانه کند. والسلام.

رفتن عقیل بن ابی طالب نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند عقیل بن ابی طالب در کوفه نزد برادرش علی آمد. علی به او گفت: آفرین بر تو، چه چیزی تو را به این‌جا آورده است؟

عقیل گفت: ترسیدن بخشش تو و گرانی کالاها در سرزمین ما و بدهی بسیار. نزد تو آمده‌ام تا از بخشش تو برخوردار شوم.

علی گفت: به خدا سوگند، بجز آنچه به تو داده‌ام، اندوخته دیگری ندارم. اگر چیزی دستم برسد به تو خواهم داد.

عقیل گفت: من از حجاز آمده‌ام تا از بخشش تو برخوردار شوم، آن‌هایی که داده‌ای نیاز من نمی‌کند.

علی گفت: اجازه بده، آیا جز این اندوخته دیگری داشته‌ام؟ یا این‌که می‌خواهی واسطه پرداخت اموال مسلمانان به تو، خود را دچار آتش قهر خداوندی بکنم؟

عقیل گفت: به خدا سوگند، به سوی مردی می‌روم که او بیش‌تر از تو به من بخشش خواهد نمود (منظور او، معاویه بود).

علی گفت: امید آن دارم که هدایت یابی.

عقیل از نزد علی بیرون رفت و به پیش معاویه رفت. معاویه وقتی او را دید، گفت: پسر ابوطالب خوش آمدی، چه چیزی تو را به این‌جا کشانده است؟

عقیل گفت: بدهکارم. از این روی نزد تو آمده‌ام، نزد برادرم بودم ولی او می‌گوید بجز آنچه از خود دارم نمی‌توانم از اموال مسلمانان چیزی در اختیار تو قرار دهم. با وجود این بخشش علی نیز بدهکاری‌های مرا جبران نکرد. به علی گفتم به نزد کسی خواهم رفت که مرا با بخشش‌های خود، بی‌نیاز خواهد کرد. از این روی نزد تو آمده‌ام.

معاویه برای این‌که بر رغبت عقیل بیفزاید، مقداری از وی تعریف کرد؛ آن‌گاه در ادامه گفت: شامیان! این بزرگ قریش است و پسر بزرگ قریش.. او دانست که برادرش در گمراهی

زمانی که معاویه نامه شرحی را خواند، بسیار خوشحال شد. مردم را فراخواند و آنان را از آنچه شرحی در نامه نوشته بود آگاهانید، مردم را نیز به بیعت با خود فراخواند. آنان نیز قبول کردند، حتی یک نفر با او به مخالفت برخاست. پس از آن معاویه به عنوان خلیفه، در نامه‌ای برای علی چنین نوشت:

نامه معاویه به علی [ع]

سلام بر کسی که راه راست را پیروی کند. اما بعد، ما و شما همچون دست‌های واحدی بودیم. ما با همدیگر الفت و یکدلی کاملی داشتیم تا این‌که تو ای پسر ابوطالب به طمع خلافت برخاستی و آن را دگرگون کردی. صبحگاهان با پشتیبانی طبقات پست حجاز، و ولگردان عراق و احمقان فسطاط و جنجال‌سازان، خود را نیرومند به شمار آوردی. به خدا سوگند، احمقان را از پیرامون تو دور می‌کنم و غوغای آنان را به کناری خواهم زد، همچون کنار رفتن ابرها در آسمان. عثمان بن عفان را کشتی، مسلمانان را به بندگی گرفتی و به زودی بر تو کار سختی فرود خواهد آمد که بر زیان تو باشد و نه به سود تو. طلحه و زبیر را کشتی، عایشه ام‌المؤمنین را در به در کردی تا جایی که میان دو شهر فرود آمد. هم آرزو داشت و هم مورد آرزو قرار گرفت. آرزوی تو شناخته شده است. شامیان دنباله اسلام هستند و به زودی تو را دیدار خواهند کرد. به زودی خداوند علمش را در مورد تو به اجرا می‌گذارد. درود خداوند بر اولیای الهی باد.

پاسخ علی [ع] به معاویه

علی در جواب معاویه نوشت:

اما بعد، کارها را طوری در نظر بگیر که خودت را به حساب آوری نه سپاهیان را. کسی به سخنان بیهوده تو مشغول نخواهد شد. سوگند به جانم، اگر قوت و نیروی من به مردم عراق بود، در این صورت هیچ‌کس با چنین فکری نمی‌تواند ادعای یقین به خداوند داشته باشد. جانم را به نیایشی مشغول دار که به سخن جدی مشغول باشد نه به سخن بیهوده. در سخن من چنان آزاداندیشی است، که مردانی همانند تو توانایی رسیدن به آن را ندارند. گفته بودی ما و شما در گذشته همچون دست‌های یکپارچه

بسیاری اند که همراه علی هستند. آگاه باش، علی را تنها رضایت و تمکین تو خشنود می‌کند. و خشنودی او تو را به خشم می‌آورد. علی تنها به داشتن عراق خشنود نیست بلکه خواهان شام نیز است در حالی که تو فقط به داشتن شام خشنودی و خواهان عراق نیستی.

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که علی از جنگ جمل فارغ شد، همه مردم با او بیعت کردند. با بیعت مردم عراق، کار خلافت برای علی هموار شد. پس از آن برای معاویه چنین نوشت:

اما بعد، بدان که قضای پیشگام الهی و قدر نافذ او، همچون باران از آسمان فرود می‌آید. احکام الهی همچون مثبت او بدون آنکه آفریده‌های وی از آن خشنود باشند در حال ریزش است. در باره کشته شدن عثمان و بیعت همه مردم با من و درگیری ما با پیمان‌شکنان، خبرهایی به تو رسیده است. در آنچه مردم بدان درآمده‌اند، وارد شو، در غیر این صورت من کسی هستم که تو او را خوب می‌شناسی و از توانایی من باخبری. والسلام.

حجاج بن عدی انصاری نامه‌ی علی را برای معاویه به شام آورد. معاویه در حال خواندن خطبه برای شامیان بود. او پس از این‌که نامه را خواند بسیار ناراحت شد ولی شامیان را نامه آگاه نکرد.

آن‌گاه حجاج بن عدی برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: شامیان! کار عثمان در مورد کسانی که شاهد آن بودند مشکل است. آگاه از آن همچون شخص کور است و شنوای آن همچون شخص کر. مردمی او را عیب‌جویی کردند و او را کشتند. مردمی دیگر با او مکر کردند و او را یاری نمودند. کسانی که غایب بودند، دروغگو پنداشته شدند و کسانی که شاهد بودند، مورد تهمت قرار گرفتند. مردم در یک بیعت عمومی در حالی که علی بر منبر پیامبر (ص) بود، با او بیعت کردند. در باره سه موضوع علیه سه موضوع دیگر ببیندیشید و خود در مورد آن داوری کنید:

شام کجا و حجاز کجا؟ معاویه کجا و علی کجا؟ شما کجا و نیکی کردن به مهاجران و انصار و تابعین کجا؟

[راوی] گوید: پس از سخنان حجاج، معاویه بسیار خشمگین شد و به حجاج گفت: آیا تو به همراه زید بن ثابت در یوم‌الدار بودی؟

حجاج گفت: آری، اگر بخواهی همه اتفاقات آن‌جا را برایت بگویم.

و سرگردانی است؛ بنابراین با روی آوردن به سوی ما خواهان حق خود است. من بر این باورم آنچه نزد من است از آن من است و آنچه می‌دهم برای نزدیکی به خداوند است و آنچه را که نمی‌دهم، در آن گناهکار نیستم.

سخنان معاویه، عقیل را به خشم آورد. عقیل دانست که معاویه با این سخنان سعی دارد در مورد کوتاهی علی در کمک کردن به وی، علی را مورد سرزنش قرار دهد. بنابراین گفت: معاویه درست گفتی، من برای این‌که برادرم در خصوص من ببخشش نکرد از او جدا شدم ولی آنان را که از لشکریان وی بودند شناختم، همه از مهاجران و انصار بودند. در صورتی که در میان لشکریان تو حتی یک صحابی رسول خدا (ص) نیز یافت نمی‌شود.

معاویه گفت: شامیان! والاترین فرد قریش، پسر عموی رسول خدا (ص) است. اینان سروران قریش هستند او هم اکنون از آنچه برادرش نسبت به او انجام داده است، دوری می‌جوید.

گویند معاویه سیصد هزار دینار به عقیل داد و گفت: با یکصد هزار دینار آن بدهکاری‌های خود را پرداخت کن و با صد هزار دینار دیگر به خانواده‌ات نیکی کن و با صد هزار باقی مانده، خودت در آسایش زندگی کن.

آگاه شدن معاویه از کشته شدن عثمان

عبدالله بن مسلم از ابن عفیر، از عون بن عبدالله بن عبدالرحمن انصاری از حجاج بن خزیمه روایت می‌کند: وقتی عثمان کشته شد به شام نزد معاویه رفت و به او گفت: آیا مرا می‌شناسی؟

معاویه گفت: آری، با خود چه خبر داری؟

حجاج گفت: من ترساننده‌ی بی‌پاک هستم و خیر کشته شدن عثمان را به تو می‌دهم.

حجاج در ادامه سخنان خود گفت: من به همراهی یزید بن اسد از کسانی بودیم که برای یاری نمودن عثمان رفته بودیم. وقتی به ریزه رسیدیم، مردی در مورد کشته شدن عثمان به ما خبر داد، ما گمان کردیم او از کسانی است که عثمان را کشته است، از این روی ما نیز او را کشتیم. معاویه آگاه باش، تو از علی نیرومندتر هستی، زیرا آنانی که همراه تو هستند چیزی نمی‌گویند مگر آنچه را تو گفته باشی و از آنچه آنان را فرمان دهی پرسش نمی‌کنند. ولی کسانی که همراه علی هستند اگر او سخنی بگوید آنان نیز سخنی می‌گویند. اگر آنان را به کاری فرمان دهد دنبال دلیل و حجت او هستند. این عده‌اندک که همراه تو آمد بهتر از آن عده

معاویه گفت: بگو.

حجاج گفت: زید بن ثابت وقتی که در خانه عثمان بود، ما را دو بار مخاطب قرار داد و گفت: گروه انصار، خدا را یاری کنید. خدا را یاری کنید.

من به زید گفتم، ما دوست نمی‌داریم که [در آخرت] به هنگام دیدار خداوند، این سخن را بر زبان آوریم:

«ای پروردگار ما، از سروران و بزرگان خود اطاعت کردیم و آنان ما را گمراه کردند» (احزاب: ۶۷).

معاویه گفت: به سوی علی بازگرد و به آگاهی او برسان که فرستاده من به زودی نزد او خواهد آمد. آن گاه مردی از قبیله عبس را که زبان‌آور بود، برگزید و نامه‌ای به این مضمون برای علی فرستاد:

از معاویه برای علی، و در میان آن فقط نوشته شده بود بسم‌الله الرحمن الرحیم و چیز دیگری نوشته نشده بود.

وقتی که فرستاده معاویه نزد علی آمد، و نامه را به علی داد، علی از مضمون نامه آگاه شد و دانست که معاویه قصد جنگ دارد.

فرستاده معاویه وقتی نامه را به علی داد رو به سوی مردم کرد و گفت: آیا کسی از فرزندان قیس یا بنی عبس و یا ذبیان، حضور دارد؟ گفتند آری آنان پیرامون تو هستند.

فرستاده معاویه گفت: آنچه می‌گویم خوب بشنویید. به خدا سوگند، سرزمین شام را در حالی پشت سر گذاشتم که پنجاه هزار پیرمرد زیر پیراهن خوئین عثمان ریش‌های خود را با آشک چشم خود خیس کرده بودند. آنان با خدای خود پیمان بسته‌اند شمشیرهای خود را در غلاف نکنند و چشم‌های خود را برهم نزنند، مگر این‌که کشتن‌گان عثمان را بکشند.

علی در پاسخ وی گفت: دست‌هایت در خاک باد. به خدا سوگند اگر کشتن فرستاده جایز بود، تو را می‌کشتم.

صلت بن زفر برخاست و گفت: تو نماینده شامیان هستی و پیشوای عراق نیستی، بهترین یاران از آن علی هستند و بدترین یاران از آن معاویه. برادر عبسی، آیا مهاجران و انصار را از اسب‌ها و از خشمناک شدن مردان می‌ترسانی؟ ما از هیچ یک از آنان هراسی نداریم. به خدا سوگند، پیراهن عثمان همچون پیراهن یوسف نیست و گریه آنان نیز همچون اندوه یعقوب نیست. اگر شامیان در شام بر عثمان گریه می‌کنند، در حجاز او را خوار کردند. اما در مورد جنگ با علی، خدا در این مورد آنچه را دوست دارد انجام می‌دهد.

فرستاده معاویه در عراق نزد علی آمد تا جایی که معاویه وی را به دوستی علی متهم کرد، مهاجران و انصار وی را دیدار کردند و دوستی علی را به وی چشانده‌اند، و از فضایل علی برای او بازگفتند، تا جایی که در کار خود شک و تردید کرد.

رفتن پسرعموی عدی بن حاتم به شام

[راوی] گوید: آورده‌اند که عدی بن حاتم در کوفه نزد علی آمد و پیش از این‌که به بصره برود به علی گفت: امیرالمؤمنین! ما از احدی مگر معاویه نمی‌ترسیم. مردی از قبیله من می‌خواهد برای دیدار پسرعموش به شام برود، نام وی حابس بن سعد است. اگر فرمان دهی او معاویه را دیدار کند؛ شاید بدین وسیله معاویه و شامیان را بشکند. علی به وی اجازه داد.

حابس بن سعد، نزد پسرعموی خود که از سران قبیله طی بود رسید. پسرعموی وی حابس در باره عثمان پرسش کرد و حابس نیز گفت در مدینه شاهد کشته شدن عثمان بوده است و با علی به کوفه رفته است، وی علی را طوری معرفی کرد که علی دارای زبانی فصیح و شخصیتی بزرگوار است.

حابس در شام به دیدار معاویه رفت. پسرعموی حابس به معاویه چنین گفت: پسرعموی من است از کوفه آمده و همراه علی بوده است، شاهد کشته شدن عثمان بوده است. او مردی مورد اطمینان است.

معاویه به حابس گفت: در مورد کار عثمان بگو.

حابس گفت: محمد بن ابوبکر کار او را برعهده گرفت، عمار یاسر نیز در این کار به او کمک کرد، ولی سه نفر دیگر وارد کار عثمان نشدند، که عبارتند از: عدی بن حاتم، اشتر نخعی و عمرو بن حصین. طلحه و زبیر در مورد عثمان با یکدیگر اختلاف داشتند. برائت علی [ع] از قتل عثمان، از همگان بیش‌تر بود. سپس مردم بر علی هجوم بردند و با او بیعت کردند، همچون هجوم خدمتکاران تا جایی بود که کفش‌ها از پا درآمد، ردای مردم از دوششان افتاد و پیرمردان زیردست و پا ماندند. نه یادی از عثمان شد و نه مردم در مورد عثمان سخن گفتند. آماده حرکت شدند در حالی که مهاجران و انصار نیز حضور داشتند.

سه نفر جنگ در رکاب علی را ناپسند داشتند: عبدالله بن عمر، سعد بن ابی وقاص و محمد بن مسلمه. کسی دیگر جنگ همراه علی را ناپسند نداشت. علی با آنانی که با او همراه شدند، از آنانی که تخلف کردند بی‌نیاز شد. در راه به کوه طی رسید و از قبیله طی،

اعتراضی ندارند. قبیله ما در اطراف بصره‌اند، اگر ما را به سوی آنان بفرستی، به سوی ما می‌آیند و با دشمنان تو خواهند جنگید. آنچه را دیروز از دست دادند امروز از دست نخواهند داد. آنان گروهی هستند که خداوند آنان را بر مدار تقوا گرد تو فراهم آورده است. به خدا سوگند، دوست داشتنم مردگان ما به سوی ما برمی‌گشتند و به واسطه آنان نیرویمان فزونی می‌یافت. ما با دشمنی دشمن‌تر از معاویه برخورد خواهیم کرد و به مقابله هیچ پایگاهی همچون دژ معاویه نخواهیم رفت.

نامهٔ احنف بن قیس به قبیله‌اش و دعوت آنان برای یاری علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند علی به احنف بن قیس گفت: نامه‌ای برای افراد قبیله‌ات بنویس. احنف پذیرفت و در نامه‌ای برای آنان چنین نوشت:

اما بعد، کسی از بنی تمیم باقی نمانده مگر این‌که به واسطه پیروی رأی سروران خود دیگران را بدبخت کرده است، ولی خداوند شما را به واسطه رأی و نظر من تیره‌بختی دور داشته است تا جایی که هر آنچه امید داشته‌اید، دریافت کرده‌اید و آنچه می‌ترسیدید، در امان ماندید. از اهل بلا دور و به اهل عافیت و آسایش پیوسته بودید. شما را آگاه می‌کنم در کوفه مردم قبیله تمیم را دیدم، آنان دو بار به واسطه فضل و برتری خود بر ما فخر کردند، یکی آن‌که آنان همواره با علی هستند و دیگری آن‌که آمادگی خود را برای رفتن به شام برای جنگ با معاویه بیان داشته‌اند. هرچه سریع‌تر به سوی ما آید، تا از این فضل و برتری برای خود بهره‌ای برگیرید. وقتی که نامهٔ احنف به بنی سعد رسید، آنان همگی به راه افتادند تا این‌که در کوفه فرود آمدند.

نامهٔ مردم عراق به مصقله^۱

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که علی از بصره به سوی کوفه می‌رفت، عده‌ای از بزرگان قبیله بکرین وائل نزد علی آمدند و گفتند: امیرالمؤمنین! نعیم برادر مصقله، به خاطر کردار برادرش از این‌که با تو روبرو شود، شرم دارد و ما یقین داریم که این شرم و حیای مصقله است که مانع بازگشت او شده. اگر اجازه دهی نامه‌ای برای او بنویسیم تا به ما بپیوندد؟ چه ما

۱. او مصقله بن هبیره است؛ کسی که به سبب آزمندی، علی (ع) را رها ساخت و به معاویه پیوست.

جمعیت انبوهی به علی پیوستند. بین راه به همراهان طلحه و زبیر و عایشه برخورد می‌کردند، فرستادگانی به کوفه رفتند آنان نیز دعوت علی را پذیرفتند. علی نیز به کوفه رفت. کودکان نزد علی آمدند، پیرمردان به سوی او خزیدند و تازه‌ادامی به علی پیوست. کار آنان از روی رضا و رغبت بود. به بصره رفتند، لشکریان حمل مدت کوتاهی در برابر لشکریان علی ایستادگی کردند. تا این‌که خداوند آنان را پراکند. بصره و آنچه در پیرامون آن بود به دست علی افتاد. من در حالی علی را ترک کردم که همهٔ همت او، تو و شام می‌باشد. معاویه سخنان وی را قطع کرد و گفت: به خدا سوگند، این مرد یکی از دشمنان علی است، تا مردم شام را فاسد نکرده است او را بیرون کنید. و در ادامهٔ سخنان خود گفت: چرا عثمان کشته نشود، در حالی که آنانی که مورد اعتماد وی بودند او را خوار و زیون ساختند. به خدا سوگند، اگر باقی بمائیم درس خوبی به آنان خواهیم داد. آنان را همچون گیاهان خشک و بی‌آب خواهیم ساخت.

گماردن علی [ع] عبدالله بن عباس را بر بصره

[راوی] گوید: آورده‌اند علی پس از فراغت از جنگ جمل، عبدالله بن عباس را بر بصره گمارد و به او گفت:

تو را به تقوای الهی سفارش می‌کنم، و به عدل و رزیدن نسبت به کسانی که خداوند تو را سرپرست آنان قرار داده است. بر مردم به واسطهٔ چهره و دانش و فرمانت فراخی گیر. تو را از کینه‌ورزی برحذر می‌دارم، چراکه قلب و حق را می‌میراند. بدان آنچه تو را به خدا نزدیک می‌کند از آتش دور می‌دارد، و آنچه تو را به آتش نزدیک می‌کند، از خدا دور می‌سازد. خدا را بسیار به یاد آور و از جمله غافلان مباش.

علی زمانی که به کوفه آمد، مدت زیادی در آن نماند و اراده شام کرد، ابن عباس نیز به علی پیوست و علی، زیاد بن ابوسفیان را بر کار بصره گمارد.

گفتار احنف بن قیس خطاب به علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند احنف بن قیس برخاست و به علی گفت: امیرالمؤمنین، اگرچه فرزندان سعد در روز جمل تو را یاری نکردند، دشمنان تو را نیز یاری ندادند. آنان در آن روز از کسانی که تو را یاری کردند، شگفتزده شدند و امروز از کسانی که تو را خوار کردند، در تعجبند. آنان در مورد طلحه و زبیر اعتراض داشتند ولی در مورد عمرو بن عاص و معاویه

نیز شرم داریم که کسی مثل مصقله ما را رها کند و به اردوگاه معاویه بپیوندد. علی گفت: بنویسید.

آنان نیز در نامه‌ای برای مصقله چنین نوشتند:

ما می‌دانیم که تو به خاطر خشنودی از دین معاویه به او نمی‌پیوندی، رغبتی نیز به دنیای او نداری، از علی نیز منصرف نشده‌ای و از او گریزان نیستی. لیکن راهی برگزیده‌ای که شک می‌پروواند. به خدا سوگند، هیچ گاه شام جای عراق را نمی‌گیرد، و معاویه نیز همچون علی نیست. به دنیا نیز برای شیرینی آن نیوستی، به آنچه از آن خداست نزدیک شو و خود را از معاویه دور نگار. به شهر خود برگرد، که امیرالمؤمنین خطای تو را بخشیده است. امروز اگر برگردی بهتر است تا فردا، اگر تو از ابوالحسن حیا داری، خطای تو به آن بزرگی نیست که وی از تو نگذرد. خداوند کاری را که در آن نه دنیا باشد و نه آخرت، زشت داشته است.

فرستاده‌ای که نامه را برای مصقله آورده بود، فردی بلیغ و فصیح بود. از این روی به مصقله گفت: مصقله، نگاه کن در آنچه از آن خارج شده‌ای و به سوی آنچه رفته‌ای، نگاه کن چه چیز را گرفته و چه چیز را رها کرده‌ای. آن گاه با عقل خود و نه با هوای نفس، در باره آن داوری کن. گویند، مصقله با نامه‌ی علی به نزد معاویه در شام رفت و نامه را فقط برای معاویه خواند.

معاویه گفت: مصقله، تو شخص منظونی نزد من نیستی، وقتی به تو چیزی می‌رسد آن را از من پوشیده دار.

مصقله به خانه خود بازگشت. به آورنده نامه گفت: برادر بگری، من خود از علی گریختم. به خدا سوگند در غیبت او زبان به سخن نمی‌گشایم و هیچ گاه سخنی به زشتی در باره او نخواهم گفت، با این نامه به سوی قوم من برو.

پاسخ مصقله به قوم خود

[راوی] گوید: آورده‌اند مصقله به قومش چنین نوشت: نامه شما را دریافت کردم، کسی را که چیز اندک به او فایده‌ای نرساند، چیز زیاد نیز برای او فایده‌ای نخواهد داشت. شما خوب می‌دانید چرا میان من و علی جدایی افتاده است و به معاویه پیوسته‌ام. می‌دانم اگر به سوی علی و شما برگردم، گناه من بخشیده خواهد شد. من

می‌مانم و دو سرزنش، یکی به‌خاطر خیانت و دیگری به خاطر حيله و مکر. من به شام می‌روم اگر معاویه پیروز شد، خانه‌ام عراق است، و اگر علی پیروز شد، خانه‌ام سرزمین روم است. جدا شدن من از علی در حالی که بهانه‌ای دارم، بهتر است از ترک کردن معاویه، در حالی که عذر و بهانه‌ای ندارم.

مصقله به فرستاده قوم خود گفت: سخن مرا در مورد علی به مردم برسان، من در مورد علی جز به نیکی سخن نمی‌گویم و تا زنده هستم بر این سخن خود استوار خواهم بود. فرستاده همراه نامه برگشت و آن را برای علی خواند، علی گفت: از دوستان در گذرید، او حتی اگر بعید نیز بر نمی‌گردد. حصین گفت: تنها چیزی که مانع پیوستن او شد، حیایش بود.

پیوستن عبدالله بن عامر به شامیان

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالله بن عامر به شام رفت اما به معاویه نزدیک نشد، زیرا از روزی همچون روز جمل ترسیده بود. معاویه کسی را نزد عبدالله فرستاد تا او را به نزدش بیاورد. عبدالله در پاسخ معاویه چنین نوشت: من طلحه و زبیر را با اصرار به بصره بردم، مرگ نیز زمانی که ام‌المؤمنین را دیدند، به سوی او آمدند. مردم فرار کردند، ولی زبیر همچنان ایستادگی کرد. مردم حيله کردند، ولی مروان حيله نکرد. عایشه خشمگین شد، حال آنکه زبیر از جنگ دست کشید. مروان، طلحه را کشت، من نیز دارایی خود را از دست دادم. مردم همه مثل هم هستند. امروز نیز همچون دیروز است، اگر از من پیروی کنی، آرزوی من است وگرنه از تو درمی‌گذرم.

معاویه در پاسخ عبدالله چنین نوشت: اما بعد، تو در مورد دینت از کسانی پیروی کردی که کشندگان عثمان بودند. دارایی خود را نیز به عبدالله بن زبیر انفاق کردی. تو عراق را بر شام ترجیح دادی، از این روی خداوند نیز دو دستت را خالی کرد. تو نه بهره‌ای از حق داری و نه از خونخواهی عثمان.

سرانجام معاویه نزد عبدالله رفت و عبدالله با معاویه بیعت کرد، معاویه نیز او را مشمول لطف خود قرار داد و خویشاوندی‌اش را با عثمان به اطلاع او رساند.

سخنان عمار یاسر با علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند عمار نزد علی آمد و گفت: امیرالمؤمنین! با تو در حالی بیعت کردیم

که کسی با تو در جنگ نبود، پس از آن، کسی که با تو بیعت کرده بود، با تو جنگ کرد. تا سرانجام خداوند وعده‌ای را که داده بود به تو بخشید. خداوند تعالی می‌فرماید: «سپس هر کس مورد ستم قرار گیرد، قطعاً خدا یاری‌اش خواهد کرد» (صح: ۶۰).

«ای مردم، این سرکشی به زیان خودتان است» (یونس: ۹۳).

«هر که بیعت را بشکند، به زیان خود شکسته است» (فتح: ۱۷۰).

کوفه از آن‌ها بود و بصره علیه ما، شب را به صبح آوردیم، در آن حالی که تو دوست داشتی، بین گذشته‌ای که در آن مأجور و برخوردار بودیم و آینده‌ای که در آن معذور و بی‌گناه بودیم. شام دردی دارد که درمان‌پذیر نیست. در آن‌جا مردی است که شام را تسلیم نمی‌کند مگر کشته شود و یا شکست بخورد. قبل از آن‌که او شتابان به سوی تو آید تو شتابان به سوی او برو.

گفتار مالک اشتر خطاب به علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند مالک اشتر به علی چنین گفت: امیرالمؤمنین! برماست قبل از این‌که تو سخنی بگویی، ما سخن بگوییم. و وقتی که عازم شدی دیگر سخنی نمی‌گویم. امروز اگر با این تندی و شدت به سوی شام بروی، روز دیگر ما را این چنین نخواهی یافت، قلب‌ها امروز سالمند و دیده‌ها در صحت و سلامتی، پس بشتاب به سوی قلب‌های سخت و دیدگان نابینا.

نامه علی [ع] به جریر بن عبدالله

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که علی برای جریر نامه نوشت، وی در مرز همدان بود و از سوی عثمان بر آن نواحی گمارده شده بود. علی نامه را به همراه زفر بن قیس برای جریر فرستاد. متن نامه این چنین است: اما بعد،

«خدا چیزی را که از آن مردمی است دگرگون نمی‌کند، تا آن مردم خود دگرگون شوند، چون خدا برای مردمی بدی خواهد هیچ چیز مانع او نتواند شد و ایشان را جز خدا هیچ کارسازی نیست» (رعد: ۶۱).

تو را از کار خودمان و از کار کسانی که به سوی آنان رفتیم آگاه می‌گردانم، طلحه و زبیر بیعت خود را شکستند و آن رفتار را در مورد فرستاده من، عثمان بن حنیف انجام دادند. من به همراهی مهاجران و انصار از مدینه بیرون رفتم. در میانه راه حسن

پسر مرا، عبدالله بن عباس، عمار یاسر و قیس بن سعد بن عباده را به کوفه فرستادم. از آنان به حق خدا و رسول خدا (ص) درخواست نیروی جنگی کردم. آنان نیز پاسخ دادند. و همراه آنان به پشت بصره رسیدیم، بیعت آنان را به یادشان آوردم ولی آنان جز به جنگ با من راضی نبودند. از خدا برای پیروزی بر آنان یاری خواستم، عده‌ای کشته شدند و آنان که پشت به جنگ کردند به شهرهای خود برگشتند. از من پرسید قبل از آن‌که آنان را در میدان جنگ ببینم به آنان چه گفتم، برای آنان آسایش را خواستم و شمشیر را از آنان دور کردم، و عبدالله بن عباس را بر آنان گماردم. زفر بن قیس را به سوی تو فرستادم، از او در باره ما و آنان پرسش کن.

خطبه زفر بن قیس

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که زفر با نامه علی نزد جریر رفت، جریر نامه علی را خواند. آن‌گاه زفر برخاست و پس از حمد و ثناء الهی، چنین گفت: مردم! علی نامه‌ای برای نوشته است که کسی بعد از او آن را نخواهد گفت؛ مگر که از سخن خود بازگشته باشد. من در مدینه با علی بیعت کردند در حالی که می‌دانستند که او آگاه به کتاب خداست و حق را آن می‌جوید. طلحه و زبیر بیعت خود را بدون این‌که علی گناهی مرتکب شده باشد شکستند. از او راضی نشدند تا این‌که جنگ را برپا کردند، مردم را علیه او گرد کردند. عایشه ام‌المؤمنین را از حجابی که خداوند بر او مقرر کرده بود، بیرون آوردند. این، کاری روشن است اگر بخواهید برای شما آن را آشکارتر خواهیم کرد.

خطبه جریر بن عبدالله

[راوی] گوید: آورده‌اند آن‌گاه جریر بن عبدالله برخاست و پس از حمد الهی چنین گفت: مردم! این نامه امیرالمؤمنین است که بر دین و دنیای شما امین است. شما هم او را نیک می‌شناسید و هم دشمنانش را. ستایش از آن خداوندی است که کار را به نیکی پایان برد و همه پیشگامان نخستین از مهاجران و انصار و تابعین با او بیعت کردند. اگر خداوند کار خلافت را در شورا قرار می‌داد، علی سزاوارتر از همه بود که خلیفه شود. زندگی در باهم بودن است و مرگ در جدایی. علی شما را تا زمانی که استقامت بپورید، به سوی حق خواهد برد. اگر از راه صواب منحرف شوید، شما را بر راه راست استوار خواهد داشت. در این موقع همه مردم سخنان جریر را تأیید کردند.

نامه‌ی علی [ع] به اشعث بن قیس کندی

[راوی] گوید: آورده‌اند علی نامه‌ای برای اشعث بن قیس نوشت که آن را به زیاد بن کعب داد تا به آذربایجان برود؛ زیرا اشعث از طرف عثمان استاندار آذربایجان بود. متن نامه چنین است:

اما بعد، اگرچه امروز زمانه تو نیست، پس باید در کار بیعت پیش از دیگران وارد شوی. اگر تقوای الهی در پیش گیری، شاید بعضی از کارها بعض دیگر را به پیش ببرد. در خصوص بیعت مردم با من، چیزهایی به آگاهی تو رسیده است. طلحه و زبیر اولین کسانی بودند که با من بیعت کردند، پس از آن بدون این که گناهی کرده باشم، بیعت خود را شکستند. ام‌المؤمنین را به بصره آوردند، من نیز همراه مهاجران و انصار به سوی آنان رفتم. آنان را دیدار کردم و از آنان خواستم به جایی که آمده‌اند برگردند؛ ولی خودداری کردند. اشعث! کاری که برعهده تو گذاشته شده است طعمه نیست، بلکه امانتی است برگردنت، مال نیز از آن خداست، و تو امین بر آن هستی؛ تا زمانی که آن را به من باز گردانی. بر من است که از بدترین فرماندهان تو باشم.

خطبه زیاد بن کعب

[راوی] گوید: آورده‌اند پس از این که اشعث نامه‌ی علی را خواند، زیاد برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: مردم! کسی را که چیز اندک او را کفایت نکند، چیز زیاد نیز او را کفایت نمی‌کند. اما در مورد ماجرای قتل عثمان، کسی که آن را با چشمان خود دیده سودی نمی‌برد و کسی که از آن آگاه شده، شفا نمی‌یابد؛ جز آن که شنیدن آن درست مانند دیدنش می‌باشد. مهاجران و انصار از روی رضا و رغبت با علی بیعت کردند. طلحه و زبیر بیعت با علی را شکستند، در صورتی که علی گناهی مرتکب نشده بود. آنان ام‌المؤمنین، عایشه را از خانه بیرون آورده بودند، علی نیز به سوی آنان رفت. آنان دعوت علی را نپذیرفتند، علی نیز در حالی که نیازی به آنان نداشت، ترکشان کرد. خدا نیز علی را وارث زمین قرار داد و سرانجام پارسایان را برای او مقدر کرد.

خطبه اشعث بن قیس

[راوی] گوید: آن گاه اشعث بن قیس برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: عثمان (ره) مرا والی آذربایجان قرار داد، وقتی که او کشته شد، آذربایجان همچنان در دست

من باقی ماند. مردم با علی بیعت کردند. پیروی کردن از او بر ما واجب و لازم است. در خصوص کار او و دشمنانش به شما خبرهایی رسیده است، او در این زمینه، و در آنچه از ما پوشیده است، امین است.

مشورت اشعث با نزدیکانش در باره پیوستن به معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند اشعث به خانه‌اش بازگشت و آنانی را که مورد اعتماد بودند فراخواند و گفت: نامه‌ی علی به دستم رسیده است و وحشت مرا دربر گرفته است، او اموال آذربایجان را از من خواسته است حال آن که من می‌خواهم به معاویه بپیوندم. اطرافیان اشعث در پاسخ گفتند: مرگ برای تو بهتر از این است که در صدد انجام آن هستی، آیا می‌خواهی شهر و قوم خود را رها کنی و دنباله‌رو شامیان شوی.

نامه جریر به اشعث

[راوی] گوید: آورده‌اند جریر در نامه‌ای برای اشعث چنین نوشت: اما بعد، بیعت با علی پذیرفتم و راهی برای دفع آن نیافتم. در باره ماجرای قتل عثمان که من در آن حاضر نبودم به خوبی نگریستم و چیزی در آن نیافتم که مرا مجبور به خونخواهی او کند. مهاجران و انصار که شاهد این ماجرا بودند، اکنون سکوت کرده‌اند؛ پس تو نیز بیعت با علی را بپذیر زیرا تو به راهی بهتر از راه علی رهنمون نخواهی شد، بدان بیعت با علی بهتر است از رویرو شدن با پهلوانان بصره. مواظب کار خود باش. والسلام.

فرستادن علی [ع] جریر را نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که جریر نزد علی آمد، علی به او گفت: نامه‌ی مرا نزد معاویه ببر و همچنان بر همان گمان نیکی که به تو دارم، پایدار باش. جریر! تو اصحاب رسول خدا (ص) را در پیرامون من می‌بینی، در میان آنان مهاجران و بدری‌ها و کسانی که در جریان بیعت عقبه با رسول خدا (ص) بیعت کردند نیز وجود دارند. من تو را بر آنان ترجیح دادم، و آن نیز به دلیل این سخن رسول خدا (ص) است که فرمود: جریر بهترین کسی است که دارای خیر و برکت است. پس این نامه و پیام مرا نزد معاویه ببر؛ اگر در آنچه مسلمانان وارد شده‌اند، او نیز وارد شد بسیار خوب است ولی اگر خودداری کرد، او را با جنگ به کنار خواهیم زد. به آگاهی، اورسنان من هرگز راضی نخواهم بود که او امیر باشد، مردم نیز از این که او والی

باشد، خشنود نخواهند بود. جریر در پاسخ علی گفت: من نیز از این‌که یاری‌ام را از تو بازدارم، ناخشنود خواهم بود، اما در مورد معاویه تو را به طمع نمی‌اندازم، خداوند هرچه بخواهد همان را انجام می‌دهد.

نامهٔ دوم علی [ع] به معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند علی برای بار دوم نامه‌ای را همراه جریر برای معاویه فرستاد که مضمون آن چنین است:

اما بعد، وقتی که در شام هستی بیعت با من بر تو واجب بود، زیرا کسانی که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردند با من نیز بیعت کردند از این روی شاهد را نرسد که صاحب اختیار باشد و غایب را نرسد که این بیعت را رد کند. شورا از آن مهاجران و انصار است. آنان با هر کس که بیعت کردند او به عنوان امام شناخته می‌شود، خدا نیز به آن خشنود خواهد بود. اگر کسی از این راه بیرون رود او را برمی‌گردانند و اگر خودداری کرد با او می‌جنگند تا به راه مؤمنان بازگردد. هر کس نیز که این دعوت را نپذیرد، خداوند او را به جهنم راهنمایی می‌کند، وه که چه بد جایگاهی است. طلحه و زبیر در مدینه با من بیعت کردند، آن گاه بیعت خود را شکستند. من نیز با آنان به مقابله برخاستم. پس تو نیز به آنچه مسلمانان وارد شده‌اند، درآ و اگر خواهی که کارهایت به عاقبت و عاقبت نیک پایان یابد، خود را در معرض بلا قرار مده که در غیر این صورت با تو خواهم جنگید و از خدا در این کار یاری می‌جویم. تو سخنان بسیاری در مورد کشتن‌گان عثمان گفته‌ای. از من پیروی کن و داوری کردن در این مورد را به من واگذار، تو و آنان را بر کتاب خدا عرضه می‌کنم، اما آن چیزی که تو ارادهٔ آن را داری این است که همچون کودکان در کار شیر مادر خدعه و نیرنگ می‌کنی. به جان خود سوگند، اگر به عقل خود بنگری، نه از روی هوی و هوس، من را دورترین مردم نسبت به خون عثمان خواهی دید. معاویه! بدان که تو از آزادشدگان روز فتح مکه هستی که خلافت برای آنان حلال نیست و امامت برای آنان برپا نمی‌شود. و وارد شورا نمی‌شوند. جریر بن عبدالله را نزد تو فرستادم که شخصی از اهل ایمان است و از کسانی است که در اسلام دارای سابقه است. بیعت کن. ولائوة‌الابالله.

رفتن جریر نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که جریر نامه علی را برای معاویه آورد، برای مردم این چنین خطبه خواند: مردم! کار عثمان، کسی را که شاهد آن بوده است نابینا کرده است، پس کسی که از آن دور بوده است حالش معلوم است. مردم با علی بیعت کردند، طلحه و زبیر نیز از کسانی بودند که با علی بیعت کردند. پس از مدتی بیعت خود را شکستند. بدانید این دین تحمل فتنه را ندارد. بدانید این دین تحمل شمشیر را ندارد. دیروز در بصره اتفاقی روی داد که هیچانی خسته کننده بود. اگر یک بار دیگر همچون بلایی به وجود آید، دیگر برای مردم زندگی باقی نخواهد گذاشت. عامهٔ مردم با علی بیعت کرده‌اند، اگر بار دیگر کار خودمان را به دست بگیریم، غیر از علی کسی را بر نخواهیم گزید. هر کس علی را نپذیرد، خود را سزاوار سرزنش ساخته است. معاویه! در آنچه مردم وارد شده‌اند وارد شو. اگر در پاسخ بگیری عثمان مرا ولایت داده است و مرا عزل نکرده است، به تو بگویم اگر چنین باشم هرگز دینی برای خدا بر ما نمی‌ماند و هر فردی نتیجهٔ آن امرای را خواهد دید که بر استوار بوده است.

درخواست مردم از علی بر ماندن در کوفه

[راوی] گوید: آورده‌اند علی با مردم به مشورت پرداخت، مردم از او خواستند تا در کوفه بماند، ولی عده‌ای در این میان مخالف بودند. از جملهٔ آنان، مالک اشتر، عدی بن حاتم، شرح بن هانی بودند که در مقابل علی ایستادند و یک زبان گفتند: کسانی که از تو خواسته‌اند در کوفه بمانی، برای این بوده است تا تو را از رفتن به جنگ با شامیان بترسانند. در جنگ با آنان هیچ چیزی ترسناک‌تر از مرگ نیست که آن را نیز ما خواهیم.

علی به آنان گفت: من نیز آماده جنگ با شامیان هستم، ولی هم اکنون جریر بن عبدالله در شام است. امید آن دارم که خیرخواهی وی را بپذیرند و بیعت کنند. پس از مدتی که برای آنان در نظر گرفته‌ام کسی در شام نمی‌ماند مگر این‌که یا فریب خورده است و یا این‌که عصبان کرده است. دوست دارم که عدهٔ شما زیاد شود.

جریر در آمدن از شام بسیار مستی کرد تا جایی که علی از او ناامید شد. جریر نیز وقتی دید معاویه در گفتن رأی خود تعلل می‌ورزد، از معاویه خواست تا هرچه زودتر بیعت کند. معاویه در جواب جریر گفت: جریر! بیعت نباید مخفیانه باشد. بیعت کاری است که بعد از آن رأی‌نویس باید در نظر گرفت. مهلت بده تا آب دهانم را فرو دهم.

مشورت معاویه با افراد مورد اعتمادش

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه افراد مورد اعتماد خود را فرا خواند و با آنان به مشورت پرداخت. عتبه بن ابی سفیان به معاویه گفت: در این مورد از عمرو بن عاص کمک خواه، چنان که او را می شناسی. او در دوران عثمان برای خود گوشه‌نشینی برگزید، اگر او را راضی گردانی، شاید از این گوشه‌گیری‌ای که در این کار اختیار کرده، بیرون آید.

نامه معاویه به عمرو بن عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای عمرو بن عاص که در آن هنگام در فلسطین بود چنین نوشت:

اما بعد، خیرهایی در مورد علی و طلحه و زبیر به تو رسیده است. مروان حکم در پی شورش‌ی که در بصره علیه علی روی داده، به ما پیوسته است. جریر بن عبدالله نیز در بیعت با علی بر من پیشی گرفت. من در مورد تو سکوت کرده‌ام. پس به یاری خداوند اقدام کن. والسلام.

درخواست معاویه، شام و مصر را از علی [ع]

[زاوی] گوید: آورده‌اند معاویه به جریر گفت: من نظری دارم. جریر گفت: بگو. معاویه گفت: نامه‌ای برای علی بنویس و از او بخواه که سرزمین شام و مصر را در مقابل گرفتن مالیات به من بدهد. در موقع مرگ نیز، آن دو سرزمین را برای کسی قرار ندهد. در مقابل آن بیعت با علی را قبول می‌کنم و او را به عنوان خلیفه می‌شناسم. جریر گفت: هرچه خواهی بنویس. معاویه درخواست شام و مصر را داشت تا بیعت علی برگردد او نباشد و از آنچه همه مردم به آن وارد شده‌اند، بیرون آید. بنابراین در نامه‌ای برای علی نظر خود را به آگاهی وی رساند. وقتی که نامه معاویه به دست علی رسید، وی دانست که این نامه حيله‌ای از طرف معاویه است.

نامه علی برای جریر بن عبدالله

[زاوی] گوید: آورده‌اند علی در نامه‌ای برای جریر چنین نوشت:

اما بعد، معاویه با خواسته خود در پی این است که بیعت من برگردد او نباشد و آنچه

دوست می‌دارد، از این کار برای خود برگزیند. زمانی که من در مدینه بودم، مغیره بن شعبه درباره گماردن معاویه بر شام با من سخن گفته بود؛ آن موقع من این نظر را قبول نکردم؛ چه دوست نمی‌داشتم که خداوند مرا در حالتی مشاهده کند که گمراهان را به عنوان یار و یاور پذیرفته‌ام.^۱ جریر! اگر معاویه با تو بیعت نکرد، بازگرد.

مشورت عمرو بن عاص با پسران و دوستانش

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که عمرو بن عاص در فلسطین نامه معاویه را دریافت کرد، با دو پسرش به نام‌های عبدالله و محمد به مشورت پرداخت و به آنان گفت: پسرانم! من در مورد عثمان دچار لغزش‌هایی شدم که دیگر به استقبال این لغزش‌ها نخواهم رفت. موقمی که عثمان کشته شد، من فرار کردم، چون گمان می‌کردم معاویه این کار را از ناحیه من بداند. اکنون جریر، معاویه را به بیعت با علی فرا خوانده است. معاویه نیز مرا به سوی خود خوانده است. نظر شما در این مورد چیست؟

عبدالله که بزرگ‌تر بود گفت: به خدا سوگند، پیامبر (ص) هنگامی که درگذشت از خشنود بود. ابوبکر و عمر نیز خشنود بودند. وقتی که عثمان کشته شد، تو غایب بودی بنابراین، در خانه‌ات بنشین زیرا تو به خلافت نخواهی رسید و معاویه نیز از دنیا قسم‌اندکی به تو خواهد داد و تنها در حاشیه او قرار خواهی گرفت. در این گمانم که تو به هم معاویه در این کار نایود خواهی شد.

محمد [پسر کوچک‌تر] گفت: تو بزرگ قریش هستی، اگر از کار خلافت خود را کنار بکشی، خود را کوچک کرده‌ای. به شامیان بپیوند و خونخواهی عثمان را در پیش بگیر. با انجام این کار به بنی‌امیه نزدیک می‌شوی.

عمرو گفت: عبدالله! تو مرا به کاری سفارش کردی که خیر دینم در آن است. و اما تو ای محمد! مرا به کاری سفارش کردی که خیر دنیایم در آن است.

عمرو پس از مشورت با فرزندان‌ش، برده‌ای را به نام وردان که بسیار زیرک بود، فرا خواند و به او گفت: وردان برای سفر مهیا شو!

وردان گفت: اگر بخواهی می‌توانم تو را از آنچه در درونت می‌گذرد آگاه گردانم.

عمرو گفت: بگو.

۱. اشاره است به بخشی از آیه ۵۱ سوره کهف: ... وَ مَا كُنْتُمْ تُحْيِي الْمُتْئِينَ عُدُوهَ (ویراستار).

وردان گفت: دنیا و آخرت بر قلب تو هجوم آورده‌اند. با علی بودن آخرت دارد و دنیا ندارد، ولی اگر با معاویه باشی، دنیا را بدون آخرت خواهی داشت. اکنون تو در این میان حیران ایستاده‌ای.

عمرو گفت: اشتباه نکردی، نظر تو چیست؟

وردان گفت: در خانه‌ات بنشین، اگر اهل دین پیروز شدند، در پرتو دین آنان زندگی کن و اگر اهل دنیا پیروز شدند، از تو بی‌نیاز نیستند.

عمرو گفت: اکنون زمانی است که با رفتن به پیش معاویه، عرب مرا مشهور کند.

رفتن عمرو و عاص نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی عمرو بن عاص نزد معاویه رفت، دریافت که معاویه به وی نیاز دارد، بنابراین هر یک از آنان در پی آن بودند تا طرف مقابل را فریب دهند.

عمرو به معاویه گفت: مصر را به من بده.

معاویه درنگ کرد و گفت: نمی‌دانی که مصر همچون شام است؟

عمرو گفت: آری، ولی مصر وقتی نصیب من می‌شود که تو بر آن دست یافته باشی و هنگامی چنین خواهد شد که تو بر اهل عراق و علی پیروز شده باشی؛ حال آن‌که اکنون عراقیان همه پیرو علی هستند.

عنه بن ابوسفیان نزد معاویه آمد و گفت: راضی مشو مصر را به عمرو دهی، زیرا مصر همچون زیور و زینت است، شاید تو بر شام پیروز نشوی.

معاویه وقتی که سخنان عنه را شنید در پی عمرو فرستاد و مصر را طی فرمانی به عمرو داد و در زیر فرمان این سخن را اضافه کرد: شرط پیروی و اطاعت را مشخص.

عمرو نیز نوشت: تو نیز شرط خود را مشخص. آن دو سعی می‌کردند تا طرف مقابل را فریب دهند.

برادرزاده عمرو بن عاص نیز در مجلسی که معاویه مصر را به عمرو بخشید، حضور داشت. وی وقتی که خوشحالی عمرو را دید، با تعجب به وی گفت: عمرو! با چه دلیل و

استدلالی در میان فریض زندگی خواهی کرد در حالی که دینت را به دیگری فروختی؟ آیا گمان می‌کنی مردم مصر که عثمان را کشتند، در حالی که علی زنده است، کار خلافت را به

معاویه خواهند سپرد؟ یا این‌که گمان می‌کنی اگر کار خلافت به معاویه برسد، مصر را با همان جدل که تو را مقدم داشت، از تو نخواهد گرفت؟

عمرو گفت: برادرزاده‌ا کار خداوند برای غیر معاویه و علی است، اگر با علی باشم خانه‌ام را وسیع می‌گردانم ولیکن من دوست دارم با معاویه باشم.

آن جوان گفت: تو معاویه را نمی‌خواهی، بلکه دنیای او را می‌خواهی، در صورتی که معاویه دین تو را می‌خواهد.

سخنان برادرزاده عمرو به اطلاع معاویه رسید، معاویه او را خواست، لیکن او فرار کرد و به علی پیوست و علی را از کار معاویه و عمرو و سخنان رد و بدل شده میان آن دو باخبر

گردانید. علی نیز بدین دلیل شاد شد و او را به خود نزدیک کرد.

مشورت معاویه با عمرو عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه به عمرو گفت: امشب سه خیر به دست من رسیده است که هیچ کدام از آنان نه دارای آغاز است و نه پایان، یکی این‌که ابن ابی‌حذیفه زندان مصری شکسته است، دیگر این‌که فیصر با جماعتی از رومیان برای تصرف شام حرکت کرده است.

سه دیگر این‌که علی در تهیه نیروست تا ما حمله کند، نظر تو چیست؟

عمرو گفت: همه این خبرها بزرگ هستند. ابن ابی‌حذیفه با مردمی همچون خود خرو کرده است. اگر مردی را به سوی او بفرستی او را خواهد کشت و اگر کشته شود تو را زیان

نمی‌رساند. اما فیصر، برای او مقداری طلا و نقره به عنوان هدیه بفرست و چیزی را نزد او امانت بگذار که خواهی دید به سوی آن خواهد آمد. اما در مورد علی، به خدا سوگند، حتی

یک لحظه نیز در جنگ با او درنگ نکن؛ زیرا او صاحب خلافت است.

معاویه گفت: درست گفتی، ما با او بر سر چیزی می‌جنگیم که در دست ماست، از او خون عثمان را می‌خواهیم.

عمرو گفت: چه بدگفتی! سزاوارترین مردمان که نباید نام عثمان را ببرند، من هستم و تو. معاویه گفت: برای چه؟

عمرو گفت: تو او را خوار کردی در حالی که شامیان با تو بودند، او از تو طلب یاری کرد و تو درنگ نمودی اما من آشکارا او را تنها گذاشتم و به فلسطین گریختم.

معاویه گفت: این سخنان را رها کن، بیا و با من بیعت کن.

عمرو گفت: به خدا سوگند، تا زمانی که چیزی از دنیای تو نگیرم، دینم را به تو نمی‌دهم. معاویه گفت: درست گفتی، بخواه تا به تو بدهم.

عمرو گفت: مصر، شکار است.

مروان خنیمناک شد و گفت: مجبور نیستیم، نمی‌فروشیم.

معاویه گفت: پسر عمو ساکت باش، عمرو برای تو مردانی را می‌خرد.

آن‌گاه معاویه برای عمرو چنین نوشت: مصر، شکار است.

نامه معاویه به مردمان مکه و مدینه و پاسخ آنان

[زاوی] گوید: آورده‌اند معاویه به عمرو گفت: می‌خواهم نامه‌هایی برای مردمان مکه و مدینه بنویسم و در آن از قتل عثمان نیز سخن بگویم در این صورت یا نیاز خود را برطرف می‌کنیم و یا این‌که آنان را از سر راه خود برمی‌داریم.

عمرو گفت: برای چه کسانی می‌نویسی؟

معاویه گفت: برای سه نفر، یا مردی است که جز علی کس دیگری را نمی‌خواهد که در این صورت نامه ما فقط بیشش او را نسبت به علی بالا می‌برد. یا مردی که عثمان را خواهان است که در این صورت نامه ما چیزی بر او نمی‌افزاید و یا مردی که گوشه‌گیر است و جنگ نمی‌خواهد.

عمرو گفت: بر طبق این سخنان است؟ معاویه گفت: آری. عمرو گفت: پس بنویس. آن‌گاه

معاویه برای مردمان مکه و مدینه چنین نوشت:

اما بعد، شکی نیست که علی، عثمان را کشته است و دلیل آن نیز این است که کشتگان عثمان نزد وی هستند. ما خواهان خون عثمان هستیم، علی باید کشتگان عثمان را به ما تحویل دهد. ما نیز آنان را بر طبق حکم خدا خواهیم کشت. اگر آنان را به ما تحویل داد، از او درمی‌گذریم و کار خلافت را برای تعیین خلیفه به شورای مسلمانان واگذار می‌کنیم. بر همان مبنایی که عمر بن خطاب قرار داده بود؛ چه ما هیچ‌گاه جویای خلافت نبوده‌ایم، پس ما را یاری دهید که خدا شما را رحمت کند، از خانه‌های خود به پا خیزید.

پاسخ نامه معاویه

وقتی نامه معاویه بر مردم مکه و مدینه خوانده شد، تصمیم گرفتند کار خود را یکسره به دست مسوربن مخرمه بدهند تا وی پاسخ معاویه را بدهد. مسوربن مخرمه نیز برای معاویه نوشت:

اما بعد، معاویه تو اشتباه بزرگی مرتکب شدی و در جایگاه‌های یاری کردن نیز دچار

اشتباه شدی. معاویه تو را چه به خلافت؟ تو آزاد شده‌ای، پدر تو در جنگ احزاب از مشرکان بود.^۱ از ما درگذر، کسی در میان ما نیست که خواهان یاری تو باشد.

نامه معاویه به عبدالله بن عمر

[زاوی] گوید: آورده‌اند معاویه به غیر از نامه‌ای که برای مردم مدینه فرستاد، یک نامه مخصوص نیز برای عبدالله بن عمر فرستاد که مضمون آن چنین بود:

اما بعد، هیچ یک از مردم قریش در نظر من عزیزتر از تو نیست که مردم پس از عثمان برگردت فراهم آمده‌اند. به یاد تو می‌آورم که تو عثمان را خوار کردی و بر کسانی که او را یاری می‌کردند، خرده می‌گرفتی؛ اما با وجود این چیزی که این کارها را برای من دلبپذیر کرد، مخالفت تو با علی و خرده‌گیری تو از اوست. برای گرفتن حق آن خلیفه مظلوم ما را یاری ده. من نمی‌خواهم حکومت را در دست بگیرم بلکه آن را برای خواهانم. اگر از پذیرفتن حکومت سر باز زنی، شورای میان مسلمانان کسی برخواهد گزید.

پاسخ عبدالله بن عمر به معاویه

عبدالله در پاسخ معاویه نوشت:

اما بعد، آن چیزی که تو را به طمع انداخته است همان است که چنین وضعیتی را برای تو رقم زده است. من علی را در میان مهاجران و انصار ترک کردم، همین‌طور طلحه و زبیر و عایشه را، حالا از تو پیروی کنم؟^۱ این‌که گفتی من در مورد علی ناسزا گفته‌ام، به جان خود سوگند، من هیچ‌گاه همچون علی نیستم، نه در اسلام و نه در هجرت و نه در مقام و منزلت نزد رسول خدا (ص)، ولی من سخنی را می‌گویم که در مورد آن عهد و پیمانی از طرف رسول خدا (ص) در میان ما نیست و آن این‌که، در چنین لحظاتی پناه می‌برم به ایستادن و وارد عمل نشدن. اگر این کاری که تو مرا به سوی آن می‌خوانی، دارای فضیلتی است، آن را رها می‌کنم و گرد آن فضیلت نمی‌گردم، و اگر در آن گمراهی است، از شر و بدی آن فرار می‌کنم، تا نجات یابم. خودت را از من بی‌نیاز کن.

۱. یعنی از مشرکانی که در جنگ احزاب (ج) (خندق)، شهر مدینه را محاصره کرده بودند. این استنباط، انکاری است؛ یعنی از تو پیروی نمی‌کنم.

نامه معاویه به سعد بن ابی وقاص

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای سعد چنین نوشت:

اما بعد، سزاوارترین مردم به یاری عثمان، اهل شورا هستند، کسانی که حق او را پذیرفتند و عثمان را بر غیر او برگزیدند. طلحه و زبیر او را یاری کردند و آن دو با تو در کار شورا شریکند و در اسلام نیز همپایه تو هستند. بدین واسطه ام‌المؤمنین خوار و زیبون شد، آنچه آنان به آن رضایت دادند، تو آن را ناپسند ندان و آنچه آنان پذیرفتند تو نیز بپذیر. کار خلافت را به شورای مسلمانان می‌سپاریم.

پاسخ سعد به نامه معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند که سعد در پاسخ معاویه چنین نوشت:

اما بعد، هیچ یک از اهل شورا همچون علی سزاوار به کار خلافت نیست. آنچه در علی است در هیچ یک از ما نیست. علی در نیکی‌های ما با ما شریک است ولی ما با او در نیکی‌هایش شریک نیستیم. او از همه ما به کار خلافت سزاوارتر است. قضا و قدر خداوندی مدتی علی را از حق خود دور ساخته بود. ولی ما به نیکی می‌دانستیم که او سزاوارترین فرد نسبت به کار خلافت است ولیکن ما از سخن گفتن در این مورد ناچار نیستیم بنابراین از این موضوع درگذر، اما کار تو، اول و آخر آن را ناپسند می‌دانیم. اما در خصوص طلحه و زبیر، آن دو اگر در خانه‌های خود می‌ماندند، برایشان بهتر بود و خدا نیز عایشه ام‌المؤمنین را ببخشاید.

نامه معاویه به محمد بن مسلمة انصاری

محمد بن مسلمة از دلاوران و جنگجویان بزرگ انصار بود و نزد آنان از مقام و جایگاه والایی برخوردار بود. معاویه در نامه خود به او نوشت:

اما بعد، من نامه را برای این نوشتم تا خواهان بیعت تو باشم. لیکن می‌خواهم نعمتی را یاد کنم که تو از آن بیرون آمدی، تو دلاور انصار هستی. تو را بر کاری از رسول خدا (ص) می‌خوانم که کسی نمی‌تواند آن را نپذیرد، پس در این مورد مرا یاری کن، آیا اهل نماز از کشتن یکدیگر نمی‌شنده‌اند؟ یا این‌که عثمان و اهل خانه‌اش از گروه مسلمانان نبوده‌اند؟ اما در خصوص قوم تو که انصار می‌باشند، نافرمانی خدا را کردند و عثمان را رها کردند. از آنان پیرس و خدا نیز در روز قیامت از تو خواهد پرسید.

پاسخ محمد بن مسلمة

[راوی] گوید: آورده‌اند محمد بن مسلمة در جواب معاویه نوشت:

اما بعد، کسی در باره خلافت گوشه‌گیری را برگزید که همچون من فرمان رسول خدا (ص) را در دست نداشت. من تو را از چیزی آگاه می‌گردانم که هنوز به وجود نیامده است. آن‌گاه که شمشیر خود را در غلاف کردم و در خانه‌ام نشستم، در آن هنگام هیچ معروفی نبود که به آن فرمان دهم و هیچ منکری نبود که از آن نمی‌کنم. معاویه! به جانم سوگند، تو چیزی جز دنیا نمی‌خواهی و از چیزی جز هوای نفست پیروی نمی‌کنی. اگرچه تو عثمان را وقتی کشته شد، یاری کردی ولی وقتی که زنده بود او را رها کردی. لیکن ما و مهاجران سزاوارتریم که در جاده صواب گام برداریم.

[راوی] گوید: وقتی کسانی که نامه به آن‌ها نوشته شده بود، دعوت معاویه را اجابت نکردند، عمرو به معاویه گفت: معاویه، رأی من و خودت را چگونه دیدی؟ تو را از کار اجابت از این‌که آرام گیرد آگاه می‌گردانم. معاویه گفت: از آنچه می‌ترسیدم بر سرم آمد.

نامه معاویه به علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای علی چنین نوشت:

اما بعد، به جان خود سوگند، کاش مردم با تو بیعت می‌کردند و تو از خون عثمانان برکنار بودی و همچون ابوبکر و عمر و عثمان خلافت می‌کردی. تو به واسطه عثمانان، مهاجران را فریب دادی و انصار را از پیرامون عثمان دور کردی. کسی که از تو پیروی کند نادان است. مردم شام خوددار هستند مگر در مورد کشتن تو. آنان در پی آن هستند که کشتندگان عثمان را به آنان تحویل دهی و پس از آن کار تعیین خلیفه را به شورای مسلمانان بسپاری.

مردم حجاز حاکم بر مردم هستند. وقتی آنان حق را از دست نهادند، نوبت مردم شام می‌رسد. به جان خود سوگند، دلیل و حجت تو بر اهل شام، همچون حجت تو بر اهل بصره نخواهد بود. همچنین حجت تو بر من، همچون حجت تو بر طلحه و زبیر نخواهد بود. اهل بصره با تو بیعت کردند ولی مردم شام با تو بیعت نکردند. اما در خصوص برتری تو در اسلام و نسبت خویشاوندی تو به رسول خدا (ص)، به جان خود سوگند، نه آن را می‌پذیرم و نه آن را رد می‌کنم.

پاسخ علی [ع] به معاویه

گویند علی در پاسخ معاویه نوشت:

نامه‌ای از جانب تو به دستم رسید که هويداست کسی آن را نوشته که فاقد بینش و راهبر برای هدایت است و هوای نفس او را خوانده است و او نیز پذیرفته است. گمان می‌کنی آنچه بیعت مرا بر تو استوار نمی‌کند، این است که در مورد عثمان گناهی مرتکب شده‌ام. به جان خود سوگند! من فقط مردی از مهاجران هستم؛ آن چنان که آنان وارد شده‌اند من نیز وارد شده‌ام. آن طور که آنان بر صدر نشستند من نیز بر صدر نشستم. خداوند آنان را بر گمراهی گرد نمی‌کند و آنان را به کوری مبتلا نمی‌سازد. من امر نکردم، تا گناه عثمان را بر دوش کشم و نیز او را نکشتم، تا قصاص بر من واجب آید. اما سخن تو که گفته‌ای مردم شام حاکم بر مردم هستند. اگر این طور است مردی را از شام بیآور که در شورای مسلمانان بوده است یا این‌که خلافت برای او جایز باشد. اگر چنین شخصی را نام ببری، مهاجران و انصار تو را دروغگو می‌نامند. در غیر این صورت مردی را از حجاز خواهم آورد که در شورای مسلمانان برای تعیین خلیفه حاضر بوده است. این که گفته‌ای کشندگان عثمان را به تو تحویل دهم، تو را چه به عثمان؟ تو مردی از بنی‌امیه هستی و فرزندان عثمان به او سزاوارتر از تو هستند. اگر می‌پنداری که تو بر این کار قدرتمند هستی پس به زیر پرچم اطاعت درآ، آن گاه مردم را برای محاکمه من فراخوان. اما در مورد این‌که بین شام و بصره تمایز قائل شدی و طلحه و زبیر را یاد آوردی، به جانم سوگند، که این دو کار برابر نیستند. به خدا سوگند، آن بیعتی عمومی بود و شخص بینا از آن روی برنمی‌گرداند و شخص نیک در این میان کار دیگری را شروع نمی‌کند و به همین بیعت رضایت می‌دهد. اما در خصوص حرص و ولع تو در باره عثمان، به خدا سوگند، تو این سخن را از روی یقین نگفتی، اما در خصوص برتری من در اسلام و خوبشوندی من با رسول خدا (ص) و رتبه و مقام من نزد قریش، به جان خود سوگند، اگر توان از بین بردن آن‌ها را داشتی، آن‌ها را از بین می‌بردی.

رفتن عبیدالله بن عمر نزد معاویه

[راوی] گویند: آورده‌اند عبیدالله بن عمر وقتی که به شام آمد، هم معاویه و هم مردم شام از آمدن او مسرور شدند. در این میان کسی که از دیگران مسرورتر بود، عمرو بن عاص بود.

معاویه به عمرو گفت: چه چیزی مانع از آن است که عبدالله همچون عبدالله باشد؟ عمرو خنده‌ای کرد و گفت: مقایسه‌ای کردی که شباهتی میان آن دو نیست؛ عبدالله از ترس کشته شدن به دست علی به خاطر این‌که هر زمان را کشته، نزد تو آمده است، در صورتی که عبدالله دوست دارد نه با تو باشد و نه بر تو، اگرچه با تو باشد به نفع توست و اگر بر تو باشد، به ضرر توست.

فراخواندن معاویه اهل شام را برای جنگ با علی [ع]

[راوی] گویند: آورده‌اند معاویه در پی بزرگان شام فرستاد و پس از آن‌که همگی آنان گرد آمدند، گفت: شما بزرگوارید، هر کدام که دوست دارد، برخیزد و سخنی بگوید. مردی برخاست و گفت: به خدا سوگند، اگر خود شاهد کشته شدن عثمان بودیم، و کشندگان وی را به چشم خود می‌دیدیم، دیگر نیازی به رأی و نظر مردم نداشتم. لیکن تو در این کار تصدیق می‌کنیم و آنچه در باره کشندگان عثمان گفته‌ای می‌پذیریم. البته منفورترین مردم در نظر ما کسی است که با علی بن ابی‌طالب جنگ کند، زیرا وی مقدم همه، اسلام را پذیرفت.

در این میان خوشب برخاست و گفت: به خدا سوگند، ما تو را یاری نمی‌دهیم و برای خشمگین نمی‌شویم و از تو حمایت نمی‌کنیم؛ ما تنها خدا را یاری می‌دهیم و تنها برای خلیفه خشمگین می‌شویم و فقط از شامیان حمایت می‌کنیم. اسب‌ها و مردان جنگی را فراهم ساز. ما امروز قوم خود را بر آنچه تو دیروز ما را به آن فراخواندی و امر کردی، دعوت کردیم و فرمان دادیم. پس اکنون ما را به هر آنچه دوست می‌داری، فرمان ده و از آنچه ناخوش می‌داری، باز دار.

معاویه وقتی که تصمیم بر رفتن به صفین گرفت، مردم شام را گرد آورد و ابا‌اعور سلمی را بر پیشانی سپاه، بسر بن اڑطه را بر کناره لشکر، عبیدالله بن عمر را بر سواران قرار داد و پرچم را به عبدالرحمن بن خالد بن ولید سپرد. یزید بن عیسی را بر جناح راست لشکر، عبدالله بن عمرو بن عاص را بر جناح چپ گماشت. معاویه پس از آرایش لشکر چنین گفت: مردم شام، شما برای حفاظت از شام و گرفتن عراق فرستاده می‌شوید. به جان خود سوگند، شام مردانی همچون مردان عراق ندارد. مردم عراق نیز دیده‌هایی همچون اهل شام ندارند. با این تفاوت که پس از آنان کسانی هستند که مثل آنان باشند اما پس از شما کسی نیست که مثل شما باشد. شما اگر پیروز شوید بر کسانی پیروز شده‌اید که به جنگ شما آمده‌اند و اگر

زودتر از شما به این‌جا آمده بودیم، مانع استفاده شما از آب نمی‌شدیم. اگر می‌خواهی اطراف آب را خالی کنی و یا این‌که برای به دست آوردن آب، با شما بجنگیم. اشعث نزد معاویه آمد و گفت: تو از این‌که ما به آب برسیم ممانعت به عمل می‌آوری، به خدا سوگند ما آب می‌نوشیم، به خدا سوگند ما تشنه نخواهیم مرد، آن هم در حالی‌که شمشیرهایمان در دستمان باشد.

معاویه از یاران خود نظرخواهی کرد، مردی از یاران وی گفت: آنان را تشنه بکشیم، همان‌طور که عثمان را مظلومانه کشتند.

عمرو بن عاص گفت: معاویه، گمان نکن علی در حالی که افسار اسب در دست اوست تشنه می‌ماند، او به سوی فرات می‌آید یا آب می‌نوشد یا کشته می‌شود. لشکریان را به کنار بگذار تا آنان آب بنوشند.

معاویه گفت: به خدا سوگند، این نخستین پیروزی است، به خدا سوگند، از حوض رسول خدا (ص) نخواهم نوشید اگر آنان از فرات آب نوشند، مگر این‌که آنان بر من چیره شوند. عمرو گفت: این نخستین ستم است، آیا نمی‌دانی که همراه آنان کسانی هستند چون تیره و اجیر و ضعیف و کسانی که گناهی بر آنان نیست. فرد تروسو، شجاع می‌شود و با این‌که کسی که با تو سر جنگ ندارد، با تو خواهد جنگید.

پیروزی یاران علی [ع] در به دست آوردن آب

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که معاویه بر آب مسلط شد، علی از تشنگی یارانش اندوهگین بود. شب‌هنگام مرقمی که علی از چادر خود بیرون آمده بود بعضی از یاران خود را می‌دید که از تشنگی می‌نالند و از این‌که مردم شام بر آب مسلط شده‌اند شکایت دارند. اشعث نزد علی آمد و گفت: امیرالمؤمنین، این مردم مانع ما از رسیدن به آب هستند در حالی‌که تو در میان ما هستی و ما نیز در دست خود شمشیر داریم. به خدا سوگند بر نمی‌گردم، مگر این‌که آب نوشیده باشم یا این‌که کشته شوم. به اشعث فرمان بده تا فرات را با اسب تسخیر کند.

علی گفت: این کار به عهدهٔ توست. اشعث برگشت و مردم را این چنین فراخواند: هر کس که آب می‌خواهد فردا صبح این‌جا باشد. عدهٔ بسیاری او را پاسخ دادند. اشعث کار پیادگان را در دست گرفت و اشعث نیز کار سواران را. تا این‌که در نزدیکی فرات به یکدیگر رسیدند، هنوز مدتی از بودن اشعث با پیادگان نگذشته بود که مردم شام گرد آمدند و اشعث سر خود

آنان پیروز شوند کسانی را که پس از شما خواهند آمد نیز مجازات می‌کنند. آنان مردمی هستند که شما را دیده‌های مردم حجاز و با نازک‌دلی مردم یمن و سخت‌دلی مردم مصر و حبله مردم عراق دیدار می‌کنند. از پایداری و نماز کم‌کم گیرید که خدا با بردباران است. معاویه همراه با لشکریان خود در میانهٔ ماه محرم در صفین فرود آمد، آنان در جایی از صفین جای گرفتند که زمینش نرم بود و جایگاه آن وسیع و به فرات نزدیک بود. پس از آن نامه‌ای برای علی نوشت و علی را از آمدن خود به صفین آگاهانید.

آمادگی مردم عراق برای جنگ

[راوی] گوید: آورده‌اند علی وقتی که از آمادگی معاویه برای جنگ آگاه شد، چنین گفت: مردم! شامیان با معاویه بیعت کرده‌اند و معاویه بجز آنان کسی را ندارد که یاری‌اش دهند. شما مردم حجاز و عراق و یمن و مصر هستید. مردم شام، معاویه را بین خودشان و خدا قرار داده‌اند. در صورتی که معاویه نه در دنیا و نه در آخرت صاحب دعوتی نیست. وی پیمانی با رومیان دارد. اگر بر لشکریان معاویه پیروز شوید، آنان از مردم روم یاری می‌طلبند و به سرزمین آنان خواهند رفت و اگر آنان بر شما پیروز شوند، نهایت آن مرگ است و جایگاه فرات قطعه به سوی خداوند است. معاویه گمان کرده است مردم شام، اهل بردباری و پیروزی هستند. به جان خود سوگند، شما از آنان بدین دو صفت سزاوارترید، زیرا شما مهاجران و انصار و تابعین هستید. امروز روز صبر است و فردا روز پیروزی.

[راوی] گوید: مردم جدیت ورزیدند و از خود چابکی و آمادگی نشان دادند. علی یکصد و نود هزار از مردم کوفه را به عنوان سپاه فراهم آورد و مالک اشتر را بر مقدمه لشکر و شریح بن هانی را بر کنارهٔ آن و محمد بن ابی‌بکر را بر مهاجران و انصار و عبدالله بن عباس را بر مردم بصره، عبدالله بن جعفر را بر مردم کوفه و عمار یاسر را بر گروه سواران و حسن بن علی را بر قلب لشکر گماشت.

ممانعت معاویه از رسیدن آب به لشکریان علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در صفین، ابوالاعور را با چند تن دیگر فرستاد تا مانع رسیدن آب به لشکر عراق گردند و آنان جوانان عراق را که برای تهیه آب آمده بودند، از رسیدن به آب منع کردند. جوانان برگشتند و به نزد علی آمدند و او را از این کار معاویه آگاه کردند. علی به اشعث گفت: نزد معاویه برو و بگو چیزی که ما را به این‌جا کشانده، آب نبوده است. اگر ما

را برهنه کرد و گفت: من اشعث بن قیس هستم، از کنار آب دور شوید. ابوالاعور در جواب اشعث گفت: تا زمانی که شمشیر در میان است، هرگز چنین نخواهد شد. اشعث گفت: گمان می‌کنی شمشیر از ما و شما دور می‌شود. اشعث کسی را فرمان داد تا نزد مالک برود و به او فرمان دهد که با اسبان خود حمله کنند. اشتر نیز چنین کرد تا این‌که به کناره فرات رسیدند و آب را تسخیر کردند و ابوالاعور و یارانش از کنار آب فرار کردند. اشتر کسی را نزد علی فرستاد که نزد آنان برود تا پیروزی آنان را ببیند.

وقتی که مردم عراق بر آب دست یافتند، عمرو بن عاص، معاویه را شمامت کرد و گفت: آیا تو را دپروز از این کار منع نکردم، آیا جنگیدن آنان را دیدی؟ معاویه گفت: از آنچه گذشته است یاد مکن. علی چیزی از تو را برای خود حلال ندانست در حالی که تو همه چیز او را برای خود حلال دانستی. چیزی که علی را به این جا کشید آب نبود.

دعوت علی [ع] از معاویه برای مبارزه تن به تن

[راوی] گوید: آورده‌اند دو سپاه مدت چهل شب در صفین توقف کردند. در این مدت جنگی که نیستی و نابودی به همراه داشت فقط سه روز بود. علی وقتی که وضع را چنین دید، روزی بر بالای بلندی رفت و با صدای بلند معاویه را خواند. معاویه نیز جواب او را داد: چه می‌خواهی ابوالحسن؟ علی گفت: بدان، مردم کشته می‌دهند، اگر آنان بمیرند تو بر چه کسی حکومت خواهی کرد؟ همین طور من؟ بیا با من مبارزه کن و کاری به مردم نداشته باش، هر کس پیروز شد او خلیفه باشد.

عمرو بن عاص به معاویه گفت: علی جانب انصاف را در مورد تو رعایت کرده است.

معاویه خندید و گفت: آیا در خلافت طمع کرده‌ای؟

عمرو گفت: به خدا سوگند، چیزی را برای تو زیباتر از این نمی‌بینم که با او مبارزه کنی.

معاویه گفت: شوخی می‌کنی، ما علی را به صورت دسته‌جمعی ملاقات می‌کنیم.

دعوت عمرو بن عاص از علی [ع] برای مبارزه تن به تن

[راوی] گوید: آورده‌اند عمرو به معاویه گفت: آیا از علی می‌ترسی و مرا متهم می‌کنی در باره نصیحتی که به تو کردم؟ به خدا سوگند، با علی مبارزه می‌کنم اگرچه هزار بار بمیرم و باز زنده شوم.

عمرو با علی روبرو شد، علی او را زخمی کرد و عمرو بر زمین افتاد، پس از آن کشف عورت کرد، علی با دیدن این وضع، از عمرو متصرف شد و صورتش را برگرداند. علی هیچ‌گاه به عورت کسی نگاه نکرده بود، و این نیز از روی حیا و بزرگواری و از روی پاکدامنی وی بود که برای اشخاصی همچون او، این کارها نه حلال است و نه مورد پسند.

قطع خواریار از اهل شام

[راوی] گوید: آورده‌اند علی، زحر بن قیس را فراخواند و به او گفت: با عده‌ای از سواران به قُطَافَظَه^۱ برو و از خواریاری که به معاویه می‌رسد، جلوگیری کن. کسی را که خوش برای تو حلال نیست نکش و شمشیر را در جایگاهش فرود آور.

وقتی که این خبر به معاویه رسید، وی نیز ضحاک بن قیس را فراخواند و او را به مقابله با زحر بن قیس فرستاد. ضحاک و زحر با یکدیگر روبرو شدند، در نبردی که میان آنان داد، زحر به پیروزی رسید و عده‌ای از یاران ضحاک نیز کشته شدند و از رسیدن خواریار مردم شام جلوگیری شد. ضحاک شکست خورده نزد معاویه برگشت، معاویه نیز به مردم چنین گفت: خبری از بعضی نواحی به من رسیده است که حاکی از کاری سخت است. مردم گفتند: امیرالمؤمنین! ما همگی در اختیار تو هستیم و کار خود را برای تو می‌کنیم.

سخنان معاویه و پاسخ مردم شام به اطلاع علی رسید، از این روی تصمیم گرفت مردم عراق را آزمایش کند. آنان را گرد آورد و گفت: مردم، خبری از بعضی نواحی به من رسیده است.

این کواء و یارانش گفتند: در هر موردی ما دارای رأی هستیم. چه خبری به تو رسیده ما را آگاه گردان تا با تو مشورت کنیم.

علی در این هنگام گریست و پس از آن گفت: به خدا سوگند، فرزند هند به خاطر همراهی مردم شام با او و اختلاف شما با من پیروز شد. به خدا سوگند، باطل آنان بر حق شما پیروز می‌شود. آگاه شده‌ام که زحر بن قیس بر ضحاک پیروز شده است و راه رسیدن خواریار را به مردم شام بسته است. ضحاک پس از شکست نزد معاویه برگشته است و او نیز به مردم شام گفته است، مردم شام، کار سختی برای من پیش آمده است، مردم شام نیز از او

۱. منطقه‌ای است در کوفه.

پیروی کردند در حالی که شما با من مخالفت می‌کنید. قیس بن سعد برخاست و گفت: اما به خدا سوگند ما از مردم شام در اطاعت امر فرمانده خود سزاوارتریم.

رفتن ابوهیره و ابودرداء نزد معاویه و علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند ابوهیره و ابودرداء از حمص به صفین آمدند تا معاویه را ببینند، و او را موعظه کنند، وقتی نزد معاویه رسیدند، به او گفتند: بدان، با علی جنگ می‌کنی در حالی که او به کار خلافت سزاوارتر است. او مردی از مهاجران است و از سابقین. در حالی که تو آزاد شده هستی و پدرت از حاضران در جنگ احزاب علیه پیامبر (ص) بوده است. به خدا سوگند ما نمی‌گوییم که مردم عراق از مردم شام در نزد ما عزیزترند. لیکن زندگی برای ما از مرگ و صلاح از فساد دوست‌داشتنی‌تر است.

معاویه گفت: من بر این باورم که از علی به کار خلافت سزاوارترم، من تا زمانی که علی کشندگان عثمان را تحویل ندهد، با او خواهم جنگید.

ابوهیره و ابودرداء گفتند: اگر آنان را به تو تحویل دهد، چه کار خواهی کرد؟ معاویه گفت: در این صورت من نیز یکی از مسلمانان خواهم بود. نزد علی بروید اگر او کشندگان عثمان را تحویل دهد، کار خلافت را به شورا می‌سپارم.

آنان نزد علی آمدند، اشتر به آن دو گفت: شما گمان می‌کنید معاویه کشندگان عثمان را می‌خواهد. از چه کسی این سخن را شنیده‌اید و آن را پذیرفته‌اید؟ از کسی پذیرفتید که او را کشته است و گناه او را تصدیق کرده‌اید؟ آیا از کسی پذیرفته‌اید که عثمان را یاری داده است؟ در این صورت از کسی که برای خود شهادت می‌دهد، شهادت پذیرفته نیست یا از کسی که گوشه‌گیری کرده است، زیرا به گناه عثمان آگاه بودند. آیا از معاویه پذیرفتید که گمان می‌کند علی، عثمان را کشته است. تقوای الهی پیشه سازید، ما شاهد بودیم و شما حاضر نبودید. ما بر کسانی که غایب بودند، حاکم هستیم. ابودرداء و ابوهیره در آن روز از دیدن علی منصرف شدند، بنابراین فردا نزد علی آمدند و گفتند: تو دارای فضل و برتری‌ای هستی که کسی منکر آن نیست، در مسیرت به سوی کسی آمده‌ای که از نادانان است. معاویه از تو می‌خواهد که کشندگان عثمان را به او تحویل دهی، اگر تو آنان را به معاویه تحویل دادی و او بار دیگر با تو جنگید، در این صورت ما با تو هستیم.

علی گفت: آیا شما کشندگان عثمان را می‌شناسید؟

گفتند: آری.

علی گفت: آنان را بگیرید.

آن دو نزد محمد بن ابی‌بکر و عمار یاسر و مالک اشتر آمدند و گفتند: شما از کشندگان عثمان هستید و ما موریم شما را بگیریم. در این هنگام، بیش‌تر از ده هزار مرد پیش آمدند و گفتند: ما کشندگان عثمان هستیم.

آن دو گفتند: معاویه کار دشواری را برای ما پیش آورد.

ابوهیره و ابودرداء به خانه‌هایشان در حمص بازگشتند، عبدالرحمن بن عثمان نزد آن دو آمد و از کار آنان پرسش کرد، آن دو نیز تمامی موضوع را با او در میان گذاشتند.

عبدالرحمن گفت: از شما که یاران رسول خدا (ص) هستید، تعجب است. به خدا سوگند، اگر دستانتان شما را کفایت می‌کرد دیگر نیازی به زیانتان نداشتید. نزد علی رفته‌اید و از او کشندگان عثمان را می‌خواهید در حالی که شما می‌دانید اگر مهاجران و انصار خون عثمان را حرام می‌دانستند، او را یاری می‌دادند. و با علی بر کشتن کشندگان او بیعت می‌کردند. آیا چنین کردند؟ عجیب‌تر از آن رغبت شما به آنچه انجام دادید و به علی گفتید کار خلافت را به شورا بسپارد و آن را از گردن خود بردارد. در حالی که می‌دانید کسی که علی رضایت داد، بهتر است از کسی که علی را ناپسند داشت. و کسی که با او بیعت کرد بهتر از کسی است که بیعت نکرد. شما نزد کسی رفته‌اید که از آزادشدگان است و خلافت را برای او جایز نیست.

عبدالرحمن بن عثمان، سخن معاویه با ابودرداء و ابوهیره را برای دیگران نیز بازگو کرد. از این رو معاویه تصمیم به کشتن عبدالرحمن گرفت، ولی خانواده وی مواظب او بودند.

سخنان عمرو بن عاص در باره علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند مردی از قبیله همدان که نامش بُرد بود، نزد معاویه آمد و شنید که عمرو سخنانی در باره علی بر زبان آورده است.

آن مرد به عمرو گفت: عمرو! پیرمردان ما از رسول خدا (ص) شنیده‌اند که او می‌گفت: هر کس من مولای او هستم علی مولای اوست، آیا این سخن درست است یا نادرست؟ عمرو گفت: سخن درستی است. ولی من بیش‌تر از این را برای تو می‌گویم، هیچ یک از اصحاب رسول خدا (ص) به اندازه‌ای که علی دارای تقیبت است، دارای آن مناقب نیست. آن مرد همدانی با شنیدن این سخن از عمرو، ترسید. عمرو گفت: ولی با فرمانی که در مورد کشتن عثمان داد، آن مناقب را از میان برد.

و امروز با مردم شام درافتادید، شما عثمان را بخوار کردید، در حقیقت علی را بخوار کردید، این در مقابل آن. شما حق را بخوار کردید و باطل را یاری، آیا خشنود نشدید همچون مردم باشید، و سرانجام آتش جنگ را افروختید. به خدا سوگند، مردان شام را کسانی یافتید که به سرعت برای جنگ به سوی شما آمدند.

قیس خنده‌ای کرد و گفت: به خدا سوگند دوست نداشتیم تو را گستاخانه در این جایگاه ببینم. کسی عثمان را کشته که بهتر از او نبود و کسی او را بخوار کرد که بهتر از تو بود. با یاران جمل چون پیمان خود را شکستند جنگیدیم. اما در مورد معاویه، اگر همه عرب با او بیعت کنند، با همه آنان خواهیم جنگید. ما در این جنگ همچون زمانی که همراه رسول خدا (ص) بودیم، شمشیرمان را با صورت خود نگی می‌داریم و تیرهای خود را بر گلوهای خودمان حمل خواهیم کرد تا زمانی که حق پیروز شود و کار خدا ظهور یابد. نعمان مواظب باش، آیا معاویه جز یک آزاد شده بیابانی چیز دیگری هم هست؟ نگاه کن، مهاجران و انصار هستند؟ نگاه کن بین آیا برای معاویه به غیر تو و چند صحابی کوچک کس دیگری هست؟ خدا سوگند، شما از اهل بدر نیستید. شما از کسانی نیستید که در بیعت عقبه، بیعت کردند. شما در اسلام سابقه‌ای ندارید و هیچ آیه‌ای در قرآن در شأن شما وجود ندارد.

نامه عمرو بن عباس به عبدالله بن عباس

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه به عمرو گفت پیشوای مردم عراق یعنی ابن عباس، همراه علی است. اگر نامه‌ای برای او بنویسی، او همراهی خواهد کرد. زیرا اگر او سخن بگوید، علی سخن او را می‌پذیرد. این جنگ ما را تباه کرده است.

عمرو به معاویه گفت: ابن عباس کسی نیست که فریب بخورد، اگر تو در ابن عباس طمع کرده‌ای من نیز در علی طمع کرده‌ام. سرانجام عمرو در نامه‌ای برای ابن عباس چنین نوشت: اما بعد، کاری که من و تو قرار گرفته‌ایم اولین موردی نیست که بلا در آن آشکار شده است، تو پیشوای این جمع پس از علی هستی. پس مواظب باش آنچه خواهد آمد، بهتر باشد از آنچه تاکنون بوده است. به خدا سوگند، این جنگ برای ما و شما زندگی و قراری باقی نگذاشته است. بدان اگر شام نابود شود، نابودی عراق را در پی خواهد داشت. عراق نیز اگر نابود شود نابودی شام را در پی خواهد داشت. بهتر از شما برای ما و بهتر از ما برای شما، کسی دیگر نیست. ما نمی‌گوییم ای کاش جنگ برمی‌گشت، بلکه می‌گوییم ای کاش جنگ هرگز به وجود نمی‌آمد. کسی نیست که زندگی را

مرد همدانی گفت: علی فرمان داد یا این‌که کشت؟ عمرو گفت: هیچ کدام، او کشتندگان عثمان را پناه داد و از گرفتار شدن آنان جلوگیری کرد. مرد همدانی گفت: آیا با وجود این با علی بیعت کردند؟ عمرو گفت: آری.

مرد همدانی گفت: چه چیزی تو را از بیعت او بیرون آورد؟ عمرو گفت: متهم بودن وی در باره کشته شدن عثمان. مرد همدانی گفت: تو نیز علی را متهم می‌کنی؟ عمرو گفت: آری، پس از آن به فلسطین رفتم. مرد همدانی به سوی قومش برگشت و گفت: ما نزد قومی رفتیم که حجت را از دهانشان علیه خودشان گرفتیم، علی بر راه حق است، از او پیروی کنید.

نامه معاویه به ابو ایوب انصاری

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه نامه‌ای برای ابو ایوب انصاری نوشت، زیرا وی بیش‌تر از دیگر انصار معاویه را رد و انکار کرده بود. معاویه نوشت: اما بعد، من تو را فراموش کرده بودم، درست مانند «شبیاء». ابو ایوب وقتی نامه معاویه را خواند، آن را نزد علی برد و برای وی نیز خواند.

علی گفت: منظور او از «شبیاء» زنی است که به خاطر از دست دادن فرزند، مویش سپید شده است ولی هنوز او را فراموش نکرده است. یعنی این‌که من کشته شدن عثمان را فراموش نمی‌کنم.

ابو ایوب نامه‌ای بدین مضمون برای معاویه نوشت: زن سوی سپید از دست دادن فرزندش را فراموش نمی‌کند، می‌دلم که این مثل را تو برای کشته شدن عثمان زده‌ای. ما کجا و کشتندگان عثمان کجا؟ کسی که در کمینگاه عثمان نشست و مردم را از یاری کردن او جلوگیری کرد تو بودی، و کسانی که عثمان را کشتند از انصار نبودند.

سخنان نعمان بن بشیر و قیس بن سعد

[راوی] گوید: آورده‌اند نعمان بن بشیر [از سپاه معاویه] در میان دو لشکر ایستاد و گفت: قیس بن سعد، شما جانب انصاف را در حق خودتان پاس نداشتید. ای گروه انصار! در مورد عثمان مرتکب لغزش شدید و وی را در خانه‌اش بخوار کردید، در روز جمل یارانش را کشتید

دوست نداشته باشد. مردم دورهٔ ما سه گروه هستند، یا امیری است که از وی پیروی می‌کنند و یا مأموری است که اطاعت می‌کند و یا مشاور است که در کار خود درستکار است. اما گناهکار نادان نباید در میان معتمدان اهل شورا و خواص مورد مشورت قرار گیرد.

پاسخ عبدالله بن عباس به عمرو بن عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که نامهٔ عمرو به دست عبدالله رسید، نامه را نزد علی آورد و برای وی خواند. علی گفت: خدا بکشد عمرو را، پاسخ او را بده. ابن عباس نیز در پاسخ عمرو چنین نوشت: کسی را همچون تو در میان عرب، این قدر کم‌جیا ندیدم، تو برای هوای نفس به معاویه پیوستی، و دین خود را به بهای اندکی به او فروختی. مردم را بدون سنجش در کاری دشوار وارد کردی تا خلافت را تصاحب کنی. آتش جنگ را افروختی و خود را طوری نشان دادی که گویی اهل ورع و تقوایی. در این جنگ معاویه همچون علی نیست. علی این جنگ را به حق شروع کرد در حالی که معاویه این جنگ را از روی طغیان و سرکشی آغاز کرد. مردم عراق با علی بیعت کردند در حالی که علی از آنان بهتر بود و مردم شام نیز با معاویه بیعت کردند در حالی که مردم شام از معاویه بهترند. من و تو نیز در این میان برابر نیستیم. من خدا را می‌خواهم و تو مصر را. تو چیزی را که تو را از من دور کرده است می‌شناسی و من چیزی را که تو را به معاویه نزدیک کرده نمی‌شناسم. اگر وارد شری شوی نمی‌توانی ما را فریب دهی و اگر وارد خیری شوی نمی‌توانی از ما جلو افتی.

فرمان معاویه به مروان بر جنگ با مالک

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه، مروان را فرا خواند و به او گفت: اشتر مرا ناراحت کرده است با این سواران بیرون رو و فردا با او بجنگ. مروان گفت: عمرو را بخوان، او سخن گزیدهٔ توست و نه پوشش تو. معاویه گفت: و تو جان من هستی نه وزیرم. مروان گفت: اگر چنین است، آنچه به او داده‌ای به من نیز بده و آنچه به من نداده‌ای به عمرو نیز مده. معاویه گفت: خدا مرا از تو بی‌نیاز کند. مروان گفت: اما امروز نه.

معاویه، عمرو را فراخواند و او را به آنچه می‌خواست فرمان داد.

عمرو گفت: به خدا سوگند، اگر آنچه خواسته‌ای انجام دهم، مرا مقدم خواهی داشت. مروان تو را از ما می‌ترساند و ما را نیز از تو می‌ترساند و خداوند نیز برخلاف آرزوی مروان، ما را به تو نزدیک می‌گرداند.

نامهٔ معاویه به ابن عباس

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه نامه‌ای بدین مضمون برای ابن عباس نوشت:

اما بعد، هیچ کس همچون شما بنی‌هاشم بدخواه کمک‌کنندگان عثمان نیست. اگر این بدخواهی به خاطر سلطنت بنی‌امیه است، پیش از این خاندان‌های تیم و عدی [ابوبکر و عمر] به حکومت رسیدند با آنان چنین نکردید، بلکه فرمانبرداری خود را برای ایشان آشکار ساختید. اینک کارهایی اتفاق افتاده است که ببینید و این جنگ بسیاری از دو گروه را بعلیه‌هاست، آن‌چنان که در آن مساوی شده‌ایم، آنچه شما در مورد ما به طمع می‌اندازد، ما را هم در مورد شما به طمع و می‌دارد و آنچه شما ناامید می‌کند، ما را نیز از شما نومید می‌سازد. آرزو داشتیم که بدین گونه نباشد کم‌تر از این را هم هراس داشتیم. شما در برخورد امروزتان با ما به تندروی دست نیستید. ما به آنچه از ملک شام در دست داریم قناعت کرده‌ایم، شما نیز به آنچه ملک عراق در دست دارید، قناعت کنید و قریش را باقی نگه دارید که از مردان قریش فقط شش نفر باقی مانده‌اند. دو مرد در شام [من و عمرو] دو مرد در عراق [علی و تو] دو مرد نیز در حجاز [سعد و عبدالله بن عمر]. از آن شش مرد دو نفر با تو مخالف هستند و دو نفر دیگر در مورد تو سکوت کرده‌اند. در حالی که تو امروز با فردا پیشوای آنان خواهی شد و اگر مردم پس از عثمان با تو بیعت می‌کردند، ما زودتر از این‌که با علی بیعت کنیم با تو بیعت می‌کردیم.

پاسخ ابن عباس

[راوی] گوید: آورده‌اند ابن عباس پس از خواندن نامهٔ معاویه خندید و گفت: تا چه هنگام باید معاویه عقل بپسندد و تا چه هنگام باید در مورد آنچه در دل دارم، دندان به جگر نهم؟ و برای معاویه چنین نوشت: اما بعد، نامه‌ات به من رسید. آنچه نوشته بودی که به نظر تو، ما در مورد آوردن و بدی کردن نسبت به یاران یاران عثمان شتاب می‌کنیم و حکومت

فروختند، و نیز دوست داشتم مردانی که با من هستند همراه معاویه بودند زیرا آنان آخرت را به دنیا فروختند.

آمدن ابن ابی محجن نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالله بن ابی محجن ثقفی نزد معاویه آمد و گفت: امیرالمؤمنین! از پیش کسی می‌آیم که هم نادران است و هم ترسو و هم بخیل.

معاویه گفت: وای بر تو آیا می‌دانی در باره چه کسی سخن می‌گویی؟ او علی بن ابی طالب است، این‌که گفتی او نادان است به خدا سوگند اگر همه زبان‌های مردم گرد آیند و یک زبان شوند، زبان علی آن زبان‌ها را کفایت می‌کند و این‌که گفتی او ترسو است، مادرت به عزایت بنشیند، آیا کسی را می‌شناسی با علی مبارزه کرده باشد و کشته نشده باشد؟ اما این‌که گفتی او بخیل است، به خدا سوگند، اگر علی دو خانه داشته باشد یکی از طلا و دیگری از کلاه زودتر از آن‌که کلاه را بدهد طلا را می‌دهد.

مرد ثقفی با شنیدن این سخنان گفت: معاویه! این‌ها را می‌دانی و با او می‌جنگی؟ معاویه گفت: با او به خاطر خون عثمان می‌جنگم، و برای خلافت، زیرا هر کس که این انگشتر را در دست خود کند، طینتش مقبول می‌افتد، به خانواده‌اش می‌خوراند و برای آنان پس‌انداز می‌کند.

مرد ثقفی خنده‌ای کرد و از آن‌جا نزد علی آمد و به وی پیوست و به علی گفت: امیرالمؤمنین! به خاطر گناهی که کردم دستم را بگیر و مرا ببخش، نه به دنیا رسیدم و نه به آخرت.

علی خندید و گفت: کار آخرت را در رأس کارهایت قرار ده. خداوند بندگان را در حالی می‌گیرد که یا در کار دنیا هستند و یا در کار آخرت.

بلند کردن قرآن‌ها توسط مردم شام

[راوی] گوید: آورده‌اند دو لشکر شب سختی را پشت سر گذاشتند، علی یاران خود را فراخواند و آنان را تحت پرچم واحدی قرار داد. وقتی معاویه یاران علی را دید که برای جنگ به سوی آنان می‌آیند به عمر و گفت: آیا گمان نمی‌کنی من در هر کاری که قرار گرفتم از آن بیرون رانم؟

عمر و گفت: آری، چنین است.

بنی‌امیه را خوش نداریم، به جان خودم سوگند که هنگامی که عثمان از تو یاری خواست، و او را یاری ندادی، به آنچه می‌خواستی رسیدی و کارت به آن‌جا کشید که کشیدی. پسر عمویت ولید بن عقبه که برادر عثمان هم هست،^۱ گواه میان من و تو است. اما این سخن تو که از قریش جز شش تن باقی نمانده‌اند، اشتباه می‌کنی که مردان قریش چه بسیار بودند و چه بسیار افراد پسندیده که از ایشان هنوز بر جای هستند و بسیاری از گزیدگان قریش که با تو جنگ کردند و فقط کسانی از یاری ما با ایستادند که از یاری تو نیز خودداری کردند. اما این‌که از مدارای ما با حکومت تیم و عدی سخن گفته بودی، همانا که ابوبکر و عمر از تو و عثمان بهتر بودند، همان گونه که علی از تو بهتر است. اما این‌که گفته بودی اگر مردم با من بیعت می‌کردند، همگی بایداری می‌کردند، توجه داشته باش که مردم با علی بیعت کردند و در حالی که او از من بهتر است، در بیعت با او پایدار نماندند. خلافت تنها سزاوار کسی است که از اهل شورا بوده باشد. به هر حال ای معاویه، تو را با خلافت چه کار است؟ که تو اسیر آزاد شده‌ای و فرزند آزاد شده‌ای و پسر یکی از سرکردگان احزاب و فرزند زنی جگرخوار.^۲

خطبه علی

[راوی] گوید: آورده‌اند علی برخاست و برای مردم چنین گفت: مردم! فرمان خداوند همچون قطره باران از آسمان فرو می‌آید. هر نفسی آنچه در توانش است درک می‌کند، آن کس که در اهل و یا در مال نقصانی به او می‌رسد نباید خود را سرزنش کند. بدانید مال، کشت دنیاست و عمل صالح کشت آخرت. گاهی خداوند این دو را برای بعضی از مردم در یک‌جا جمع می‌کند. طمع معاویه باعث شده است که عده‌ای همراه او در این لشکر جمع شوند. با ترک کردن دنیا هم و غم او را از خود دور کنید. اگر با نفس خود در جنگید با صبر آن را تحمل کنید، به خدا سوگند هر جا که باشید روزی خود را از طرف خداوند دریافت می‌دارید. مصلقه بن هبیره از شما جدا شد زیرا دنیا را بر آخرت برگزید، همچنین بسربین اراطه. زین بن عدی بن حاتم شبانه جدا شد و به لشکر معاویه پیوست. به خدا سوگند دوست داشتم مردانی که با معاویه هستند، از آن من بودند، زیرا آنان دنیا را به آخرت

۱. ولید بن عقبه، برادر شیرین عثمان بود.

۲. هند مادر معاویه کسی بود که در جنگ احد وقتی حمزه بن عبدالمطلب به دست رحنی کشته شد، پیکر او را مثلثه کرد و شکمش را درید و جگرش را با دندان پاره پاره کرد.

معاویه گفت: پس ما را از این مهلکه نجات نمی‌دهی؟

عمر و گفت: به خدا سوگند، اگر بخواهی آنان را به چیزی می‌خوانم که اجتماع آنان را برهم زنی، و همراهان تو را برگرد تو جمع می‌کنم.

معاویه گفت: چطور؟

عمر و گفت: فرمان بده، قرآن‌ها را بالا ببرند، آن‌گاه آنان را به چیزی بخوان که در قرآن‌هاست. به خدا سوگند، اگر علی بپذیرد، یارانش از گرد او به کنار می‌روند و اگر نپذیرد او را کافر می‌خوانند.

معاویه قرآن‌ها را خواست، مردی از یاران خود را به نام «ابن هند» فرا خواند و به او فرمان داد تا قرآن‌ها را در میان سپاهیان بخش کند. معاویه پس از آن فریاد کشید و به سپاهیان علی گفت: خدا را در جان‌های باقی مانده از سپاه ما و شما در نظر گیرید. از این پس کتاب خدا میان ما و شما حاکم است.

مردم وقتی که سخنان معاویه را شنیدند نزد علی آمدند و گفتند: معاویه حق را به تو می‌دهد، و تو را به کتاب خدا می‌خواند از او بپذیر.

فردی که همراه معاویه بود قرآن را بالا برد و گفت: قرآن میان ما و شما حاکم باشد، سپس این آیه را خواند: «ایا آنان را ندیدی که از کتاب بهره‌ای یافته بودند، چون دعوت شدند تا کتاب خدا در باره آن‌ها حکم کند، گروهی از ایشان بازگشتند و اعراض کردند» (آل عمران: ۶۳). در این هنگام اشعث گفت: به خدا سوگند که هرگز ما از جمله این افراد نیستیم. برخی از بزرگان یمنی نیز او را همراهی کرده و همگی صلح و آشتی را طلب کردند و از جنگ و کشتار ابراز ناخوسندی کردند.

روایت شده که علی با دیدن این وضعیت گفت: به سوی حق برگردید و با دشمنان خود بجایید، معاویه و یاران وی از پیروان دین و قرآن نیستند. من آنان را بهتر از شما می‌شناسم، وای بر شما، به خدا سوگند، آنان قرآن را از روی حيله و فریب بالا برده‌اند.

سخنان عبدالله بن عمرو بن عاص با مردم عراق

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه عبدالله فرزند عمرو را فرا خواند و از وی خواست تا با مردم عراق سخن بگوید. عبدالله پذیرفت و به میان دو لشکر آمد و گفت: عراقیان! من عبدالله پسر عمرو بن عاص هستم، کارهایی در خصوص دین و دنیا در میان ما و شما رد و بدل شد. اگر برای دین بوده است به خدا سوگند، هم ما و هم شما در آن اسراف و زیاده‌روی کرده‌ایم و

اگر برای دنیا بوده است، ما و شما معذور هستیم. شما را به کاری خواندیم که اگر ما را به آن می‌خواندید، شما را اجابت می‌کردیم.

علی به سعید بن قیس گفت: جواب وی را بده. او در روز جنگ با دو شمشیر کارزار می‌کرد و حجت او این سخن بود که می‌گفت: رسول خدا به من امر فرمود که از پدرم اطاعت کنم.

سعید بن قیس چنین گفت: مردم شام! میان ما و شما کاری به وقوع پیوست که در این میان ما حامی دین و دنیا بودیم و شما ما را به آن چیزی خواندید که دیروز به خاطر آن با شما جنگیدیم. اگر در این کار به آنچه خداوند فرمان داده است حکم کنید، آن حکم در دست ماست، وگرنه ما، ما هستیم و شما نیز شما.

عده‌ای هنگام سخن گفتن عبدالله بن عمرو نزد علی آمدند و گفتند: این مردم را بر آنچه تو را به سوی آن می‌خواند اجابت کن، وگرنه همچون عثمان تو را نیز می‌کشیم. پس علی نیز به اشعث فرمان داد نزد فرماندهان لشکر برود و آنان را از جنگیدن باز دارد.

سخنان عتبه بن ابوسفیان با اشعث بن قیس

[راوی] گوید: آورده‌اند که معاویه، عتبه را فراخواند و گفت: سخنی به اشعث بگو، اگر وی راضی به صلح شود همه مردم نیز راضی خواهند شد. عتبه به میان دو لشکر آمد و اشعث را فرا خواند و به او گفت: ای مرد! معاویه اگر می‌خواست با مردی غیر از علی ملاقات کند، با تو ملاقات می‌کرد؛ به راستی تو بزرگ مردم عراق هستی و آقای مردم یمن. در گذشته هم داماد عثمان و هم کارگزارش بوده‌ای و چون دیگر یاران خود نیستی، چرا که مالک اشتر کسی است که عثمان را کشته است، عدی بن حاتم مردم را بر آن کار تحریض کرده است، سعید بن قیس هم خونبهای عثمان را برگردن علی انداخته است، شریح بن هانی و زحر بن قیس، چیزی جز هوای نفس خود را نمی‌شناسند و تو از مردم عراق حمایت و از تعصب و حمیت با شامیان جنگ می‌کنی و اینک ما به آنچه از تو می‌خواسته‌ایم و تو به آنچه از ما می‌خواسته‌ای رسیده‌ایم. ما تو را دعوت نمی‌کنیم که علی را رها کرده، معاویه را نصرت دهی ولی تو را فرا می‌خوانیم که همگی باقی بمانیم که در آن صلاح ما و تو نهفته است.

اشعث در پاسخ گفت: عتبه! به این‌که گفته‌ای معاویه فقط می‌خواهد با علی ملاقات کند، حتی اگر من نیز بخواهد، نه بزرگ خواهم شد و نه کوچک، در عین حال اگر دوست داری که

پاسخ علی به نامه معاویه

وقتی نامه معاویه به علی رسید، وی کاتب خود عبدالله بن رافع را فرا خواند و گفت بنویس: در نامه یادآور شده بودی، اگر ما و شما می‌دانستیم کار جنگ به این‌جا کشیده می‌شود، هرگز وارد آن نمی‌شدیم. این‌که شام را از من خواسته بودی، من دیروز چیزی به تو ندادم که امروز مانع آن باشم. تو هیچ‌گاه در یقین به مرتبه من نمی‌رسی. گفته بودی ما فرزندان عیدمناف هستیم، آری چنین است اما امیه همچون هاشم نیست و حرب نیز همانند عبدالمطلب و ابوسفیان نیز همانند پدرم ابوطالب نیست. مهاجر همچون آزاد شده نیست و محق نیز چون باطل‌کننده. در میان دستان ما فضل و برتری نبوت است که به واسطه آن عزیز را کشته‌ایم و آزاد را فروخته‌ایم. والسلام.

زمانی که معاویه نامه را آورد و بر عمرو خواند، عمرو به واسطه آن نامه، معاویه را سرزنش کرد.

گویند، هیچ‌کس همچون عمرو پس از مبارزه‌اش با علی از وی به نیکی یاد نمی‌کرد و را بزرگ نمی‌داشت.

معاویه به عمرو گفت: گمان می‌کنم بزرگداشت تو نسبت به علی بدین جهت است که را خوار و کوچک کرد.

عمرو گفت: هیچ‌کس کوچک و خوار نمی‌شود وقتی که با علی مبارزه کند. کسی خوار می‌شود که علی او را به مبارزه بخواند ولی او نپذیرد.

اختلاف مردم عراق در مورد ترک جنگ

[راوی] گویند: آورده‌اند وقتی که جنگ فروکش کرد مردی از بزرگان عراق گفت: این جنگ ما را تباه کرده و مردان را از بین برده است. مردم بر این هستند که جنگ را رها کنند. عده‌ای دیگر می‌گفتند: هرگز جنگ را رها نمی‌کنیم، بر آنچه دیروز با آنان جنگیدیم امروز نیز بر همان پایه می‌جنگیم. علی برخاست و مردم را چنین مخاطب قرار داد: مردم، من همواره شما را از جنگ دور کرده‌ام و دوست نمی‌داشتم شما وارد جنگ شوید. تا دیروز امیر شما بودم امروز همچون یکی از شما شده‌ام، دیروز نهی می‌کردم و امروز نهی می‌شوم. برعهده من نیست که شما را به سوی کاری ببرم که از آن ناخشنودید.

ترتیب دیداری را میان او و علی بدهم، این کار را انجام خواهیم داد. این‌که گفتی من بزرگ مردم عراق و آقای مردم یمین هستم، بزرگ کسی است که فرمان می‌دهد و آقا کسی است که پیروی می‌شود و این هر دو از آن علی است. اما آنچه عثمان در مورد من انجام داده است، به خدا سوگند دامادی او بر شرف و کارگزاری او بر عزت و قدرت من چیزی نیفزوده است، اما این‌که عیب یاران مرا گفته‌ای، این کار نه تو را به من نزدیک می‌سازد، و نه من را از آنان دور می‌کند، اما حمایت من از مردم عراق چنان است که هر کس در جایی سکونت کند، بدیهی است که از آن‌جا حمایت کند؛ سرانجام این سخن تو که زنده بمانیم، چنان نیست که شما به آن نیازمندتر از ما باشید.

نامه معاویه به علی

[راوی] گویند: آورده‌اند علی خواستار جنگ با معاویه بود، این سخن به معاویه رسید، وی نیز مردم شام را جمع کرد و پس از آن به عمرو گفت: من نظری دارم، نامه‌ای برای علی بنویسیم و از او شام را بخواهیم.

عمرو خندید و گفت: معاویه، تو کجا و نیرنگ زدن به علی کجا؟

معاویه گفت: مگر ما فرزندان عیدمناف نیستیم؟

عمرو گفت: آری، ولی پیامبری برای آنان است نه شما. اگر می‌خواهی نامه‌ای برای علی بنویسی، بنویس. معاویه نیز در نامه‌ای به علی چنین نوشت:

من گمان می‌کنم اگر می‌دانستیم جنگ چه سختی‌هایی را بر ما و شما فرود خواهد آورد هرگز به این‌جا نمی‌آمدیم و بعضی، بعض دیگر را نمی‌کشیدیم، اگرچه در گذشته عقل ما پوشیده شده است. ما گذشته خود را مورد سرزنش قرار می‌دهیم و آنچه باقی مانده است اصلاح می‌کنیم. من از تو خواسته بودم که از من اطاعت و بیعت را نخواهی، ولی تو از پذیرش آن خودداری ورزیدی. آنچه تو ممانعت کردی خداوند به من بخشید، من امروز تو را به چیزی فرا می‌خوانم که دیروز خوانده بودم. تو از زنده بودن چیزی نمی‌خواهی مگر آنچه من خواهانم، و از مرگ نمی‌ترسی مگر چنان که من می‌ترسم. به خدا سوگند سپاهیان اندک شده‌اند و مردان رفته‌اند، در حالی که ما فرزندان عیدمناف هستیم، و عده‌ای از ما بر عده‌ای دیگر برتر نیستیم مگر برتری که به واسطه آن عزیزی خوار نگردد و آزادی به بندگی در نیاید.

پاسخ کردوس بن هانی به علی

[راوی] گوید: آورده‌اند کردوس بن هانی برخاست و گفت: به خدا سوگند، ما از وقتی که از معاویه بریده‌ایم به او نبیوسته‌ایم و از وقتی که به علی پیوسته‌ایم از او نبریده‌ایم. کشته‌ما شهید است و هم اکنون رستگار. علی بر اساس دلیل روشنی از سوی پروردگارش در حرکت است. هر کس که خود را در اختیار علی گذاشت نجات یافت و آن کس که با او مخالفت کرد، نابود شد.

سخنان سفیان بن ثور

[راوی] گوید: آورده‌اند سفیان بن ثور چنین گفت: مردم، ما مردم شام را به کتاب خدا فرا خواندیم ولی آنان نپذیرفتند، ما نیز با آنان جنگ کردیم. اکنون آنان ما را به کتاب فرا می‌خوانند، اگر دعوت آنان را اجابت نکنیم آنچه بر آنان حلال بوده است بر ما نیز حلال خواهد بود. علی از راه خود برگشته است. او امروز بر همان راهی است که دیروز بوده است. این جنگ ما را تباه کرده است، در صورتی زنده می‌مانیم که از جنگ دست بکشیم.

سخنان حرث بن جابر

آن‌گاه حرث بن جابر برخاست و گفت: مردم! علی اگر این جنگ را رها کند باز هم مرجع و جایگاه بازگشت است. چگونه این‌طور نباشد در حالی که او راه‌ما و پیشی‌گیرنده است. به خدا سوگند، امروز علی چیزی از این قوم را نپذیرفته مگر این‌که دیروز آنان را به آن فرا خوانده است. اگر علی را در این راه تنها گذارید، در این صورت بر او عیب گرفته‌اید و کسی چنین نخواهد کرد مگر این‌که به گذشته جاهلی خود برگشته باشد. و اندک اندک به جاده غرور و خودپسندی رهنمون می‌شود. بین ما و کسانی که به ما زخم زده‌اند فقط شمشیر حاکم است.

سخنان خالد بن معمر

سپس خالد بن معمر برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند، ما این مقام را پشت سر گذاشتیم تا این‌که دیگری از ما به او سزاوارتر باشد، لیکن ما می‌گوییم، دوست‌داشتنی‌ترین کار برای ما آن است که نیاز ما را فراهم کند. اگر نظر ما را جویا باشی می‌گوییم رأی آنان را بپذیر، زیرا ما زندگی را در آن چیزی می‌بینیم که این مردم تو را به سوی آن می‌خوانند. اگر نپذیری باز نظر تو بهترین نظر هاست.

سخنان حصین بن منذر

در این هنگام حصین بن منذر که کم‌سن‌ترین مردم بود برخاست و گفت: مردم، پایه و اساس این دین بر تسلیم نهاده شده است. آن را با قیاس و تمثیل دفع نکنید و با شبهات خود آن را ویران نسازید. امروز کسی بر ما فرمانده و سالار است که بر آنچه می‌گوید امین است، اگر او بگوید نه ما نیز می‌گوییم نه، اگر او بگوید آری ما نیز می‌گوییم آری.

سخنان عثمان بن حنیف

سپس عثمان بن حنیف که از یاران رسول خدا (ص) و کارگزار علی بر بصره بود، مردم را چنین مورد خطاب قرار داد: نظر خودتان را مورد اتهام قرار دهید، ما در حدیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم، ما خواهان جنگ بودیم ولی رسول خدا (ص) ما را از جنگ برحذر داشت. مردم شام از روی ناچاری به کتاب خدا دعوت می‌کنند، ما نیز به آنان پاسخ می‌دهیم. به خدا سوگند، زنده با زنده برابر نیست، همین‌طور کشته با کشته، معاویه نیز همچون علی نیست. این کاری است که باز داشتن از آن نفعی ندارد و بخشش آن نیز زیانی ندارد، بنابراین با آن می‌جنگیدیم از میان رفته است و شک، یقین ما را که با آن به تأویل می‌پرداختیم ساخته است، حیایی نیز که با آن سکوت می‌کردیم از میان رفته است. به همین مقدار بسند کنید و در این آسایش و آسودگی مسکن گزینید. اگر شما بگویید بر آنچه دیروز می‌جنگیدیم، امروز نیز می‌جنگیم، هیئات، هیئات، چنین نیست. به خدا سوگند قیاس دیروز از میان رفته است و فردا آمده است.

علی از سخنان وی تعجب کرد، انصار به سخنان عثمان بن حنیف تفاخر کردند، هیچ کس به خوبی وی سخن نگفت.

سخنان عدی بن حاتم

آن‌گاه عدی بن حاتم برخاست و گفت: مردم، اگر کسی بجز علی ما را به جنگ با اهل قبله فرا می‌خواند او را پاسخ نمی‌دادیم. علی در هیچ کاری وارد نشده مگر این‌که از طرف پروردگارش دارای حجت و برهان باشد. او از عثمان به خاطر شبهه‌ای که داشت درگذشت، و با اهل جمل به خاطر این‌که بیعتشان را شکستند نبرد کرد. با اهل شام نیز به علت طغیان آنان جنگید. در کار خودتان و علی بنگرید، اگر او را بر خود برتر دیدید، پس شما همچون او نسیبید. کار خودتان را به علی بسپارید. به خدا سوگند، علی آگاه‌ترین مردم به کتاب و سنت

رسول خدا (ص) است. او در اسلام برادر رسول خدا (ص) و رهبر و پیشوای مسلمانان است. اگر زهد و عبادت را در نظر بگیریم، وی زاهدترین و عابدترین مردم است. اگر رضا و خشود را در نظر بگیریم، مهاجران و انصار در شورا می که عمر تشکیل داد از علی خشود بودند. چه کسی برتر از این است که جز او شما را به سوی هدایت فرا خواند و چه نقی بدتر از این که کسی او را به سوی گمراهی فرا خواند. به خدا سوگند، اگر همه شما بر کاری گرد آید علی به واسطه کتاب خدا! با همه شما خواهد جنگید.

پس از سخنان عدی بن حاتم، هر کس که علی را رها کرده بود، به سوی وی بازگشت.

سخنان عبدالله بن حجل

سپس عبدالله بن حجل برخاست و چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! در روز جمل ما را به کارهای گوناگونی فرمان دادی، ما نیز آن کارها را از تو پذیرفتیم. تو امیری هستی که از او پیروی می شود و ما مردمی هستیم پیرو تو. این ها شمشیرهای ما هستند برگردن های ما، قلب های ما نیز در میان سینه های ما هستند، باقی ماندگان ما نیز از آن توست. تو قلوب ما را به واسطه طاعت خویش گشودی، و در جهاد بصیرت ما را نسبت به دشمنانمان افزون ساختی، تو والی ای هستی که مورد اطاعت می باشی و ما نیز رعیتی هستیم تحت فرمان و پیرو تو. تو آگاهترین ما نسبت به پروردگار و نزدیکترین ما نسبت به پیامبر (ص) هستی. تو بهترین ما در دین ما هستی، و بزرگترین حق را در میان ما دارا هستی، تصمیم خویش را استوار دار که از تو پیروی می کنیم و از خداوند در کار خویش خواهان خیر و نیکی باش، و به نظر خود در این راه گام بردار. علی پس از شنیدن سخنان عبدالله بسیار شاد و مسرور شد و وی را درود و سلام گفت.

آن گاه صعصعه بن صوحان برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! ما زمانی که مردم به سوی طلحه و زبیر می رفتند به سوی تو پیش افتادیم. شخص خردمندی ما را به یاری کارگزار تو، عثمان بن حنیف فرا خواند. ما نیز او را اجابت کردیم، او با دشمن تو جنگید تا این که با مردمی از بنی عبد قیس برخورد کردیم، آنان خداوند را عبادت کرده بودند. زانوان آنان همچون زانوان شتر و پیشانی [آنان] همچون چرم سخت [بود]، زنده به اسارت درآمد و کشته مسلوب گشت، ما نخستین قتل و اسیر بودیم، سپس سختی ما را در صفین دیدی. بینایی از میان رفته بود و صبر به پایان رسیده بود، ولی حق باقی مانده بود و تو به خواسته ات رسیدی. هم اکنون کار در دست توست هر آنچه نظر خداوند است ما را آن جا بیا.

سخنان منذر بن جارود

در این هنگام منذر بن جارود برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! می بینم شام سر فرو نخواهد آورد مگر به از بین رفتن عراق و عراق نیز جز به نابودی شام خشود نمی شود. به نظر من اگر با آنان سخن بگویم شاید بر بیش آنان افزون گردد در این صورت دو کار در پیش خواهیم داشت، یا بار دیگر با آنان خواهیم جنگید و حد را بر آنان جاری خواهیم کرد و یا این که آنان را همچون سگان فراری خواهیم داد. در این صورت ما دیگر به تو ایراد و اشکالی نخواهیم گرفت.

سخنان احنف بن قیس

سپس احنف بن قیس نیز برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! مردم در میان دو کار قرار گرفته اند، بین کاری که گذشته است و کاری که هم اکنون پیش روی ماست. ما با این کار برای خودمان و تو جنگ نکردیم بلکه برای خداوند با آنان جنگیدیم. اگر کار خداوند نبوده است از آنان بپذیر، زیرا تو سزاوارتر هستی که از حق پیروی کنی. تو به توفیق از سزاوارتری، در حالی که من راهی جز جنگ نمی بینم.

سخنان عمیر بن عطار

در این هنگام عمیر بن عطار برخاست و گفت: طلحه، زبیر و عایشه دوست داشتنی ترین مردم در نظر معاویه بودند. بصره به ما از شام نزدیک تر است در حالی که مردمی که به مبارزه با تو برخاسته بودند از اصحاب رسول خدا (ص) بودند و بهتر از کسانی بودند که امروز همراه معاویه می باشند، به خدا سوگند که این وضعیت ما را از جنگ با محارب دور نمی سازد، با این مردم بجنگ ما با تو هستیم.

سخنان علی [ع]

پس از این سخنان، علی بن ابی طالب برخاست و پس از حمد و ثنای خداوند، خطاب به مردم چنین گفت: ای مردم! آنچه به شما و دشمنان شما رسیده است دیدید. از آنان جز یک نفس باقی نمانده است و کار وقتی اعتبار می یابد که آخرش با اولش سنجیده شود. این مردم بدون این که دینی داشته باشند در مقابل شما ایستاده اند، از شما آنچه می باید ببینند، دیده اند. من نیز بر آنان آسان گرفتم، فردا با این شمشیر بر آنان، نزد خدا، داوری خواهیم کرد.

آوای مردم شام و طلب یاری کردن از علی [ع]

[راوی] گوید: وقتی که سخنان علی به آگاهی معاویه رسید، عمرو را فرا خواند و گفت:

امشب، شبی است که علی به ما حمله خواهد کرد، نظر تو چیست؟

عمرو گفت: مردان تو نمی‌توانند در برابر مردان او بایستند. تو نیز همچون او نیستی. زیرا تو برای خلافت با او می‌جنگی و او برای چیز دیگری با تو می‌جنگد. تو زندگی را می‌خواهی و علی مرگ را. آن مقداری که مردم عراق از تو می‌ترسند، مردم شام از علی نمی‌ترسند، اگرچه به هلاکت برسند؛ لیکن آنان را به کتاب خدا فرا خوان، تو نیاز خود را خواهی گرفت؛ قبل از این‌که علی تو را با دست‌هایش بگیرد.

معاویه به مردم شام فرمان داد تا مردم عراق را فراخوانند، از این روی آنان نیز شروع به راه و استغاثه کردند و گفتند: ای ابوالحسن، اگر ما را بکشی چه کسی از خانواده ما در برابر رومیان محافظت می‌کند. خدا را خدا را دریابید، کتاب خدا میان ما و شماست.

صبحگاهان، مردم شام قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کردند و آن را بر گردن اسب‌ها آویختند در حالی که مردم در جایگاه‌های خویش بودند و، وقتی که صبح کردند برای جنگ آماده بودند.

نظر عدی بن حاتم

آن‌گاه عدی بن حاتم برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! اهل باطل موجب عقب ماندن اهل حق نمی‌شوند، این مردم وقتی که تو آماده جنگ با آنان شدی شروع به نالیدن کردند. پس از جزع و نالیدن آنان هرچه را که دوست داری انجام بده و مردم را برای جنگ به سوی آنان بفرست.

سخنان مالک اشتر

سپس اشتر برخاست و چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! ما برای دنیا به تو پاسخ ندادیم، معاویه جانشینی از میان مردان خود ندارد، لیکن شکر خدا تو دارای جانشین هستی. اگر معاویه مردانی همچون مردان تو را داشت هیچ‌گاه صبر نمی‌کرد. پاسخ آهن را باید با آهن داد، از خدا طلب یاری کن.

سخنان عمرو بن حمق

آن‌گاه عمرو بن حمق برخاست و به علی چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! ما برای دنیا به تو

پاسخ ندادیم، و تو را بر باطل یاری نکردیم، فقط برای رضای خداوند بود که به تو پاسخ دادیم. تو را فقط برای حق یاری دادیم. اگر کسی دیگر ما را به آنچه تو دعوت کردی، می‌خواند ستیز و لجاج شدید می‌بود و در باره او سخنان کنایه‌آمیز بسیار گفته می‌شد و اینک حق به نهایت خود رسیده است. ما را در قبال رأی تو، نظر و عقیده‌ای نیست.

سخنان اشعث بن قیس

در این هنگام اشعث بن قیس برخاست و چنین گفت: ای امیرمؤمنان! ما امروز برای تو همان‌گونه‌ایم که دیروز بودیم، ولی نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد. هیچ‌کس از این قوم از من مهربان‌تر بر مردم عراق و خونخواه‌تر نسبت به مردم شام نیست. پس به آن قوم در قبال این‌که کتاب خداوند متعال حکم باشد، پاسخ مثبت بده که تو از آنان به قرآن سزاوارتری و خداوند متعال نیز زندگی را خوش می‌داند.

سخنان عبدالرحمن بن حارث

سپس عبدالرحمن برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! فرمان خدا را بپذیر و مواظب باش که کسانی که اهل یقین نیستند تو را خوار نکنند. بعد از فرمان، فرمانی دیگر بده، و بعد دستور دستوری دیگر بده. خون آنان و ما ریخته شده است، حکم خداوند نیز در مورد ما آنان گذشته است.

نظر علی بن ابی‌طالب

[راوی] گوید: علی به سخن اشعث بن قیس و مردم یمن متمایل بود، از این رو به مردی فرمان داد تا وی بگوید: آنچه معاویه خواسته است می‌پذیریم. معاویه نیز کسی را نزد علی فرستاد با این پیام: کتاب خدا سخن نمی‌گوید، لیکن مردی از ما و مردی از شما حاضر می‌کنیم تا به کتاب خدا حکم کنند. علی نیز این نظر را پذیرفت.

سخنان عمار یاسر

وقتی که علی سخنان معاویه را در خصوص فرستادن حکمین پذیرفت، عمار یاسر برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند، معاویه چیزی سفید برای تو بیرون آورده است، هر کس به آن گفته اقرار کند نابود می‌شود و کسی که آن را منکر شود پیروز می‌شود. ابوالحسن،

تو را چه شده است؟ آیا در دین ما شک کرده‌ای و یا این‌که پس از کشته شدن صد هزار نفر از آنان و از ما به گذشته خود برگردیم؟ آیا این سخن معاویه قبل از بیرون کشیدن شمشیر بود؟ قبل از این طلحه و زبیر و عایشه نیز تو را به سوی قرآن فراخواندند ولی از آنان نپذیرفتی در حالی که من گمان کردم تو بر جاده مستقیمی و هر کس که با ما مخالفت کرد گمراه است و خویش حلال. خداوند در آنچه حکم کرده است تو آن را شنیدی، اگر این مردم از گروه مشرکان هستند و کافر، بنابراین جایز نیست شمشیر خود را از آنان کوتاه کنیم. تا این‌که به امر فرمان خدا برگردند و اگر آنان اهل فتنه هستند باز هم بر ما جایز نیست شمشیر را از آنان دور بداریم مگر این‌که فتنه از میان برود.

علی گفت: به خدا سوگند، من در پذیرفتن این کار مجبورم.

کشته شدن عمار یاسر

[راوی] گوید: وقتی که علی به اطلاع عمار رساند که وی در این کار مجبور است و این کار برخاسته از اختیار و نظر وی نیست، عمار با صدای بلند چنین گفت: مردم! آیا کسی هست که خواهان بهشت باشد؟ با گفتن این سخن پانصد مرد همراه عمار بیرون آمدند که ابوالهیثم و خزیمه بن ثابت از آن عده بودند. عمار درخواست آب کرد. پسر جوانی، ظرف شیر برای او آورد، وقتی که عمار شیر را دید خدا را به بزرگی یاد کرد و گفت: از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: آخرین بهره‌تو از دنیا شیر است. عمار در ادامه سخنان خود گفت: امروز دوستان محمد (ص) و یاران او را خواهم دید. پس از آن عمار با یاران خود به سوی دشمن حرکت و شروع به جنگ کردند، تا این‌که عمار کشته شد. سر عمار را نزد معاویه آوردند و هر یک می‌گفت من بودم که عمار را کشتم. عمرو بن عاص به آنان گفت: به خدا سوگند شما در افتادن به آتش با همدیگر ستیز می‌کنید. از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: گروه متمکار عمار را می‌کشند. معاویه گفت: خدا تو را زشت بدارد! آیا دست از سخنان لغزش‌دار برنمی‌داری؟ آیا ما او را کشتیم؟ آن کس که عمار را به میدان جنگ آورده، او را کشته است. آن‌گاه به مردم شام گفت: آیا ما گروه متمکار هستیم؟ ما خواهان خون عثمان هستیم. وقتی که عمار کشته شد، مردم در همدیگر آویختند و کسانی که پرچم‌ها را در دست داشتند، محل خود را رها کردند. مردم عراق نیز اطراف علی را رها کرده بودند.

عدی بن حاتم گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند واقعه کشته شدن عثمان، ستونی را برای ما و برای آنان باقی نگذاشته است، پس بجنگ تا خدا پیروزی را برای تو پیش آورد.

علی گفت: عدی! عمار کشته شد؟

عدی پاسخ داد: آری، کشته شد.

علی گریه کرد و گفت: خدا رحمت کند عمار را، به زندگی ازشمند و روزی بسیاری رسید، چند نفر همچون عمار زندگی می‌کنند، او پیش از نود سال زندگی کرد.

شکست مردم شام

آن‌گاه اشتر در حالی که زخمی شده بود برگشت و به علی گفت: ای امیرالمؤمنین! اسب، همچون اسب است و مردان همچون مردان. در این زمان ما برتر هستیم، به جایی که بودی برگرد. مردم تو را می‌جویند.

علی استر رسول خدا (ص) را که به رنگ سفید و خاکستری بود سوار شد، و عمامه رسول خدا (ص) را که به رنگ سیاه بود بر سر خود بست. و فریاد کشید: هر کس امروز خودش را بفروشد فردا سود خواهد کرد. فقط یک روز فرصت دارید. دشمن شما خورنده شده است چنان‌که دیروز شما خوار شده بودید.

در این هنگام بین ده هزار تا دوازده هزار نفر گرد علی جمع شدند، و با شمشیرها کشیده خود به سوی دشمن حرکت کردند.

علی و مردم همراه او یک حمله سراسری کردند، به طوری که حتی یک صف از مردان شام باقی نماند. معاویه از وضعیت لشکریان خود آگاه شد. علی خود شمشیر می‌زد و کسب پیروزی علی قرار نمی‌گرفت مگر این‌که فرار می‌کرد. معاویه اسب خود را خواست تا بدین وسیله جان خود را به در برد. وقتی که پای خود را در رکاب اسب قرار داد نگاهی به عمرو بن عاص کرد و گفت: پسر عاص، امروز صبر کن تا فردا مباحث کنی. عمرو گفت: درست گفتی.

معاویه از سوار شدن بر اسب خودداری کرد، و همراه مردم شام تا شب صبر کردند، جنگ و گریز به مدت سه روز ادامه داشت. گویند در اسلام هیچ بلا و کشتاری بزرگ‌تر از آن سه روز نبوده است.

علی در دل تاریکی شب بر سر کسی که در حال فرار بود، فریاد کشید. معاویه صدای ناله شتر را شنید، عمرو را فرا خواند و گفت: چه می‌بینی؟ عمرو گفت: به گمانم کسی در حال فرار کردن است.

وقتی که صبح شد، مردم شام دیدند علی و یاران او در کنار آنان هستند و آنان را به اشتباه انداخته‌اند.

معاویه گفت: چنین نیست، عمرو گمان کردی او فرار کرده است. پس خندید و گفت: این کار از کارهای علی است. معاویه دریافت که در حال نابودی است به مردم شام بار دیگر فرمان داد، فریاد بزنند و مردم عراق را به کتاب خدا فرا خوانند. در آن روز آشکار شد که مردم شام خوار شده‌اند. از این رو قرآن‌ها را بر سر گرفتند و به سوی مردم عراق آمدند و علی را مخاطب قرار دادند و گفتند: ابوالحسن، کتاب خدا را رد نکن. تو سزوارتر از ما به قرآن هستی.

سخنان اشعث بن قیس

[راوی] گوید: آن‌گاه اشعث بن قیس با عده‌ی زیادی از مردم یمن نزد علی آمدند و گفتند: آنچه آنان می‌گویند بپذیر، در آن صورت مردم انصاف را در مورد تو رعایت می‌کنند. به خدا سوگند، اگر از آنان قبول نکنی کسی همراه تو باقی نمی‌ماند. و تیر و سنگی همراه تو نخواهیم انداخت و در هیچ جایگاهی همراه تو نخواهیم بود.

سخن قاریان قرآن

[راوی] گوید: وقتی علی سخنان اشعث را شنید، در مقابل درخواست صلح، تسلیم شد. عده‌ای از مردم که میان آنان عده‌ای از قاریان قرآن نیز وجود داشتند نزد علی آمدند، یکی از آنان عبدالله بن وهب راسبی بود. آنان شمشیرهای خود را تیز کرده و بر روی شانه‌های خود نهاده بودند، به علی چنین گفتند: تقوی الهی را مراعات کن. تو عهد و پیمان گرفته‌ای که یا ما و یا دشمنان ما را نابود کنی. تو را از آنانی می‌بینیم که به سوی معصیت خداوند پیش می‌روند. ما را در دنیا خوار کردی. با ما به سوی دشمنان ما بیا تا خداوند میان ما و آنان حاکم گردد که او بهترین حاکمان است. مردم دارای حکم و فرمانی نیستند.

سخنان عثمان بن حنیف

سپس عثمان بن حنیف برخاست و گفت: ای مردم! به رأی و نظر خود بدین باشید. به خدا سوگند ما در روز حدیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم اگر وی دستور می‌داد با دشمنان او می‌جنگیدیم. در صورتی که میان ما و دشمنان رسول خدا (ص) صلح برقرار شده بود. به کار خودتان برگردید و موضوع صلح را جدی بگیرید.

سخنان اشتر و قیس بن سعد

[راوی] گوید: اشتر و قیس بن سعد موضوع صلح را به طور جدی مورد انتقاد قرار دادند. آن دو بیش از دیگران به علی به جهت پذیرش صلح، سخت می‌گرفتند. از کسانی که موضوع صلح را جدی پیگیری می‌کرد، اشعث بن قیس، عدی بن حاتم، شریح بن هانی، عمرو بن حقم و زحر بن قیس بودند. از مردم شام نیز زید بن اسد، مخارق بن حارث و حمزه بن مالک موضوع صلح را به طور جدی پیگیری می‌کردند.

ابوالاعور وقتی که کار را چنین دید به معاویه گفت: امیرالمؤمنین! این مردم کاری را که از آنان خواسته‌ایم نمی‌پذیرند؛ مگر این‌که مجبور باشند. اینان اگر امسال از جنگ دست بردارند و به خانه‌های خود باز گردند سال دیگر وقتی که زخمیان و کشتگان را فراموش کنند برمی‌گردند، مگر این‌که اختلاف آنان با علی را دامن زنیم. بسر بن اوطاة نیز به معاویه گفت: به خدا سوگند، شام برای علی بهتر از مردم عراق است. آنچه در دست توست از آن توست ولی آنچه در دست علی است از آن او نیست. اگر توانستی مدتی را از آنان بگیری تا هم از نظر تعداد و هم از نظر وسایل جنگ خود را آماده کنیم قبول کن، ولی اگر می‌خواهی جنگ را کنار بزنی و همچنان بر مردم شام حکومت کنی در این صورت صلح را قبول نکن.

پذیرش صلح و فرستادن حکمین

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که میان صلح تا فرستادن حکمین فرصتی به دست آمد، معاویه به یاران خود چنین گفت: به نظر شما علی چه کسی را به عنوان حکم برمی‌گزیند؟ ما عمرو بن عاص را برمی‌گزینیم.

عتبه بن ابوسفیان گفت: تو علی را بهتر از ما می‌شناسی.

معاویه گفت: علی پنج مرد مورد اعتماد دارد، عدی بن حاتم، عبدالله بن عباس، سعد بن قیس، شریح بن هانی و احنف بن قیس، من آنان را برای شما توصیف می‌کنم. عمرو نمی‌تواند بر این عباس پیروز شود. عدی بن حاتم در حالی که از عمرو سؤال می‌کند او را انکار می‌کند. شریح بن هانی، عمرو را به جایی که سرسبز و خرم باشد نمی‌خواند. احنف بن قیس، حقیقت او همان دیدن اوست. سعد بن قیس، اگر از قریش بود عرب با او بیعت می‌کرد. ولی با وجود این مردم از این جنگ ملول شده‌اند. و به مردی که فقط دارای تقوا باشد رضایت می‌دهند، هیچ کدام از آنان دارای تقوا نیستند. شما نگاه کنید، کدام‌یک از اصحاب

رسول خدا (ص) را مردم شام امین می‌دانند و اهل عراق نیز او را قبول دارند؟ عتبه گفت: آن مرد فقط ابوموسی اشعری است.

اختلاف مردم عراق در مورد حکمین

[راوی] گوید: آورده‌اند علی بر این نظر استوار بود که عبدالله بن عباس را به عنوان حکم از طرف خود برگزیند. اشعث بن قیس، شریح بن هانی، عدی بن حاتم و سعد بن قیس در حالی که ابوموسی اشعری را به همراه خود آورده بودند نزد علی آمدند و گفتند: ای امیرالمؤمنین! این ابوموسی اشعری است، نمایندهٔ مردم یمن به سوی رسول خدا (ص)، و مورد اعتماد ابوبکر و عمر بن خطاب. ما عبدالله بن عباس را به مردم پیشنهاد کردیم ولی مردم گمان کردند چون ابن عباس از نزدیکان توست از این روی در کار تو تنگ‌نظر است و اگر عمرو را دیدار کند، عمرو دیدهٔ او را خواهد بست و قلب وی را ناراحت خواهد کرد. بنابراین مردم به کسی رضایت داده‌اند که مورد اعتماد مردم عراق است.

شیب بن ربیع چنین گفت: به خدا سوگند، اگر ما از عمرو بر کار ابوموسی بترسیم، سزاوارتر است تا این‌که مردم شام از عمرو در مورد ابوموسی بترسند. ابوموسی فردی با تقواست در حالی که عمرو فردی نیرنگ‌باز و حیله‌گر است، با فرستادن ابوموسی جلوی بلا گرفته می‌شود و عافیت و راحتی به سوی ما می‌آید.

ابن کواء برخاست و چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! تو از خداوند پیروی کردی و ما نیز از تو پیروی کردیم، ما می‌گوییم خدا میان تو و ما حاکم باشد، اگر تو از ناتوانی و سستی ابوموسی می‌ترسی، ما فقط از عقل ابوموسی نیاز به یک کلام داریم و آن این‌که حق تو را به دیگری ندهد. بدان معاویه آزاد شدهٔ اسلام است و پدرش نیز سرکردهٔ احزاب. او خلافت را بدون این‌که با مسلمانان مشورت کند خواسته است. اگر معاویه تو را تصدیق کند، جایز است که او را از خلافت برکنار کنی و اگر تو را تکذیب کرد سخن گفتن تو با او حرام است. ابوموسی بدان، اگر معاویه ادعا کند که عمر و عثمان او را به فرمانداری شام گماشته‌اند، درست می‌گوید زیرا عمر نسبت به او همچون طیب بوده است نسبت به مریش. بدان عمرو تو را در هر کاری ناراحت خواهد کرد و فراموش مکن کسانی که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردند با علی نیز بیعت کرده‌اند.

ابوموسی گفت: خدا تو را رحمت کند، به خدا سوگند، من به غیر از علی پیشوایی ندارم، من به آنچه دیده‌ام و قوف کامل دارم و خشنودی خدا نزد من بهتر از خشنودی مردم است.

سخنان مردم شام به مردم عراق

[راوی] گوید: آورده‌اند مردم شام به مردم عراق گفتند: مردانی را برگزینید که بر سخنانی که علی و معاویه می‌گویند گواه باشند.

علی گفت: هر کسی را که دوست دارید بخوانید.

مردم عراق افراد زیر را به عنوان گواه انتخاب کردند: ابن عباس، اشعث بن قیس، زیاد بن کعب، شریح بن هانی، عدی بن حاتم، حجر بن عدی، عبدالله بن طفیل، سفیان بن ثور، عروة بن عامر، عبدالله بن حجر و خالد بن عمر و مردم شام نیز این افراد را به عنوان گواه برگزیدند: عتبه بن ابوسفیان، عبدالرحمن بن خالد بن ولید، یزید بن اسید، ابوالاعور، حصین بن تمیر، حمزة بن مالک، بسر بن ارقاة، نعمان بن بشیر و مخارق بن حارث.

پس از این‌که دو گروه گواهان خود را خواندند معاویه گفت: این دو حکم در کجا با یکدیگر دیدار خواهند کرد؟ مردم رضایت دادند که آنان در دومة الجندل با یکدیگر مشورت بپردازند.

سخنان احنف بن قیس با علی [ع]

[راوی] گوید: احنف به علی چنین گفت: ای امیر مؤمنان! ابوموسی مردی یمنی است و تو او همراه معاویه هستی، مرا نیز با او بفروست زیرا آنان برای تو پیمانی نمی‌بندند مگر این سخت‌ترین باشد. اگر می‌گویی که من از اصحاب رسول خدا (ص) نیستم، ابن عباس را بفروست، مرا نیز همراه او کن.

فتنای علی [ع]

آن گاه علی چنین گفت: انصار و قاریان قرآن ابوموسی را نزد من آوردند و گفتند: این مرد با بفروست، که ما به او راضی هستیم، و به غیر از او کسی را نمی‌خواهیم. خداوند کارش را هدایت خواهد کرد.

اختلاف در نوشتن صلحنامه

[راوی] گوید: مردم اسلحه را بر زمین نهادند، دو لشکر گرد آمدند. وقتی نامه را آوردند تا بنویسند، علی گفت: بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم، این چیزی است که علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین و معاویه بن ابوسفیان بدان راضی هستند.

بزرگ گمارده شده‌ای که هیچ چیز شکست در آن را جبران نمی‌کند. هر سخنی بگویی، چه به سود و چه به زیان باشد، تصور می‌شود حق است و آن را صحیح می‌پندارند، هر چند باطل باشد. و می‌دانی اگر معاویه بر عراقیان حاکم شود، مردم عراق دیگر بقایبی نخواهند داشت اما اگر علی بر شامیان حکومت کند، برای مردم شام مشکلی پیش نمی‌آید. به نظر کسی بنگر که در این کار دارای بینش حق‌گرایانه است.

سفارش احنف بن قیس به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند احنف بن قیس نزد ابوموسی آمد، دست او را گرفت و گفت: ابوموسی متوجه خطر و بزرگی این کار باش! بدان که کار پس از حکمیت آغاز می‌شود. اگر عراق را ضایع کنی، دیگر عراقی از آن تو وجود نخواهد داشت. تقوای الهی را در نظر بگیر و بدان که [دقت در] این کار، دنیا و آخرت را برای تو فراهم می‌کند. فردا وقتی که عمرو بن دیندیه آغاز به سلام نکت، زیرا او اهل سلام نیست و دستت را نیز به دست او مده زیرا دستت تو امانت است. مبادا تو را در جای بالای فروش نشاند؛ زیرا این نوعی خدعه و نیرنگ است و او را فقط در حالت تنهایی ملاقات کن. و برحذر باش که در حجره‌ای که دارای پستو باشد تو گفتگو نکنی، زیرا ممکن است مردان [و گواهانی] را در آن پنهان کند و بخواهد تو نسبت به آنچه در دل در مورد علی دارد، بیازماید. اگر از پذیرفتن علی خودداری کرد پس را مخیر گردان به این‌که مردم عراق از قریش کسی را برگزینند و مردم شام نیز هر که خواستند برای خود برگزینند.

سخنان معاویه با عمرو و عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه به عمرو گفت: مردم عراق، ابوموسی را به اجبار به علی تحمیل کردند؛ در حالی که من و مردم شام در مورد تو رضایت داریم. در این کار در پی کارهای زیر باش، نیرومندی مردم شام، تفرقه مردم عراق، باری کردن یمن. مردی رقیب توست که هر چند زبان‌آور است ولی اندیشه‌های کوتاه دارد و در عین حال از دین و فضیلت بهره‌ای دارد، او را بگذار تا سخن بگوید، وقتی که سخن می‌گوید، تو سکوت کن. اگر او تو را به عراق ترساند، تو نیز او را به شام بترسان. اگر تو را به مصر ترساند، او را به یمن بترسان. اگر تو را به علی ترساند، تو او را به معاویه بترسان. اگر به زیبایی نزد تو آمد، تو نیز به زیبایی نزد او برو.

معاویه گفت: با تو که امیرالمؤمنین هستی جنگیدیم؟ بنویس علی بن ابی طالب. اشعث گفت: این لقب را به کنار بگذار زیرا به تو ضرری نمی‌رساند.

علی خندید و گفت: روز حدیبیه رسول خدا (ص) مرا خواند، و به من گفت: علی بنویس این نوشته‌ای است که محمد رسول خدا (ص) و مشرکان قریش بدان راضی‌اند. ناگهان سهیل بن عمرو گفت: اگر تو رسول خدا (ص) باشی به توستم کرده‌ایم که با تو جنگیده‌ایم. اسم خودت و پدرت را بنویس. پیامبر نیز گفت: بنویس محمد بن عبدالله. رسول خدا (ص) وقتی که به من فرمان می‌داد آن را به سرعت انجام می‌دادم ولی وقتی مشرکان قریش می‌گفتند به کندی انجام می‌دادم. وقتی که چیزی نوشتم رسول خدا (ص) گفت آن را محو کن، بر من بزرگ نمود. پیامبر چیز پرندهای خواست و آن را برید و از این برد. نامه را این چنین نوشتند: بسم‌الله الرحمن الرحیم این نوشته‌ای است که علی بن ابی طالب و معاویه بن ابوسفیان بدان راضی هستند.

ابوالاعور گفت: ابتدا نام معاویه را بنویسم و آن گاه نام علی را. اشعث گفت: به خدا سوگند نه، به نام کسی آغاز می‌کنیم که زودتر ایمان آورد و هجرت کرد.

معاویه گفت: جلوتر و یا عقب‌تر فرقی نمی‌کند. علی را همراه پیروانش بنویسید و مرا نیز همراه پیروانم. ما تا زمانی که حکم خدا اجرا شود دست به کاری نمی‌زنیم. قرآن زنده است و نمرده است و می‌باید حکمین بر اساس آن حکم کنند و در مدتی که آنان مشغول حکمیت هستند، کسی حق ندارد دست به اسلحه ببرد. مدت آن از ماه رمضان است تا ماه رمضان سال آینده. اگر حکمین آنچه خواستند در کتاب خدا نیافتند، باید به سنت رسول خدا رجوع کرده در مدت تعیین شده حکم خدا را بیان کنند.

این نامه را نویسنده معاویه یعنی عمرو بن عباده نوشت، نسخه‌ای را به شامیان و نسخه‌ای را به مردم عراق تحویل داد. وقتی که نامه نوشته شد مردی از قبیله بنی‌بشکر در حالی که سوار بر اسب سیاه و سفیدی بود پیش آمد و گفت: علی، آیا پس از اسلام کافر شدی و پس از این‌که دین را شناختی آن را رد کردی؟ من از نوشته شما دو نفر بری هستم. و نیز از هر کس که به آن نوشته ایمان داشته باشد بری هستم. پس از آن نزد سپاهیان معاویه رفت و آنان را نیز مورد خطاب خود قرار داد.

سفارش شریح بن هانی به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند شریح بن هانی دست ابوموسی را گرفت و گفت: ابوموسی بر کار می‌

سخن‌ان سعید بن قیس خطاب به ابوموسی و عمرو عاص

[راوی] گوید: آن‌گاه سعید بن قیس که از خیرخواهان علی بود، به ابوموسی و عمرو چنین گفت: ای دو مرد! گمان نمی‌کنم شما دو نفر در این کار به کندی حرکت می‌کنید تا جایی که مردم از شما دو نفر مأیوس شده‌اند. اگر بر کار خیری اجتماع کرده‌اید، آن را آشکار کنید. می‌شنویم و بر آن گواهی می‌شویم، اگر به کاری اجتماع نکرده‌اید، ما به جنگ برمی‌گردیم.

سخن عدی بن حاتم خطاب به عمرو عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند عدی بن حاتم به عمرو چنین گفت: ای عمرو! به خدا سوگند، تو قدرتمندی هستی که نمی‌توانی تو را بر کاری امین کرد. ابوموسی، تو نیز شخصی ضعیف هستی که نمی‌توانی تو را بر کاری امین کرد. ما از شما انتظار داریم این سخن را بگویند که چیزی از کتاب خدا نزد شما نیست و از آن آگاهی ندارید. ابوموسی گفت: ما را زها کنید، ما در آنچه باقی مانده است سخن می‌گوییم نه در چیز که گذشته و به پایان رسیده است.

سخن عمرو عاص و ابوموسی اشعری

[راوی] گوید: آورده‌اند عمرو عاص به ابوموسی گفت: تو مقام و جایگاه معاویه را می‌بندی و منزلت وی را در میان فرزندان عبدمناف می‌دانی. او فرزند هند و ابوسفیان است، نظر تو چیست؟

ابوموسی گفت: معاویه برترین فرد قریش نیست، علی است شریف‌ترین فرد قریش. اما اگر شرف و منزلت دوران جاهلیت را در نظر بگیریم آری حق با توست. پس از آن ابوموسی، عمرو را تهدید کرد.

روز دیگر عمرو، نزد ابوموسی آمد و گفت: اگر کسی گوید که معاویه از آزادشدگان است و پدرش فرمانده جنگ احزاب و کسی با معاویه بیعت نکرد درست می‌گوید و اگر کسی نیز بگوید علی کشتندگان عثمان را پناه داد و کمک‌کنندگان عثمان را در روز جمل کشت و برای جنگ با شام به صفین آمد، ویز نیز درست می‌گوید. لیکن بقیه کار در دست ماست. آیا موافقی که هر دو آن‌ها را از خلافت برکنار کنیم و کار را به دست عبدالله بن عمر بسپاریم. ابوموسی گفت: خدا تو را به خاطر خیرخواهی‌ات پادشاه نیک دهد.

ابوموسی کسی را همایه عبدالله بن عمر نمی‌دانست زیرا وی صحابی رسول خدا (ص) بود. نزد پدرش از مقام ویژه‌ای برخوردار بود.

عمرو گفت: امیرالمؤمنین! تو قبلاً چندان نسبت به من اهمات نداشتی. به خدا امید دارم که در این کاری که به سوی آن می‌روم پیروز شوم. تو نسبت به کارت همچون شمشیر هستی، در جنگ با تو کسی به آرزوی خود نمی‌رسد و کسی را که ترسانده باشی نمی‌تواند در امان باشد. ما امید آن داریم که خداوند خیر و نیکی را برای تو خواسته باشد. در مورد ابوموسی گفتی که او دارای دین و پیرو دین است. اگر ابوموسی، موضوع سبقت در ایمان و هجرت و فراهم آمدن توده مردم گرد او را پیش کشید، در پاسخ او چه بگویم؟

معاویه گفت: هر چه به مصلحت می‌بینی و می‌دانی بگو.

عمرو به خانه‌اش برگشت و به یاران خود گفت: آیا می‌دانید چرا معاویه موضوع مذاکره با ابوموسی را کوچک نشان می‌دهد؟

یاران وی گفتند: خیر.

عمرو گفت: گمان می‌کند می‌تواند ابوموسی را فریب دهد.

سخن شرحبیل خطاب به عمرو عاص

[راوی] گوید: شرحبیل نزد عمرو آمد و گفت: ای عمرو! تو مرد نام‌آور قریش هستی، و معاویه تو را فرستاد برای این‌که به تو اعتماد دارد. مواظب باش که در این مورد دچار عجز و ناتوانی نگردی، بدان‌که نهایت این کار از آن تو و معاویه است. پس چنان باش که در مورد تو می‌پنداریم.

گرد آمدن ابوموسی و عمرو بن عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که ابوموسی و عمرو در دومة‌الجندل گرد آمدند، عده‌ای از اعراب جمع شدند تا سخنان آن دو را بشنوند. وقتی آنان به یکدیگر رسیدند، عمرو از ابوموسی استقبال و دستش را به سوی او دراز کرد، عمرو، ابوموسی را به سینه خود چسباند و گفت: برادر! خدا زشت گرداند کاری را که در میان من و تو فاصله انداخته است. عمرو، ابوموسی را در بالای مجلس نشاند و خود نیز مقابل وی نشست و مردم گرد آنان فراهم آمدند. مدتی به مشورت پرداختند تا این‌که اشعث که از همه مردم به کار صلح و آسوده شدن از جنگ حریص تر بود آمد و گفت: بدانید ما از جنگ خسته شده‌ایم، هر طور می‌توانید از جنگ جلوگیری کنید.

ابوموسی گفت: عمرو تو را چه شده است، لعنت خدا بر تو باد، مثل تو مثل سگی است [چه بر او حمله بری و چه رهایش سازی] عوعو می‌کند.

عمرو گفت: اما تو به خری می‌مانی که کتابی چند حمل می‌کند.^۱

در این هنگام مردم با هم سخن گفتند، عده‌ای گفتند: به خدا سوگند اگر ما با همدیگر بودیم آن دو ما را از راهمان جدا نمی‌کردند. شما آنچه را که به صلاح ماست انجام ندادید، ما امروز بر همان راهی هستیم که دیروز بر آن بودیم. ما از گذشته در این انتظار بودیم که شما دو نفر کار را بدین جا خواهید کشاند. سخنان شما حقی را از میان نبرده و باطلی را زنده نکرده است.

مردم ابوموسی و عمرو را مورد سرزنش خود قرار دادند. عمرو نزد معاویه رفت و ابوموسی نیز به مکه رفت.

مردم نزد علی آمدند و عدی بن حاتم گفت: ای امیرالمؤمنین! تو قرآن را مقدم داشتی مردان را مؤخر کردی و حکم را فقط برای خدا قرار دادی.

علی گفت: من دیروز به شما گفتم که چه چیزی روی خواهد داد. و تلاش کردم کسی را از ابوموسی را بفرستم ولی شما قبول نکردید، تنها راه این است که پس از پایان مدت با مردم بجنگیم. آن‌گاه بر بالای منبر رفت و چنین گفت: حسن برخیز و در باره این دو سخن بگو.

حسن برخاست و چنین گفت: مردم! سخنان بسیاری در مورد ابوموسی و عمرو گفتید. آنان برای این‌که بر طبق قرآن حکم کنند فرستاده شدند ولی بر طبق هوای نفس خود حکم کردند. و کسی که بر طبق هوای نفس خود حکم کند حکمش نافذ نیست. خطای ابوموسی این بوده که خلافت را برای عبدالله بن عمر قرار داد. وی با این کار سه خطای دیگر مرتکب شد، اول: با عمر بن خطاب به مخالفت برخاست، زیرا عمر از این‌که عبدالله خلیفه شود خشنود نبود زیرا وی را اهل این کار نمی‌دانست. دوم: مهاجران و انصار بر بیعت بر عبدالله بن عمر اجتماع نکردند. سوم: خود عبدالله بن عمر از این کار آگاه نبود، بنابراین نه آن را رد کرد و نه آن را پذیرفت.

پس از آن علی به ابن عباس گفت: برخیز و سخن بگو. ابن عباس نیز برخاست و گفت: مردم، حق از آن مردمی است که برای آن تلاش کنند. مردم در این میان دو دسته‌اند، عده‌ای

۱. اشاره به آیه پنجم از سوره مبارکه جمعه.

ابوموسی و عمرو با توافق در مورد عبدالله بن عمر از یکدیگر جدا شدند. فردای آن روز عمرو نزد ابوموسی آمد و گفت: ابوموسی تو را به خدا سوگند می‌دهم، چه کسی به کار خلافت سزاوارتر است؟ کسی که وفا کرد و یا کسی که حيله کرد؟ ابوموسی گفت: کسی که وفا کرد.

عمرو گفت: تو را به خدا سوگند، در باره عثمان چه می‌گویی؟ ابوموسی گفت: مظلومانه کشته شد.

عمرو گفت: حکم خدا در مورد کشته‌ی وی چیست؟ ابوموسی گفت: به حکم کتاب خدا باید کشته شود.

عمرو گفت: چه کسی قاتل را می‌کشد؟ ابوموسی گفت: ولی دم عثمان.

عمرو گفت: خداوند در کتاب خود می‌فرماید: «هر کس که به ستم کشته شود، برای خونخواه او حجتی قرار دادیم» (اسراء: ۳۳).

آیا هیچ می‌دانی که معاویه از صاحبان خون عثمان است؟ ابوموسی گفت: آری.

عمرو به مردم گفت: شاهد باشید.

ابوموسی نیز به مردم گفت: بر آنچه عمرو می‌گوید شاهد باشید.

ابوموسی به عمرو گفت: عمرو برخیز و نظرت را به طور آشکار بگو، و آنچه با یکدیگر توافق کردیم. عمرو گفت: سبحان الله! قبل از تو برخیزم، هرگز، تو کسی هستی که خداوند به سبب ایمان و هجرت تو را مقدم داشته است. تو نماینده مردم یمین به سوی رسول خدا (ص) هستی، و نماینده رسول خدا (ص) به سوی مردم یمین، تو یار ابوبکر و عمر بودی.

ابوموسی برخاست و چنین گفت: ای مردم! بهترین مردم کسی است که در حق خود نافع‌ترین باشد. من دینم را به خاطر کسی دیگر از دست نمی‌دهم. این فتنه عرب را خورده است. من و عمرو بر این نظر هستیم که علی و معاویه را از خلافت برداریم و آن را برای عبدالله بن عمر قرار دهیم. زیرا وی هرگز دست و پا زبانی به جنگ نگشود.

عمرو برخاست و گفت: ای مردم! این ابوموسی بزرگ مسلمانان است، و همچنین حکم مردم عراق و کسی است که دین را به دنیا نمی‌فروشد، او علی را از خلافت برکنار کرد ولی من معاویه را به خلافت برمی‌گزینم.

به حق راضی اند و عده‌ای از آن گریزان. ابوموسی برای رسیدن به هدایت در گمراهی افتاد و عمرو برای رسیدن به گمراهی در هدایت افتاد. وقتی که آن دو با همدیگر روبرو شدند، ابوموسی از هدایت خود برگشت و عمرو به گمراهی خود ادامه داد. به خدا سوگند اگر آنان بر پایه قرآن حکم می‌کردند، درست حکم می‌کردند ولی آنان مطابق هوای نفس خود حکم کردند از این رو در گمراهی افتادند.

پس از آن علی به عبدالله بن جعفر گفت: برخیز و سخن بگو. عبدالله برخاست و چنین گفت: مردم! این کاری بوده که در مورد آن علی دارای نظری بود. وی به کسی رضایت داد که کسی دیگر را می‌خواست. شما ابوموسی را آوردید و گفتید که ما به او راضی هستیم. علی نیز رضایت داد. به خدا سوگند، آنچه آن دو انجام دادند کار شام را اصلاح و کار عراق را فاسد نخواهد کرد. و حق علی را نیز نمی‌توان از بین برد و باطل معاویه را نمی‌توان زنده کرد. امروز با علی هستیم همچنان که دیروز نیز با او بودیم. سپس نشست.

نامه عبدالله بن عمر به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالله بن عمر از نظر ابوموسی در این باره آگاه شد، نامه‌ای به مضمون زیر برای او فرستاد:

ای ابوموسی! تو بدین واسطه خواسته‌ای به من نزدیک شوی در صورتی که نظر مرا نمی‌دانی. آیا تو گمان می‌کنی من به طرف کاری می‌روم که عمر [پدرم] مرا از آن باز داشته است و آیا گمان می‌کنی من بر علی مقدم می‌شوم در حالی که علی که من از من بهتر است؟ اگر چنین کاری کنم، خسارت دیده‌ام و از راه یافتگان نخواهم بود. از سخن تو و از کار تو در حق من و علی و معاویه، خشمگین شدم. از این بزرگتر این‌که عمرو تو را فریب داد در حالی که تو حامل قرآن هستی، و نماینده مردم یمن به سوی رسول خدا (ص) و خزانه‌دار ابوبکر و عمر. عمرو برای این‌که تو را فریب دهد و تو نخست علی را از خلافت خلع کنی، نخست تو را برای سخن گفتن فرستاد. به جان خود سوگند، برای تو جایز نبود سخنی در مورد علی بگویی تا زمانی که عمرو در مورد معاویه نگفته بود. بر ما نیز جایز نیست سخنی در مورد علی بگوییم. آنچه تو رضایت دادی ما از آن بی‌زاری می‌جوئیم.

وقتی نامه عبدالله به ابوموسی رسید، وی در پاسخ عبدالله چنین نوشت: به خدا سوگند،

من نمی‌خواستم تو را به عنوان خلیفه معرفی کنم، در این میان فقط برای رضای خداوند کار کردم. من کار این مردم را از روی انکاره پذیرفتم. آنان بر لبه شمشیر بودند و کار آنان را بر اساس سنت رسول خدا (ص) پذیرفتم. اما در مورد خشم تو از سخنان من نسبت به علی و معاویه، آن دو قبل از این بر تو خشمناک شده بودند. اما در خصوص فریب خوردن من از عمرو، به خدا سوگند، فریب من هیچ‌گونه ضرری برای علی نداشت و به نفع معاویه نیز نبود. شرط ما بر مواردی بود که بر آن اتفاق کرده بودیم و نه بر موارد اختلافی. به خدا سوگند اگر این ماجرا به نیکی پایان می‌پذیرفت، باز هم آن را ناخوش می‌داشتم.

نامه معاویه به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که ابوموسی در مکه بود، معاویه برای وی نامه‌ای نوشت:

اما بعد، آنانی که تو را ناخشنود کرده‌اند من نیز آنان را ناخشنود دارم. به شام بیای. از علی برای تو بهتر هستم. والسلام.

پاسخ ابوموسی به نامه معاویه

ابوموسی نیز خطاب به معاویه نوشت:

همان نظری را که عمرو در مورد تو دارد، من نیز در باره علی دارم، بجز این‌که هر چه کردم برای خدا کردم و عمرو هر چه کرده است برای تو بوده است. بین من و عمرو شرطی بود که از روی رضایت هر دو توافق کردیم. وقتی که عمرو از شرط خود بازگشت من نیز برگشتم. این‌که گفته بودی وقتی حکمین، حکمی را صادر کردند محکومان حق ندارند آن را نپذیرند، باید بگویم این کار در مورد گوسفند و شتر است. اما در مورد کار این امت همچنان سخن باقی است. این‌که مرا به شام خواندی بگویم، هیچ جایی برای من همچون قبر فرزندان ابراهیم که پدر انبیاست نمی‌باشد.

نامه علی به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که علی از نامه ابوموسی به معاویه باخبر شد، برای وی دل سوزاند و دوست داشت که ابوموسی به وی بیبندد؛ بنابراین نامه‌ای به این مضمون برای ابوموسی فرستاد:

سویی دیگر وانهد. خداوند با کسانی است که تقوا دارند و کارهای نیک انجام می دهند. مردم، رأی و نظر همان بود که دیدید و شنیدید. در این کار باید شخصی را به عنوان حاکم انتخاب کنیم که هم ستون و هم دلیل و راهنمای ما باشد.

خوارج در خانه زفرین حصین گرد آمدند و گفتند: خدا از ما پیمان گرفته است که امر به معروف و نهی از منکر کنیم؛ سخن راست بگیریم و برای استوار کردن راه خدا به جهاد بپردازیم. خداوند به پیامبرش چنین گفته است: «ای داود، ما تو را خلیفه روی زمین گردانیدیم، در میان مردم به حق داورى کن، و از پی هوای نفس مرو که تو را از راه خدا منحرف می سازد. آنان که از راه خدا منحرف شوند به عذابی شدید گرفتار می شوند» (ص: ۶۶).

و همچنین گفته است: «و هر که به آنچه خدا نازل کرده است حکم نکند، از ستمکاران است» (مائده: ۴۴).

برادران، بدن ها و صورت های آنان را با شمشیر بزنید، تا به اطاعت خداوند بختنشین باز گردند. اگر آنان اطاعت خدا را کردند همان طور که شما می خواستید در این صورت خداوند ثواب و پاداش اطاعت کنندگان را به شما می دهد. و اگر کشته شدید چه چیزی بخواهید از خشنودی خداوند و بهشت اوست. بدانید، این مردم به نهایت گمراهی رسیده اند. آن گاه زید بن حصین گفت: در مداین مردمانی هستند که مانع ورود شما به آنجا می شوند. به برادرانتان در بصره نامه بنویسید و آنان را از خروج خودتان آگاه کنید و از آنجا به نهروان بروید.

ایشان در جواب وی گفتند: نظر خوبی است، و به برادران خود در بصره چنین نوشتند:

حکمین، مردان را حاکم بر احکام الهی کرده اند و به حکم قاسطین راضی شدند. ما با آنان مخالفیم و در این راه فقط خشنودی خداوند را خواهیم. ما در نهروان خیمه زده ایم. هر کس که خواهان نصیب الهی خود است دعوت ما را اجابت کند.

پاسخ مردم بصره به خوارج

مردم بصره در پاسخ خوارج چنین نوشتند:

نامه شما را دریافت کردیم، فکر ما نیز همان بود که شما گفته اید. شما بر راهی گرد آمده اید که اطاعت خداوند را در پی دارد. ما به زودی به شما ملحق خواهیم شد.

تو مردی هستی که هوای نفس او را گمراه کرد. غرور و خودخواهی تو را به این جا کشاند. خودت را به خدا بسیار تا سختی های تو را مبدل به راحتی کند. هر کسی که به خدا متمایل شد، خدا او را کفایت می کند. خدا می بخشد ولی تغییر نمی دهد. محبوب ترین بندگان نزد خدا، پرهیزکارانند. والسلام.

وقتی نامه علی به ابوموسی رسید، تصمیم گرفت نزد علی برود، از این رو به یاران خود گفت: من مردی هستم که حیا بر من پیروز شده است و مردی که دارای حیا باشد، توانایی انجام این کار را ندارد.

پاسخ ابوموسی به علی

آن گاه، ابوموسی خطاب به علی چنین نوشت: اما بعد، به خدا سوگند اگر نمی ترسیدم که گفته شود تکبر و وزیدم، هرگز پاسخ نامه تو را نمی دادم. زیرا هیچ بهانه ای نیست که مرا سود دهد. این که به مکه رفتم؛ برای این بود که من جوای اهل شام شدم و از مردم عراق جدا گشتم. من به مردمی برخورد کردم که گناه مرا کوچک شمردند هر چند خود گناهم را بزرگ می دانم و جمعی مرا بزرگ داشتند هر چند خود را کوچک می شمارم. بنابراین در میان آنان ماندم، زیرا جز آنان من پشتیبان و یار دیگری ندارم.

ماجرای خوارج (خروج کنندگان بر علی [ع])

[راوی] گوید: آورده اند وقتی که جریان حکمت آن طور به پایان رسید، بعضی از خوارج، یکدیگر را دیدار کردند. آنان در خانه عبدالله بن وهب راسی گرد آمدند، عبدالله نیز به آنان چنین گفت: ای مردم! سزاوار نیست مردمی که ایمان به خدا دارند و با احکام قرآن در ارتباطند، بهره های دنیوی را بر امر به معروف و نهی از منکر و سخن راست - هر چند به ضرر آدمی باشد - ترجیح دهند. اگر در این دنیا ضرر و تلخی باشد، بدانید که پاداش آن در آخرت رضایت و خشنودی خداوند و جاودانه ماندن در بهشت است. از این شهر و دیار که اهالی آن ستمگرند، خارج شوید و با ما به شهرهای دیگر بیایید تا با این بدعت گمراه کننده و کسانی که احکام ستمگرانه جاری می کنند، مخالفت کرده باشید.

آن گاه حرقوس بن زهیر گفت: بهره های این دنیا اندک است و دور شدن از آن سریع. مبدا شما در پی آن باشید که زینت و زیبایی های دنیا را بپذیرید و در مقابل آن حق را به

شروع کار خوارج در خانه حرقوص بن زهیر در شب پنجشنبه بود. عده‌ای گفتند: چه زمانی خارج می‌شوید؟ پاسخ دادند: شبی که روز جمعه در پیش آن است. حرقوص به آنان گفت: شب جمعه را برای این کار قبول کنید تا عبادت خداوند را نیز به جای آورده باشید. در آن موقع وصیت‌نامه‌ای نیز بنویسید. سپس شب شنبه، دوتا دوتا و یکی یکی در حالی که کسی به کار شما پی نبرد بیرون روید.

خطبه علی

گویند: وقتی که همه خوارج به نهر وان رسیدند، علی در کوفه برای مردم چنین خطبه خواند: گناه عالم خیرخواه، حسرت و پشیمانی در پی دارد. من در خصوص آن دو مرد فرمان‌هایی به شما دادم ولی شما نپذیرفتید تا این که هر یک از آن دو آنچه را قرآن می‌راند، زنده داشتند و آنچه را قرآن زنده داشته، می‌راندند و از هوای نفس خود پیروی کردند و به چیزی فرمان دادند که برای آن حجت و سنت آشکاری نداشتند. آنان در کار خودشان اختلاف کردند و خداوند نیز هیچ کدام از آن دو را هدایت نکرد و خدا و رسول خدا (ص) و صالحان از کار آنان دوری جستند. برای جهاد آماده باشید و باید در روز دوشنبه در نخیله گرد آید، تا آنان را مجبور کنم که به کتاب خدا حکم کنند. به خدا سوگند با آنان خواهم جنگید اگر چه کس دیگری نباشد.

نامه علی به خوارج

گویند: نظر علی و مردم بر این بود که برای جنگ با معاویه به صفین بروند. معاویه نیز با سپاهی به صفین آمد. در این میان برای علی خبر آوردند که گروهی از آنان جدا شده و رفته‌اند، علی نیز برای آنان چنین نوشت:

اما بعد، آن دو مرد خطاکار [عمرو و ابوموسی] که عده‌ای از شما آن دو را به عنوان حاکم برگزیده بودید، برخلاف کتاب خدا حکم کردند و پیروی هوای نفس خود نمودند و به سنت رسول خدا (ص) عمل نکردند. آنان احکام قرآن را جاری نساختند؛ بنابراین خدا، رسول و مؤمنان شایسته کردار از آنان برائت جستند. هنگامی که این نامه را دریافت کردید، به ما ملحق شوید. ما به جنگ دشمنان خود و شما می‌رویم. والسلام.

[راوی] گویند: آن گاه خوارج در پاسخ علی چنین نوشتند:

اما بعد، تو برای خدا خشمگین نشدی، بلکه برای خودت خشمگین شدی، خداوند مکر خائنان را هدایت نمی‌کند.

[راوی] گویند: علی وقتی نامه خوارج را دید، از آنان ناامید شد و تصمیم گرفت از آنان صرف نظر کند و با سپاهیان خود به سوی معاویه و مردم شام برود. علی مردم را این چنین مورد خطاب خود قرار داد:

اما بعد، کسی که جهاد را رها کند و در کار خدا سستی کند بر لبه نابودی ایستاده است، مگر این که رحمت خداوند او را دریابد. بندگان خدای تعالی الهی را رعایت کنید. با کسی که از حد و حدود خدا گذشته است بجنگید. آنان دین خدا را تحریف کرده‌اند و آگاه به تأویل کتاب خدا نیستند. در اسلام سابقه‌ای ندارند. به خدا سوگند اگر با آنان برخورد نکنید آنان همچون کسری و قیصر با شما برخورد خواهند کرد. حرکت کنید و خود را برای جنگ آماده سازید. در پی برادرانتان در بصره فرستاده‌ام آنان نیز به شما ملحق خواهند شد. آنان کم آمدند عازم خواهیم شد.

نامه علی به ابن عباس

گویند: علی در نامه‌ای برای ابن عباس و مردم بصره چنین نوشت:

اما بعد، ما بر این کار اجتماع کرده‌ایم که به سوی دشمنان خود که اهل شام هستند، برویم. مردم را آماده کن، تا همراه ما باشند. باش تا به نزد تو آییم. والسلام.

سخنان ابن عباس با مردم بصره

وقتی نامه علی به ابن عباس رسید، او نامه را برای مردم خواند و به آنان فرمان داد تا تحت فرماندهی احنف بن قیس باشند. آن گاه هزارو پانصد مرد جنگی در رکاب آمدند. ابن عباس پس از آن برای مردم بصره چنین خطبه خواند: مردم بصره، امیرالمؤمنین از من خواسته است تا شما را برای جنگ آماده کنم در حالی که تنها ۱۵۰۰ نفر در کنار احنف بن قیس گرد آمده‌اند. تعداد شما بدون به حساب آوردن زنان و کودکان در حدود شصت هزار نفر است. آگاه باشید، حرکت کنید. می‌ادا مردی خود را از این سفر جنگی کنار بکشد. هر کس که خود را کنار بکشد او را مجازات می‌کنم.

سخنان علی با مردم کوفه

[راوی] گوید: ابوالاسود از مردم بصره تنها توانست ۱۷۰۰ نفر را همراه خود کند. او همراه با اخنفت بن قیس در نخيله در کنار علی گرد آمدند. علی وقتی که دید تنها ۳۲۰۰ نفر همراه آن دو نفر آمده‌اند، سران قبایل و کسانی را که در میان مردم دارای وجهه‌ای بودند، فرا خواند و برای آنان چنین خطبه خواند: ای مردم کوفه! شما برادران و یاران من در راه حق هستید و دعوت مرا برای جهاد با کسانی که خونشان حلال است، پذیرفتید. کسانی را که از دین برگشته‌اند، به یاری شما خواهم زد و امید دارم که به یاری شما، پیروان من در یاری رساندند، ثبات قدم بیش‌تری پیدا کنند. من از مردم بصره طلب یاری کردم ولی آن‌ها فقط ۳۲۰۰ نفر را برای کمک به من فرستاده‌اند. مرا به خیرخواهی خود کمک کنید. من خواهان آن هستم که رئیس هر قبیله‌ای آنچه در توان دارد در اختیار من بگذارد تا به کمک آنان با دشمنان خدا بجنگم.

آن‌گاه سعد بن قیس همدانی برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! شنیدیم و اطاعت کردیم که تو دوستدار و خیرخواه مایی. من نخستین کسی هستم که دعوت تو را اجابت می‌کنم. عدی بن حاتم و حجر بن عدی و سران دیگر قبایل برخاستند و گفتند: ما نیز تحت فرمان تو هستیم. آنان اسامی افراد قبیله خود را نوشتند و به علی دادند، تعداد آنان بالغ بر چهل هزار نفر می‌شد. شمار پسران آنان هفده هزار تن و تعداد بردگان و ممالیک آنان هشت هزار تن بود. جمعیت کوفه در آن روزگار، پنجاه و هفت هزار تن بود که به این عدد باید هشت هزار تن برده را افزود. سه هزار و دویست مرد نیز از بصره آمده بودند.

آن‌گاه علی برخاست و چنین گفت: سخن شما به من رسیده است که باید امیرالمؤمنین به جنگ خوارج برود. بدانید غیر از گروه خوارج کسانی هستند که اول باید با آن‌ها جنگید، موضوع خوارج را به کناری نهید. در این هنگام مردم از هر طرف چنین می‌گفتند: ای امیرالمؤمنین! هر جا که دوست داری برو، ما یاور تو هستیم. ما با دشمنان یکبار می‌کنیم و پیروان را همراهی می‌کنیم. ما را به سوی دشمنان رهنمون باش. قلوب شیعیان تو همچون قلب مردی، است که فقط به یاری و کمک به تو و جهاد با دشمنان فکر می‌کند. ای امیرالمؤمنین! به پیروزی مژده بده و هر یک از این دو گروه را که می‌خواهی برگزین که ما شیعیان تو هستیم و به امید نایل شدن به ثواب الهی، به پیروی از تو و پیکار با مخالفان می‌پردازیم و بیم آن داریم که اگر از دستورات سرپیچی کنیم، به عذاب سخت الهی گرفتار آییم.

سخنان علی در مورد خثعمی

مردم همگی با رضایت و طیب خاطر با علی بیعت کردند. علی نیز مشروط بر کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) با آنان بیعت کرد. گویند، مردی از قبیله خثعم نزد علی آمد. علی به او گفت: بنا بر کتاب و سنت رسول خدا (ص) بیعت کن.

خثعمی گفت: خیر، با تو بر پایه کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) و سنت ابوبکر و عمر بیعت می‌کنم.

علی گفت: آیا سنت ابوبکر و عمر داخل در کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) نیست؟ آنان بر اساس حق عمل می‌کردند.

خثعمی خودداری کرد، علی با اصرار از او خواست که بیعت کند. ولی او گفت: فقط بر اساس آن چیزی که برای تو ذکر کردم بیعت می‌کنم.

علی گفت: به خدا سوگند، تو از آنانی خواهی بود که در فتنه خوارج وارد خواهند شد همان‌طور که علی گفته بود، خثعمی به خوارج پیوست و با آنان کشته شد.

از قبیسه نقل شده است که در روز نهران او را دیدم که اسب بر صورت وی نگذ زده بود و سرش له شده بود و بدنش پاره پاره گشته بود. آن موقع به یاد سخن علی افتادم و گفتم: آفرین بر ابوالحسن! هیچ‌گاه سخنی نمی‌گویند مگر این‌که همان‌طور خواهد شد که او گفت است.

اجتماع علی و یارانش برای رفتن به صفین

علی و مردم بر رفتن به صفین اجتماع کردند. معاویه نیز مجهز شد و به صفین آمد. علی به همراه مردم از پل [فرات] گذشتند و رفتند تا در ساحل فرات به دیر ابوموسی فرود آمدند.

خوارج هنگامی که بر علی خروج کردند بر مردی گذشتند که همراه زنی در حال حرکت بود. خوارج او را از پل فرات عبور دادند و به آن مرد گفتند: تو کیستی؟

مرد گفت: من مردی مؤمن هستم.

خوارج گفتند: نظر تو در باره علی چیست؟

مرد گفت: او امیرالمؤمنین و اولین کسی است که به خدا و رسول (ص) او ایمان آورد.

خوارج گفتند: نام تو چیست؟

مرد گفت: من عبدالله بن خیاب بن ارث هستم، صحابی پیامبر (ص).

خوارج گفتند: آیا ترسیده‌ای؟

مرد گفت: آری.

خوارج گفتند: تو را آزار نمی‌دهیم، از بدرت روایتی نقل کن که او از رسول خدا (ص) شنیده باشد؛ شاید خدا از آن نفعی به ما برساند.

مرد گفت: پدرم از رسول خدا (ص) روایت کرده است، بعد از من فتنه‌ای پیش می‌آید که قلب مرد در آن می‌میرد، همچنان که بدنش می‌میرد، او به هنگام شب مؤمن است و در روز کافر.

خوارج گفتند: آیا ما این حدیث را از تو خواستیم؟ به خدا سوگند، تو را طوری خواهیم کشت که قبل از تو کسی را آن طور به قتل نرسانده‌ایم. آن گاه وی را گرفتند و دست‌هایش را بستند. وی را همراه زنش که زایمانش نزدیک بود به زیر درخت خرمایی آوردند. خرمایی از آن درخت بر زمین افتاده بود. یکی از خوارج آن خرما را خورد، کسی به او گفت: آیا بدون اجازه خرمای دیگری را می‌خوری. مرد خرما را از دهان بیرون انداخت. یکی از آنان شمشیر کشید و خوکی از اهل ذمه را کشت. بعضی از یاراناش گفتند این از کارهایی است که فساد را بر روی زمین زیاد می‌گرداند. پس از آن مردی که خوگ را کشته بود، نزد صاحب آن رفت و صاحب آن را راضی کرد.

این خیاب وقتی کارهای آنان را دید گفت: اگر شما در آنچه انجام می‌دهید صادق باشید، آسیمی از شما به من نخواهد رسید. به خدا سوگند من در اسلام کاری انجام نداده‌ام که موجب بیرون رفتن من از اسلام گردد. من مؤمن هستم شما به من امان دادید و گفتید که آزاری به من نخواهید رساند.

خوارج عبدالله و زنش را که باردار بود به کنار رودخانه و آن خوگ کشته شده آوردند، سر این خیاب را آن چنان از بدن او جدا کردند که خون پیکرش در آب رودخانه جاری شد. سپس به زن او روی آوردند. آن زن خطاب به آنان گفت: من زن هستم، آیا از خدا پروا نمی‌کنید؟ [راوی] گوید: آنان شکم آن زن را دریدند. گویند خوارج سه زن دیگر را نیز کشتند که یکی از آنان ام‌سنان بود که از یاران رسول خدا به شمار می‌رفت.

این خبر به علی رسید. علی نیز حارث بن مره را فرستاد تا در بارهٔ این خیاب و زنش و زنانی که کشته شده بودند تحقیق کند. وقتی که حارث نزد خوارج آمد، وی را نیز کشتند. مردم نزد علی آمدند و گفتند: امیرالمؤمنین، خوارج را دریابید اول کار آنان را یکسره کنیم، پس از آن به سراغ سپاهیان شام برویم.

سخنان علی با خوارج

[راوی] گوید: علی و یارانش آمدند تا به مداین رسیدند، و از آنجا به نهروان رفتند. علی کسی را نزد خوارج فرستاد و به آنان گفت: کسانی را که برادران ما را کشتند به ما تحویل دهید تا آنان را قصاص کنیم، در این صورت ما نیز با شما کاری نخواهیم داشت. خوارج نیز کسی را نزد علی فرستادند و گفت: ما همگی در کشتن آنان شریک بوده‌ایم.

علی نزد خوارج آمد و به آنان گفت: ای گروه منتصب! من شما را از این‌که فردا مورد نفرین این امت قرار گیرید و در کنار همین نهر کشته شوید، بیم می‌دهم. آیا من شما را از حکمین برحذر نداشتم و شما را از حيله و مکر آنان باخبر نکردم. من آنان را بهتر از شما شناختم. آیا نمی‌دانید که من شما را از حکومت باز داشتم و شما را مطلع ساختم که آن قوم در پی فریب شما هستند و از دین و قرآن پیروی نمی‌کنند. من آنان را بهتر از شما می‌شناسم. کودکان و مردان آنان بدترین مردمان هستند و آنان اهل نیرنگ و ستیزند. شما از دستورهای من سرپیچی کردید و در نهایت مرا مجبور به پذیرش حکمیت کردید. من از حکمیت خواستم که آنچه را قرآن زنده داشته، زنده دارند و آنچه را قرآن میرانده، بمیرانند ولی آنان کتاب خدا و سنت پیامبر مخالفت کردند و به هوای نفس خود پرداختند. اکنون ما بر همل عقیده نخست خود استوار هستیم، پس شما از کجا آمده‌اید؟

خوارج گفتند: ما خطا کردیم و کافر شدیم ولی از آن گناه توبه کردیم. اگر تو نیز شهادت دهی که کافر شدی و پس از آن توبه کنی، همراه تو خواهیم بود ولی اگر چنین نکنی، از تو کناره می‌گیریم.

علی گفت: آیا پس از ایمان به خدا و رسول خدا (ص) شهادت دهم که کافر شده‌ام، وای بر شما، آیا خون آنانی را که شما کشتید، حلال کنم.

[راوی] گوید: آن گاه خوارج در میان خود ندا دادند کسی با یاران علی سخنی نگوید و خود را برای جنگ با آنان آماده کنند، تا به بهشت درآیند.

کشته شدن خوارج

[راوی] گوید: علی برگشت و یارانش را آرایش جنگی داد. حجر بن عدی را بر جناح راست، شبت بن ربیع را بر جناح چپ، ابویوب انصاری را بر سواران، ابو قتاده را بر پیادگان، فیس بن سعد را بر مردم مدینه قرار داد و خود در میان لشکر ایستاد. [راوی] گوید: علی پسر جمی در دست ابویوب انصاری برافراشت و ابویوب آنان را ندا در داد: هر کس به زیر

این پرچم باید در امان است. هر کس به عراق رود و از این گروه بیرون آید، در امان است. ما نیازی به ریختن خون شما نداریم.

[راوی] گوید: سواران در جلو سپاه ایستادند. سپاهیان پشت سر سواره نظام در دو صف، صف آرایی کردند که تیراندازان در جلو بودند.

علی به یاران خود گفت: تا آنان به جنگ آغاز نکردند، شما شروع نکنید. در این میان خوارج آمدند و شعرهایی همچون حکم فقط از آن خداست، سر دادند.

از تعلیمی نقل شده است: خوارج را دیدم که چطور به استقبال تیر می رفتند و تیر همچون باران بر آنان باریدن گرفته بود. سواران از چپ و راست به سوی آنان حمله کردند. علی نیز به قلب لشکر آنان حمله کرد. به خدا سوگند، گروه خوارج در اندک مدتی از هم پاشیدند و همه آنان کشته شدند، گویا به آنان گفته می شد: بمیرید و آنان به سرعت می مردند. [راوی]

گوید: سلاح و چهارپایان آنان را علی در میان سپاهیان خود تقسیم کرد اما کالا و بتدگان و کنیزانی را که آنان به همراه داشتند، به کوفه آورد و به صاحبان اصلی آنها بازگرداند.

[راوی] گوید: وقتی که علی از نهروان بازگشت برای یاران خود این چنین خطبه خواند: حمد از آن خداست، خداوند سختی را به نیکی مبدل کرد، از این جا به طرف معاویه و گروه طغیانگر او روانه شوید، که آنان کتاب خدا را در قبال اندکی پول فروختند.

مردم پس از شنیدن این سخنان علی گفتند: ای امیرالمؤمنین! تیرهای ما تمام شده است و شمشیرهایمان شکسته است و نیزه هایمان کند شده است، برگرد و با عده ای که از نظر تعداد

بیشتر از ما هستند به سوی معاویه برو. علی نیز همراه مردم آمد تا به نخیله رسید، در آن جا جادر زد و فرمان داد که مردم نیز همچون او در آن جا جادر بزنند و خودشان را برای جهاد آماده کنند و از دیدن زن و فرزند خود درگذرند و برای جنگیدن با شامیان آماده باشند. مردم

چند روزی همراه علی در نخیله باقی ماندند، آن گاه اندک اندک به کوفه بازگشتند و مشغول لذتجویی از زنانشان شدند. علی را تنها گذاشتند و فقط عده قلیلی همراه علی باقی ماندند.

خطبه علی

[راوی] گوید: علی برای مردم چنین سخن گفت: مردم! خودتان را برای روبرو شدن با دشمن آماده کنید، برای مواجهه با دشمن هرچه نیاز دارید با خود بردارید و بر خدا توکل کنید. علی مدتی آنان را به حال خودشان وانهاد. پس از مدتی بزرگان آنان را فرا خواند و نظر

آنان را خواست. عده ای از آنان دیگران را از رفتن باز می داشتند و عده ای دیگر برای علی

دلایلی می آوردند و عده کمی از آنان آمادگی خود را برای همراه شدن با علی اعلام کردند.

علی به آنان گفت: بتدگان خدا! شما را چه شده است وقتی شما را برای رفتن در راه خدا می خوانم، به زمین می چسبید. آیا به زندگی دنیا در مقابل زندگی آخرت رضایت دادید؟ آیا

به خواری تن در دادید؟ هر زمان که شما را به جهاد فرا می خوانم چشمان شما از حرکت بازمی ایستد. گویی در حالت مرگ هستید. قلب های شما سخت شده است. تعقل نمی کنید، چشمان شما کور شده است و نمی توانید ببینید. شما از آن خدا هستید، شما همچون

سیاهانی هستید ترسو و رویا هانی هستید حیله گر. شما را فریب می دهند و شما نمی توانید کسی را فریب دهید. شما در غفلتی هستید که در آن گم شده اید. من بر شما حقی دارم و شما

نیز حقی بر من دارید. حق شما بر من آن است که خیر خواه شما باشم، آنچه را نمی دانید به شما بیاموزم، و شما را ادب کنم. اما حق من بر شما، به بیعت خود وفا کنید و از دستوراتی

سربیزی نکنید. شما مردمی هستید بدن هایتان با همدیگر و خواسته هایتان از هم جدا. کسی که شما را بخواند عزیز نمی شود. کارهای شما طوری است که دشمن در آن طمع می کند

وقتی شما را به کاری می خوانم تملق می ورزید. هیبات، حق را هرگز نخواهید یافت مگر صبر و جدیت. چه خانه ای را پس از این خانه می خواهید، و با چه امامی پس از من به جنگ

خواهید رفت؟ خدا بین من و شما جدایی اندازد. پس از من کسی خواهد آمد، گروه شما را برهم خواهد زد و چشمان شما را گریان خواهد کرد و ققرا را به خانه هایتان خواهد آورد. وای

بر شما، چرا با دشمنان خود جهاد نمی کنید. هیچ قومی دشمن در خانه اش وارد نشد مگر این که آن قوم، خوار و زیون شد. آری به خدا سوگند من گمان نمی کردم که شما چنین

کارهایی را انجام دهید تا این که چنان کردید. آری به خدا سوگند دوست داشتم در حالی خدا را دیدار کنم که شما در پی من و همراه من باشید، اما به همراه شما من نیز کوتاه آمدم و

مدارا ورزیدم، وای بر شما. شما همچون شتر سرکشنی هستید که ریسمان خود را گشوده است، از هر طرف که کشیده می شود به طرف دیگر می رود. به خدا سوگند هنگامی که به

شما نگاه می کنم گویی به توری برافروخته می نگرم، شما از پیرامون من پراکنده شده اید چنان که زن از شوهر پیشین خود جدا شده است.

آن گاه اشعث برخاست و گفت: آیا آن طور که عثمان عمل می کرد، تو نیز چنان می کنی؟ علی گفت: وای بر تو! آن طور که عثمان عمل می کرد؟ به خدا پناه می برم از شر آنچه

می گوید. به خدا سوگند آن طور که عثمان عمل می کرد بر آن حجتی نداشت. چطور ممکن

است من همچون او عمل کنم، در حالی که از طرف پروردگار صاحب دلیل روشنی هستم، و حق با من است. مردم عراق، به خدا سوگند، مردم شام بر شما مسلط خواهند شد.

مردم به علی گفتند: آیا از روی علم و آگاهی این سخنان را می‌گویید؟

علی گفت: آری، به خدا سوگند، هر آنچه می‌گویم از روی علم و آگاهی است. آنان را می‌بینم که در باطل خود جدی‌اند و شما را می‌بینم که در حق خود شستید. آنان را مجتمع می‌بینم و شما را متفرق. آنان مطیع معاویه‌اند و شما بر من عاصی هستید.

مردم گفتند: امیرالمؤمنین! سخنان تو همه حق است. آیا می‌بینی که معاویه بر ما امیر بشود؟

علی گفت: شما امارت و حکومت معاویه را زشت نمی‌بینید. حکومت او همراه سلامت و عافیت است اما آن‌گاه که معاویه ببیرد، سرهایی را می‌بینم که به سن پیری نمی‌رسند، زیرا حکومت آنان تلخ و ناگوار است. اما در باره حکومت معاویه از شر آن بر شما نمی‌ترسم، پس از حکومت معاویه است که همراه با زحمت و تلخی بیش تر است.

سخنان ابویوب انصاری

سپس ابویوب انصاری برخاست و گفت: امیرالمؤمنین علی که خداوند او را کرامت بخشیده است، سخنان خود را به اطلاع کسی که گوش شنوا و قلبی مصون از خطا دارد، رسانیده است. خداوند به واسطه علی به ما بخشایش کرده است. بخشایشی که هیچ‌گاه نمی‌توانیم حق آن را ادا کنیم. به خدا سوگند شما نمی‌توانید دریابید چه کسی در میان شماست، او پسرعموی رسول خدا (ص) و بهترین مسلمانان است، کسی است که شما را در درس دین می‌آموزد و شما را به جهاد فرا می‌خواند. به خدا سوگند شما چشم‌هایی دارید که نمی‌بیند و قلب‌هایی که قفل شده‌اند. بندگان خدا، آیا فراموش کرده‌اید که در دوران جور و ستم زندگی می‌کردید، تا این‌که امیرالمؤمنین آمد و حق و عدل را در میان شما جاری کرد؟ پس شکر نعمت خداوند را به جا آورید و آلت جنگ را در دست بگیرید و آماده جهاد شوید. وقتی که شما را می‌خواند او را جواب دهید، آن‌گاه که شما را فرمان می‌دهد او را اطاعت کنید.

[راوی] گوید: آن‌گاه شخصی از اصحاب علی برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! این اموال را به آنان بده، و بزرگان عرب را بر دیگران و قریشیان را بر آزادشدگان برتری ده. همچنین به او گفتند: معاویه نیز در این موارد، این‌گونه عمل می‌کرد. همه مردم همتشان به دست آوردن دنیاست و برای به دست آوردن دنیا سعی و تلاش می‌کنند آن‌گاه که کار برای تو راست شد هر طور خواستی رفتار کن.

علی گفت: آیا به من فرمان می‌دهید که پیروزی را با ستم به دست آورم؟ به خدا سوگند هرگز چنین نخواهم کرد تا زمانی که ستاره‌ای در آسمان است. به خدا سوگند، اگر این مال از آن من بود به طور مساوی میان آنان تقسیم می‌کردم و چگونه این کار را نکنم که این اموال از آن آنان است.

مردی گفت: اگر مرگ بر تو فرود آید پس از تو از چه کسی اطاعت و پیروی کنیم؟

علی گفت: به تو از کسی خبر می‌دهم که مخصوص خودم است. حسن، او همواره روزه است و جوانی است از جوانمردان و در موقع جنگ شما را بی‌نیاز نمی‌کند حتی از اذانه‌ای که در دست گنجشکی باشد. اما برادرزاده‌ام، عبدالله بن جعفر، او همنشین بازی و بازیچه است. اما حسین و محمد، آنان از من هستند و من نیز از آنانم. به خدا سوگند، دوست دارم این مردمان بر شما حاکم باشند که در سرزمین خود عدالت می‌کنند و در سرزمین شما ستم، و امامت را به معاویه رد می‌کنند در حالی که شما خیانت می‌کنید و آنان از معاویه پیروی می‌کنند. شما در خصوص من گناه می‌کنید و آنان بر باطل خود جمعدند. بدانید هیچ خانه باقی نمی‌ماند مگر این‌که ظلم و ستم آنان وارد آن خانه شود. تا جایی که یاری شما همچون یاری بنده است نسبت به آفتابش، اگر باشد او را اطاعت می‌کند و اگر نباشد او را دشمنی می‌دهد.

مردی گفت: آیا گمان می‌کنی چنین شود؟

علی گفت: گفته‌هایم گمان نیست، یقین است.

تاملی علی برای مردم عراق

[راوی] گوید: آن‌گاه حجر بن عدی، عمرو بن حنق و عبدالله بن وهب نزد علی آمدند و از وی در باره ابوبکر و عمر پرسش کردند. همچنین گفتند نظر خود را در مورد عثمان بیان کن. علی چنین گفت: برای این پرسش دست از کار کشیده‌اید، این‌جا شهری است که فتح شده است و شیعیان من در آن کشته شده‌اند. من نامه‌ای برای شما می‌نویسم و شما را از آنچه پرسش کرده بودید باخبر می‌گردانم. این نامه را بر شیعیان من نیز بخوانید:

خداوند محمد (ص) را به سوی عالمیان فرستاد تا آنان را برترساند، او را امین بر قرآن و شاهد بر این امت قرار داد. و شما ای قوم عرب، دینی نداشتید و در بدترین خانه زندگی می‌کردید، خون‌هایتان را بر زمین می‌ریختید، و فرزندانان را می‌کشتید، صلّه رحم نمی‌کردید و اموالتان را در میان خود به باطل می‌خوردید. خدا بر شما منت نهاد

و محمد (ص) را به سوی شما فرستاد. شما ایمان آوردید در حالی که رسول خدا (ص) در میان شما و از شما بود. صورت و نسب و او را می شناسید. به شما کتاب و حکمت و سنت و فریض را آموخت، شما را به صلوة ارحام امر کرد. شما را فرمان داد تا خون یکدیگر را محفوظ دارید و میان مردم اصلاح کنید و امانات را به اهلش باز گردانید. به عقود و پیمانهای خود وفا و با یکدیگر مهربانی و رحمت کنید. شما را از ظلم و حسد و طغیان برحذر داشت. تا این که مدت عمر رسول خدا (ص) به پایان رسید. خداوند از او خشنود بود و او را شامل غفران خود کرد. فوت او برای نزدیکانش بسیار جانکاه بود و مؤمنان از فوت او غمگین شدند. کار خلافت با ابوبکر رسید، در حالی که می دیدم از همه به خلافت و جانشینی محمد سزاوارترم، دیدم مردم از اسلام بازمی گردند و به نابودی دین محمد (ص) کمر بسته اند. ترسیدم اگر اسلام و اهل آن را یاری ندهم به آن ضرر و زبانی وارد شود؛ تا جایی که مصیبت این حوادث برای من سخت تر از از دست دادن ولایت و خلافت بود. در این میان نزد ابوبکر رقتم و با او بیعت کردم. در همه حوادث همراه او بودم، باطل از میان رفت. کلمه توحید بر بلندی به اهتزاز درآمد. ابوبکر در کار خود میانه رو بود، در حالی که خیرخواه او بودم و در آنچه خدا را پیروی می کرد، همراه او شدم. وقتی که زمان مرگ او فرا رسید، در پی عمر فرستاد و او را به جانشینی خود برگزید. در این مورد نیز شنیدیم و اطاعت کردیم و با او بیعت کردیم و او را نصیحت کردیم. کارها را برعهده گرفت، در حالی که سیره و روش او نیز پسندیده بود. وقتی که زمان احتضار عمر فرا رسید، به خود گفتم: کار خلافت از من دور نخواهد شد، عمر کار را در شورا و من را ششمین آنان قرار داد. آنان تنها از خلافت و حکومت من اکراه داشتند؛ زیرا سخنان مرا که با ابوبکر احتجاج می کردم، شنیده بودند. به او گفته بودم، مردم قریش، من به این کار از دیگران سزاوارترم. آنان ترسیدند از این که من بر آنان ولایت یابم و در این کار نصیبی برای آنان نباشد. پس آنان به طور اجماع با یک نفر بیعت کردند و کار را به دست عثمان دادند و مرا از آن بیرون راندند؛ به امید این که به آن حکومت و ولایت دست یابند. وقتی که از رسیدن به حکومت مأیوس شدند، به من گفتند: زود باش با عثمان بیعت کن و الاً با تو می جنگیم. با او در حالی که مجبور بودم، بیعت کردم؛ یکی از آنان گفت: فرزند ابوطالب بر کار خلافت حریص است. به آنان گفتم: شما حریص ترید. من در این کار میراث عمو زاده خود را می خواهم و شما میان من و

میراث او فاصله انداخته اید. خدا یا! از تو علیه قریش یاری طلبیدم. آنان پیوند خویشی مرا قطع کردند و بزرگی و فضل مرا کوچک شمردند. نگاه کردم و کسی را جز اهل بیتم یار و یاور ندیدم. ترسیدم که آنان نابود شوند بنابراین صبر کردم در حالی که خاشاک در چشمم بود و استخوان در گلویم. تا این که مردم حمله کردند و عثمان را کشتند. پس از آن نزد من آمدند و با من بیعت کردند. من خودداری کردم و آنان اصرار تا جایی که نزدیک بود کسانی زیر دست و پا کشته شوند. اولین کسانی که با من بیعت کردند طلحه و زبیر بودند. اگر آنان خودداری می کردند آنان را مجبور نمی کردم چنان که دیگری را مجبور نکردم.

مدتی اندک که گذشت به من گفته شد، آنان به همراه لشکری به طرف بصره حرکت کرده اند. هیچ کس در میان آنان نبود مگر این که پیش از آن با من بیعت کرده بود و بیعت ما پذیرفته بود. آنان در بصره به خزاین بیت المال دست یافتند و بر شهر حاکم گردیدند در حالی که آنان زیر فرمان من بودند و از پیروان من به حساب می آمدند. پس از مدتی سخنان آنان منتشر گردید و گروه و جماعت خود را به دست کشاندند و پس از آن به طرفداران من حمله کردند و با مکر و فریب عده ای از آنان کشتند و عده ای نیز در حالی که در دست خود شمشیر داشتند صبر کردند. آنان شهر را زند و خداوند نیز در مقابل اعمال آنان صبر پیشه ساخت. به خدا سوگند که آنان یکی از مردم بصره را مضروب نساخته بودند، برای من سزاوار بود که با لشکری به سوی آنان حرکت کنم.

این در حالی بود که آنان بسیاری از مسلمانان را به قتل رسانده بودند، چنان که تعداد کشته شدگان، بیش تر از کسانی بود که همراه آنان شده بودند. خداوند مدتی کار آنان را به آنان سپرد و در کار خود ظلم روا داشتند. پس از آن به اهل شما نگریستم، این در حالی بود که آنان اعراب و احزابی بودند طمعکار و جفاپیشه که از هر گروهی گرد یکدیگر فراهم آمده بودند. سزاوار بود که آنان مؤدب گردند و کسی بر آنان ولایت یابد زیرا هیچ یک از آنان از مهاجران و انصار نبودند، و حتی از تابعین نیکوکار نبودند. من به سوی آنان رقتم و آنان را به جماعت و طاعت فراخواندم ولی آنان خواهان جدایی و نفاق بودند، آنان به سوی کسانی از مهاجر و انصار و تابعین نیکوکار، تیر و نیزه کشیدند. در این صورت بود که به جنگ آنان همت گماشتم. آنان وقتی درد و رنج زخمی شدن را چشیدند، مصحف ها را بالا بردند و ما را به آنچه در

آن مصحف هاست فراخواندند، به آگاهی شما رساندم که آنان از اصحاب دین و قرآن نیستند، آنان از روی خدعه و نیرنگ چنین کرده‌اند. شما را بر جنگ با آنان سفارش کردم ولی شما مرا متهم کردید و گفتید از آنان بپذیر، زیرا اگر آنان بپذیرفته‌اند که به سوی کتاب بازگردند در این صورت هر دو گروه خواهان حق هستند، و اگر پس از آن نپذیرفتند بزرگ‌ترین حجت ما بر آنان است. سپس از آنان بپذیرتم و از آنان درگذشتم؛ تا این که مدتی میان ما و آنان تا زمانی که آن دو نفر حکم به داوری بپردازند و آنچه را که قرآن زنده کرده است زنده کنند و آنچه را که قرآن می‌راندند است بپذیرند، رأی هر دوی آنان با یکدیگر مختلف بود و متفاوت، حکم قرآن را فرو گذاشتند و به آنچه مخالف قرآن بود، حکم کردند. آن دو از هوای نفس خویش پیروی کردند، خداوند نیز آنان را از راه محکم و استوار دور ساخت و آنان را به جاده گمراهی انداخت. در حالی که اهل گمراهی نیز بودند، در این هنگام گروهی از ما جدا شدند و به سوی دیگر رفتند؛ تا این که به فساد بر روی زمین پرداختند و مؤمنان را به قتل رسانیدند. نزد آنان رفیقیم و به آنان گفتیم: قاتلان یاران ما را به ما تسلیم کنید. آنان گفتند: همه ما آنان را کشته‌ایم، همه ما خون یکدیگر را حلال دانستیم، آنان بر ما به سختی گرفتند، خداوند نیز آنان را مبتلا به سختی‌های ظالمان ساخت. به شما فرمان دادم تا به سوی دشمن خود حرکت کنید و آنان را شکست دهید؛ این در حالی بود که شما گفتید: زره ما و شمشیرهای ما فرسوده شده‌اند و تیرهای ما به پایان رسیده و ریسمان گمان ما مندرس گردیده است، به ما اجازه بده تا با عده‌ای تازه نفس به سوی آنان حرکت کنی. وقتی که بازگشتیم، آنان به کشتن یاران و دوستان ما پرداختند. وقتی که بازگشتیم و به کوفه رسیدیم، به شما فرمان دادم تا در میان لشکر باشید و کمان‌های خود را در دست بگیرید و خود را برای جهاد آماده سازید و زیاد به نزد زنان و فرزندان خود نروید، که این کار باعث آن می‌گردد تا قلوب شما رقیق شود و شما را از کار جنگ دور گرداند، ولی شما نپذیرفتید و به شهر بازگشتید. شب و روز خود را در میان خانواده خود گذرانید، این کار ادامه داشت تا این که عده‌ای از شما از روی عذرخواهی و عده‌ای دیگر از روی نافرمانی از دور من پراکنده شدند و عده اندکی از شما باقی ماند، آنان نیز که به شهر وارد شده بودند هرگز بازنگشتند. وقتی به لشکر خود نگاه کردم دیدم پنجاه تن همراه من باقی مانده‌اند، وقتی آنان را نگرستم دریافتیم که نمی‌توانم با این عده قلیل به جنگ دشمن بروم. پدران شما به

سوی خدا بازگشته‌اند، منتظر چه هستید؟ آیا به پیرامون خود نمی‌نگرید که نقصان پذیرفته و شهر شما فتح شده است؟ خواهان چه چیزی هستید؟ آنان گرد آمده‌اند و تلاش می‌کنند در حالی که شما پراکنده شده‌اید و اختلاف می‌ورزید. شما اگر اجتماع کنید سعادت‌مند می‌شوید. خداوند شما را رحمت کند، خوابندگان خویش را بیدار کند، و آنان را به جنگ با دشمنان خود تحریض کنید. آزادشدگان و فرزندان آزادشدگان با شما می‌جنگند. آنان کسانی هستند که به اجبار اسلام آورده‌اند، آنان از دشمنان رسول خدا (ص) و دشمنان سنت و قرآن بوده‌اند، آنان از پیروان احزاب و بدعت‌گران هستند، آنان فرزندان دنیا و بندگان دنیا هستند. به اطلاع من رسیده است که فرزندان زن خطاکار [عمرو بن عاص] در حالی با معاویه بیعت کرده است که معاویه چیزی بیش‌تر از آنچه خود در دست دارد به او سپرد، آن دست دین خود را به دنیا فروخته است [عمرو بن عاص] و خریدار [معاویه] نیز با دادن اموال خریدار فسق او گردیده است. کسی از آنان نیست مگر این که به حرام از شما نوشید است و حدی از اسلام را فرو گذاشته است. اینان سروران آن مردم هستند، هر یادآوری بدی آنان را فراموش کند، بد کرده و ضرر زده است. اینان کسانی هستند اگر بر شما حاکم گردند در میان شما به خشونت رفتار می‌کنند و با زور بر شما مسلط می‌شوند و به اموال شما دست‌اندازی می‌کنند و در روی زمین باعث فساد می‌گردند ای مردم، از هوای خود پیروی نکنید و خریدار ظلم نگردید، شما از آنان بهتر و به راست نزدیک‌تر هستید، زیرا حکما، علما، فقها، حاملان قرآن، شب زنده‌داران، عابدان، زاهدان در دین، آبادکنندگان مساجد، تلاوت‌کنندگان قرآن در میان شما هستند. آیا از این که سفینان شما، ولایت را از شما بگیرند آندوهگین نمی‌شوید؟ آنان مردمی پست و شر هستند، وقتی که سختی می‌گویم بپشونید؛ وقتی شما را به کاری فرمان می‌دهم بپذیرید؛ وقتی به شما نصیحتی می‌کنم، آن را دریابید؛ وقتی به کاری تصمیم می‌گیرم، همراه باشید و وقتی آزاده می‌کنم، شما نیز همراه من باشید. اگر عصیان مرا کنید، هرگز هدایت و رشد نخواهید یافت. خود را برای جنگ آماده کنید؛ زیرا آتش جنگ شعله‌ور گردیده است و روشنایی آن بالا گرفته است.ستمگران به سوی شما آمده‌اند تا نور خداوند را خاموش کنند و شما را مقهور سازند. بندگان خدا! بدانید که یاران شیطان در کار خود از شما جدی‌ترند و از سران خود فرمان بهتری می‌برند. آنان به پیروی و راهنمایی سران خود بر شما پیروز

می‌گردند؛ زیرا در کار خود جدی هستند و به خدا سوگند اگر من به تنهایی با همه آنان روبرو شوم و آنان سراسر زمین را دربر گرفته باشند، هراسان نخواهم شد. آنان در راهی که می‌روند گمراهند و من بر راه هدایت و دارای بصیرت و یقین و بینه‌ای از طرف خداوند خود هستم. من خواهان دیدار خداوند خود هستم و در انتظار ثواب و نیکی او. لیکن از چیزی ابا دارم و آن این‌که سفیهان و بدکاران این امت بر شما مسلط گردند. آنان اموال خداوند را همچون مال خود می‌دانند و بندگان خدا را به عنوان برده می‌گیرند، با صالحان می‌جنگند و با ستمگران یکی می‌شوند. آری به خدا سوگند اگر چنان شود که گفتم هرگز شما را به یکپارچگی و جماعت فرا نمی‌خواندم و شما را تحریض نمی‌کردم. به خدا سوگند بر راه هدایت هستم و دوستدار شهادت. من اگر خدا بخواهد به همراه شما به جنگ خواهم پرداخت، برخیزید با یاری‌های اندک و بسیار و با اموال و جان‌های خود در راه خدا جهاد کنید. خداوند با صابران است.

ماجرای شهادت علی [ع]

مدائینی‌گوید: در سال ۳۹ هجری عده‌ای از خوارج حج به جا آوردند. عامل علی و معاویه در مورد به جا آوردن اعمال حج با یکدیگر درگیر شدند. مردم نیز همراهی شیب بن عثمان را پذیرفتند. آن‌گاه که موسم حج به پایان رسید چند نفر از خوارج در مجاور خانه خدا گرد آمدند و گفتند:

این خانه در زمان جاهلیت از شأنی والا برخوردار بود، در دوره اسلام نیز همچنان از منزلتی والا برخوردار است. عده‌ای این حرمت را از بین برده‌اند. اگر عده‌ای باشند که شر این دو نفر [علی و معاویه] را کم کنند و آنان را بکشند، حرمت این خانه برخواهد گشت و مردم نیز آسایش خواهند یافت و پس از آنان برای خود پوشایی برخواهند گزید. عبدالرحمن بن ملجم مرادی - که خدا او را لعنت کند - گفت: کار علی با من، حجاج بن عبدالله که به بزرگ معروف بود گفت: من نیز معاویه را می‌کشم، عمرو بن بکر نیز گفت: به خدا سوگند عمرو بن عاص نیز باید کشته شود، او با من. آنان بر این کار پیمان بستند و عمره ماه رجب را نیز به پایان بردند و بر یک روز که علی و معاویه و عمرو را بکشند اتفاق کردند و آن‌گاه هر یک از آنان به راه خود رفتند. ابن ملجم به کوفه رفت، ولی وظیفه خود را از دیگران پنهان می‌کرد. در کوفه با زنی ازدواج کرد که نام وی قطام بن علقمه بود، وی نیز از

خوارج بود که علی در جنگ نهران برادرش را کشته بود. قطام شرط ازدواج با او را کشتن علی قرار داد. ابن ملجم مدتی را نزد قطام بود، در بعضی از روزها قطام در حالی که ابن ملجم خود را از دید مردم پنهان می‌کرد، می‌گفت: زمان بسیاری را در نزد خانواده خود گذراندی و از کاری که برای انجام آن آمدمی فرو ماندی. ابن ملجم گفت: برای من زمانی است که یازم نیز در آن وقت آماده‌اند، من از آن وقت تجاوز نخواهم کرد.

وقتی که آن روز فرا رسید، روز جمعه، ده روز از رمضان باقی مانده سال چهل هجری، آن دشمن خدا بیرون آمد، و در راه علی که برای نماز صبح می‌رفت نشست. وقتی که علی برای نماز از خانه بیرون آمد، ابن ملجم به طرف علی پرید و گفت: حکم از آن خداست نه از آن تو، و ضربه‌ای با شمشیر بر پیشانی علی زد. علی گفت: به خدای کعبه رستگار شدم. آن‌گاه علی گفت: آن مرد از دستانت فرار نکند. مردم نیز گرد ابن ملجم را گرفتند و او را دستگیر کردند.

علی، پوستی گندم‌گون، چشم‌هایی درشت و شکمی برآمده داشت. موه‌های جلوی پیشانی‌اش ریخته بود. عضلات وی محکم و قوی بود. قدش نیز به کوتاهی متمایل بود. ابن ملجم شمشیر خود را به شخص آگاهی نشان داد و وقتی که متوجه شد عیبی دارد عیب را بر طرف کرد. وقتی که علی را زخم زد گفت: شمشیرم را به فلان قیمت تیز کردم و فلان قیمت به سم آفشته‌ام و با آن ضربتی به علی زدم که اگر به تمامی اهل شهر می‌زدی همه آنان را از پا درمی‌آورد.

از حسن بن علی [ع] روایت شده که گفت: من نزد پدرم رفتم، او به من گفت: شب را بیدار بودم، ناگهان خواب چشمم را ریود. رسول خدا (ص) بر من آشکار شد، به او گفتم، یا رسول‌الله (ص) چه کژی‌ها و دشمنی‌هایی که از امت تو ندیدم. پیامبر گفت: آنان را نفرین کن. من نیز گفتم: خدا یا بهتر از آنان را به من بده و بدتر از من را نصیب آنان کن. آن‌گاه علی برای نماز بیرون رفت و ابن ملجم به او حمله کرد. [پس از دستگیری ابن ملجم] حلی گفت: خوراک پاکیزه به او بدهید و بستری نرم برایش فراهم سازید. اگر زنده ماندم، خودم ولی دم هستم؛ یا با می‌بخشم یا قصاص می‌کنم و اگر مردم، او را نیز به من ملحق کنید ولی هیچ افراط مکنید که خداوند افراط‌گران را خوش نمی‌دارد.

ام کلثوم گریه کرد و به ابن ملجم گفت: دشمن خدا! امیرالمؤمنین را کشتی.

ابن ملجم گفت: امیرالمؤمنین را نکشتم، پدر تو را کشتی.

ام کلثوم گفت: به خدا سوگند امید آن دارم که سختی برای او پیش نیاید.

با معاویه زمانی بیعت کردند که وی در ایلیاه بود و پنج شب از ماه شوال سال چهل گذشته بود.

فصل

از رسول خدا (ص) روایت شده است که به علی گفت: آیا می دانی بدبخت ترین پیشینیان و پسینیان چه کسی است؟

علی گفت: خدا و رسول او (ص) آگاه ترند.

پیامبر گفت: بدبخت ترین پیشینیان کسی است که شتر صالح را پی کرد و بدبخت ترین پسینیان کسی است که بر تو زخم زند. پیامبر (ص) با دست خود اشاره کرد که جای زخم کجاست.

گویند علی در آن شبی که کشته شد چنین گفت:

کمربند خود را محکم ببند و خود را برای مرگ آماده کن / زیرا مرگ تو را درمی یابد / برابر مرگ بی تابی مکن / زیرا به سرزمین تو وارد شده است.

شاعری در مورد ابن ملجم که علی را کشت چنین گفته است:

من ندیدم کابینی را که صاحب بخششی، اعم از عرب و عجم، آن را عهده دار شود
کابین ققام و آن عبارت است از سه هزار درهم، یک غلام، یک کنیز و کشتن علی به تیغ تیز
برنده. هیچ کابینی گران تر از علی نیست هر چند گرانمایه باشد و هیچ جنایتی بدتر از جنایت
ابن ملجم نخواهد بود.

هبیره بن شریم گوید، شنیدم حسن در مورد پدرش چنین می گفت: به خدا سوگند، زر و سیمی از خود باقی نگذاشت، مگر هفتصد درهم که آن را برای خریدن خدمتکاری کنار گذاشته بود.

مردی از قبیله مراد نزد علی آمد و گفت: امیرالمؤمنین! از خود محافظت کن؛ زیرا اینان مردمی هستند که می خواهند تو را بکشند. علی در جواب گفت: برای هر انسانی دو فرشته است که او را محافظت می کنند، وقتی که قدر خداوند نازل شود آن دو می روند.

علی پس از ضربت خوردن، فرزندانش را فرا خواند و به آنان گفت: تقوای الهی پیشه سازید. از فرمان های او پیروی کنید. بر آنچه از دنیا از دستتان رفته است تأسف نخورید. به سوی عبادت و پرستش پروردگار خود بروید. به زمین نجسید. روشنی چشم خود را در تاریکی قرار دهید. از خواری و پستی دوری کنید. خدایا، ما و آنان را به راه راست

ابن ملجم گفت: پس برای چه گریه می کنی؟ به خدا سوگند شمشیر را تیز کردم و ترس را از خود دور ساختم و اجل را جواب گفتم و آرزو را دور انداختم و ضربه ای زدم که اگر به تمامی مردم مشرق زمین می زدم، آنان را از بین می برد. علی روز جمعه و شبانه را زنده بود و شب یکشنبه فوت کرد.

حسن، حسین، محمد حنفیه و عبدالله بن جعفر او را غسل دادند و در سه جامه، کفن کردند. حسن بر او نماز خواند و او را در دارالاماره کوفه دفن کردند. ولی قبر او ناشناخته ماند میباید که خوارج قبر وی را بشکافتند. گویند، پس از صلح معاویه با حسن، جسد علی به مدینه منتقل شد.

دو دست ابن ملجم را قطع کردند و دو پای او را و دو گوش و بینی او را بریدند. وقتی که می خواستند زبان وی را قطع کنند، فریاد کشید. به او گفته شد اعضای بدن تو را قطع کردند ولی سخنی نگفتی چطور وقتی می خواستند زبانت را قطع کنند فریاد کشیدی؟ ابن ملجم گفت: من با زبانم خدا را به یاد می آورم و برای این قطع شدن آن آسان نمی نمود. پس از این که او را مثله کردند، او را کشتند.

مدت خلافت علی چهار سال و نه ماه بود و مدت عمرش ۶۳ سال.

بزرگ در شبی که با دو همفکر خود قرار گذاشته بودند به سراغ معاویه رفت. هنگامی که معاویه برای نماز صبح بیرون می آمد با شمشیر به او حمله کرد، معاویه پشتش را به بزرگ کرد، شمشیر وی در میان دو ران معاویه برخورد کرد و ران وی را شکافت. بزرگ را دستگیر کردند، او به معاویه گفت: من خیری دارم اگر آن را بشنوی، خوشحال می شوی: علی امشب کشته شد. معاویه پس از این که مورد معالجه قرار گرفت و حالمش خوب شد به کشتن بزرگ فرمان داد.

گفته شده است، وقتی که بزرگ معاویه را با شمشیر زد، وی در حالت سجده بود. پس از این کار بزرگ، برای خلفا محافظانی گمارده شدند. معاویه نیز فرمان داد تا برای وی اتاق کوچکی بسازند.

نفر سوم، به قصد کشتن عمرو بن عاص حرکت کرد. در شب موعود عمرو به دلیل درد شدید در شکم، کس دیگری به نام خارجه بن عدوی را به جای خود فرستاد. عمرو بن بکر به گمان این که وی، عمرو بن عاص است به وی حمله کرد و وی را کشت.

وقتی که علی کشته شد، مردم شام به سوی بیعت با معاویه فراخوانده شدند و عبدالرحمن بن خالد بن ولید به معاویه گفت: ما مؤمن هستیم تو نیز امیرالمؤمنین هستی.

استوار دار، ما و آنان را در دنیا از زاهدان قرار ده. آخرت را برای ما و آنان بهتر از دنیا قرار ده. والسلام.

بیعت حسن بن علی با معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که علی کشته شد، مردم نزد حسن بن علی آمدند تا با او بیعت کنند. وقتی مردم با او بیعت کردند، حسن به مردم گفت: با من بیعت کنید بنا بر این که آنچه می‌گویم بشنوید و اطاعت کنید و با هر کس جنگیدم شما نیز بجنگید و با هر کس در صلح بودم شما نیز در صلح باشید. مردم وقتی این سخنان را شنیدند، از بیعت خودداری کردند حسن نیز دست خود را جمع کرد. مردم نزد حسین آمدند و به او گفتند، دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنیم. تا به وسیله تو با گمراهان شام بجنگیم.

حسین گفت: پناه بر خدا، تا زمانی که حسن زنده است با شما بیعت نمی‌کنم.

مردم نزد حسن برگشتند و با شرط او برای بیعت موافقت کردند. وقتی که بیعت با حسن به پایان رسید، از آنان عهد و پیمان گرفت، نامه‌ای برای معاویه نوشت، معاویه آمد و مدتی با حسن خلوت کردند. حسن با معاویه صلح کرد. مشروط بر این که معاویه تا زمانی که زنده است امام باشد و پس از فوت او، امامت به حسن برگردانده شود. وقتی جریان صلح به پایان رسید، حسن برای مردم چنین گفت: مردم، خداوند به وسیله مسلمانان اولیه ما، اولین مسلمانان شما را هدایت کرد. و به واسطه ما، خون شما را محفوظ کرد. بیعت من همچنان بر گردن شما می‌باشد. با هر کس جنگیدم، شما نیز می‌باید بجنگید و با کسی که در صلح هستم باید در صلح باشید. من با معاویه صلح و با او بیعت کردم شما نیز با او بیعت کنید. «و نمی‌دانم شاید این آزمایشی برای شما و بهره‌مندی تا به هنگام مرگ باشد» (انبیاء: ۱۱۱).

انکار سلیمان بن صدر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که بیعت مردم عراق با معاویه به پایان رسید، و او به شام برگشت، سلیمان بن صدر، که بزرگ مردم عراق بود نزد حسن آمد و گفت: سلام بر کسی که مؤمنان را خوار کرد.

حسن گفت: سلام بر تو باد، بنشین. سلیمان نیز نشست.

سلیمان گفت: ما از بیعت تو با معاویه تعجب می‌کنیم در حالی که یکصد هزار جنگجو از

مردم عراق همراه تو می‌باشند. تو هیچ گونه عهد و پیمانی برای خود نگرفتی، و هیچ بهره‌ای از خلافت نداری، کاری را که تو انجام دادی، من انجام نمی‌دهم.

سلیمان بن صدر در ادامه سخنان خود گفت: برخلاف گمان بزرگان قوم، شروطی را پذیرفتی که خواسته‌های دشمنان را برآورده ساخت، و در این راه خواسته‌ای که آتش جنگ را خاموش کنی و با این فتنه کنار آمده‌ای. عهد و پیمانی را که با معاویه پذیرفته‌ای، زیر پای خود خواهیم نهاد و از تو می‌خواهیم که این عهد و پیمان را بشکنی و آماده جنگ شوی. به من اجازه بده عده‌ای را از کوفه برای جنگ بیاورم و عامل معاویه را از کوفه بیرون می‌کنیم. به فرموده قرآن: «خدا حیله‌خاانان را به هدف نمی‌رساند» (یوسف: ۵۶).

همه کسانی که در مجلس حاضر بودند یکصد می‌گفتند: سلیمان بن صدر را بفرست و ما را نیز به همراه او، وقتی که ما عامل معاویه در کوفه را بیرون راندیم تو نیز به ما ملحق شو.

حسن گفت: شما پیروان و شیعیان ما هستید، و خیرخواه ما، آنچه گفتید دریافتیم، اگر می‌اهل دنیا بودم و برای دنیا کار می‌کردم سخنان شما را می‌پذیرفتم. معاویه هیچ گونه ضرر برای من ندارد. خدا را گواه می‌گیرم در آن کاری که کردم فقط در پی این بودم که خون شما محفوظ ماند. تقوای الهی پیشه کنید و به قضای الهی راضی باشید. به خانه‌هایتان بروید. نیکی به شما رو کند و یا این که این گناهکار [معاویه] از بین برود. پدرم به من گفته است معاویه کار خلافت را در دست خواهد گرفت. به خدا سوگند، اگر همه ما به کوه‌ها پناه ببریم شکی نخواهم داشت که معاویه خلافت را در دست خواهد گرفت. اما این که گفتید من خوارکننده مؤمنان هستم، شما اگر خوار شوید بهتر است از این که در جنگ کشته شوید. تا زمانی که معاویه زنده است باید در خانه‌هایتان جای گیرید. خدا با کسانی است که تقوای الهی پیشه کنند و کارهای نیک انجام دهند.

ناخشودای حسین از بیعت با معاویه

[راوی] گوید: سلیمان بن صدر نزد حسین آمد و ماجرای پذیرفتن بیعت حسن را به اطلاع او رسانید.

حسین در جواب سلیمان گفت: هر یک از مردان شما باید در خانه خود بنشینند و دست به کاری نزنند، تا زمانی که معاویه زنده است. به خدا سوگند این بیعت، یعنی بوده که ما آن را نمی‌پسندیم. وقتی که معاویه مُرد ما و شما خواهیم بود و نظر خواهیم داد.

سخنان مغیره بن شعبه با معاویه در باره بیعت با یزید

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که کار خلافت بر معاویه استوار شد، مغیره بن شعبه را به فرمانداری کوفه فرستاد. پس از مدتی تصمیم گرفت وی را برکنار کند و سعید بن عاص را به جای وی گمارد. مغیره وقتی از این اندیشه معاویه آگاه شد، به شام آمد و به معاویه گفت: یا امیرالمؤمنین، خود می‌دانی که این امت چه دشواری‌هایی که از فتنه و اختلاف دیده است. مرگ تو نزدیک است، من از آن ترسانم که همان مصیبت‌هایی را که مردم پس از مرگ عثمان در آن افتادند بعد از تو نیز به آن گرفتار آیند. برای پس از خود کسی را به عنوان خلیفه برگزین، برای این کار یزید بهترین است. [راوی] گوید: معاویه نزد همسرش، فاخته دختر قرظ، رفت و سخنان مغیره را به اطلاع وی رسانید. فاخته که از مادر یزید، کلیبه میسون، ناخشنود بود گفت: آنچه مغیره گفته است برای این است که می‌خواهد دشمنی از خودت را بر تو مسلط کند و آرزوی آن دارد که تو هر روزی بگیری و باز زنده شوی. سرانجام معاویه تصمیم گرفت که نظر مغیره بن شعبه را اجرا کند.

تلاش معاویه در گرفتن بیعت برای یزید

[راوی] گوید: وقتی که نمایندگان نواحی مختلف دمشق که احنف بن قیس نیز در میان آنان بود، نزد معاویه گرد آمدند، معاویه، ضحاک بن قیس را فراخواند و به او گفت: وقتی که من از سخن گفتن فارغ شدم، از من برای سخنرانی اجازه بخواه و پس از آن به نیکی در مورد برگزیدن یزید به عنوان جانشین من سخن بگو. معاویه از طرف دیگر به عبدالرحمن بن عثمان ثقفی، عبدالله بن مسعود فزاری، ثور بن معن سلمی و عبدالله بن عصام اشعری فرمان داد تا پس از سخن گفتن ضحاک بن قیس برخیزند و سخنان وی را تأیید کنند.

سخنان ضحاک بن قیس

[راوی] گوید: وقتی معاویه سخنان خود را تمام کرد، ضحاک اجازه خواست تا سخنانی بگوید. معاویه نیز به وی اجازه داد تا سخن بگوید، ضحاک نیز چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد و ما را از او بهره‌مند سازد! او کسی است که به واسطه او راه‌های ما امن شده و خون‌های ما محفوظ نگه داشته شده است. آنچه آرزو کرده‌ایم او برای ما فراهم کرده است. روزگار ما روزگاری کژمدار است. خداوند می‌فرماید: «و او هر روزی در کاری است» (رحمان: ۶۹). ما نمی‌دانیم پس از مرگ تو چه کار کنیم. همه پیامبران

سخنان عبدالرحمن بن عثمان

[راوی] گوید: پس از ضحاک، عبدالرحمن بن عثمان ثقفی برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد! ما در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که آرزوهای مختلفی در آن هویدا شده است. کارها کژی گرفته‌اند. درمان آن نیز بر ما پوشیده شده است. ما تو را به راه راست فرا می‌خوانیم. ما یزید را می‌شناسیم و از این‌که وی به عنوان جانشین تو برگزیده شود خشنودیم. بر این کار اقدام کن و او را بر ما ولایت بخش. این صورت کژی‌ها و خصومت‌ها از میان خواهد رفت و راه‌ها امن خواهد شد. سپس نشست.

سخنان ثور بن معن

[راوی] گوید: پس از عبدالرحمن، ثور بن معن سلمی برخاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد! در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که فرد در آن گرفتار است و تاریکی‌هایی در پیش است. ای امیرالمؤمنین! تو خواهی مُرد و از تو می‌خواهیم یزید را به عنوان خلیفه بر ما بگماری. ما از خداوند برای امیرالمؤمنین خواهان سعادت و عمر طولانی هستیم، از او می‌خواهیم تا نیکی خود را بر همه بندگان خداوند جاری گرداند. سپس نشست.

سخنان عبدالله بن عصام

[راوی] گوید: سپس عبدالله بن عصام بعد از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد و ما را از او بهره‌مند سازد! ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که در حال گذشتن است. ای امیرالمؤمنین! مرگ همه بندگان خدا را دربر گرفته است و از آن گریزی نیست. هیچ کس در دنیا جاودان نخواهد بود. تو در برابر خدا باید جوابگوی مردم باشی. از تو می‌خواهیم که یزید را به عنوان جانشین خود برگزینی. تو به مردم نگاه می‌کنی و

خواهان نظر آنان هستی، کامل‌ترین کارها برای یزید قرار داده شده است. او دارای رأی و نظر برتر و دارای خشنودی بسیار در کارهای خداوند است، یزید را برگزین، زیرا او فردی سخن‌آور و از بین برندهٔ باطل و خوارکنندهٔ منافق است. او تجاوزگران را نابود می‌کند و این کار برای مؤمنان بهتر است. زود دست به کار شو و مگذار گمان‌ها به سوی تو حمله‌کنند.

سخنان عبدالله بن مسعود

سپس عبدالله بن مسعود فرزای برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایستهٔ بدارد و ما را از او بهره‌مند سازد! خداوند تو را بر ما خلیفه قرار داده است و تو را به کرم و بخشش مخصوص گردانیده است. خداوند تو را سپر دوستان خود قرار داده است و عذابی برای دشمنان خدا. خداوند به واسطهٔ تو کوران را شفا می‌بخشد و دشمنان را به واسطهٔ تو هدایت می‌کند. فرزند تو یزید بهترین مردم نسبت به رعیت خود است. او برای جانشینی تو سزاوارترین است. او نسبت به زمانهٔ آشنایی کامل دارد و در مورد دشمنان مردم به سختی رفتار می‌کند. او بهترین کسی است که برای خلافت آفریده شده است، در حالی که تو در کارت از همهٔ توانمندتر هستی، وصیت خدا را در نظر گیر و از خود محافظت کن. از خداوند می‌خواهیم تا امیرالمؤمنین همواره در نعمت خداوند مغرور باشد.

سخنان احنف بن قیس

[راوی] گوید: آن‌گاه معاویه گفت: آیا همهٔ شما بر آنچه گفته شد متفقید؟

آنان گفتند: آری، همگی بر این نظریم.

معاویه گفت: احنف بن قیس کجاست؟

احنف پاسخ معاویه را داد.

معاویه گفت: آیا سخنی نمی‌گویی؟

احنف نیز پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایستهٔ بدارد! مردم در مدت طولانی در جاده گناه گام نهاده‌اند. یزید بهترین جانشین برای توست. روزگار منتفع خود را به مردم عرضه کرده است. معاویه، کسی را که به جانشینی خود برمی‌گزینی، خوب بشناس، مردم عراق و حجاز به این کار خشنود نمی‌شوند. تا زمانی که حسن زنده است کسی با یزید بیعت نخواهد کرد.

رد کردن سخنان احنف توسط ضحاک

[راوی] گوید: در این هنگام ضحاک خشمگین شد و دوباره برخاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: مردم عراق مردمی منافق هستند، مردانگی آنان در این است که از یکدیگر جدا هستند. حق را بر اساس هوای نفس خود می‌خواهند، گویی پشت سر خود را می‌جویند، در هیچ صورتی به خدا نزدیک نمی‌شوند، از سرانجام سختی هراسی ندارند، شیطان را برای خود رهبر گرفته‌اند. هر کس نزدیک آنان شود وی را خوشحال نمی‌کنند و کسی که از آنان جدا باشد وی را ضرری نمی‌رسانند. در حالی که امیرالمؤمنین زنده است، حسن کجا می‌تواند صاحب خلافت او گردد، هیئات کسی نمی‌تواند به واسطهٔ خویشاوندی مادرش به کار خلافت برسد. ای مردم عراق همراه امامتان باشید و از او خیرخواهی را بپذیرید و کاتب پیامبر (ص) و خویش سببی او را درآیید، او آینده را در اختیار شما خواهد گذاشت.

پاسخ احنف بن قیس به ضحاک

[راوی] گوید: آن‌گاه احنف بن قیس برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: امیرالمؤمنین! ما قریش را از تو دور کردیم، و دانستی که نمی‌توانی عراق را به زور برای خود فتح کنی. تو با حسن بن علی پیمان بستنی که پس از تو او به عنوان خلیفه معرفی شود. تو اگر به پیمان خود وفا کنی، اهل وفا هستی و اگر در کار خود خیله کنی آن را خود بهتر می‌دانی. به خدا سوگند به دنبال حسن، اسب‌هایی می‌باشد که بر آن سوارانی نشسته‌اند و شمشیرهایی که آمادهٔ دیدار تو هستند. تو خوب می‌دانی، مردم عراق از وقتی که از تو ناخشنود شده‌اند تاکنون از تو راضی نشده‌اند. و از وقتی که پیرو علی و حسن شده‌اند بر آنان خشم نگرفته‌اند. به خدا سوگند، حسن نزد مردم عراق از علی محبوب‌تر است.

سخنان عبدالرحمن بن عثمان

[راوی] گوید: آن‌گاه عبدالرحمن بن عثمان ثقفی برخاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایستهٔ بدارد! مردم نظرات مختلفی دارند و بسیاری از آنان از حق جدا افتاده‌اند. آنان هیچ کس را به راه رشد و هدایت نمی‌خوانند و از رأی و نظر خلفا نیز گریزانند. یزید برترین ما در بردباری و علم است، از این روی در این کار درنگ نکن و او را به عنوان خلیفه و جانشین خود معرفی کن.

سخنان معاویه بن ابی سفیان

[راوی] گوید: سپس معاویه برخاست و گفت: ای مردم! ایلیس در میان مردم دوستانی دارد که از آنان یاری می‌گیرد و بر زبان آنان سخن می‌گوید، اگر از آنان امید طعمی داشته باشد امیدوار می‌شود و در غیر این صورت ناامید می‌گردد. سپس فتنه‌ها را با ستم‌ها همراه می‌کنند و به واسطه آن میان مردم جدایی می‌اندازند، عیب می‌گیرند و مردم را به شک می‌اندازند، اگر از کاری بازگردند آن را پوشیده می‌دارند و اگر به کاری فراخوانند اسراف می‌ورزند، آنان پندهندگان و نیک‌خواهان نیستند، تا این که پاره‌های ناامیدی و خواری آنان را دربر گیرد. من شما را از کاری که باعث دودستگی و نفاق گردد باز می‌دارم و امید بهبودی و سلامت دارم. پس از آن ضحاک را فرا خواند و وی را به استناداری کوفه برگزید و عبدالرحمن را نیز به استناداری جزیره فرستاد.

ابوحنیف برخاست و گفت: ما به زبان قبیله مضر سخن نمی‌گوییم. امیرالمؤمنین! هرگاه که از دنیا رفتی، یزید پس از تو جانشین توست و کسی که از بیعت با وی خودداری کند پاسخ او را با شمشیر می‌دهیم.

معاویه در پاسخ ابوحنیف گفت: تو خلیف‌ترین و بخشنده‌ترین این مردمی. احنف بن قیس نیز در ادامه گفت: ای امیرالمؤمنین! تو از ما به شب و روز یزید آگاه‌تری و آشکار و پنهان او را بهتر می‌دانی، اگر می‌دانی که او برای تو بهتر است پس او را به عنوان جانشین خود برگزین، و اگر می‌دانی که او شر است او را بر دنیا حاکم نکن. تو از دنیا می‌روی و در برابر اعمال خود باید پاسخگو باشی. بدان، تو حجت و دلیلی نداری که یزید را بر حسن و حسین برتری دهی. ما فقط می‌توانیم بگوییم، شنیدیم و اطاعت کردیم. خدایا، بخشنده تویی و عاقبت کارها نزد توست.

رفتن معاویه به مدینه و مشورت با عبدالله

[راوی] گوید: معاویه کار را به دست خدا سپرد و از یادآوری کار بیعت خودداری کرد. در سال پنجاه هجری به مدینه رفت، در آن‌جا در پی افرادی از مردم مدینه همچون عبدالله بن عباس، عبدالله بن جعفر، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر فرستاد. هنگامی که آنان نزد معاویه آمدند، وی به پرده‌داران خود دستور داد تا وقتی که آنان نزد معاویه‌اند، کسی را به داخل راه ندهند.

معاویه به آنان چنین گفت: ستایش مخصوص خدای است که ما را فرمان به ستایش خود

داده است. گواهی می‌دهم خدایی جز او نیست و شریکی ندارد. محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. من به سن کهولت رسیده‌ام و استخوان‌هایم سست شده و اجلم نزدیک است. بیم آن دارم که در هر زمان به سوی حق خوانده شوم. تصمیم گرفته‌ام برای پس از خود یزید را به عنوان خلیفه معرفی کنم. از شما می‌خواهم که به این کار رضایت دهید. شما عبدالله‌های قریش و گزیدگان آن‌ها و فرزندان بهترین مردان آنان هستید، چیزی که مانع من شد تا حسن و حسین را فراخوانم، آن است که آنان فرزندان علی هستند. با این‌که در باره حسن و حسین، حسن ظن دارم و آنان را شدیداً دوست دارم، از شما می‌خواهم که پاسخ نیکو دهید. خدا شما را رحمت کند.

سخنان عبدالله بن عباس

[راوی] گوید: آن‌گاه عبدالله بن عباس چنین سخن گفت: خدا را سیاست می‌گویم که ستایش خود را به ما الهام کرد، بر ما واجب گردانید تا نعمت‌های او را شکر بگذاریم. بلا و سختی نیز نیکوست، گواهی می‌دهم خدایی جز او نیست و شریکی ندارد و محمد (ص) بنده فرستاده اوست. درود خداوند بر محمد (ص) و آل محمد (ص) باد. تو سخنانی گفتی و برابر آن سکوت کردیم، گفتی و شنیدیم خداوند محمد (ص) را برای رسانش برگزید، او را مورد خطاب خود قرار داد و به او وحی فرستاد، او را بر بندگانش برتری داد. شریف‌ترین مردم کسی است که به واسطه او شریف شد، بر مردم است که در برابر پیامبر (ص) تسلیم باشند زیرا خداوند آن پیامبر (ص) را برای آنان برگزیده است، خداوند محمد (ص) را به علم خود برگزید در حالی که به همه امور آگاه بود. از خداوند برای خودم و شما طلب مغفرت و بخشش دارم.

سخنان عبدالله بن جعفر

[راوی] گوید: سپس عبدالله بن جعفر برخاست و چنین گفت: حمد و ستایش از آن خداست، گواهی می‌دهم که خدایی جز او نیست. نه یاری گرفته است و نه فرزندی، و محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. این خلافت اگر به واسطه فرمان قرآن گرفته شده است قرآن می‌فرماید: «به حکم کتاب خدا، خویشاوندان به یکدیگر سزاوارترند» (انفال: ۷۵) و اگر به سنت رسول خدا (ص) گرفته می‌شود، پس سزاوار همان رسول خدا (ص) است و اگر

سنت ابوبکر و عمر گرفته می‌شود، پس چه کسی برتر و سزاوارتر از فرزندان

رسول خدا (ص) به این کار است. به خدا سوگند، اگر فرزندان رسول خدا (ص) کار خلافت را در دست بگیرند، خلافت در جایگاه خود قرار گرفته است در این صورت اطاعت خداوند و عصبان شیطان شده است. معاویه تقوای الهی را در نظر گیر، تو راضی هستی و ما رعیت، در کار رعیت خود نگاه کن، فردا در مقابل آن مسئولی و می باید پاسخ گویی. آنچه در مورد پسر عموهایم، حسن و حسین گفتی و آنان را به این جا نخواندی، به خدا سوگند، به حق رفتار نکردی؛ در حالی که خلافت برای تو بدون آنان راست نمی گردد. تو می دانی آنان معدن علم و کرامتند. خواهی بخوان و خواهی رها کن. از خداوند برای خودم و شما مغفرت و بخشش خواهانم.

سخنان عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آن گاه عبدالله بن زبیر چنین سخن گفت: ستایش مخصوص خداوندی است که دین خود را به ما شناساند و ما را به واسطه پیامبر (ص) بلند مرتبه کرد. گواهی می دهم که خدایی جز او نیست و محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. این خلافت فقط از آن قریش است زیرا آنان دارای رفتاری نیک و پدرانی بزرگوار و فرزندان بی خشنده اند. معاویه! تقوای الهی را در نظر گیر و انصاف را رعایت کن، و عبدالله بن عباس پسر عموی رسول خدا (ص) است. او نیز عبدالله بن جعفر طیار پسر عموی رسول خدا (ص) است. من نیز عبدالله بن زبیر پسر عمه رسول خدایم. علی، کسانی همچون حسن و حسین را از خود به جای گذاشته است و تو می دانی که آنان کیانند. معاویه، تقوای الهی را در نظر بگیر، تو داور میان ما و میان خودت هستی. سپس سکوت کرد.

سخنان عبدالله بن عمر

[راوی] گوید: سپس عبدالله بن عمر گفت: ستایش مخصوص خداوندی است که ما را به واسطه دیش بزرگ گردانید. و ما را به واسطه پیامبر (ص) برتری داد. این خلافت همچون سلطنت هرقل، قیصر و کسری نیست، که اگر پدر درگذشت فرزند جای آن را بگیرد. اگر این چنین بود من هم اکنون می بایست بر جای پدرم بنشینم. به خدا سوگند، پدرم مرا داخل شورا کرد در حالی که بهره ای از خلافت برای من در نظر نگرفت. خلافت فقط از آن قریش است و آن کسی که عامه مسلمانان از او راضی و خشنود باشند. اگر تو جوانان قریش را می خواهی، به جان خود سوگند، یزید یکی از آنان است، ولی بدان یزید تو را از خدا بی نیاز نمی کند.

سخنان معاویه

در پایان معاویه چنین گفت: من گفتم شما نیز گفتید. پدران رفتند و فرزندان باقی ماندند. پسرم نزد من از همه آن فرزندان دوست داشتنی تر است، کار خلافت از آن فرزندان عبدمناف است؛ زیرا آنان خاندان رسول خدا (ص) هستند. وقتی که رسول خدا (ص) درگذشت، ابوبکر و عمر کار خلافت را در دست گرفتند بدون این که معدن پادشاهی و خلافت را در دست گرفته باشند. آنان سیره و روششان زیبا بود. پس از آنان پادشاهی به فرزندان عبدمناف برگشت و تا روز قیامت از این خاندان بیرون نخواهد شد. ولی خداوند تو – پسر زبیر – را از این دایره بیرون کرده است و همین طور تو – پسر عمو – را اما این دو پسر عمویم، عبدالله بن جعفر و عبدالله بن عباس، ان شاء الله از آن بیرون نخواهند رفت.

معاویه پس از گفتن این سخنان، از مدینه به شام رفت و دیگر در باره بیعت یزید تا سال ۵۱ سخنی نگفت. همچنین بخشش های خود را از این چهار تن قطع نکرد.

درگذشت حسن بن علی

[راوی] گوید: در سال ۵۱ هجری، حسن بن علی بیمار شد و در آن بیماری از دنیا رفت. استاندار مدینه به معاویه نامه ای نوشت و در خصوص بیماری حسن او را آگاه کرد. معاویه در پاسخ استاندار مدینه نوشت: اگر می توانی هر روز خبری در مورد حسن به من دهی آن چنان کن. استاندار مدینه نیز تا زمانی که حسن زنده بود، همواره خبرهایی در مورد حسن به آگاهی معاویه می رسانید.

وقتی حسن از دنیا رفت، معاویه از این واقعه آگاه و بسیار خوشحال شد، تا جایی که سجده شکر به جای آورد، آنان نیز که با وی بودند همچون او سجده شکر به جای آوردند. این خبر به اطلاع عبدالله بن عباس رسید، وی در آن موقع در شام بود. عبدالله نزد معاویه آمد، معاویه به عبدالله گفت: این عباس، حسن بن علی رحلت کرد.

این عباس گفت: آری، رحلت کرد، انا لله و انا الیه راجعون. این عباس این آیه را فراوان تکرار کرد.

پس از آن به معاویه گفت: به من خبر رسیده که تو از درگذشت حسن بن علی اظهار خوشحالی کرده ای و شادمان شده ای. به خدا سوگند، مردن او جلوی مردن تو را نمی گیرد و کوتاهی عمر او بر عمر تو نمی افزاید، او در حالی مرد که بهتر از تو بود. گویند پس از این سخنان ابن عباس آغاز به گریه کرد. معاویه و آنانی که در مجلس بودند نیز گریه کردند. گویند هیچ روزی همچون آن روز مردم گریه نکردند.

معاویه در ادامه گفت: شنیده‌ام حسن فرزندان صغیری از خود برجای گذاشته است. این عباس گفت: همه ما کوچک بودیم ولی بزرگ شدیم. معاویه گفت: حسن چند سال عمر داشت؟ این عباس گفت: کار حسن از آن بزرگ‌تر بود که کسی زمان تولد او را به یاد نداشته باشد. معاویه مدت کوتاهی سکوت کرد و پس از آن گفت: تو از این به بعد بزرگ قوم خود هستی.

این عباس گفت: تا زمانی که حسین بن علی زنده است، من بزرگ قوم نیستم. معاویه گفت: این عباس! به خدا سوگند پدر تو نیز بزرگ قوم بود. من اکنون تو را آماده برای پذیرش سالاری قوم می‌دانم.

بیعت گرفتن معاویه برای یزید در شام و از مردم مدینه

گویند: هنوز مدت کوتاهی از درگذشت حسن نگذشته بود که معاویه از مردم شام برای یزید بیعت گرفت و در این باره نامه‌هایی به گوشه و کنار شهرهای اسلامی فرستاد. مروان فرماندار مدینه بود. معاویه در نامه‌ای برای او، از وی خواست تا مردم مدینه را گرد آورد و از سوی او برای یزید از آنان بیعت بگیرد.

برکناری مروان از حکمرانی مدینه

[راوی] گوید: وقتی که مروان نامه معاویه را خواند، از انجام دادن چنین کاری خودداری کرد و در نامه‌ای برای معاویه چنین نوشت: قوم تو از این‌که با یزید بیعت کنند، خودداری کرده‌اند؛ نظرت را بگو. وقتی که نامه مروان به معاویه رسید، معاویه دانست که این عدم پذیرش بیعت از طرف مروان بوده است؛ از این رو نامه‌ای برای مروان نوشت و وی را از حکمرانی مدینه برکنار کرد و به وی خبر داد سعید بن عاص را به جای وی به مدینه فرستاده است. وقتی که نامه معاویه به مروان رسید، بسیار ناراحت شد و نزد خانواده‌اش رفت. پس از آن نزد دایی‌های خود که از قبیله بنی کنانه بودند، رفت. آنان در پاسخ وی گفتند: ما تیرهایی در دست تو هستیم، ما را به هر سویی که پرتاب کنی به هدف خواهیم خورد. نظرت، نظر توست. ما در اختیار تو هستیم.

مروان با گروهی از اقوام خود و خانواده‌اش روانه شام شد. وقتی که دربان کاخ معاویه عده زیاد آنان را دید از ورود آنان جلوگیری کرد، مروان و همراهان حمله کردند و او را زدند و داخل کاخ معاویه شدند.

سخنرانی مروان در برابر معاویه

مروان وقتی که معاویه را دید، وی را کماکان خلیفه خواند و در ادامه گفت: خداوند بزرگ است و کسی توانایی روبرو شدن با قدرت او را ندارد. از میان مردم کسانی را برگزید که آنان پایه‌های دین او هستند و نمایندگان او بر سرزمین‌هایند، به واسطه آنان ستم از میان می‌رود و عدالت و دین بر جای آن می‌نشیند. پسر ابوسفیان، کار تو به جایی رسیده است که کودکان را بر جای خود می‌نشانی. بدان قوم تو نیز در باره تو نظری دارند.

معاویه پس از شنیدن سخنان مروان بسیار خشمگین شد، ولی خشم خود را به واسطه دوراندیشی خود فرو برد. دست مروان را گرفت و گفت: خداوند برای هر چیزی پایه‌ای و برای هر نیکی نیز پیروانی قرار داده است. خداوند دودمان تو را بزرگوار قرار داد و تو پسر کسی هستی که چشمه‌های بخشش از او جاری است. آفرین بر تو و خاندان تو. گویند معاویه مقدار دریافتی وی را زیاد کرد به طوری که هر ماه هزار دینار بر حقوق قبلی وی افزود و حقوق هر یک از افراد خانواده او یکصد دینار اضافه کرد.

خودداری مردم مدینه از بیعت با یزید

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای سعید بن عاص که کارگزار معاویه در مدینه بود، از او خواست تا از اهل مدینه برای فرزندش یزید بیعت بگیرد. وقتی که نامه به دست سعید بن عاص رسید، وی مردم را به بیعت با یزید فرا خواند. در این میان از فرزندان هاشم حتی یک نفر نیز دعوت سعید را اجابت نکرد، عبدالله بن زبیر از جمله کسانی بود که با این بیعت به شدت مخالفت کرد.

سعید بن عاص در نامه‌ای برای معاویه چنین نوشت:

اما بعد، تو به من فرمان داده بودی، مردم را به بیعت با یزید فرا خوانم. به تو خبر می‌دهم، مردم در این مورد به کندی حرکت می‌کنند، مخصوصاً خاندان بنی هاشم، از آنان تاکنون کسی این دعوت را اجابت نکرده است. کسی که در این میان دشمنی خود را کاملاً آشکار کرده است، عبدالله بن زبیر است. من بدون به‌کارگیری مردان جنگی نمی‌توانم از آنان برای یزید بیعت بگیرم. مگر این‌که خود پیش آیی و نظرت را در این باره بیان کنی. والسلام.

معاویه در نامه‌هایی برای عبدالله بن عباس، عبدالله بن زبیر، عبدالله بن جعفر و

حسین بن علی، نظر آنان را در مورد بیعت با یزید جویا شد و از سعید بن عاص درخواست کرد تا نامه‌ها را به آنان برساند و پاسخ آنها را هرچه زودتر به شام بفرستد.

نامه معاویه به سعید بن عاص

معاویه به سعید بن عاص نامه‌ای به این مضمون نوشت: اما بعد، نامه تو را دریافت کردم، و فهمیدم که مردم در مورد بیعت با یزید به کندی حرکت می‌کنند، مخصوصاً بنی‌هاشم. و [دانستم] آنچه عبدالله بن زبیر گفته است. من نامه‌هایی برای بزرگان نوشتم و به آنان دادم، پاسخ آنان را دریافت کن و هرچه زودتر به سوی من بفرست تا نظر خود را در این مورد بیان کنم. مواظب حسین بن علی باش. مبدا از سوی تو به او بدهی برسد، او با پیامبر (ص) خوشاوند است و از این روی هیچ زن و مرد مسلمانی حق را فراموش نمی‌کند. او همچون شیری در بیشه است. کسی که همچون درنگان می‌باشد، عبدالله بن زبیر است. از او پرهیز کن. من به زودی نزد تو خواهم آمد. والسلام.

نامه معاویه برای ابن عباس

و همچنین برای ابن عباس چنین نوشت: اما بعد، بدان خبر سستی تو در بیعت با یزید به من رسیده است. اگر تو را به خاطر عثمان بکشم، حق خود می‌دانم؛ زیرا تو از کسانی بودی که مردم را برای کشتن او گرد آوردی، تو از طرف من در امان نیستی تا به آن وسیله مطمئن و خشنود باشی، وقتی که نامه من به دست تو رسید، به مسجد برو و قاتلان عثمان را نفرین کن و با فرماندار من بیعت کن. تو از دیگران به خود آگاه‌تری. والسلام.

نامه معاویه برای عبدالله بن جعفر

او خطاب به عبدالله بن جعفر چنین نوشت: اما بعد، آگاهی که من در مورد تو و خاندان تو چه نظری دارم؟ من به تو و خاندان تو خوشبینم. خبرهایی از تو به من رسیده است که از آنها ناخشنودم. اگر بیعت کنی، سپاسگزارم و اگر خودداری کنی، مجبورت می‌کنم. والسلام.

نامه معاویه برای حسین بن علی

معاویه برای حسین [بن علی] نامه‌ای بدین مضمون نوشت: اما بعد، کارهای تو به آگاهی من

رسیده است. گمان نمی‌کنم که تو آن کارها را انجام داده باشی. تو با هر کسی که بیعت کنی مردم به او اقبال می‌کنند و آن نیز تنها به خاطر ارزش و برتری و جایگاه توست که خداوند آن را بالا برده است. تقوای الهی پیشه کن و این مردم را به داخل شدن در فتنه وادار نکن. خودت و دینت و امت محمد (ص) را در نظر آور. مواظب باش آثانی که اهل یقین نیستند تو را خوار و زیون نکنند.

نامه معاویه برای عبدالله بن زبیر

معاویه برای عبدالله بن زبیر این اشعار را فرستاد:

بزرگواری مردم را در این دیدم که از آن‌ها درگذرم / فضل و بزرگواری از آنان دیدم
که جا دارد تقدیر شود / مخصوصاً بخششی که از روی قدرت و توانایی باشد / کار
این چنین کردن کار آزادگان است و جا دارد که بزرگ شمرده شود / نباید سرزنس
شوی بلکه در کار خود معذور هستی / کسی که دارای اخلاق والا باشد، هرگز
سرزنش نمی‌کند / او تنها خود را با کارهایش فریب داد / قیل از وی، ابلیس آدم
فریب داد / با کارهای خود فقط خود را فریب داد / بامدادان رانده شد در حالی
پیش از آن عزیز بود / من از آن می‌ترسم که ستمی بر تو وارد شود / خداوند هر کسی
را که ستم کرده باشد، مجازات می‌کند.

پاسخ دریافت‌کنندگان نامه‌ها به معاویه

نخستین کسی که به نامه معاویه پاسخ داد، عبدالله بن عباس بود. وی در نامه‌اش چنین نوشت:

اما بعد، نامه تو را دریافت کردم، و آنچه یادآوری کردی فهمیدم، و این‌که تو به من امانی نداده‌ای. معاویه! به خدا سوگند، از تو امان خواسته نمی‌شود. امان از خداوندی خواسته می‌شود که پروردگار جهانیان است. اما سخن تو در باره کشتن من، به خدا سوگند! اگر چنین کاری را انجام دهی، محمد (ص) دشمن تو خواهد بود. کسی که رسول خدا (ص) دشمن او باشد، هرگز رستگار نخواهد شد. گفته بودی من مردم را علیه عثمان گرد آوردم، این کاری است که تو در مورد آن غایب بودی و اگر حاضر بودی، چنین کاری را به من نسبت نمی‌دادی. من آن روزی که عثمان کشته

شد، آرزو داشتم مرا نیز همراه او می‌کشتند و بعد از او زنده نمی‌ماندم. گفته بودی کشتگان عثمان را نفرین کنم، عثمان را فرزندانای است که آنان به من در این کار سزاوارترند. اگر آنان می‌خواستند، نفرین می‌کردند و اگر نخواهند، چنین نخواهند کرد. والسلام.

عبدالله بن جعفر در پاسخ معاویه چنین نوشت:

نامه تو را دریافت کردم، مرا مجبور به بیعت با یزید کردی. به جان خود سوگند، اگر تو مرا بر آن مجبور کنی، ما تو را و پدرت را به اجبار وارد اسلام کردیم، در حالی که در ورود به اسلام شما آن را ناپسند می‌دانستید.

عبدالله بن زبیر در پاسخ معاویه اشعار زیر را فرستاد:

بدان، خداوند شنید که من بنده او هستم / خداوند کسانی را که ستم کردند، خوار و ذلیل کرد / پادشاه خود را از خدا به واسطه بردباری دریافت کرد / و ستمکاران در وادی‌های خطرناک به پیش می‌روند / گفتند او بردبار است، این سخن تو را به طمع انداخت / ولی او بردبار نبود بلکه خود را چنین نشان می‌داد / اگر تیری بیلدازم از روی گمان بوده است و چیزی نیافتم / شیر بیشه آنچه را پنهان کرده بود آشکار می‌سازد / سوگند یاد می‌کنم، اگر یعنی برای تو نباشد، من نیز نخواهم بود / و هر کس که بیعت تو را بشکند، مسلمان نخواهد بود.

حسین بن علی در پاسخ معاویه چنین نوشت:

اما بعد، نامه‌ات را دریافت کردم، در آن یادآور شده بودی، کارهای من به اطلاع و آگاهی تو رسیده است. معاویه! طرفداران تو گروه شیطان هستند، گروه تو از دین بیرون رفتگانند و گروه ستمکار و یاران شیطان رانده شده. معاویه! مگر تو کشتنده حجر بن عدی و یاران او نیستی؟ او و یارانش از پرستش‌کنندگان حق تعالی بودند. امر به معروف و نهی از منکر می‌کردند. تو آنان را ستمگرانه کشتی، در حالی که قبلاً به آنان امان داده بودی. آیا تو کشتنده عمرو بن حمق نیستی؟ آیا تو کسی نیستی که زیاد را فرزند ابوسفیان خواند، در حالی که رسول خدا (ص) در این باب این چنین قضاوت کرده بود که فرزند از آن جایگاهش است و کسی که تهمت می‌زند، پاسخش سنگ است؟ تو او را بر مسلمانان مسلط کردی، وی مسلمانان را می‌کشت و دست و پای آن‌ها را می‌برد.

سبحان‌الله، ای معاویه! گویی تو از مردم مسلمان نیستی و آنان نیز از تو نیستند، آیا تو کشتنده حضرت می‌نستی که زیاد در نامه‌ای برای تو نوشت که وی بر دین علی بن ابی‌طالب است؟ دین علی بن ابی‌طالب، همان دین پسرعموی وی محمد (ص) است. گفته بودی مردم را داخل فتنه نکنم، ولی من فتنه‌ای بزرگ‌تر از امامت و حکومت تو نمی‌شناسم. گفته بودی، به خودت و دینت و امت محمد (ص) نگاه کن، ولی به خدا سوگند، هیچ چیزی را برتر از جهاد با تو نمی‌دانم. معاویه! تقوای الهی را پیشه‌ساز و بدان خداوند را کتابی است که در آن هیچ کوچک و یا بزرگی از آن فرو نمی‌ماند، مگر آن‌که آن را شمارش می‌کند. بدان خداوند کسانی را که تو به ظن و گمان خود آنان را کشتی، هرگز فراموش نخواهد کرد. همچنین کار تو را که می‌خواهی کسی را که شراب می‌نوشد و با سگ بازی می‌کند، به عنوان خلیفه مسلمانان معین کنی. من سرانجام تو را بجز این‌که عذاب خداوند را در پی خواهی داشت، نمی‌بینم؛ تو با این کار دنیای خود را نابود و رعیت را نیز ضایع می‌کنی.

رفتن معاویه به مدینه و درگیری وی با بزرگان مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که مردم مدینه در خصوص بیعت با یزید با معاویه به مخالفت برخاستند، معاویه نامه‌ای برای سعید بن عاص نوشت و به او فرمان داد تا با خشونت شدت بسیار از مردم مدینه برای یزید بیعت بگیرد. و هیچ یک از انصار و مهاجران و فرزندان آنان را بدون بیعت رها نکند. از طرف دیگر از وی خواست تا سرشناسان مدینه را تحریک نکند. سعید بن عاص برای گرفتن بیعت از مردم مدینه به انواع تهدیدها و خشونت‌ها متوسل شد ولی با وجود این کسی با یزید بیعت نکرد. سعید بن عاص در نامه‌ای برای معاویه چنین نوشت:

هیچ یک از مردم با من بیعت نکردند. مردم مدینه پیرو سرشناسان خود هستند، اگر آنان بیعت کنند مردم نیز به تبعیت از آنان بیعت خواهند کرد.

معاویه در پاسخ سعید بن عاص چنین نوشت:

آنان را تا رسیدن من به مدینه تحریک نکن.

آن‌گاه تصمیم گرفت به مدینه برود. وقتی به نزدیکی مدینه رسید، مردم به دیدار وی رفتند، عده‌ای سوار بودند و عده‌ای نیز پیاده، تا جایی که زنان و کودکان نیز برای دیدار او

بیرون آمدند. در منطقه جُزْف، معاویه، حسین بن علی و عبدالله بن عباس را دیدار کرد و گفت: آفرین بر دخترزادهٔ رسول خدا (ص) و عموزادهٔ وی.

پس از آن معاویه رو به سوی مردم کرد و گفت: اینان بزرگان بنی عبدمنافند. معاویه با نرمخویی و آرامش با آنان سخن گفت تا این که وارد مدینه شد.

حسین بن علی و ابن عباس از معاویه جدا شدند. حسین به خانه اش و ابن عباس به مسجد رفت. معاویه نزد عایشه ام‌المؤمنین آمد، نزد عایشه غلام وی ذکوان نیز حضور داشت.

عایشه گفت: آیا می خواهی کسی را بخوانم تا تو را بکشد؛ همچنان که برادرم محمد را کشتی.

معاویه گفت: این کار را نخواهی کرد.

عایشه گفت: برای چه؟

معاویه گفت: برای این که من در خانهٔ رسول خدا (ص) هستم.

عایشه ستایش خدا را به جا آورد و نام رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر را بر زبان آورد و معاویه را به پیروی از راه آنان فرا خواند. معاویه دیگر سخنی بر زبان نیاورد و پس از آن گفت: به خدا سوگند، تو آگاه به خدا و رسول خدا (ص) هستی و دلیل و راهنمای ما به سوی خدایی، از سخن تو پیروی می شود. کار یزید نیز اتفاقی از اتفاقات است.

عایشه گفت: معاویه تو حجر و یاران او را کشتی.

معاویه گفت: این سخن را رها کن، من خطور می توانم نیازهای تو را بر طرف کنم؟

عایشه گفت: درستکار باش.

معاویه گفت: ما و آنان را رها کن تا خدای خود را دیدار کنیم.

معاویه در حالی که به ذکوان تکیه داده بود، از خانهٔ عایشه بیرون آمد و گفت: به خدا سوگند تا به امروز کسی را همچون عایشه این چنین ندیدم که سخنان بلیغ و فصیح بگوید. آن گاه در پی حسین بن علی فرستاد و مدتی را با وی خلوت کرد و به او گفت: برادرزاده! همهٔ مردم در مورد بیعت با یزید خشنود هستند، مگر پنج نفر که تو رهبر آنانی. چرا با این کار مخالفی؟

حسین گفت: آنان را بخوان، اگر آنان با تو بیعت کردند من هم یکی از آنان هستم، در غیر این صورت شتاب مکن.

معاویه گفت: بیعت می کنی؟

حسین گفت: آری.

معاویه گفت: در مورد این سخنان که با همدیگر گفتیم، کسی را آگاه مگردان.

معاویه پس از حسین در پی عبدالله بن زبیر فرستاد و با او خلوت کرد؛ به او گفت: مردم موافقت خود را در مورد بیعت با یزید ابراز داشته اند، مگر پنج نفر از قریش که در این میان تو

آنان را رهبری می کنی. چرا با این کار مخالفت می کنی؟

عبدالله گفت: در پی آنان بفرست، اگر آنان بیعت کردند من نیز یکی از آنان خواهم بود، در غیر این صورت شتاب مکن.

معاویه گفت: بیعت می کنی؟

عبدالله بن زبیر گفت: آری.

معاویه به عبدالله گفت که در این مورد با کسی سخن نگوید.

معاویه در پی عبدالله بن عمر فرستاد و با وی خلوت کرد. معاویه با عبدالله بن عمر کمی نرم تر سخن گفت و در ادامهٔ سخنان خود به این عمر گفت: من دوست ندارم که امیر

محمد (ص) را همچون گوسفندان بدون چوپان رها کنم. همهٔ مردم با یزید بیعت کرده اند، مگر پنج نفر از قریش که در این میان تو رهبر آنان هستی. چرا با این کار مخالفت می کنی؟

ابن عمر گفت: آیا تو با این کار می خواهی از خونریزی جلوگیری کنی و به آرزوی من برسی؟

معاویه گفت: آری، این طور دوست دارم.

ابن عمر گفت: بالای جایگاه برو، من می آیم و با تو بیعت می کنم.

معاویه گفت: آیا این کار را انجام می دهی؟

ابن عمر گفت: آری.

معاویه در پی عبدالرحمن بن ابوبکر فرستاد و با او خلوت کرد و به او گفت: با چه نیرو و با چه مردی مرا به کنار می زنی؟

عبدالرحمن گفت: امید دارم که این کار برای من بهتر باشد.

معاویه گفت: به خدا سوگند می خواهم تو را بکشم.

عبدالرحمن گفت: اگر این چنین کنی، خداوند در دنیا بر تو سخت می گیرد و در آخرت جایگاهت در آتش است. عبدالرحمن از نزد معاویه بیرون رفت و معاویه در بقیه روز، مردم

مدینه را دیدار کرد.

وقتی که سیبدهم روز دوم دمید، معاویه فرمان داد تا جایگاهش را بیاریند و خود را

آراسته کرد، لباس‌های فاخر پوشید و به خود عطر زد و فرمان داد کسی از مردم را به داخل راه ندهند. پس از آن در پی حسین بن علی و عبدالله بن عباس فرستاد. ابن عباس زودتر آمد، وقتی که ابن عباس آمد، معاویه به او گفت: خداوند از این‌که شما را در کنار این قبر شریف قرار داده است، بهره‌افروانی را نصیب کرده است.

ابن عباس گفت: آری، ما از این‌که از بعضی کارها درگذشته‌ایم و قناعت ورزیده‌ایم، خداوند نیز بهره‌های خود را به ما بیش‌تر داده است.

معاویه به صورت پرسش و پاسخ با ابن عباس سخن می‌گفت، تا این‌که حسین بن علی وارد شد. معاویه وقتی حسین بن علی را دید، وی را در سمت راست خود نشاند. معاویه از حسین در مورد برادرزادگانش پرسش کرد. حسین نیز وی را از احوال آنان آگاه گردانید.

معاویه گفت: ستایش از آن خداست و گواهی می‌دهم که خدایی جز او نیست و محمد (ص) بنده اوست و او را به سوی جن و انس فرستاده است. محمد (ص) تمامی تلاش خود را برای برپایی دین خدا انجام داد تا این‌که از دنیا رفت، پس از وی اتفاقاتی روی داد که شما دو نفر از آن به خوبی آگاهید. شما آگاهید که یزید در صورتی که خلیفه شود می‌تواند مردم را هدایت کند. اما در مورد شما من نمی‌توانم فضل و برتری شما را و این‌که از خاندان رسول خدا (ص) هستید انکار کنم. ابن عباس برخاست و در حالی که دستش را بلند کرده بود و به حسین اشاره می‌کرد گفت: معاویه، شاید منظور تو از این سخنان من هستم، در این میان بیش‌تر از همه به من تهمت زده و مرا مورد بغض و کینه خود قرار داده‌ای.

پس از ابن عباس، حسین بن علی برخاست و گفت: هر کسی که در باره رسول خدا (ص) سخن گوید، نمی‌تواند حق وی را ادا کند! اگرچه بسیار سخن بگوید. تو در باره یزید گونه‌ای سخن گفتی که گویی می‌خواهی در باره کسی سخن بگویی که مردم او را نمی‌شناسند و در باره او نیاز به آگاهی جدیدی دارند. یزید بهترین دلیل بر شناسایی خود است، یزید کسی است که با سگان بازی و بر روی کیبوتان شرط‌بندی می‌کند. ای معاویه، میان تو و مرگ فقط یک چشم بر هم زدن فاصله است. به عمل نیک پرداز، برای روزی که از آن گریزی نیست. معاویه پس از شنیدن سخنان حسین بن علی رو به ابن عباس کرد و گفت: این چیست؟ ابن عباس گفت: آنان خاندان رسول خدا (ص) هستند. وی یکی از اصحاب کسا است. آنان در خانه پاک پرورش یافته‌اند.

معاویه در پی عبدالرحمن بن ابوبکر، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر فرستاد و وقتی که

آنان آمدند رو به عبدالله بن عمر کرد و گفت: به ما گفتی دوست نداری شبی را به صبح برسانی، مگر این‌که بیعت جماعتی برگردن تو باشد. دنیا و آنچه در آن است از آن توست. من تو را از این‌که در میان مسلمانان تفرقه ایجاد کنی، برحذر می‌دارم.

عبدالله بن زبیر گفت: معاویه، پیش از تو خلیفای بوده‌اند، آنان نیز پسرانی داشته‌اند، پسر تو از پسران آنان بهتر نیست، آنچه از پسر تو دیده شده است از پسران آنان دیده نشده است. تو مرا از این‌که میان مسلمانان تفرقه ایجاد کنم می‌ترسانی، من اگر خدا بخواهد هرگز چنین نخواهم کرد، لیکن اگر مردم پایداری کنند در آن چیزی که آنان وارد شوند من نیز وارد خواهم شد.

معاویه گفت: خدا تو را رحمت کند، تو هیچ‌گونه اختلافی با کسی نداری.

معاویه آنچه را به عبدالله بن عمر گفته بود به عبدالرحمن بن ابوبکر نیز گفت.

عبدالرحمن در پاسخ معاویه چنین گفت: ای معاویه! به خدا سوگند، تو دوست داری که ما تو را در آنچه در باره یزید گفته‌ای وکیل خود قرار دهیم. سوگند به کسی که جانم در دست اوست ما این کار را به شورای مسلمانان می‌سپاریم. آن گاه برخاست تا برود، ولی معاویه گوشه لباس او را گرفت و گفت: آنچه می‌خواهی انجام بده.

معاویه در ادامه سخنان خود به عبدالرحمن گفت: این سخن را به اطلاع مردم شام نرسان زیرا برای تو می‌ترسم.

معاویه آنچه به عبدالله بن عمر گفته بود به عبدالله بن زبیر نیز گفت و افزود: تو رویه‌ای حيله‌گری هستی. از این سوراخ بیرون می‌روی و به سوراخ دیگر وارد می‌شوی، تو این دو نفر را تحریک کرده‌ای.

عبدالله بن زبیر گفت: می‌خواهی برای یزید بیعت بگیری، اگر ما با او بیعت کنیم، از کدام‌یک از شما پیروی کنیم. از تو پیروی کنیم یا از او؟ اگر از خلافت خسته شده‌ای، به کنار رو و با یزید بیعت کن. ما نیز با او بیعت می‌کنیم.

سخنان زیادی میان معاویه و عبدالله بن زبیر رد و بدل شد تا این‌که معاویه به او گفت: به خدا سوگند تو خود را به کشتن می‌دهی. پس از آن معاویه به آنان اجازه داد تا خانه را ترک گویند، خود وی نیز به مدت سه روز با مردم دیدار نکرد. آن گاه فرمان داد تا مردم را در مسجد گرد آورند و آنان را دور تا دور منبر نشاند و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: مردم مدینه! در صدد آمم تا از شما برای یزید بیعت گیرم. هیچ قریه‌ای را بدون گرفتن بیعت برای یزید راحت نخواهم گذاشت. به خدا سوگند اگر کسی از مسلمانان را می‌شاختم که بیعت با یزید باشد، با وی بیعت می‌کردم.

حسین بن علی برخاست و گفت: به خدا سوگند تو کسی را رها کردی که هم او و هم پدرش و هم مادرش از یزید برتر هستند.

معاویه گفت: به گمانم خودت را می‌گوئی؟

حسین گفت: آری.

معاویه گفت: تو را آگاه می‌گردانم، این‌که گفتی مادر تو بهتر از مادر اوست، به جان خود سوگند مادر تو از مادر او بهتر است زیرا او دختر رسول خدا (ص) است. اما در مورد پدر تو و پدر او، خدا میان پدر تو و پدر یزید داوری خواهد کرد.

حسین گفت: نادانی تو، تو را کافی است.

معاویه گفت: اما این‌که گفتی تو بهتر از یزید هستی؛ به خدا سوگند، یزید برای امت محمد (ص) بهتر از توست.

حسین گفت: این تهمت و دروغ است. یزید شراب می‌نوشد، آیا خریدار نهر و لعب بهتر از من است؟

معاویه گفت: از سرزنش پسرعمویت درگذر، اگر تو او را سرزنش کنی، او تو را سرزنش نخواهد کرد.

معاویه رو به سوی مردم کرد و گفت: مردم! شما می‌دانید که رسول خدا (ص) در گذشت و کسی را به جانشینی خود برگزید، مردم ابوبکر را برگزیدند، بیعت با او بیعت با هدایت بود. او نیز به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) عمل کرد، وقتی که موقع مرگش فرا رسید،

عمر را به جانشینی خود برگزید. عمر نیز همچون او، به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) عمل کرد. موقع مرگ، عمر، کار خلافت را در شورای مسلمین قرار داد، ابوبکر کاری کرد که

رسول خدا (ص) نکرده بود، عمر نیز کاری کرد که ابوبکر نکرده بود، همه آنان بر طبق نظر

مسلمانان رفتار کردند. من نیز برای این‌که از اختلاف جلوگیری کرده باشم، برای یزید از شما بیعت می‌گیرم و در این مورد انصاف را در باره شما مراعات کرده‌ام.

سخنان عبدالله بن زبیر با معاویه

[زاوی] آگویی: آورده‌اند عبدالله بن زبیر برخاست و به معاویه گفت: رسول خدا (ص) رحلت کرد و مردم را با کتاب خدا تنها گذاشت. مسلمانان نیز ابوبکر را به عنوان خلیفه برای خود برگزیدند. پس از وی عمر را به جانشینی انتخاب کردند، در حالی که عمر از نظر نسب از

پایین‌ترین درجه در میان قریش برخوردار بود. عمر نیز تعیین خلیفه را در شورای مسلمانان

قرار داد. در آن شورا، عبدالله بن عمر نیز بود که از فرزند تو برتر است. اگر می‌خواهی همچون رسول خدا (ص) رفتار کن و کار را به دست مسلمانان بسپار، تا آنان کسی را برای خود به عنوان خلیفه برگزینند و یا اگر می‌خواهی همچون ابوبکر رفتار کن و کسی را از قریش بر آنان خلیفه قرار ده و یا همچون عمر کن و کار را به شورای شش نفری بسپار.

معاویه از منبر پایین آمد و به خانه‌اش برگشت و به عده‌ای از همراهانش فرمان داد تا کسانی را که از بیعت خودداری کردند، نزد او آورند. آنان عبارت بودند از: حسین بن علی، عبدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر، عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر.

معاویه به همراهان خود چنین فرمان داد: من شامگاهان به قصد رفتن به شام از مدینه بیرون می‌روم، شما در میان مردم آواز دهید، اینان به خلافت یزید رضایت دادند. اگر کسی از آنان سختی گفت، خواه در تأیید و یا در تکذیب، گردن او را بزنید.

شامگاهان معاویه از خانه بیرون رفت در حالی که کسانی که از بیعت با یزید خودداری کرده بودند نیز همراه وی بودند. معاویه در حالی که می‌خندید، با آنان سخن نیز می‌گفت.

همه آنان لباس‌هایی نو بر تن کرده بودند. ابن عمر لباس سرخ، حسین لباس سفید، ابن عباس لباس سبز و ابن زبیر لباس یمانی بر تن داشت.

معاویه از میان آنان گذشت و به شامیان چنین وانمود کرد که از آنان خشنود است و ادامه چنین گفت: مردم! آنان بیعت کردند، مردم شام، اینان را امیرالمؤمنین دعوت کردند

است و آنان مراتب پیروی خود را نسبت به امیرالمؤمنین ابراز داشته‌اند.

مردم نیز از ترس این‌که مبادا کشته شوند، سخنی نمی‌گفتند.

عده‌ای از مردم شام ناگهان به معاویه گفتند: امیرالمؤمنین! اگر به آنان کوچک‌ترین شکی داری، اجازه بده تا گردن آنان را بزنیم.

معاویه گفت: سبحان الله، خون قریش بر شما حلال نیست. چیز بدی از آنان نشنیده‌ام همه آنان بیعت کردند.

معاویه از مدینه به مکه رفت و بخشش‌هایی به مردم کرد ولی به هیچ یک از بنی هاشم چیزی نبخشید.

ابن عباس به دنبال معاویه رفت و در روجاه به معاویه ملحق شد. معاویه پرسید کیست؟ به او گفته شد: ابن عباس است.

معاویه وقتی که از خانه خارج شد، ابن عباس به طرف او آمد و لگام اسب معاویه را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟

معاویه گفت: به مکه.

ابن عباس گفت: پس سهم ما کجاست؟

معاویه گفت: تا زمانی که بزرگ شما حسین بن علی با یزید بیعت نکند، هیچ گونه درهم و دیناری دریافت نمی‌کنید.

ابن عباس گفت: ابن زبیر نیز از بیعت خودداری کرد، ولی به او پرداخت کردی. همچنین ابن عمر نیز از بیعت خودداری کرده است.

معاویه گفت: شما همچون دیگران نیستید؛ به خدا سوگند تا زمانی که بزرگ شما بیعت نکند، هیچ گونه بخششی دریافت نمی‌کنید.

ابن عباس گفت: به خدا سوگند اگر پرداخت نکنی به شام خواهیم رفت و آنچه می‌دانم برای شامیان می‌گویم و خوارج را علیه تو می‌شورانم.

معاویه گفت: چنین نکن؛ باشد سهم شما را خواهم داد. سپس معاویه از روجاه به شام رفت، هنوز مدتی نگذشته بود که عبدالرحمن بن ابی بکر فرمان حق را لبیک گفت و درگذشت.

سخنان سعید بن عثمان با معاویه

[راوی] گوید: وقتی که معاویه به شام رسید، سعید بن عثمان نزد وی آمد. گویند وی شیطان قریش و زبان آنان بود.

سعید به معاویه گفت: تو برای یزید بیعت می‌گیری، ولی مرا فراموش کرده‌ای؟ به خدا سوگند تو می‌دانی که پدرم بهتر از پدر اوست و مادرم بهتر از مادر او و من نیز بهتر از او هستم.

معاویه خندید و گفت: برادرزاده! سخن تو که گفתי پدرت بهتر از پدر یزید است، بگویم، یک روز عثمان بهتر از همه عمر معاویه است. اما سخن تو که گفתי مادر تو از مادر یزید بهتر است، برتری زن قریشی بر زن کلبی، برتری آشکار و هودا است. اما این که گفתי تو بهتر از یزید هستی، به خدا سوگند، دوست ندارم افرادی مثل تو نزد یزید باشند، لیکن از این سخنان درگذر و سهم خودت را از من بگیر.

سعید بن عثمان گفت: امیرالمؤمنین! اگر من همراه یزید باشم، او پلید نمی‌شود. من نیز با گرفتن بخشی از حق خود راضی نمی‌شوم، تو باید چیزی را به من بدهی که خدا به تو داده است.

معاویه گفت: خراسان از آن تو.

سعید بن عثمان گفت: خراسان چیست؟

معاویه گفت: خراسان برای تو طعمه‌ای است برای صلۀ رحم.

سعید بن عثمان در حالی که از معاویه خشنود بود، او را ترک کرد؛ در حالی که ابیات زیر را می‌خواند:

فضل و بخشش امیرالمؤمنین را به یاد آوردم / به خاطر آنچه داد، گفتم خدا پاداش نیکش دهد / قبلاً در مورد او سخنانی گفتم / که نشان‌دهنده لغزش و مخالف عقل بود / امیرالمؤمنین با بخشش خود، از راه خود برگشت / اگر چه قبلاً نیز برگشته بود / او گفت خراسان برای تو طعمه و شکار است / بخشش امیرالمؤمنین همچون دادن یک گردوست / اگر عثمان صبحگاهان در جایگاهش بود / آنچه او به من بخشید عثمان به من نمی‌بخشید.

وقتی که سخنان سعید بن عثمان به معاویه رسید، معاویه به یزید فرمان داد که بخششی در حق سعید انجام دهد و او را مشایعت کند.

آمدن ابوطقیل نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند دیدار هیچ کس همچون دیدار ابوطقیل برای معاویه دوست‌داشتنی‌تر نبود. نام وی عامر بن وائله، از جنگجویان نبرد صفین و از شاعران بود از نزدیک‌ترین افراد نسبت به علی بن ابی‌طالب به شمار می‌رفت. ابوطقیل به شام آمده بود برادرزاده‌اش را که از مردان معاویه بود، دیدار کند.

معاویه از این موضوع آگاه شد، کسی را در پی او فرستاد. و وقتی او را دید گفت: تو ابوطقیل عامر بن وائله هستی؟

ابوطقیل گفت: آری خودم هستم.

معاویه گفت: تو از کسانی هستی که عثمان را کشتند؟

ابوطقیل گفت: خیر، لیکن از کسانی بوم که از جریان کشته شدن وی اطلاع کافی دارم. او را نیز کمک نکردم.

معاویه گفت: برای چه؟

ابوطقیل گفت: مهاجران و انصار او را یاری نکردند.

معاویه گفت: به خدا سوگند، یاری کردن او بر شما واجب بود و چون حق او را ضایع کردید، خدا با شما آن کرده که سزاوارش بودید.

ابوطفیل گفت: چرا خود با مردانی از شام او را یاری نکردی؟

معاویه گفت: آیا ندیدی که برای خونخواهی او قیام کردم؟

ابوطفیل خندید و گفت: آری، کار من و تو همچون سخن عبید بن ابرص است که گفت:

بنیتم بعد از مرگ برای من اظهار پشیمانی کنی / در صورتی که در زندگی ام چیزی به من ندادی.

در این بین مروان حکم، سعید بن عاص و عبدالرحمن بن حکم وارد شدند و نشستند،

معاویه به آنان گفت: آیا این پیرمرد را می شناسید؟

آنان گفتند: خیر.

معاویه گفت: او دوست علی بن ابی طالب، دلاور صفین و شاعر مردم عراق، ابوطفیل

است.

سعید بن عاص گفت: امیرالمؤمنین! او را شناختیم، چه چیزی تو را بر آن داشته است که

از او دفاع کنی در حالی که مردم او را سرزنش می کنند.

معاویه آنان را از ابوطفیل دور کرد و گفت: آیا اینان را می شناسی؟

ابوطفیل گفت: بدی آنان را منکر نیستم و خیریی نیز از آنان ندیده ام. پس از آن شعر زیر

را خواند:

اگر دشمنی کرده است آن را پنهان داشته است / بدترین دشمنی مرد آن است که ناسزا

گوید.

معاویه گفت: ابوطفیل، روزگار بجز دوستی علی بن ابی طالب چه چیزی برای تو باقی

گذاشته است؟

ابوطفیل گفت: دوستی همسرم را و از کوتاهی ام در حق علی به خدا شکایت می برم.

معاویه خندید و گفت: به خدا سوگند، اگر از اینان که در پیرامون من هستند، این پرسش

را بپرسم، آنان در مورد من این طور سخن نخواهند گفت.

مروان گفت: آری، به خدا سوگند ما سخن باطل نمی گوئیم.

معاویه بخشش هایی در حق وی انجام داد و وی را به کوفه فرستاد.

تلاش معاویه برای ازدواج یزید

[راوی] گوید: آورده اند یزید بن معاویه شبی از شب ها در حالی که یکی از نوجوانان معاویه

به نام رقیق نزد وی بود، سخنانی بر لب آورد و گفت: خداوند امیرالمؤمنین را حفظ کند،

من می دانم که امیرالمؤمنین تلاش بسیار می کند تا مرا پس از خود به عنوان خلیفه معرفی کند.

نوجوانی که نزد یزید بود به وی گفت: خدا مرا فدای تو بگرداند چه شده است؟ تو خود

بهتر از همه می دانی که معاویه تا چه حد جانب تو را مراعات می کند و در نزد او کسی از تو

عزیزتر نیست.

نوجوان شبانه نزد معاویه رفت. معاویه به آن نوجوان گفت: چه شده است؟

رقیق گفت: من نزد یزید بودم ولی وی از بعضی کارها اظهار ناخشنودی می کرد.

معاویه برخاست و گفت: وای بر تو، ما از هیچ خوبی در حق یزید کوتاهی نکردیم.

معاویه تصمیم گرفت تا با یزید دیدار کند از این روی رقیق را به دنبالش فرستاد، وقتی

که یزید آمد، سلام کرد و نشست. معاویه گفت: ما در چه کاری در مورد تو کوتاهی کرده ایم.

تو خود می دانی که من با دیده رحمت به تو نگاه می کنم. تو را بر اصحاب رسول خدا

خلیفه گردانیدم.

یزید از شدت حیا قادر بر سخن گفتن نبود، تا این که به سخن آمد و گفت: هیچ چیزی

باعث آن نمی شود که کفران نعمت تو را کرده باشم. من از این که سخنی بگویم، غرق

خجلت هستم، از این روی در گفتن این سخن از خشم تو در امان نیستم. اگر مرا امان

امیرالمؤمنین را آگاه می گردانم. من سخنانی را در مورد اربن دختر اسحاق شنیده ام،

مورد زیبایی و ادب وی برای من جای هیچ گونه شکلی باقی نمانده است. من در این اندیشه

هستم با او ازدواج کنم، امید آن دارم که تو نیز نظر مرا بپسندی.

معاویه گفت: مدتی فرصت بده.

یزید گفت: تو مرا در حالی به صبر دعوت می کنی که آرزویم از این که به او ببیندم بریده

شده است.

معاویه گفت: مروت و تقویت کجا رفته است؟

یزید گفت: آرزویم بر صبرم پیروز شده است. اگر قرار بود کسی صبر پیشه کند،

می بایست داود پیامبر صبر می کرد.

معاویه گفت: آیا چیزی قبلاً تو را از گفتن این سخنان باز می داشت؟

یزید گفت: قبلاً او را نمی شناختم و از نظر تو نیز در مورد او آگاه نبودم.

معاویه گفت: درست گفتی، نظرت را از همه پوشیده دار و از خدا باری بخواه که هوای

نفس بر برداری تو پیروز نگردد. اربن دختر اسحاق از نظر زیبایی و جمال در میان مردم

به صورت ضرب المثل درآمد است. عبدالله بن سلام یکی از پسرعموهایش وی را به ازدواج خود درآورده است.

یزید در این راه که چگونه به اربنب برسد، حيله‌ای اندیشیده بود.

معاویه نامه‌ای برای عبدالله بن سلام نوشت و او را به فرمانداری عراق گماشت.

ابوهریره و ابودرداء در شام، نزد معاویه بودند. هنگامی که عبدالله بن سلام به شام رسید، معاویه فرمان داد وی را به خانه‌ای که برای وی در نظر گرفته شده بود، ببرند. معاویه به ابوهریره و ابودرداء گفت: فرزند من یزید به عشق زنی شوهردار مبتلا شده است، من از این خشنود هستم که کسی همچون عبدالله بن سلام همسر آن زن است. حالا نظر خود را در این مورد بیان کنید. ابوهریره و ابودرداء گفتند، سزاوارترین مردم برای شکر کردن نعمت‌های خداوند، تو هستی که یار رسول خدا (ص) و کاتب او بودی.

معاویه گفت: سخنان مرا به عبدالله بن سلام برسانید، امید آن دارم که سخن مرا بپذیرد و اربنب را طلاق دهد.

وقتی که ابوهریره و ابودرداء می‌خواستند از خانه خارج شوند و به دیدار عبدالله بن سلام بروند، معاویه به دخترش گفت: وقتی که ابوهریره و ابودرداء نزد تو آمدند، بگو که تو خواهان آن هستی که عبدالله بن سلام را به عنوان همسر انتخاب کنی به شرط این‌که اربنب را طلاق دهد. وقتی ابوهریره و ابودرداء نزد عبدالله آمدند و موضوع را با وی در میان گذاشتند او بسیار خوشحال شد و حمد و سپاس خداوند را به جا آورد و گفت: هرچه را که امیرالمؤمنین گوید می‌پذیرم، امیرالمؤمنین با این کار خواسته است مرا به خود نزدیک گرداند و نعمتش را برای من کامل کند. آن‌گاه ابوهریره و ابودرداء را نزد معاویه فرستاد، و آنان نیز موضوع را با دختر معاویه در میان گذاشتند. دختر معاویه، سخنان معاویه را تکرار کرد.

عبدالله وقتی که دید تنها مانع در این راه، وجود اربنب است تصمیم گرفت وی را طلاق دهد. از این روی ابوهریره و ابودرداء را گواهان این طلاق قرار داد.

معاویه در نامه‌ای یزید را از این‌که عبدالله بن سلام، اربنب را طلاق گفته است، آگاه گردانید.

ابوهریره و ابودرداء نیز موضوع طلاق اربنب را به اطلاع دختر معاویه رساندند.

وی نیز ازدواج با عبدالله را نپذیرفت، وقتی که ابوهریره و ابودرداء موضوع عدم پذیرش ازدواج را از طرف دختر معاویه به اطلاع عبدالله رساندند، وی به شعر زیر تمثال جست:

اگرچه امروز گذشت و روی برگرداند / فردا در راه است و بیننده آن را نزدیک خواهد دید.
ابوهریره و ابودرداء پس از آن نزد اربنب رفتند و او را از این‌که شوهرش وی را طلاق داده است، آگاه گردانیدند. وی نیز با صوری هرچه پیش‌تر این کار عبدالله را نپذیرفت و این را از آن دانست که کار در دست خداست و هرچه را که او بخواهد، همان خواهد شد. پس از این کار، مردم شهر از این‌که عبدالله همسرش را طلاق داده است، مطلع شدند و همگی این‌طور گفتند که معاویه وی را فریب داده است تا همسر وی را برای پسرش یزید خواستگاری کند.

وقتی این سخنان به اطلاع معاویه رسید، وی گفت: به جان خود سوگند، او را فریب نداده‌ام. وقتی که زمان عده اربنب به پایان رسید، معاویه ابودرداء و ابوهریره را به عراق فرستاد تا اربنب را برای یزید خواستگاری کنند. ابودرداء وقتی به عراق رسید، آگاه شد حسین بن علی در شهر است. او قبل از آن‌که به دیدار اربنب برود، برای تبرک به دیدن حسین رفت.

وقتی که حسین ابودرداء را دید، برخاست و با او دست داد و گفت: آفرین بر صاحب رسول خدا (ص). شوقی فراوان داشتم تا تو را ببینم، زیرا از وقتی که رسول خدا (ص) در گذشته است، کسی را که با او هم‌نشین باشم، ندیده‌ام. ابودرداء از این‌که نام رسول خدا (ص) برده شد، آغاز به گریه کرد. حسین گفت: به خدا سوگند، بر دیدن تو حریص بودم و دوست داشتم هرچه زودتر تو را ببینم.

ابودرداء گفت: معاویه مرا نزد اربنب فرستاده است تا از وی برای پسرش یزید خواستگاری کنم. دیدم تو در این میان از همه سزاوارتری، ابتدا به تو بگویم اگر تو نخواستی آن‌گاه برای یزید از وی خواستگاری کنم. حسین پس از این‌که از ابودرداء سپاسگزاری کرد، گفت: من نیز منتظر آن هستم تا عده‌وی به پایان برسد و از او خواستگاری کنم. اگر نزد وی رفتی نامی نیز از من ببر و همان مهریه‌ای را که معاویه برای او مقرر کرده است از طرف من نیز به اطلاع وی برسان. ابودرداء گفت: ان‌شاءالله انجام خواهد داد.

وقتی که ابودرداء نزد اربنب رفت، گفت: خداوند به تنهایی کارها را هدایت می‌کند، و برای هر کاری نیز اندازه‌ای قرار داده است. تو از این‌که همسرت تو را طلاق گفته است، غمگین نباش، شاید خداوند در این کار خیر زیادی قرار داده باشد. امیر این است از تو برای فرزندش خواستگاری کرده است. از طرف دیگر دختر زاده پیامبر (ص) و فرزند کسی که اولین ایمان آورنده به رسول خدا (ص) است، از تو خواستگاری کرده است، او آقای جوانان اهل بهشت است. هر کدام را که می‌خواهی برگزین.

ارینب سکوتی طولانی کرد.
آن گاه پاسخ داد: ابودرداء، تو هر کدام را که برگزینی من نیز همان را برمی‌گزینم.
ابودرداء گفت: من تو را از آن دو نفر آگاه کردم، انتخاب با توست.
ارینب گفت: من برادرزاده تو هستم، اختیار کار با توست هر کدام را که تو برگزینی من به آن خشنودم.

ابودرداء گفت: دخترکم! دخترزاده رسول خدا (ص) نزد من محبوب‌تر است، من می‌دیدم که رسول خدا (ص) با دلب خود حسین را بوسه می‌زد.
ارینب گفت: من نیز او را برگزیدم و از آن خشنودم.

حسین بن علی، ارینب را به عقد خود درآورد و برای او مهر زیادی قرار داد.
معاویه وقتی که شنید ابودرداء برای حسین از ارینب خواستگاری کرده است، به شدت ناراحت شد و وی را سرزنش کرد. معاویه پس از این که دید ارینب از دست وی خارج شده است، تمام بخشش‌هایی را که به عبدالله بن سلام کرده بود از وی بازپس گرفت. عبدالله نیز وقتی کار را چنین دید به عراق بازگشت و در آنجا حسین را دید. بر وی سلام کرد و گفت: طلاق ارینب از قضای الهی بود، و در مورد آن من پشیمان هستم. تو پیام مرا به ارینب برسان و از وی بخواه تا بار دیگر با من ازدواج کند.

حسین وقتی که ارینب را دید، به او چنین گفت: عبدالله بن سلام آمده است و برای تو سلام دارد.

ارینب گفت: حتماً او اموالی را که نزد من گذاشته است، می‌خواهد.

حسین گفت: او از نزد تو می‌آورد تا با یکدیگر سخن بگویند.

حسین نزد عبدالله آمد و گفت: ارینب در باره اموالی که نزد او بوده است ابراز بی‌اطلاعی می‌کند و نمی‌داند چه بلایی بر سر آن‌ها آمده است، ولی سخن تو را پذیرفته است. وقتی که حسین و عبدالله نزد ارینب آمدند، حسین به ارینب گفت: او عبدالله است و اموالی را که نزد تو به امانت گذاشته است می‌خواهد، همان‌طور که از وی گرفته‌ای به وی برگردان.

ارینب نیز کیسه‌ای سکه به عبدالله داد و گفت: این‌ها از آن توست. عبدالله نیز از ارینب قدردانی کرد و بر او درود فرستاد.

آن گاه عبدالله انگشتی را از یکی از کیسه‌ها درآورد و به ارینب داد، هر دو شروع به گریه کردند و از آنچه به آنان روی نموده بود، اظهار پشیمانی کردند.

حسین گفت: خدا را گواه می‌گیرم، ارینب را سه طلاق داده‌ام. خدایا تو می‌دانی که من

وی را به خاطر مال و زیبایی‌اش به عقد خود درنیاوردم. آن را برای این که برای شوهرش نگه دارم به عقد خود درآورده‌ام.

عبدالله بن سلام درخواست کرد تا حسین مقداری از اموال عبدالله را در مقابل این نیکی که در حق آن دو انجام داده است دریافت کند، ولی حسین نپذیرفت و گفت: ثواب این کار برای من بهتر از این پول‌هاست.

بار دیگر عبدالله بن سلام، ارینب را به عقد خود درآورد و با یکدیگر سال‌های زیادی زندگی کردند تا این که اجل آنان را از یکدیگر جدا کرد. خداوند ارینب را بر یزید حرام گردانیده بود. سپس از آن خدای جهانیان است.

وفات معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند که عتبه بن مسعود می‌گفت: وقتی که خبر مرگ معاویه بن ابوسفیان به ما رسید، در مسجد بودیم. برخاستیم و نزد ابن عباس رفتیم. عده‌ای نزد وی بودند. به ابن عباس گفتم آیا آن خبر را می‌دانی؟

ابن عباس گفت: چه خبری را؟

گفتم: این که معاویه وفات کرده است.

ابن عباس با شنیدن این خبر مدتی سکوت کرد و پس از آن گفت: کوهی تکان خورد آن گاه به طرف پایین متمایل شد. به خدا سوگند، معاویه همچون کسانی که پیش از وی بودند نبود و کسی که پس از وی خواهد آمد نیز همچون معاویه نخواهد بود. ابن عباس به فرستاده

خالد بن حکم گفت: سلام مرا به امیر برسان و به او بگو، به خدا سوگند، در مورد شما هیچ ترسی به خود راه نمی‌دهیم. هر کاری که می‌خواهی بکن. آن گاه که مردم آرام گرفتند و راه باز شد نزد تو خواهم آمد و آنچه دوست دارم انجام خواهم داد.

مدتی نگذشته بود که فرستاده خالد بن حکم بار دیگر برگشت و گفت: باید با ما بیایی. ابن عباس گفت: اگر چنین است می‌آیم، و در ادامه گفت: اگر نزد شما بیایم به شما سودی نمی‌رسانم و اگر نیایم برای شما ضرری ندارم.

فرستاده خالد بن حکم گفت: آیا با یزید بیعت می‌کنی، در حالی که شراب می‌نوشد و در ملأ عام مرتکب کارهای زشت می‌شود؟

ابن عباس گفت: به خدا شما در بیعت یزید به کندی پیش نمی‌روید؛ مگر این که مصلوب قریش به دار آویخته شود و آن کسی جز عبدالله بن زبیر نیست.

نامهٔ یزید به مردم مدینه برای بیعت

[راوی] گوید: آورده‌اند که نافع بن جبیر گفته است: وقتی که معاویه فوت کرد، من در شام بوم و یزید نیز حضور نداشتم. معاویه تا زمانی که یزید برگردد، ضحاک بن قیس را به عنوان جانشین خود برگزیده بود و او به مردم چنین گفت: امروز کسی که قریشی نباشد نباید جنازهٔ امیرالمؤمنین را بر دوش خود بگیرد.

مردم شام گفتند: آیا بهرهای از امیرالمؤمنین برای ما قرار نمی‌دهی؟ ضحاک اجازه داد که آنان جنازهٔ معاویه را بر دوش گیرند. آنان نیز چنان ازدحام کردند که پارچه‌ای که بر روی معاویه کشیده بودند پاره شد.

یزید پس از آنکه ده روز از مرگ معاویه گذشته بود به دمشق آمد و در نامه‌ای برای خالد بن حکم چنین نوشت: معاویه بن ابوسفیان، بنده‌ای از بندگان خداوند بود که او را بر مردم خلیفه قرار داده بود. او نیز بزرگوارانه زندگی کرد و سعادت‌مند مُرد. مردم مدینه از قوم ما هستند، از نیکان آنان می‌پذیریم و از بدان آن‌ها درمی‌گذریم. آنان باید اولین کسانی باشند که با ما بیعت می‌کنند، مردانی همچون حسین بن علی، عبدالله بن عمر، عبدالله بن عباس، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن جعفر باید با ما بیعت کنند.

خودداری مردم مدینه از بیعت با یزید

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که نامه به خالد بن حکم رسید، وی ترسید و مروان بن حکم را که پیش از وی بر مدینه حاکم بود، فرا خواند و گفت: دوستت را دریاب.

مروان نیز به وی گفت: نامهٔ رسیده از امیرالمؤمنین را پنهان کن.

مروان وقتی که نامه را خواند به خالد گفت: در پی سران مدینه بفرست و از آنان برای یزید بیعت بگیر، اگر آنان بپذیرند مردم نیز خواهند پذیرفت.

خالد نیز کسی را در پی حسین بن علی، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر فرستاد. وقتی که فرستادهٔ خالد نزد آنان آمد، عبدالله بن زبیر به حسین بن علی گفت: گمان می‌کنی برای چه در پی ما فرستاده است؟

حسین گفت: آنان فقط برای این که از ما بیعت بگیرند ما را خواسته‌اند، نظر تو چیست؟ عبدالله بن زبیر گفت: نزد آنان می‌رویم وقتی که از ما بیعت خواستند، از بیعت کردن خودداری می‌کنیم.

از این روی حسین نزدیکانش را فراخواند و به آنان گفت: اگر صدای خود را بلند کردم شما به داخل خانه بیایید و اگر نه همان جا که هستید، بمانید.

حسین نزد خالد آمد و وی نامه را برای حسین خواند.

حسین گفت: خدا معاویه را رحمت کند.

مروان و خالد به حسین گفتند: بیعت کن.

حسین گفت: در بیعت پنهان خیری نهفته نیست.

مروان به خالد گفت: این مرد را رها نکن. اگر خودداری کرد، گردن او را بزَن.

ابن زبیر گفت: ما را تا فردا صبح آزاد بگذارید، وقتی که مردم آمدند و بیعت کردند، ما نیز بیعت می‌کنیم. خالد به حسین و عبدالله اجازه داد تا بروند.

مروان به خالد گفت: آنان را رها کردی. به خدا سوگند، دیگر دستت به آنان نمی‌رسد.

خالد گفت: وای بر تو، آیا به من پیشنهاد می‌کنی حسین را بکنم، بدون شک هر کسی که حسین را بکشد، روز قیامت ترازی اعمالش سبک است.

مروان از روی استهزا به خالد گفت: اگر به این دلیل وی را رها کردی، کار درستی انجام دادی.

به کتار نهادن مردم مدینه یزید بن معاویه را

[راوی] گوید: آورده‌اند یزید بن معاویه، خالد بن حکم را از ولایت بر مدینه برکنار کرد و

جای او عثمان بن محمد بن ابوسفیان ثقفی را فرستاد. حسین بن علی و عبدالله بن زبیر

مکه رفتند. در ماه رمضان عثمان بن محمد بالای منبر رفت، مردی از مردم مدینه مقابل وی

ایستاد و گفت: به خدا سوگند تو برای خونریزی آمده‌ای. مردی دیگر برای برداشتن عمامهٔ

او به سوی وی آمد، ولی موفق نشد.

عثمان بن محمد گفت: اجازه بدهید، به خدا سوگند کار مردم برانگنده شده است و از منبر

پایین آمد.

مردم به حسین بن علی گفتند: پیش بیا و با مردم نماز بخوان.

عثمان جلو آمد و به حسین گفت: اگر از این‌که برای نماز خواندن جلو بایستی خودداری

می‌کنی، از مسجد بیرون رو. گویند، حسین نماز را خواند و از مسجد بیرون رفت.

وقتی که عثمان بن محمد نماز خود را به پایان برد متوجه شد حسین از مسجد بیرون رفته

است، فرمان داد که حسین را هر جا هست بگیرند و بیاورند ولی هرچه گشتند، او را نیافتند.

سپس به مدینه بازگشت، ابن مینا به مدینه آمد و خواهان اموالی بود که از آن معاویه بود،

ولی از آن اموال باز داشته شد. این اموال توسط معاویه گردآوری شده بود، آن‌ها مقدار

بودم ولی از وقتی که شما از بیعت با من خودداری کردید شما را پایین آورده و زیر پایم قرار داده‌ام. با شما طوری رفتار خواهم کرد که همچون قوم عاد و ثمود سرگذشتان منسوخ شود. به خدا سوگند عذاب دردناکی بر شما نازل خواهد شد که در آن پشیمانی سودی نخواهد داشت.

اجتماع مردم مدینه بر اخراج بنی‌امیه از مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که نامهٔ یزید به دست مردم مدینه رسید، عبدالله بن مطیع سخنان زشتی بر زبان جاری ساخت. وقتی که آنان اطمینان حاصل کردند یزید لشکریانش را به سوی آنان خواهد فرستاد، بر این‌که چه کسی بر آنان فرمانده باشد با یکدیگر اختلاف کردند. یکی ابن مطیع را و دیگری ابراهیم بن نعیم را برگزید تا این‌که سرانجام بر ابن حنظله اتفاق نظر کردند.

عثمان بن محمد شبانه از مدینه گریخت، و به شام رفت. مردم مدینه نیز مروان بن حکم بزرگان بنی‌امیه را دستگیر کردند و تصمیم گرفتند همهٔ آنان را از مدینه بیرون کنند. سرانجام تصمیم گرفتند آنان را به مدت ده روز در مدینه نگه دارند و از آنان خواستند اگر لشکری یزید به مدینه آمدند مانع آنان از حمله به شهر شوند. آنان نیز موافقت کردند.

بنی‌امیه وقتی که رفتار مردم مدینه را با خود دیدند، از مروان پرسش کردند، نظر تری چیست؟

مروان گفت: هر کدام که می‌توانید خود را نجات دهید. و خود نزد عبدالله بن عمر آمد و گفت: آگاه شده‌ام می‌خواهی به مکه بروی و از این کار خود را به کنار بکشی، از تو می‌خواهم خانوادهٔ مرا نیز همراه خود ببری.

عبدالله گفت: من توانایی همراه بودن با زنان را ندارم.

مروان گفت: آنان را با محارم تو قرار می‌دهم.

عبدالله گفت: از این‌که آنان نزد محارم من باشند در امان نخواهم بود.

مروان، همین پیشنهاد را با علی بن حسین نیز در میان گذاشت، وی پذیرفت که خانوادهٔ مروان را به مکه ببرد.

مروان به فرزندش عبدالملک می‌گفت: ای پسر، این مردم نه مردانند و نه مشورت می‌کنند. پرسش گفت: چگونه است؟ مروان گفت: زیرا آنان نه ما را کشتند و نه ما را به حبس کردند، اگر لشکری به سوی آنان آمد ما در دست آنان خواهیم بود، می‌ترسم که آنان از خود بازگردند و ما را به حبس گیرند، زود باشید حرکت کنید.

بسیاری نخل بودند که محصولشان بالغ بر ۱۶۰ هزار صندوق می‌شد، تعدادی از قریش و انصار نزد عثمان رفتند و با او در مورد آن اموال سخن گفتند. آنان گفتند: تو خود می‌دانی که این اموال از آن ماست، و معاویه چیزی از آن‌ها به ما نداد تا این‌که زمانه گذشت و ما مبتلا به گرسنگی شدیم تا این‌که معاویه قیمت یک‌صدم آن را به ما داد و آن‌ها را از ما خرید. عثمان با آنان به کندی سخن گفت و آنان نیز با او به تندی سخن گفتند. عثمان به آنان گفت: در این باره نامه‌ای برای امیرالمؤمنین خواهم نوشت. از این رو قرار شد تا آن اموال را نیز تحویل این میثا ندهند و عثمان بن محمد نیز از آن اموال باز داشته شود و در این خصوص از یزید بن معاویه پرسش شود.

عبدالله بن جعفر گوید: پاسی از شب گذشته بود، من از نزد یزید بازگشته بودم. هنوز نخواستیدم بوم که فرستاده یزید آمد. من نزد یزید رفتم، شمع روی بر وی قرار داشت، او بسیار خشمگین بود و نامهٔ عثمان بن محمد در دستان او. یزید گفت: ابن ابوجعفر این نامه را بگیر و بخوان. من گرفتم و آن را خواندم. نامه‌ای زشت بود، در آن نامه به مردم مدینه تعرض شده بود و آنان را تحریض کرده بود. سپس یزید گفت: به خدا سوگند هرچه آنان بینند از خود دیده‌اند. عبدالله بن جعفر گوید، به یزید گفتم: خداوند همواره پدرت را در حال رق و مدارا می‌دید، اگر می‌بینی که جایی برای بخشش آنان است، چنان کن.

یزید گفت: می‌کشم و خود را بهبود می‌بخشم، آنان فرمانده‌ای دارند که از او حرف شنوی دارند، او عبدالله بن زبیر است، او جنگ را در مدینه به راه انداخته است و می‌خواهم لشکری به مقابلهٔ وی بفرستم. یزید یکی از بزرگان لشکر را فراخواند و به او گفت راه را بر مدینه ببند ولی با آنان به جنگ نپرداز. عبدالله بن جعفر گوید: من در نامه‌ای به مردم مدینه آنان را از تصمیم یزید آگاه کردم و از آنان خواستم تا از یزید پیروی کنند و از وی خشنود باشند، زیرا یزید به آنان بخشش کرده است. سپس به فرستادهٔ خود گفتم: تند برو. وی در دهم ماه وارد مدینه شد، به خدا سوگند آنان این را خواستند و او را نپذیرفتند و گفتند: به خدا! آن لشکر جز به زور وارد مدینه نخواهد شد.

نامهٔ یزید برای مردم مدینه

[راوی] گوید: یزید نامه‌ای برای مردم مدینه فرستاد و فرمان داد تا عثمان بن محمد آن نامه را برای مردم مدینه بخواند. یزید در نامهٔ خود چنین نوشته بود:

بسم الله الرحمن الرحيم، اما بعد، به خدا سوگند من شما را بالای سر خود نهاده

فرستادن یزید لشکریان را به مدینه

[راوی] گوید: وقتی یزید بر فرستادن لشکریان خود به مدینه مصمم شد، بالای منبر رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: مردم شام، مردم مدینه خوششان ما را از مدینه بیرون کرده‌اند. به خدا سوگند اگر آسمان بر زمین می افتاد برای من از چنین کاری بهتر بود که مردم مدینه انجام دادند.

یزید، مسلم بن عقبه را به فرماندهی لشکریان خود برگزید و آنان را به طرف مدینه روانه کرد. در میان لشکریان مسلم، کسی کم تر از بیست سال و کسی بیش تر از پنجاه سال نداشت. این لشکر از آماده ترین لشکریان بود زیرا به همه نوع سلاح جنگی مجهز بود. این لشکر ده هزار استر به همراه داشت که بارشان آذوقه و سلاح جنگی بود. یزید برای بدرقه لشکر به بیرون دمشق آمد و به مسلم گفت: اگر برای تو مشکلی پیش آمد، حصین بن نمیر جای تو را می گیرد. با نام خدا به سوی عبدالله بن زبیر حرکت کن، راه را بر او سد کن، اگر آنان با تو به مقابله برخاستند آنان را بکش.

گویند یزید، این سخن خود را سه بار تکرار کرد.

مسلم بن عقبه گفت: من از آنان فقط دو کلمه را خواهم نام.

یزید گفت: آن دو کلمه چیست؟

مسلم بن عقبه گفت: یا بیعت یا جنگ.

یزید گفت: همین دو کلمه کافی است، لیکن باز هم تو پیام مرا به آنان برسان. هر کس که در مقابل تو ایستاد و مقاومت کرد، بدان که پاسخ شمشیر با شمشیر است.

لشکریان از شام حرکت کردند، وقتی که به وادی القریئ رسیدند، به خاندان بنی امیه که از مدینه رانده شده بودند برخورد کردند. مسلم بن عقبه از تعداد مردم مدینه پرسش کرد.

مروان گفت: عده آنان زیاد است، ولی همه آنان این بیش را ندارند که با تو مقابله کنند.

عده کمی هستند که خواهان جنگ با لشکر شام می باشند.

مسلم بن عقبه گفت: ما نیز راه های آب آنان را قطع می کنیم.

مردم مدینه وقتی که یقین حاصل کردند لشکریان شام به سوی آنان در حرکت هستند، همچون رسول خدا (ص) تصمیم گرفتند تا گرداگرد مدینه را خندق بکنند.

عبدالله بن حنظله مردم مدینه را گرد آورد و گفت: با من بیعت کنید که تا زنده هستید مرا باری خواهید داد. مردم مدینه نیز با او بیعت کردند. آن گاه عبدالله بن حنظله بالای منبر رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: به سوی خداوند پناه ببرید که در این صورت

بهشت او را دریابید. به اطلاع شما می رسانم لشکر شام در ذی حشب موضع گرفته اند و مروان بن حکم نیز با آنان است. مردم با شنیدن این که مروان با آنان است فریاد کشیدند و او را نفرین کردند.

عبدالله گفت: با سرزنش و نفرین کاری از پیش نمی رود. به خدا سوگند مردمی راستگو نبودند مگر این که خداوند آنان را باری کرد. آن گاه دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، ما به تو امیدواریم و تو بر توکل می کنیم. گویند عبدالله تنها در مسجد می خوابید و خوراک او را فقط آب تشکیل می داد.

رسیدن لشکریان شام به مدینه

[راوی] گوید: آورده اند وقتی که لشکریان شام به مدینه رسیدند، از هیچ راهی نتوانستند وارد مدینه شوند زیرا مردم مدینه همچون دوره پیامبر (ص) گرداگرد مدینه را خندق کند و همگی آنان برای دفاع از شهر خود مسلح بودند. آنان بر لبه خندق ایستاده بودند و کسی آنان سخنی نمی گفت. مردم شام گرداگرد خندق می گشتند و مردم مدینه نیز آنان را با سنگ هدف قرار می دادند.

مسلم بن عقبه به مروان گفت: پس چه شد آنچه در وادی القریئ گفتی؟

مروان بیرون آمد تا این که به یکی از مردان بنی حارثه رسید و به او گفت: راهی برای ما باقی کن، من این کار تو را به اطلاع امیرالمؤمنین می رسانم. مرد حارثی راهی برای لشکریان شام باز کرد، آنان نیز با اسب وارد مدینه شدند. این خبر به اطلاع عبدالله بن حنظله رسید، همگی مردم مدینه دست به کار شدند و به مقابله با سپاه شام برخاستند ولی نتوانستند کاری از پیش ببرند و سرانجام متفرق شدند.

پیروزی شامیان بر مردم مدینه

[راوی] گوید: آورده اند عبدالله بن ابوسفیان گوید: من در مسجد بنی عبدالاشهل به مردمی برخورد کردم که عبدالله بن زید که مسیلمه کذاب را کشته بود یکی از آنان بود. همراه با عبدالله بن زید، عبدالله بن حنظله، محمد بن سعد بن ابی وقاص و ابراهیم بن فارط و ابراهیم بن نجار نیز حضور داشتند. آنان در حالی که می جنگیدند به مردم می گفتند: به کجا فرار می کنید به خدا سوگند اگر کسی در میدان جنگ کشته شود بهتر از این است که در حال فرار کشته شود. مردم مدینه مدتی جنگیدند. زنان و کودکان فریاد می کشیدند و گریه می کردند تا جایی که برای آنان نیرویی نماند.

مسلم بن عقبه گفت: اگر کسی سر فلان مرد را بیاورد من به او فلان و فلان چیز را می‌دهم. وی با این کار خود می‌خواست کسانی را که دین ندارند به خود جلب و زودتر کار جنگ را یکسره کند.

عبدالله بن حنظله در آن روز دو زره بر تن کرده بود. وقتی کسی می‌خواست بجنجد، آن دو را از تن درآورد و بدون این‌که زرهی بر تن داشته باشد به لشکر شام حمله کرد تا این‌که او را کشتند. وقتی که ابن حنظله کشته شد، مردم مدینه همچون گوسفندانی بدون چوپان نظم خود را از دست دادند، مردم شام نیز آنان را به سادگی می‌کشتند. مردم شام پس از این حمله به راحتی وارد مدینه شدند و تا می‌توانستند مردم مدینه را کشتند و غارت کردند.

عبدالله بن زید که از یاران مخصوص رسول خدا (ص) بود می‌تاخت و لشکریان شام را می‌کشت. کسی به او گفت: اگر مردم شام بدانند که تو عبدالله بن زید هستی، با تو نخواهند جنگید؟

عبدالله در پاسخ آنان گفت: به خدا سوگند، امان آنان را نخواهم پذیرفت. گویند، عبدالله مردی بلندقد و موهای جلوی سرش ریخته بود.

مردی از شام به سوی عبدالله آمد و گفت: تا تو را نکشم رهایت نمی‌کنم.

عبدالله گفت: این کار برای من خوب و برای تو بد است.

آن مرد شامی ضربه‌ای بر عبدالله زد، عبدالله از اسب بر زمین افتاد و مرد، گویند نوری از عبدالله به آسمان بلند شد، وی در آن روزی که کشته شد روزه بود.

مسلم بن عقبه و مروان در حالی که بر اسب سوار بودند از میان کشته‌ها می‌گذشتند. آنان بر جنازه‌های افرادی همچون ابراهیم بن نعیم، محمد بن عمرو بن حزم و عبدالله بن زید گذشتند. اثر سجده بر پیشانی عبدالله بن زید کاملاً آشکار بود. لشکریان شام، قصر بنی حارثه را جایگاه امنی برای کسانی قرار داده بودند که از جنگ با سپاه شام دست کشیده بودند و هر کس وارد آن قصر می‌شد امان داشت. لشکریان شام به همه خانه‌ها وارد می‌شدند و آنچه می‌یافتند همراه خود برمی‌داشتند. حتی به کبوتر و مرغ و خروس نیز رحم نمی‌کردند و سر آنها را می‌بریدند.

لشکریان شام تصمیم گرفتند وارد خانه محمد بن مسلمه شوند، زنان شروع به فریاد کردند. محمد بیرون آمد و بیست نفر از لشکریان شام را دید که می‌خواهند وارد خانه شوند، محمد با آنان درگیر شد و چهارده نفر از آنان را کشت. لشکریان پس از آن وارد خانه ابوسعید خدری که از صحابه رسول خدا (ص) بود شدند، ریش او را گرفتند و او را بسیار زدند و هر چه در خانه داشت حتی یک جفت کبوتر را با خود بردند.

جابر بن عبدالله انصاری که قادر بر دیدن جایی نبود سخنی را از قول پیامبر (ص) برای لشکریان شام روایت کرد. پیامبر (ص) فرموده بود: هر کس مدینه را بترساند قلب مرا ترسانده است. لشکریان شام می‌خواستند او را بکشند ولی مروان مانع کار آنان شد. مروان او را به خانه‌اش برد و در خانه او بر روی وی بست.

مسلم بن عقبه دستور داد که اسیران را گرد آورند و آنان را ببندند، سپس آنان را به بیعت یزید فرا خواند. اولین کسی که بیعت کرد مروان بن حکم بود و پس از وی بزرگان بنی امیه. پس از آن نزد بزرگ قبیله بنی اسد آمدند که نامش یزید بن عبدالله بن زمعه بود. او می‌خواستند تا بیعت کند ولی او نپذیرفت در نتیجه گردن وی را با شمشیر زدند.

لشکر شام نزد معقل بن سنان، که در روز فتح مکه پرچم رسول خدا (ص) را در دست داشت، آمدند، از وی پرسیدند آیا تشنه هستی؟ او نیز گفت: آری.

به دستور مسلم بن عقبه به او آب دادند.

مسلم بن عقبه به او گفت: به خدا سوگند این آب هیچ‌گاه از مثانه تو بیرون نمی‌آید، مسلم فرمان داد تا گردن او را زدند.

عده کشته‌شدگان قریش و انصار و مهاجران و سرشناسان، دو هزار و هفتصد نفر و دیگر مردمان ده هزار نفر به غیر از به حساب آوردن زنان و مردان بوده است.

مردی وارد خانه ابن ابی کبشه انصاری شد در حالی که زنی در آن خانه وضع حمل کرده بود، مرد به آن زن گفت: آیا در خانه چیزی داری که من ببرم؟ زن گفت: به خدا سوگند چیزی ندارم. مرد پرید و کودک را از دست زن گرفت و آن کودک را به شدت به دیوار زد که در نتیجه مغز آن کودک بر زمین ریخت. گویند، هنوز مرد شامی بیرون نرفته بود که نیمی از صورتش سیاه شد، به طوری که مردم او را به عنوان ضرب‌المثل برای یکدیگر نقل می‌کردند.

از ابو معشر نقل شده است که روزی در بازار شام مردی به من برخورد کرد و گفت: اهل کجایی؟

من در پاسخ او گفتم: اهل مدینه‌ام.

مرد گفت: تو از مردمی ناپاک هستی.

من به او گفتم: سبحان الله، رسول خدا (ص) آن شهر را پاک نامیده است و تو آن را ناپاک می‌دانی.

با گفتن این سخن مرد آغاز به گریه کرد و گفت: من زمانی همراه معاویه می‌جنگیدم، بعد

از مدت‌ها که معاویه از دنیا رفت شبی او را در خواب دیدم، او به من گفت: تو با مردم مدینه می‌جنگی، و کسی به نام محمد بن عمرو بن حزم را خواهی کشت، اگر او را بکشی از بیرون آتش خواهی بود. پس از مدت‌ها که دوران یزید رسید، روزی برای این‌که چه کسی به جنگ برود قرعه می‌کشیدند؛ از قضا قرعه به نام من اصابت کرد. با خود گفتم امروز همان روز است. من از این‌که بیروم خودداری کردم ولی به اجبار مرا نیز با خود بردند. اما با خود عهد کردم که کسی را نکشم. به ناحیه‌ای رسیدیم که عده‌ای از یارانم با بعضی از مردم در حال جنگ بودند، من نیز وارد کارزار شدم. به طور ناخودآگاه فردی را کشتم وقتی از نام او سؤال کردم، گفتند: وی محمد بن عمرو بن حزم است و از آن پس همیشه در این اندیشه هستم که من از اهل نجات نخواهم بود.

شمار کشته شدگان اصحاب رسول خدا (ص) و دیگران در مدینه

در روز حژه هشتاد مرد از اصحاب رسول خدا (ص) کشته شدند، چنان‌که پس از آن حادثه کسی از بدریان باقی نماند. از قریش و انصار هفتصد نفر، و از سایر مردم ده هزار نفر. این حادثه در ۲۷ ذی حجه سال ۶۳ هجری روی داد. مردم از این در شگفت هستند که همراه این زیر عده کمی باقی ماندند. در حالی که جمعیت مدینه بیش از ده هزار نفر بودند.

نامه مسلم بن عقبه برای یزید

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که مسلم بن عقبه از کار کشتار و غارت مردم مدینه فراغت یافت در نامه‌ای برای یزید چنین نوشت:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. برای بنده خدا امیرالمؤمنین یزید بن معاویه، از مسلم بن عقبه. سلام و رحمت الهی بر تو باد ای امیرالمؤمنین! خداوند را ستایش می‌کنم که خدایی جز او نیست. خداوند، امیرالمؤمنین را برای ما حفظ گرداند. ما بر همان آرزایی هستیم که امیرالمؤمنین را در دمشق ترک کردیم، ما خاندان امیرالمؤمنین را در وادی القریٰ دیدار کردیم. وقتی که به مدینه رسیدیم مردم مدینه دور شهر را همچون رسول خدا (ص) یا خندق محافظت کرده بودند. ما به آنان گفتیم اگر از کار خود برگردند، از امیرالمؤمنین برای آنان امان می‌گیریم، ولی آنان نپذیرفتند ما نیز به آنان حمله کردیم. آنان را در هر جایی که بودند گرفتیم و کشتیم و به هیچ کدام از

آنها رحم نکردیم. این نامه را در حالی که در خانه سعید بن عاص هستم و او مریض است می‌نویسم.

وقتی که نامه مسلم بن عقبه به دست یزید رسید، در پی عبدالله بن جعفر و معاویه بن یزید فرستاد و نامه را برای آنها خواند، عبدالله پس از شنیدن نامه آیه انالله و انالیه را جعون را خواند و معاویه بن یزید گریه کرد تا جایی که نزدیک بود قالب تهی کند. یزید به عبدالله بن جعفر گفت: آیا تو دیدی که من به آنان تکی کردم و عطایای بسیاری برای آنان اختصاص دادم؟

عبدالله بن جعفر گفت: من با خواندن آیه استرجاع بر آنان ابراز تأسف کردم زیرا آنان بلا را بر عاقبت ترجیح دادند.

یزید به فرزندش معاویه گفت: تو چرا گریه کردی؟

معاویه گفت: بر این گریه می‌کنم که چه کسی قریش را کشت، ما آنان را به وسیله خودشان کشتیم.

یزید گفت: این چنین است.

مسلم بن عقبه قبل از این‌که از مدینه برود، پرسش کرد آیا علی بن الحسین در مدینه است یا نه؟ به او گفته شد بلی علی بن الحسین در مدینه است. علی بن الحسین را نزد مسلم آوردند.

مسلم بن عقبه گفت: امیرالمؤمنین در مورد تو به من سفارش کرد.

علی بن الحسین گفت: درود خدا بر امیرالمؤمنین باد و او را پادشای نیک دهد. پس از آن علی بن الحسین بیرون رفت. هیچ یک از بنی هاشم علم جنگ بلند نکرد و همگی به خانه‌هایشان پیوستند و در صلح بودند. مگر سه نفر که جنگیدند و نتیجه آن را نیز دیدند.

مرگ مسلم بن عقبه و نبش قبر او

[راوی] گوید: آورده‌اند مسلم بن عقبه از مدینه بیرون رفت و از خود گذشتگی‌ها نشان داد، او می‌خواست ابن زبیر را در مکه دیدار کند. در میانه راه حصین بن نمیر را فراخواند و به او گفت: پالان دوزخ امیرالمؤمنین، به من سفارش کرده بود وقتی که مرگ من فرا می‌رسد، تو را به عنوان جانشین خود معرفی کنم. بشنو، وقتی که به مکه رسیدی هیچ یک از مردم قریش را در آنجا سکنی مده، زیرا آنان در مکه شورش خواهند کرد که در آن صورت نفاق به دنبال دارد. مسلم بن عقبه وقتی که این سخنان را گفت از دنیا رفت و در منطقه ثنیة‌المشثل دفن شد.

پس از دفن مسلم و رفتن مردم، کنیزی که از آن یزید بن عبدالله بن زعمه بود، شبانه آمد و به نیش قبر مسلم پرداخت. وقتی به لحد رسید، شیء سیاهی دید که دور گردن مسلم پیچیده شده بود. از هیبت آن شیء ترسید، اما پس از مدتی جسد وی را به دار کشید.
ضحاک گوید، هر کسی به جسد مسلم برخورد می‌کرد که مصلوب شده است، با تیر خود به جسد حمله می‌کرد.

فضایل کشته‌شدگان واقعه حژه

[راوی] گوید: آورده‌اند رسول خدا (ص) در یکی از سفرهای خود به بیرون مدینه، به منطقه حژه که از آن بنی زهره بود رسید، آن‌جا ایستاد و آیه استرجاع را قرائت کرد.
مردم به رسول خدا (ص) گفتند: یا رسول‌الله چه شده است؟
رسول خدا (ص) گفت: در حژه کسانی از بهترین افراد اتم کشته می‌شوند.
عبدالله بن سلام در دوره حکومت معاویه در حره ایستاد و گفت: در کتاب یهودیان چیزی دیدم که نه مبدل می‌شود و نه تغییر می‌کند و آن این‌که، این‌جا جایگاه کشته شدن مردمی است که در روز قیامت در حالی که شمشیرهای خود را برگردن‌های خود آویخته‌اند محشور می‌شوند، آنان در برابر خداوند می‌ایستند و می‌گویند: ما برای تو کشته شدیم. داود بن حصین گفته است: نزد ما قبرهای کسانی هست که در حره کشته شده‌اند، پیش‌تر اوقات که به طرف آن قبرها می‌رویم، بوی خوش مشک از قبر آنان به مشام ما می‌رسد. عبدالله بن ابوسفیان از پدرش نقل می‌کند: من عبدالله بن حنظله را در خواب دیدم، صورتی زیبا و پرچمی نیز در دست داشت. به او گفتم: ابوعبدالرحمن آیا کشته شدی؟
عبدالله گفت: آری و خدایم را ملاقات کردم و مرا به بهشت وارد کرد، هر وقت که بخوام از میوه‌های بهشت می‌خورم.
به او گفتم: خداوند با یاران تو چه کرد؟
عبدالله گفت: آنان نیز همراه من هستند، آنان به زیر پرچم من هستند چنان‌که آنان را می‌بینی.

ابن سیرین گوید: کثیر بن افلح را در خواب دیدم، به او گفتم، آیا تو شهید شدی؟
کثیر گفت: در اسلام شهادت نیست، شهادت نوعی نوحه‌گری است. اعرج گفته است، مردم پیش از واقعه حژه لباس رنگی نمی‌پوشیدند، وقتی که مردم در حژه کشته شدند، پوشیدن لباس رنگی را نیکو داشتند. گریه بر کشتگان حره حدود یک سال ادامه داشت.

عبدالله بن ابوبکر گوید: مردم مدینه عزیزترین مردم بودند، وقتی واقعه حژه به وقوع پیوست، مردم به آنان جسارت می‌کردند و آنان را خوار می‌شمردند.
عیسی بن طلحه از عبدالله بن مطیع پرسید: در روز حژه چگونه نجات یافتی؟
عبدالله گفت: آنچه از پیروزی مردم شام بر مردم مدینه می‌بایست می‌دیدم، دیدم. دیدم که فرزندان حارثه چگونه با مردم رفتار می‌کنند، به یاد سخنی از حارث بن هشام در روز بدر افتادم و دانستم که دشمنان جایگاه مرا نخواهند یافت. بنابراین متواری شدم و به ابن زبیر پیوستم، جای تعجب دارد که عبدالله بن زبیر نیز پیش‌تر از شش ماه نتوانست ایستادگی کند در حالی که جز عده‌ای اندک کسی با او باقی نماند. در روز حژه دو هزار مرد همراه ما بودند همه آنان زره بر تن کرده بودند ولی با وجود این نتوانستیم حتی تا آخر شب نیز آنان را نگه داریم و همه آنان کشته شدند.

امامت و سیاست

(تاریخ خلفاء)

تألیف

ابن قتیبه دینوری

بخش دوم

به نام خداوند بخشنده مهربان

اختلاف راویان در مورد حادثه حژه

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که مردم مدینه با یزید بن معاویه بیعت کردند، حسین بن علی از مدینه بیرون رفت و در مکه همراه با عبدالله بن زبیر رحل اقامت افکند. عمرو بن سعید بن عاص در ماه رمضان آن سال به عنوان کارگزار مدینه و علاوه بر آن از سوی یزید برای برقراری موسم حج، برگزیده شد. ولید بن عقبه نیز از کارگزاری بر مدینه برکنار شد. عمرو بن سعید بن عاص هنگامی که در مدینه بالای منبر رفت، ناگهان بینی وی خونریزی کرد. مردی عرب که در مقابل عمرو نشسته بود گفت: به خدا سوگند، او برای خون نزد آمده است. پس از آن مردی دیگر آمد تا عمامه عمرو را از سر او بردارد، موفقی نشد. ولی گفت: به خدا سوگند همه مردم را خواهد گرفت و مرد دیگری برخاست و با چوب دستی خود که دو سر داشت به طرف عمرو آمد و گفت: به خدا سوگند، مردم گروه گروه شده‌اند. عمرو بن سعید به سوی مکه رفت و در روز ترویج به مکه رسید، حسین بن علی نماز خود را خواند و از مکه بیرون رفت. وقتی که عمرو از اعمال حج فارغ شد، به او خبر رسید که حسین از مکه بیرون رفته است، وی نیز به همراهان خود گفت: سوار بر مرکب‌های خود شوید و حسین را هر جا که هست بگیرید. مردم از این سخن عمرو شگفت‌زده شدند. ولی هر چه به دنبال حسین گشتند او را نیافتند. عبدالله بن جعفر پسرانش عون و محمد را در پی حسین فرستاد تا وی را به مکه بازگردانند ولی حسین از این‌که برگردد خودداری کرد. حسین به همراه دو پسر عبدالله به راه خود ادامه داد. عمرو بن سعید به مدینه بازگشت و در پی عبدالله بن زبیر فرستاد، او نیز همچون حسین از این‌که نزد عمرو بیاید خودداری کرد در حالی که عده‌ای از مردان قریش و غیر قریش همراه عبدالله بن زبیر بودند. عمرو بن سعید لشکری را برای جنگ با عبدالله بن زبیر به مدینه فرستاد. او گروهی را برای رفتن مورد ضرب و شتم قرار داد ولی آنان از رفتن به مدینه خودداری کردند. عمرو از

آنان خواست یا به جنگ بروند و یا این‌که کسی را به جای خود بفرستند. حارث بن مالک مردی را به پانصد درهم اجاره کرده بود تا به نزد عمرو بن سعید برود و به او گفت: آیا بیش تر از این باید به تو بدهم، و مادرت را به عقد خود درآورم؟

مرد گفت: آیا حیا نمی‌کنی؟

حارث گفت: من مادرت را در یک جا برای تو حرام کردم در حالی که قرآن کعبه را در چند جای بر تو حرام کرده است.

حارث نزد عمرو بن سعید آمد و گفت: مردی را برای تو آورده‌ام که اگر به او فرمان دهی مادرش را نیز به عقد خود درمی‌آورد. گویند عمرو به آن مرد گفت: خدا تو را به جای آن پیرمرد نفرین کند.

عمرو همه آنان را به مکه فرستاد تا با عبدالله بن زبیر نبرد کنند، عمرو، از لشکریان عبدالله بن زبیر شکست خورد و یزید بن معاویه، عبدالله بن مسعود فزاری را به مدینه فرستاد. وی در مدینه به مردم چنین گفت: مردم شام لشکر بزرگ خریدند و بهترین بندگان خدا.

حارث بن مالک گفت: اجازه بده تا سخنی بگویم.

عبدالله بن مسعود گفت: بنشین.

حارث گفت: به خدا سوگند ما بهتر از مردم شام هستیم. تو تنها بدی که از مردم مدینه دیدی، این است که پدرت را کشتند در حالی که وی لقاچ [درختان] رسول خدا (ص) را می‌دزدید. آیا فراموش کردی زخمی را که ابوقحاده با زدن نیزه به پدرت ایجاد کرد و پس از آن شیعی به اندازه ساعد از پدرت بیرون آمد. حارث پس از گفتن این سخنان نشست.

حکومت ولید بن عقبه بر مدینه و بیرون رفتن حسین بن علی

[راوی] گوید: آورده‌اند یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را از کارگزاری مدینه برکنار و ولید بن عقبه را جانشین وی کرد. حسین بن علی از مدینه بیرون رفت و راه خود را به طرف مکه ادامه داد، مردم بسیاری به او متمایل شدند. عبدالله بن زبیر از کسانی بود که نزد حسین می‌رفت تا این‌که نامه مردم کوفه با این مضمون به دست حسین رسید:

بسم الله الرحمن الرحيم، برای حسین بن علی، از طرف سلیمان بن صرد و مسیب و رفاعة بن شداد و مؤمنان کوفه که همگی از پیروان تو هستند. بدان خداوند دشمن ستمگر

۱. آنچه بدان درخت خرما را گرد نری دهند یا به عبارت دیگر آن را باردار کنند. - م.

تو را شکست خواهد داد. کسی که بر این امت ستم روا داشته و حقوق آنان را غضب کرده و بر اموال و دارایی‌های آنان مسلط شده است. او بر پیروان تو بدون رضایت آن‌ها حکومت می‌راند. نیکان آنان را می‌کشد و بدان آنان را باقی می‌گذارد، مرگ بر او باد همچنان‌که بر قوم نمود چنان رفت. او پیشوای ما نیست، زود نزد ما بیا، شاید خداوند به واسطه تو ما را به راه راست هدایت کند. نعمان بن بشیر در قصر دارالاماره کوفه است، ما در روز جمعه با او همراه نمی‌شویم و نماز عید را با او به جا نمی‌آوریم. اگر بدانیم تو به کوفه خواهی آمد او را بیرون خواهیم کرد، و به شام خواهیم فرستاد. والسلام.

حسین بن علی، مسلم بن عقیل را برای گرفتن بیعت از مردم کوفه به آنجا گسیل داشت، در حالی که نعمان بن بشیر کارگزار یزید در کوفه بود.

نعمان بن بشیر گفت: یقیناً دخترزاده رسول خدا (ص) عزیزتر از یزید بن معاویه است این سخن نعمان به اطلاع یزید رسید، خواست تا نعمان را از مقام خود برکنار کند.

یزید به مردم شام گفت: چه کسی را بر کوفه حاکم گردانم؟

آنان گفتند: آیا به رأی و نظر معاویه خشنود می‌شوی.

یزید گفت: آری.

مردم شام گفتند: سندی موجود است که معاویه، عبدالله بن زیاد را به حکومت عراقت گماشته است.

یزید گفت: پس عبدالله را به عنوان کارگزار خود به کوفه می‌فرستم.

عبدالله قبل از این‌که حسین به کوفه برسد، به کوفه رسید، مسلم بن عقیل نیز برای حسین بن علی از سی هزار نفر از مردان کوفه بیعت گرفت. مردم کوفه همراه مسلم بن عقیل شدند تا عبدالله را از کوفه بیرون کنند.

عبدالله پیش‌دستی کرد و بر مسلم و یارانش تنگ گرفت تا جایی که عده قلیلی همراه مسلم ماندند، مسلم نیز در کوچه‌های کوفه تنها ماند و لشکریان عبدالله از بالای دیوار بر وی سنگ و آجر می‌ریختند. مسلم به خانه هانی بن عروه پناه برد، هانی در نظر مردم کوفه از وجهه بالایی برخوردار بود، به مسلم پیشنهاد کرد من خود را بیمار نشان می‌دهم وقتی عبدالله به خانه من آمد تا از من دیدار کند، تو گردن او را بزنی.

هانی کسی را نزد عبدالله فرستاد و به وی خبر داد که بیمار است تا جایی که از شدت بیماری خون بالا می‌آورد. هانی به مسلم سپرده بود وقتی من گفتم تشنه‌ام شما از پشت پرده

بیرون آید و گردن عیدالله را بزنید. عیدالله وارد خانه هانی شد، هانی چند بار با صدای بلند گفت: تشنه‌ام آب بیاورید. ولی کسی درخواست وی را اجابت نکرد. عیدالله سالم از خانه هانی بیرون رفت. عیدالله به کارهای هانی شک کرد تا جایی که به عیدالله گفته شد به خدا سوگند، مسلم بن عقیل در خانه هانی بوده است.

عیدالله در پی هانی فرستاد. هانی در پاسخ وی گفت: من بیمارم و توان حرکت کردن ندارم. عیدالله دستور داد تا هانی را با همان وضعیت به دارالاماره بیاورند.

هانی را بر چهارپایی سوار کردند و آوردند. هانی می‌گفت: مرا چه به عیدالله.

عیدالله به هانی گفت: عصای سفیدی در دست توست؟

هانی گفت: آری؟

عیدالله گفت: من تو را بر مال و جانت امین کرده‌ام.

عیدالله عصایی را که در دست هانی بود، گرفت و با آن به صورت هانی زد تا جایی که عصا شکست.

عیدالله گفت: عده‌ای را برای گرفتن مسلم بن عقیل به خانه هانی بفرستید.

وقتی که یاران عیدالله به خانه هانی آمدند مسلم با شمشیر به آنان حمله کرد و با آنان جنگید، در نهایت مسلم را دستگیر کردند، از آنان درخواست آب کرد، فردی که نامش شهر بن حوشب بود گفت: از آب چاه به تو آب می‌دهم.

دیگر گفت: خیر از آب فرات به وی خواهیم داد.

وقتی که مسلم آب را در دهان خود مضمضه کرد و بیرون ریخت با خون مخلوط شده بود. صبحگاه وی را نزد عیدالله آوردند، عیدالله خواست تا گردن مسلم را قطع کند، ولی مسلم به او گفت: وصیتی دارم آن را بشنوید. به او گفتند: وصیت کن. مسلم نظری به مردم کرد و به عمرو بن سعید گفت: من در این جا به غیر از تو کسی از قریش را نمی‌بینم. نزدیک من بیا تا به تو بگویم. مسلم گفت: آیا می‌خواهی بزرگ قریش گردی، حسین همراه با نود زن و مرد در راهند تا به کوفه بیایند، آنان را برگردان و در مورد من برای او بنویس.

گردن مسلم را زدند، عمرو سر مسلم را نزد عیدالله انداخت و گفت: آیا می‌دانی او چه گفت؟

عیدالله گفت: راز پسرعمویت را نگه دار و آن را فاش نکن.

عمرو گفت: کار از این بزرگ‌تر است.

عیدالله گفت: آن چه چیزی است؟

عمرو گفت: به من اطلاع داد حسین و کسانی که با او هستند در حال حرکت به سوی کوفه هستند. آنان نود زن و مرد هستند.

عیدالله گفت: به خدا سوگند کسی به غیر از تو با آنان جنگ نخواهد کرد.

نبرد عمرو بن سعید^۱ با حسین بن علی

[راوی] گوید: عیدالله بن زیاد لشکری فراهم کرد و عمرو بن سعید را فرمانده آن سپاه قرار داد. حسین از این اتفاق باخبر شد، وی تصمیم گرفت در حالی که پنج تن از پسران عقیل همراه او بودند برگردد. فرزندان عقیل به حسین گفتند: آیا در حالی که برادر ما کشته شده است، می‌خواهی برگردی. نامه‌های بسیاری برای تو رسیده است، آیا به این نامه‌ها اعتماد نداری؟

حسین به برخی از یارانش گفت: به خدا سوگند، تحمل صبر در برابر فرزندان عقیل ندارم.

[راوی] گوید: لشکر کوفه، حسین را در بیابان دیدار کردند، در حالی که تشنه بودند و آب نپز به همراه خود نداشتند. آنان نزد حسین آمدند و درخواست آب کردند و به حسین گفتند دخترزاده رسول خدا (ص) ما را سیراب کن. [راوی] گوید: حسین دستور داد به هر یک سوزان ظرف بزرگی آب بدهند، آنان نوشیدند و توان خود را باز یافتند.

گویند: لشکریان کوفه به حسین گفتند: فرزند رسول خدا، حرکت کن و خود نیز به همراه حسین راه افتادند تا در بیابانی که کربلا نامیده می‌شد فرود آمدند.

حسین گفت: این سرزمین چه نام دارد؟

به او پاسخ دادند: این جا کربلاست.

حسین گفت: این جا سرزمین کرب و بلاست. [راوی] گوید: حسین و همراهانش در جایی فرود آمدند که بین آن‌ها و آب، تپه‌ای فاصله بود. حسین و یارانش خواستند تا آب بردارند، ولی لشکریان کوفه مابین آن‌ها و آب فاصله شدند.

شهر بن حوشب به حسین گفت: از این آب نخواهید نوشید، مگر این‌که از حمیم [آب ناگواری در دوزخ] بنوشید.

۱. نام او «عمر بن سعد» است که در متن به اشتباه «عمرو بن سعید» درج شده است.

عباس بن علی گفت: یا ابا عبدالله! ما بر حقیق و با آنان خواهیم جنگید. حسین گفت: آری این چنین است. سپس به برخی از یارانش گفت که بر اسبان خود سوار شوند و با آنان آمدند و از آب نوشیدند و سیراب شدند. آن گاه عبدالله، عمرو بن سعید را فرستاد تا با آنها جنگ کند. حسین گفت: عمرو! از من یکی از این سه سخن را بپذیر، مرا رها کن تا به همان جا که آمده‌ام باز گردم، یا با شما خواهم جنگید تا کشته شوم، یا این که مرا نزد یزید ببری، دستم را در دست او قرار خواهم داد و هر طور که خواست در مورد من حکم کند.

عمرو بن سعید در پی عبدالله فرستاد و وی را از سخنان حسین آگاه کرد، و خواست که حسین را نزد یزید ببرد. شهر بن حوشب، به عبدالله گفت: خدا تو را بر دشمن مسلط کرده است، تو می خواهی او را نزد یزید ببری. به خدا سوگند، اگر او را نزد یزید ببری، هیچ گزندی از یزید به او نخواهد رسید و نزد یزید به مقامی دست خواهد یافت که تو هرگز به آن مقام دست نخواهی یافت و هیچ کس دیگر نیز به آن مقام نخواهد رسید. به او اجازه هیچ کاری را نده، مگر این که حکم تو را بپذیرد.

عمرو بن سعید در پاسخ حسین جواب منفی داد و به او گفت: هرگز، باید حکم مرا بپذیری.

حسین نیز در جواب عمرو گفت: رأی و نظر فرزند زن زناکار را بپذیریم؟ نه، به خدا سوگند، قبول نخواهم کرد. مرگ برای من شیرین تر است.

عمرو بن سعید در جنگ با حسین به کندی حرکت می کرد، عبدالله نیز، شهر بن حوشب را نزد عمرو بن سعید فرستاد و فرمان داد: عمرو با حسین جنگ کند و اگر از جنگ خودداری کرد او را بکش و خودت بر جای عمرو قرار گیر.

همراه عمرو بن سعید سی مرد از قریش که اهل کوفه بودند نیز حضور داشتند. آنان به عمرو بن سعید گفتند: دختر زاده رسول خدا سه پیشنهاد برای شما دارد و شما هیچ یک از آنها را نمی پذیرید. آن گاه آن سی مرد قریشی به حسین پیوستند و همراه وی شروع به جنگ نمودند.

مردی از کوفه، عبدالله بن حسین بن علی را دید که بر اسب سوار شده است، وی از زیباترین مردم بود.

مرد کوفی گفت: من باید این جوان را بکشم. به او گفته شد: وای بر تو، از کشتن او چه چیزی به دست می آوری، او را رها کن.

مرد کوفی بر عبدالله بن حسین حمله کرد، و با ضربه ای دست عبدالله را از بدن جدا کرد و با ضربه ای دیگر او را کشت. همراهان حسین همگی کشته شدند.

کشته شدگان آن روز عبارتند از: حسین بن علی و عباس بن علی، عثمان بن علی، ابوبکر بن علی و جعفر بن علی (مادر آنان ام‌البین دختر حرام کلای بود)، ابراهیم بن علی، مادر وی کنیزی بود. عبدالله بن علی و پنج تن از پسران عقیل.

دو پسر از عبدالله بن جعفر به نام های عون و محمد. سه نفر از بنی هاشم. کسانی که در جنگ بودند: فاطمه دختر حسین بن علی، محمد بن علی، دو پسر جعفر بن ابی طالب و محمد بن حسین بن علی.

اسیران خاندان علی نزد یزید

[راوی] گوید: آورده اند که ابومعشر از محمد بن حسین بن علی نقل کرده است که می گوید: نزد یزید آمدم. دوازده نوجوان بودیم که در زنجیرهای آهنی پیچیده شده بودیم و پارچه ای بر روی ما انداخته بودند. یزید گفت: خودتان را از دست بنده مردم عراق آزاد کردید؟ من وقتی که ابوعبدالله از مدینه بیرون رفت و در هنگامی که در کربلا کشته شد، هیچ اطلاعی نداشتم. علی بن حسین گفت: «هیچ مصیبتی نه در زمین و نه در نفس های شما، به شما نرسد، مگر آن که پیش از این که آن را پدید آوردم، در کتابی است. این کار بر خدا آسان است. تا بر آنچه از دست شما رفته اندوهگین نشوید و به سبب آنچه به شما داده است شادمانی نکنید، و خدا هیچ خردپسند فخر فروشی را دوست ندارد» (حدید: ۲۶-۲۷).

یزید با شنیدن این آیات خشمگین شد و در حالی که دست خود را در ریش کرده بود، این آیه را خواند: «اگر به شما مصیبتی رسد، به خاطر کارهایی است که کرده اید، و خدا بسیاری از گناهان را عفو می کند» (شورا: ۳۰).

پس از آن به مردم شام گفت: نظر شما چیست؟

نعمان بن بشیر گفت: با آنان طوری رفتار کن که رسول خدا (ص) در چنین حالی با آنان رفتار می کرد. فاطمه دختر حسین گفت: اینان دختران رسول خدا (ص) هستند. یزید گریه کرد، طوری که نزدیک بود قالب تهی کند. مردم شام نیز گریه کردند تا جایی که صدایشان گرفت. یزید گفت: با آنان به نیکی رفتار کنید، اسیران را به حمام ببرید و آنان را شستشو دهید و بر آنان لباس بپوشانید. اسرا را به آشپزخانه بردند و به آنها غذا خوراندند و به آنان از اموال و پوشاک هدایا و جوایزی دادند.

یزید گفت: اگر بین اینان و بین کسی که پستان مادرش را گاز گرفته است نسبتی بود آنان را نمی‌کشت [منظور یزید، عبدالله بن زیاد است]. با آنان به مدینه بازگردید. هر کس که با آنان از مدینه آمده بود، با آنان به مدینه برگشت.

بیرون راندن بنی امیه از مدینه و ماجرای جنگ حَزه

[راوی] گوید: آورده‌اند در بارهٔ بیرون کردن بنی امیه از مدینه گفته‌اند: عثمان بن محمد در حالی که پیراهن پاره خود را نیز فرستاده بود در نامه‌ای برای یزید چنین نوشت: به فریاد رس، مردم مدینه، فرزندان امیه را از مدینه بیرون کرده‌اند.

ابو معشر گوید: یزید وقتی که هوا تاریک شد بیرون آمد، در حالی که دو شمع یکی در دست راست و یکی در دست چپ گرفته بود و لباسی زرد رنگ بر تن داشت که قسمت جلوی آن همچون زره بود. بالای منبر رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین خطبه خواند: ای شامیان! عثمان بن محمد در نامه‌ای برای من نوشته است مردم مدینه فرزندان امیه را بیرون کرده‌اند. به خدا سوگند اگر آسمان نیلگون بر زمین خاکی می‌افتاد، برای من دوست داشتنتی بود تا شنیدن این خبر.

[راوی] گوید: معاویه بن ابوسفیان به یزید چنین وصیت کرده بود: هنگامی که برای تو مشکلی از سوی قوم پیش آمد، با عور بنی مرّه مشورت کن، یعنی با مسلم بن عقبه. گوید یزید در همان شب خواستار مسلم بن عقبه شد. مسلم خود را به یزید معرفی کرد.

یزید گفت: سی هزار مرد جنگی سواره آماده کن.

گویند: معقل بن سنان اشجعی نزد مسلم بن عقبه آمد، مسلم به او گفت: امیرالمؤمنین از من خواسته تا به همراه سی هزار مرد جنگی سواره به مدینه بروم.

معقل گفت: چنین کاری را نپذیر.

مسلم گفت: هرگز.

معقل گفت: پس مانند ابرهه^۱ سوار فیل نر یا ماده شو.

مسلم قبل از این که از شام بیرون رود بیمار شد.

یزید به دیدار مسلم آمد و گفت: من نزد تو آمده‌ام تا تو را به مدینه بفرستم، این وصیت امیرالمؤمنین معاویه است. حال که بیمار هستی، کسی دیگر را می‌فرستم.

۱. در متن «ابویکسوم» آمده که کنیهٔ «ابرهه» پادشاه حبشه بوده است.

مسلم گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم، مرا از این کاری که خدا خواسته است، محروم نکن. من مرد هشتم و خَرَجی متوجه من نیستم.

مسلم هنوز از بیماری خود بهبود نیافته بود که برای خود تختی آماده کرد تا با آن به مدینه برود. عده‌ای از مردان مسلم او را با همان تخت بر دوش گرفتند تا این که به سرزمینی به نام «بتره» رسیدند. مسلم از این که آنان در سرزمین «بتره» فرود آیند، جلوگیری کرد؛ تا این که سرانجام در سرزمین «حاجزه» فرود آمدند و مسلم کسی را با این پیام به سوی مدینه فرستاد: امیرالمؤمنین برای شما سلام دارد، شما ریشه و قوم و خویش او هستید. تقوای الهی پیشه کنید و آنچه را می‌شوید پیروی کنید. شما در هر سال دو بخشش از من دریافت می‌کنید. یکی در تابستان و دیگری در زمستان. بر من است که قیمت گندم را نزد مردم شام و شما مردم به یک قیمت نگه دارم. هر هفت ساع گندم به یک درهم فروخته می‌شود. عمرو بن سعید عطایای شما را دریافت داشته است و با آن برای خود بنده‌ای خریداری کرده است. مردم مدینه به مسلم گفتند: ما همان طوره دستار از سر خود برمی‌داریم و کفش از پا می‌داریم، یزید را نیز از خلافت برمی‌داریم.

[راوی] گوید: سپاه شام با مردم مدینه به جنگ پرداختند و آنان را شکست دادند. ابومعشر از محمد بن عمرو بن حزم چنین روایت می‌کند: بیش از هفتاد مرد از قریش و بیش از هفتاد نفر نیز از انصار و از مردم نیز حدود چهار هزار نفر کشته شدند. دو پسر از عبدالله بن جعفر، چهار یا پنج نفر از فرزندان زید بن ثابت نیز کشته شدند.

آن گاه مسلم به مردم شام گفت: دست نگه دارید. محمد بن سعید بن ابی وقاص پس از آن که جنگ باز ایستاده بود با مردم مدینه جنگ می‌کرد. مسلم بن عقبه مدت سه روز در مدینه به قتل و غارت مشغول بود تا جایی که مردم بسیاری کشته شدند، و به زنان تعدی شد و اموال به غارت رفت. مسلم بن عقبه وقتی که از کار کشتار مدینه فارغ شد به قصر بنی عامر در دومه رفت و از مردم مدینه آتانی که مانده بودند درخواست کرد تا بیعت کنند.

عمرو بن عثمان بن عفان، یزید بن عبدالله بن زمعه را که مادر بزرگش ام سلمه همسر رسول خدا (ص) بود فرا خواند ولی وی اجابت نکرد. عمرو نزد ام سلمه آمد و گفت: دخترزاده‌ات را به همراه من بفرست.

وقتی که یزید بن عبدالله نزد مسلم آمد، مسلم به او گفت: با بندهٔ خدا امیرالمؤمنین بیعت کن. اگر خواست می‌بخشد و اگر خواست تو را به عنوان برده مالک خواهد شد.

یزید بن عبدالله گفت: من به امیرالمؤمنین نزدیک‌تر از تو هستم. یزید بن عبدالله را از بالای قصر به پایین انداختند و وی کشته شد.

محمد بن ابی جهم را در حالی که در زنجیر بود نزد مسلم آوردند، مسلم به او گفت: تو بودی که گفتی اگر هفده مرد از بنی امیه کشته شوند دیگر شری باقی نخواهد ماند.

محمد گفت: آری من گفته‌ام. گردن وی را زدند.

معتل بن سنان اشجعی در خانه‌اش نشسته بود. یکصد مرد نزد او آمدند، به او گفتند با ما بیا و با امیر بیعت کن.

معتل گفت: من سختی گفتم‌ام و از این‌که نزد امیر بیایم هراسان هستم.

در پاسخ وی گفتند: چیز بدی از امیر به تو نخواهد رسید.

وی را نزد مسلم آوردند، مسلم به او گفت: پیرمردی را می‌بینم که بیمار است و تشنه. مسلم دستور داد به معتل عسل بخوراند وقتی که وی عسل را خورد، مسلم گفت: به خدا سوگند هرگز این عسل را از خود خارج نخواهی کرد. تو گفتی که سوار قیل نر و یا ماده شوم

همچون ابرهه؟

معتل گفت: به خدا سوگند من تو را از آن ترساندم، ولی عشیره من، بر من پیروز شدند.

مسلم جبّه خود را بیرون آورد و به معتل فرمان داد تا آن را دربر کند، معتل گفت: خوش نمی‌دارم آن را بپوشم. مسلم دستور داد تا گردن معتل را زدند. مسلم سپس عازم مکه شد

وقتی به پشت مشال ادف رسید، حصین بن نمیر را فرا خواند و به او گفت ای پالان‌دوز، به خدا سوگند، خداوند در نظر من کسی را مبعوض‌تر از تو نیافریده است، اگر امیرالمؤمنین فرمان نداده بود تا تو را جانشین خود گردانم، چنین نمی‌کردم، آیا می‌شنوی؟ حصین گفت:

آری. مسلم گفت: در کار خود استواری ورز و جز به افراد مورد اعتماد به کسی دیگر اعتماد مکن، هیچ‌گاه قریش را فراموش مکن.

مسلم مدتی بعد درگذشت و کنیزی از یزید بن عبدالله بن زمه جسد وی را از قبر درآورد و سوزاند و هر که به جسد مسلم می‌گذشت آن را با سنگ مورد حمله قرار می‌داد.

حصین بن نمیر، به مکه آمد و عبدالله بن زبیر را به پیروی از خود فرا خواند، عبدالله بن زبیر نپذیرفت و با حصین بن نمیر به جنگ پرداخت، منذر بن زبیر و دو نفر از برادران وی و مصعب بن عبدالرحمن و مسور بن مخرمه در آن جنگ کشته شدند.

جنگ عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند مسلم بن عقبه وقتی در واقعه حَرّه از جنگ با مردم مدینه فراغت یافت، به مکه رفت و در آن‌جا در پی عبدالله بن زبیر بود. در قَدَید مرگ او را دریافت، موقع

مرگ حصین بن نمیر را فراخواند و گفت: امیرالمؤمنین مرا وصیت کرده بود در هنگام مرگ تو را به جانشینی خود بگمارم. هیچ فرستاده‌ای را میان خود و میان قریش قرار مده. مسلم

پس از گفتن سخنان خود به حصین درگذشت و در نیه به خاک سپرده شد.

عبدالله بن زبیر با شنیدن این خبر، مردم مکه را برای این‌که بتوانند در مقابل لشکریان حصین بن نمیر ایستادگی کنند، مسلح ساخت. حصین بن نمیر با خود منجنیق‌هایی آورد و با

آن‌ها به طرف مکه سنگ پرتاب می‌کرد، وی به یاران خود توصیه می‌کرد، مواظب باشند سنگی به خانه خدا برخورد نکند که در آن صورت همچون اصحاب قیل خواهد شد. در

روز بیست محرم سال ۶۴ هجری، محاصره مکه آغاز شد. این محاصره در تمامی ماه صفر نیز ادامه داشت تا این‌که در پایان ماه ربیع‌الثانی، خبر مرگ یزید بن معاویه رسید. در این

موقع حصین بن نمیر در پیامی برای عبدالله بن زبیر از وی خواست تا به آن‌ها اجازه دهد برای طواف خانه خدا وارد مکه شوند، زیرا یزید مرده است.

این زبیر در پاسخ حصین گفت: مگر از خانه خدا جز مقداری سنگ و گل چیزی باقی مانده است؟

این زبیر از این‌که حصین و یاران وی خانه خدا را طواف کنند، جلوگیری کرد.

حصین از فتح مکه منصرف شد بنابراین مکه را ترک کرد تا این‌که به عسفان رسیدند، در آن‌جا یاران حصین از یکدیگر جدا شدند، مردمی که در پی آنان بودند، آنان را دستگیر

کردند و به مدینه فرستادند، در مدینه مصعب بن زبیر که از طرف برادرش در مدینه بود آنان را به حَرّه آورد و سر آن‌ها را از بدنشان جدا کرد. مردم مدینه با عبدالله بن زبیر بیعت کردند.

این عباس در موقع بیعت عبدالله در مکه بود، وی به طائف رفت و در سال هفتاد هجری در آن‌جا درگذشت، وی در هنگام مرگ ۷۴ سال داشت.

خلافت معاویه بن یزید

[راوی] گوید: پس از مرگ یزید بن معاویه، فرزندش معاویه که هجده سال داشت، به جانشینی وی برگزیده شد. او مدت دو ماه خلیفه بود و چند ماه نیز از دیده‌ها پنهان بود

کسی او را نمی‌دید. پس از مدتی از خانه بیرون آمد، مردم را گرد خود جمع کرد و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: مردم! به وظیفه‌ای که برعهده‌ام نهاده شده است

نگریستم، دیدم توان آن را ندارم که پاسخ حق‌تعالی را در مورد حکومت بر شما بدهم. در میان مردم کسانی هستند که از من بر این کار سزاوارترند، برای شما دو پیشنهاد دارم، یا

این‌که من کسی را به خلافت بر شما برگزینم و یا این‌که خود کسی را برگزینید.

عده‌ای از بنی‌امیه نزد وی آمدند و گفتند: مدتی را به ما مهلت بده تا در این کار استخاره کنیم و پس از آن نظر خودمان را خواهیم گفت. پس از مدتی او را زخمی کردند، وقتی که در حال مرگ او نزد او آمدند و از وی خواستند تا کسی را برای جانشینی خود برگزیند گفت: آیا هنگام مرگ چنین کنم؟ هرگز، به خدا سوگند چنین نخواهم کرد، من هیچ‌گاه از شیرینی خلافت برخوردار نشدم، چطور به تلخی آن رضایت دهم. معاویه بن یزید کسی را به جانشینی خود برگزید.

بنی‌امیه به عثمان بن عنبسه گفتند: پیش برو و با مردم نماز بخوان. وی در پاسخ گفت: هرگز چنین نخواهم کرد. من به پسرادی خود، عبدالله بن زبیر ملحق خواهم شد.

این زیاد به عثمان گفت: روزگار، روزگار، دایمی و عمومی تو نیست.

وقتی که معاویه بن یزید را به خاک سپردند، بنی‌امیه در کنار قبر او بودند که مروان بن حکم گفت: به خدا سوگند خلافت از آن ابولیلی است. مروان پس از آن گفت: پادشاهی پس از ابولیلی از آن کسی است که پیروز شود. کار برای بنی‌امیه ناهموار بود و آنان با یکدیگر درگیر بودند.

پیروزی عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند ابو معشر می‌گفت: عده‌ای از بزرگان ما همراه با عبدالله بن زبیر در جنگ حضور داشتند، زمانی که حصین به مکه آمد، تمامی مکه را فتح کرده بود مگر مسجدالحرام را. من نزد عبدالله بن زبیر نشسته بودم، عده‌ای از قریش همچون عبدالله بن مطیع، مختار بن عبید، مسور بن مخرمه و منذر بن زبیر و مصعب بن عبدالرحمان و چند نفر دیگر نیز حضور داشتند.

مختار بن عبید گفت: به خدا سوگند، من پیروزی را از باب رویحه می‌بینم، آن را بر مردم شام ببندید. یاران زبیر بر مردم شام حمله کردند تا این که آنان را از تمامی مکه بیرون کردند، مختار و عبدالله بن مطیع مردانی را کشتند.

مردی از شام در حالی که نیزه‌ای در دست داشت و سر آن را نیز آتش زده بود رسید. میان مرگ یزید بن معاویه و آتش گرفتن خانه‌کعبه یازده شب فاصله بود. آتش جنگ در باب بنی‌شبهه شعله‌ور شد، در آن روز منذر بن زبیر به قتل رسید، دو نفر از برادران منذر و مصعب بن عبدالرحمن بن عوف و مسور بن مخرمه نیز کشته شدند.

حصین منجیق‌ها را بر روی کوه ابوقیس نصب کرده بود، از شدت سنگی که بر مکه می‌بارید کسی قادر بر طواف نبود. عبدالله بن زبیر لوحه‌هایی را از جنس ساج بر روی دیواره‌های خانه خدا چسباند و روی آنها را با فرش‌هایی پوشاند. مردم هرگاه صدای سنگ‌هایی را که به خانه خدا برخورد می‌کرد می‌شنیدند، تکبیر می‌گفتند. ارتفاع دیواره‌های کعبه هجده ذراع بود. عبدالله بن زبیر چادری در کنار خانه خدا برپا کرده بود، هر کس که زخمی می‌شد، وی را به آن چادر می‌بردند و مداوا می‌کردند.

آتش‌سوزی در خانه‌کعبه

[راوی] گوید: مردی که نیزه‌ای در دست داشت و یک طرف آن را آتش زده بود به طرف خانه خدا آمد و چادری را که پیروان عبدالله برای زخمی‌ها برپا کرده بودند، به آتش کشید، آتش به پارچه‌ای که بر روی خانه خدا قرار داشت رسید و آن نیز آتش گرفت. مردم شام از این که خانه خدا را آتش زدند مدتی نیز به جنگ پرداختند. در ربیع‌الاول سال ۶۴ خورشیدی کعبه در آتش سوخت.

در گرماگرم آتش‌سوزی، ناگهان تیری در میان یاران عبدالله بن زبیر افتاد، وقتی آن برداشتنند نامه‌ای نیز به همراه آن بود، در آن نامه نوشته شده بود یزید بن معاویه در ربیع‌الاول پنجمین سال چهاردهم ربیع‌الاول به هلاکت رسیده است. این زبیر وقتی که از این موضوع آگاه شد رو به لشکریان شام کرد و گفت: ای مردم شام، ای آتش‌زندگان خانه خدا، ای حلال‌کنندگان حرام خدا، برای چه می‌جنگید؟ طاغوت شما، یزید بن معاویه به هلاکت رسیده است. حصین بن نمیر نزد عبدالله بن زبیر آمد و گفت: وعده‌گاه ما و شما سرزمین بطحا. شبانگاه ابن زبیر و حصین در بطحا به یکدیگر رسیدند.

حصین بن نمیر به عبدالله گفت: می‌دانی، من بزرگ شام هستم و مردم حجاز نیز با تو همراهند. اکنون با تو بیعت می‌کنم، به شرط آن‌که، آنچه را که روز حژه از لشکریان شام روی داده است ببخشید و همراه من به شام بیایید، زیرا ما دوست نداریم پادشاهی در حجاز باشد.

عبدالله گفت: هرگز، من چنین کاری نخواهم کرد. من از مردم شام در امان نیستم، آنان خانه خدا را آتش زده‌اند و حرمت او را نگه نداشتند.

حصین گفت: تو با من به شام بیا، حتی دو نفر نیز با تو مخالفت نخواهند کرد. عبدالله از پذیرفتن پیشنهاد حصین خودداری کرد.

حسین گفت: نفرین خدا بر تو باد، نفرین بر آن کسی که گمان کند تو سرور هستی. خدا تو را هرگز هدایت نخواهد کرد. مردم شام! سوار بر مرکب های خود شوید، و به شام برگردید. مردم شام همگی با ابن زبیر بیعت کردند، مگر مردم اردن. مردم مصر نیز با عبدالله بیعت کردند تا جایی که بر مردمان عراق و حجاز و یمن پیروز شد و کارش بالا گرفت و ضحاک بن قیس را بر مردم شام حاکم گردانید.

اختلاف مردم شام در مورد عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: وقتی که عبدالله بن زبیر، ضحاک بن قیس را بر مردم شام حاکم گردانید، عده ای از مردم شام که در میان آنان برخی از بزرگان بنی امیه نیز حضور داشتند، برخاستند و گفتند: پادشاهی در میان ما مردم شام است، آیا آن را به مردم حجاز واگذاریم؟ ما به چنین کاری رضایت نمی دهیم، آیا مردم حجاز به این که از طرف ما کسی به پادشاهی برسد رضایت خواهند داد؟ مردم حجاز در این باره با مردم شام به توافق رسیده اند؟

مردم شام نزد خالد بن زبید بن معاویه آمدند، در حالی که نوجوانی کم سن و سال بود، به او گفتند: خودت را برای این کار آماده کن. خالد گفت: استخاره می کنم و پس از آن نظر خود را خواهم گفت. مردم شام دیدند که وی فردی با تقوا و اهل ورع است، او را رها کردند و نزد عمرو بن سعید آمدند و به او گفتند: یا ابومیه، خودت را برای این کار آماده کن. عمرو گفت: به خدا سوگند انجام می دهم. مردم شام وقتی که از نزد وی بیرون رفتند گفتند: او را رها کنید. سخن او، سخن زالوست. آن گاه نزد مروان بن حکم آمدند، در حالی که وی قرآن می خواند از او اجازه خواستند و وارد شدند، به او گفتند: یا ابوعبدالملک، خودت را برای این کار آماده کن. مروان گفت: از خداوند خواهان خیر و نیکی هستم و بهترین را برای امت محمد (ص) از او می خواهم.

بیعت مردم شام با مروان بن حکم

[راوی] گوید: آورده اند روح بن زبیاغ به مروان بن حکم گفت: من چهارصد مرد مبتلا به جذام به همراه خود دارم. به آنان فرمان می دهم در مسجد گرد آیند، وقتی که فرزند تو عبدالعزیز خواست سخن بگوید، به آنان دستور می دهم سخنان فرزند تو را تصدیق کنند، در این صورت مردم گمان می کنند که کار تو و فرزندت یکی است. صبحگاهان، عبدالعزیز بیرون آمد تا برای مردم سخن بگوید. وی پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت:

هیچ کس از مروان بن حکم برای خلافت سزاوارتر نیست، او بزرگ و شیخ قریش است. جذامیان گفتند: درست می گویی. خالد بن زبید گفت: این کاری بود که شب هنگام فیصله یافته بود. مردم با مروان بن حکم بیعت کردند.

عمرو بن سعید به ضحاک بن قیس گفت: آیا به این که فرستاده ابن زبیر باشی خشنودی؟ حال آن که تو بزرگ قریش هستی. برخیز تا با تو بیعت کنیم. وقتی که ضحاک بن قیس بیرون رفت تا با او بیعت کنند، میانشان جنگ و درگیری روی داد که سرانجام، ضحاک بن قیس کشته شد.

عمرو بن سعید به مردم شام گفت: مردم شام! دست های شما مبدل به چراغ هایی شده است که هر کس سعی می کند دست خود را به آن چراغ ها برساند. مروان بزرگ قریش است و از همه آنان پرتو، با او بیعت کنید. ضحاک بن قیس کشته شده است و یاران او نیز شکست خورده اند، در حالی که قیس همراه ضحاک بود و یمن نیز همراه عمرو بن سعید.

یاران مروان به او گفتند: به خدا سوگند ما جز از خالد بن زبید بن معاویه از کسی دیگر هراسی نداریم. تو اگر با مادر او که دختر هاشم بن عتب بن ربیع است ازدواج کنی، او شکسته ای. مروان نیز از مادر خالد خواستگاری و با او ازدواج کرد. مروان مدتی در شام تا این که اراده کرد به مصر برود. او به خالد گفت: اگر نزد خود سلاحی داری آن را به عاریه بده. خالد نیز آنچه داشت به مروان داد، مروان نیز به مصر رفت و با مردم مصر جنگ و مردم بسیاری را اسیر کرد و سپس به شام رو کرد.

مرگ مروان بن حکم

[راوی] گوید: آورده اند وقتی که مروان از مصر به شام برگشت، خالد بن زبید بن معاویه به وی گفت: سلاح مرا به من برگردان. مروان از این کار خودداری کرد. خالد اصرار فراوان کرد. گویند: مروان بسیار ناسزا می گفت. مروان به خالد گفت: ای فرزند زَبُوح^۱ ای مردم شام! مادر او ربوح است. خالد نزد مادرش آمد و وی را از سخنی که مروان به او گفته بود، آگاه کرد.

مروان وقتی که می خواست به طرف مصر برود، دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز را به جای خود نشانند و برای آنان از مردم شام بیعت گرفت و چند شب بعد نزد مادر خالد رفت.

۱. ربوح در لغت به معنی زنی است که در حالت آمیزش جنسی، از هوش می رود. - م.

مادر خالد به زنان خدمتکار خود فرمان داد تا مروان را بگیرند و در نمد بپیچند. خدمتکاران آن قدر مروان را زدند تا این که به هلاکت رسید. پس از کشته شدن مروان، خدمتکاران به بیرون ریختند در حالی که فریاد می کشیدند و روسری های خود را پاره می کردند. پس از آن عبدالملک برای خود بیعت گرفت و چون به عمرو بن سعید وعده داد تا وی را جاننشین خود گرداند، او نیز با وی بیعت کرد. سپس در شام ماندند.

بیعت با عبدالملک بن مروان

[راوی] گوید: آورده اند عبدالملک بن مروان پس از بیعت مردم شام با او به مردم وعده داد به آنان نیکی کند و کتاب و سنت رسول خدا (ص) را برای آنان زنده گرداند، و حق و عدل را در میان آنان جاری کند.

عبدالملک مشهور به علم و فضل بود، کسی در دین وی شکی نداشت، از این روی کسی از قریش با وی به مخالفت برخاست. وقتی که کار بیعت به پایان رسید، عمرو بن سعید با وی به مخالفت برخاست ولی عبدالملک وعده داد تا عمرو را پس از خود به خلافت برگزیند. عمرو نیز با پذیرفتن این شرط عبدالملک با وی بیعت کرد. عمرو از عبدالملک خواست کاری را بدون مشورت با وی انجام ندهد، عبدالملک نیز به وی چنین وعده داد. عبدالملک، حبیبش بن دلجه را به همراهی هفصد مرد جنگی به مدینه فرستاد، حبیبش وقتی به مدینه رسید، به مسجد وارد شد و بالای منبر رسول خدا (ص) رفت. درخواست نان و گوشت کرد، بر روی منبر نان و گوشت را خورد و پس از آن آب خواست و همان بالای منبر وضو ساخت. حبیبش در پی جابربن عبدالله انصاری فرستاد، وقتی که جابر آمد، حبیبش از وی خواست تا با عبدالملک بیعت کند و گفت اگر از بیعت با عبدالملک خودداری کند خون وی را خواهد ریخت.

جابر به حبیبش گفت: کار سختی را از من می خواهی، من با عبدالملک با همان شرطی که با رسول خدا (ص) در روز حدیبیه بیعت کردم بیعت می کنم. حبیبش پس از آن عبدالله بن عمر را خواست و از وی درخواست کرد تا با عبدالملک بیعت کند.

عبدالله گفت: وقتی مردم گرد آمدند، اگر خدا خواست با او بیعت می کنم. حبیبش به طرف ربه^۱ حرکت کرد، این واقعه در رمضان سال ۶۵ روی داد.

۱. ربه، منطقه ای است نزدیک مدینه که آرامگاه ابوذر غفاری (ره) در آنجا قرار دارد.

عبدالله بن زبیر به عباس بن سهل ساعدی که در مدینه بود چنین نوشت: با گروهی از مردم به سوی حبیبش بن دلجه و یارانش برو. عباس بن سهل، در ماه رمضان به همراه نهصد مرد جنگی در ربه فرود آمد، در ربه بصریان و اهل مدینه شب را به تلاوت قرآن و خواندن نماز گذراندند. وقتی که صبح شد، حبیبش بن دلجه به لشکریان خود گفت: آب های خود را بر زمین بریزید. آنان نیز آب خود را بر زمین ریختند و مشغول نبرد شدند، حبیبش شامیان همراهش در جنگ کشته شدند، تا این که عده ای از مردم شام که حدود پانصد نفر بودند بر کوهی در ربه استقرار یافتند.

[راوی] گوید: یوسف پدر حجاج نیز همراه حبیبش بود. عباس بن سهل بر آنان دست یافت و به آنان گفت: به دستور من از کوه پایین آید و همراه من شوید. وقتی که پایین آمدند، عباس بن سهل دستور داد سر آنان را از بدنشان جدا کنند.

پیروزی عبدالله بن زبیر بر بصره و کوفه

[راوی] گوید: آورده اند وقتی که عباس بن سهل، از جنگ با مردم شام آسوده شد، به مدینه بازگشت و بار دیگر با عبدالله بن زبیر بیعت کرد. مردم بصره نیز نزد عبدالله آمدند و همین وی بودند، عبدالله نیز حارث بن عبدالله بن ابی ربیع را بر بصره گماشت، در بصره به حارث خبر دادند مردم بصره درهمها را خرد می کنند. یاران حارث به وی گفتند: مردم بصره صورتی که بمیزند اصلاح می شوند.

حارث نیز گفت: اگر مردم بصره بمیزند بهتر است که بازماندگان آنان فاسد شوند.

عبدالله بن زبیر فرزند خود حمزه را به بصره فرستاد، مردم بصره وی را کوچک شمردند، عبدالله بار دیگر مصعب بن زبیر را به سوی مردم بصره فرستاد. او وقتی به بصره رسید به مردم گفت: هر کس نزد شما می آید شما او را به لقبی می خوانید، ولی من خود را به لقبی دیگر می خوانم و آن این که من قصاب هستم. پس از آن مصعب به سوی مختار رفت و وی را کشت.

بیعت مردم کوفه با عبدالله بن زبیر و بیرون رفتن ابن زیاد از کوفه

از برخی بزرگان و دانشمندان چنین روایت شده است: عبدالله بن زیاد اولین کسی است که کوفه را به بصره ملحق کرد و به صورت یکپارچه بر آن دو حکومت می کرد، چنان که پدرش نیز قبل از وی چنین می کرد. عبدالله همواره در پی خوارج بود و آنان را می کشت، از این روی هر کسی را که ملحق به خوارج می دانست، می کشت.

[راوی] گوید: وقتی که کار مردم دچار دگرگونی شد، یزید نیز درگذشت و پادشاهی عبدالله بن زبیر گسترش یافت و کارش بالا گرفت، مردم بصره را از فرمانبری بنی امیه بیرون آورد. مردم نیز با عبدالله بن زبیر بیعت کردند. عبدالله بن زیاد به مسجد آمد و پس از حد و ستایش پروردگار چنین خطبه خواند: ای مردم! کسی که به واسطه پیروی از او می جنگیدیم، مرده است، کار مردم دگرگون شده است و سخنان آنان با یکدیگر همگون نیست، آنان پیشوایی ندارند. اگر مرا بپذیرید، با دشمنانمان می جنگم و در میانان داوری می کنم، حق مظلومان را می گیرم و بر ستمگران سخت خواهم گرفت. تا مردم بر کسی که او را به عنوان خلیفه برگزیده اند، اجتماع کنند.

آن گاه یزید بن حارث بن رویم یشکری برخاست و گفت: خدایی را می ستایم که ما را از دست بنی امیه رها کند و فرزند سمیه را خوار گرداند. عبدالله بن زیاد برای بار دیگر برخاست تا سخن بگوید، ولی مردم او را با سنگ زدند و دشنام گفتند. عده ای از مردم چنین گفتند: مردی را به امیری برمی گزینیم تا مردم کسی را به عنوان خلیفه انتخاب کنند.

سراجم مردم در مورد عمرو بن سعد بن ابی وقاص به توافق رسیدند. در این هنگام، زنان و کودکان آمدند و بر کاری که بر حسین بن علی رفته بود آغاز به گریه کردند.

مردان قبیله همدان به مسجد آمدند و در حالی که شمشیرهای خود را بیرون کشیده بودند دور تا دور مسجد می گشتند. مردم بصره و کوفه یک نظر در مورد عامر بن مسعود به توافق رسیدند، و در نامه ای که برای عبدالله بن زبیر نوشتند رضایت خود را در مورد عامر بن مسعود اعلام داشتند. عبدالله نیز عامر را به عنوان کارگزار آنان پذیرفت. مردم بصره از آنچه مردم کوفه انجام دادند آگاه شدند، آنان نیز پرچم هایی در دست گرفتند و از بصره خارج شدند و خواستار کشته شدن عبدالله بن زیاد بودند.

ابن ابی ذؤبب برخاست و گفت: ای مردم! چه کسی خداوند را یاری می دهد و برای قیام علیه فرزند سمیه برپا می خیزد؟ ای مردم! به سوی فضل و بخشش پروردگار خود بشتابید، بدشتابید به سوی بهشتی که وسعت آن همچون آسمانها و زمین است. دعوت عبدالله بن زبیر را که یار رسول خدا (ص) و عمه زاده وی است، بپذیرید. او پسر اسماء دختر ابوبکر صدیق است. به خدا سوگند اگر ابوبکر می دانست کسی بر روی زمین سزاوارتر از وی است، دستش را برای بیعت به سوی کسی دراز نمی کرد. به خدا سوگند شما بهتر می دانید کسی بر روی زمین سزاوارتر از عبدالله بن زبیر نیست تا با او بیعت شود. او از دنیا گریخته و از مردم کنار گرفته است.

با این سخنان مردم بر آن شدند تا عبدالله بن زیاد را به قتل برسانند. وقتی که عبدالله وضعت را چنین دید در پی حارث بن قیس که از قبیله اَزْد بود فرستاد، وقتی حارث آمد، عبدالله به او گفت: شما پدرم را بزرگ می داشتید، و از او محافظت می کردید، شما را سوگند می دهم، مرا یاری کنید.

حارث گفت: از آن می ترسم نتوانم تو را از این جا بیرون ببرم. زیرا تو با قبیله اَزْد بدرفتاری کرده ای. عبدالله آماده شد در حالی که بر خود لباس زنانه پوشیده بود. وقتی که حارث به همراه عبدالله از قصر بیرون آمد، مردم از حارث می پرسیدند این زن کیست؟ حارث پاسخ می داد، این زن از خاندان من است که برای دیدن خانواده عبدالله به قصر رفته بود. من نیز اکنون آمده ام و او را با خود می برم. حارث، عبدالله را نزد مسعود بن عمرو آورد که در آن وقت بزرگ قبیله اَزْد بود و گفت: یا ابوقیس این عبدالله است او را نزد تو آورده ام. عبدالله چهل روز در خانه مسعود بن عمرو سپری کرد.

عباد بن حصین برای دیدن عبدالله نزد مسعود بن عمرو آمد، مسعود گفت: به خدای کعبه سوگند، ما از خدایم و به سوی خدا می رویم.

عبدالله از خانه مسعود بن عمرو بیرون آمد، در راه به اعرابی برخورد کرد، آن اعرابی الاغی داشت. عبدالله تصمیم گرفت الاغ را بخرد، اعرابی قیمت آن را چهارصد درهم اعلام کرد. مسعود به اعرابی گفت: ما این مقدار نداریم ولی این غیر عرب (مسعود با دست اشاره به عبدالله کرد) نزد شما به عنوان امانت باشد. اعرابی قبول کرد وقتی که عبدالله و مسعود خواستند سوار الاغ شوند، اعرابی گفت: به خدا سوگند شما از حاکمان بر عراق هستید.

کشته شدن عمرو بن سعد به دست مختار

[راوی] گوید: آورده اند مختار بن ابی عبید از کوفه نامه ای برای عبدالله بن زبیر فرستاد و به فرستاده اش گفت: وقتی به مکه رسیدی و نامه مرا به عبدالله بن زبیر دادی نزد مهدی، یعنی محمد بن علی که پسر حنفیه است برو و از سوی من به او سلام رسان و بگو، برادرت ابواسحاق می گوید، تو و اهل بیت تو را دوست دارم.

[راوی] گوید: وقتی فرستاده مختار نزد محمد حنفیه رسید و سلام مختار را به او رساند، محمد گفت: دروغ می گوئی، ابواسحاق نیز دروغ می گوید، چگونه مرا و اهل بیت مرا دوست دارد در حالی که او و عمرو بن سعد بر یک پالش می نشینند. او برادر من حسین بن علی را کشته است. مختار پس از شنیدن پیام محمد به ابوعمر و گفت: عده ای از زنان را گرد آورده به در خانه عمرو بن سعد ببر و به آنان فرمان ده برای حسین گریه کنند.

وقتی که زنان به در خانه عمرو رسیدند و گریه کردند، عمرو به پسرش حفص گفت: نزد امیر برو و بگو، اینان برای چه بر حسین گریه می‌کنند. حفص نزد مختار آمد و درخواست پدرش را به اطلاع مختار رساند، مختار گفت: آنان کارشان گریه کردن است. مختار فرمان داد کسی نزد عمرو بن سعد برود و سر او را از بدنش جدا کند.

وقتی که سر عمرو بن سعد را نزد مختار آوردند، مختار فرمان داد تا فرزند عمرو، یعنی حفص، را نیز بیاورند. وقتی حفص آمد، مختار به او گفت: آیا این سر را می‌شناسی؟ حفص گفت: پس از وی زندگی دیگر ارزشی ندارد. مختار دستور داد تا سر حفص را از بدن جدا کنند.

عبدالله بن زبیر، یزید بن زیاد را به عراق فرستاد، وی در آن‌جا بود تا این‌که یزید به هلاکت رسید و خانه خدا به آتش کشیده شد. عبدالله بن زبیر، عبدالله بن مطیع را به کوفه فرستاد، پس از وی مختار بن ابی عبید را فرستاد. پس از آن عبدالله بن مطیع را از کوفه عزول کرد و به مدینه فرستاد. عبدالله بن زیاد نیز به سوی کوفه در طلب مختار رفت. آنان در «جازره» جنگ سختی کردند و عبدالله و همراهانش به قتل رسیدند. حصین نمبر و برخی از قبیله ذوالکلاع و شاهدان واقعه حرّه، از همراهان عبدالله بودند.

کشته شدن مختار به دست مصعب برادر عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابومعشر می‌گفت: پس از کشته شدن عبدالله بن زیاد و کسانی که با وی بودند، مردم بصره رضایت دادند تا عبدالله بن حارث بر آنان امیر گردد. وی نیز نزد عبدالله بن زبیر رفت. گویند، مادر عبدالله بن حارث، هند دختر ابوسفیان بود. مادر عبدالله بن حارث وی را تربیت نیکویی نکرده بود از این روی مردم وی را سرزنش می‌کردند.

عبدالله بن زبیر، حارث بن عبدالله بن ابی ربیع را بر بصره امیر کرد، پس از وی حمزه بن زبیر و پس از او نیز مصعب را به امیری بصره گماشت. و پس از آن کوفه و بصره را به طور یکپارچه در اختیار مصعب قرار داد. وقتی که عبدالله کوفه را به برادرش مصعب سپرد، مختار عبدالله را از امیری کوفه برکنار و به نفع خاندان رسول خدا (ص) دعوت خود را آغاز کرد. در این میان مختار خواستار آن بود تا برای محمد بن حنفیه دعوت خود را آشکار کند. عبدالله بن زبیر به برادرش مصعب چنین نوشت: به سوی مختار برو و او را از بین ببر.

مصعب نیز به سوی مختار آمد و پس از سه روز جنگ و درگیری، مختار شکست خورد و سرانجام کشته شد. مصعب سر مختار را برای برادرش فرستاد. از یاران مختار حدود هشت هزار نفر کشته شدند، مصعب در سال ۷۱ هجری برای به جا آوردن حج به مکه رفت. وقتی که نزد برادرش رسید، عده‌ای از بزرگان و سران قریش نیز حضور داشتند، مصعب گفت: یا امیرالمؤمنین، به همراه بزرگان و سران عراق نزد تو آمده‌ام، همه آن‌ها در میان قومشان مورد اطاعت هستند، و برای این‌که با تو بیعت کنند به این‌جا آمده‌اند، از مال‌هایی که نزد توست به آنان نیز بده.

عبدالله گفت: با پندگان عراق نزد من آمده‌ای و به من فرمان می‌دهی که مال خدا را به آنان بدهم، هرگز چنین نخواهم کرد. به خدا سوگند دوست دارم، ده نفر از آنان را بدهم و یکی از مردم شام را بگیرم.

مردی گفت: عبدالله، ما به تو چسبیده‌ایم در حالی که تو به مردم شام چسبیده‌ای.

مردم عراق از عبدالله مأیوس شدند و او را رها کردند، همه آنان یکنظر بر این شدند تا او را از خلافت برکنار کنند و نامه‌ای برای عبدالملک بن مروان به شام بفرستند و از درخواست کنند تا نزد آنان به عراق آید.

برکناری عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابومعشر می‌گفت: مردم وقتی که در برکناری عبدالله مصعب شدند، نامه‌ای برای عبدالملک نوشتند و از او خواستند به سوی آنان بیاید. وقتی که عبدالملک خواست از شام حرکت کند، عمرو بن سعید دروازه شهر دمشق را بست و به عبدالملک گفت: چکار می‌خواهی بکنی؟ آیا به عراق می‌روی و دمشق را رها می‌کنی؟ مردم شام برای او بهتر از مردم عراقند.

عبدالملک چند ناهمی که در محاصره بود دست به کاری نزد، تا این‌که با عمرو بن سعید از در مصالحه درآمد و عهد کرد پس از وی عمرو بن سعید به عنوان خلیفه شناخته شود. دروازه گشوده شد، عبدالملک به دنبال عمرو بن سعید فرستاد و از او خواست تا حقوق لشکریان را بپردازد.

عمرو بن سعید گفت: اگر تو لشکری داری ما نیز لشکری داریم.

عبدالملک در پاسخ وی گفت: تو نیز برای لشکر خود هرچه می‌خواهی بردار.

کشته شدن عمرو بن سعید توسط عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابو معشر می‌گفت: وقتی که عبدالملک و عمرو بن سعید با یکدیگر صلح کردند، عبدالملک در پی عمرو بن سعید فرستاد. همسر عمرو به او گفت: به نزد او ترو، من از او بر تو می‌ترسم، یوی خون ریخته شده را استنشام می‌کنم.

عمرو به همراه چهار هزار نگهبان مسلح به در قصر سبز دمشق رسیدند. همراهیان عمرو به او گفتند: وقتی نزد عبدالملک رسیدی و احتیاج به کمک داشتی صدای خود را بلند کن. عمرو گفت: اگر صدای مرا نشنیدید، وقتی که خورشید در حال غروب بود و من نیامدم شما وارد قصر بشوید. در آن صورت بدانید که من کشته شده‌ام و تا قصاص خون مرا نگرفته‌اید شمشیرهای خود را بر زمین نگذارید. وقتی که عمرو نزد عبدالملک رسید، به غلامی که همراه خود داشت گفت: نزد یارنام برو و به آنان بگو خطری مرا تهدید نمی‌کند. عبدالملک گفت: آیا هنگام مرگ نیز حیل می‌کنی؟ و به یاران خود دستور داد عمرو را بگیرند، پس از آن به برادرش عبدالعزیز گفت تا برگردم عمرو را بکش.

وقتی که عبدالعزیز خواست عمرو را بکشد، عمرو به او گفت: آیا تو مرا خواهی کشت؟ عبدالعزیز او را رها کرد. عبدالملک وقتی بازگشت، دید عمرو نشسته است. به برادرش گفت: چرا او را نکشتی؟ خدا او را و مادرش را نفرین کند. عبدالملک به یکی از مردان که در جلسه حاضر بود فرمان داد تا گردن عمرو را بزند. سر وی را داخل پارچه‌ای پیچید و آن را زیر تخت قرار داد.

قبیصه بن ذؤب که برادر شیرین عبدالملک و از فقهای بزرگ دمشق بود، داخل قصر شد. عبدالملک از وی در مورد عمرو بن سعید پرسید. قبیصه نگاهش به پای عمرو که زیر تخت بود، افتاد. به عبدالملک گفت: گردن او را بزن.

عبدالملک گفت: خدا پاداش نیکو به تو بدهد، تو همواره خیرخواه و امین هستی، نظرت در مورد کسانی که ما را محاصره کرده‌اند چیست؟

قبیصه گفت: سر عمرو را جلوی آنان بینداز، پس از آن مقداری درهم و دینار میان آنان بخش کن. وقتی که چنین کردند، کسی فریاد کشید امیرالمؤمنین امیر شما را کشته است و بر امیرالمؤمنین است که پیاده شما را سوار کند و عریان شما را بپوشاند، فقیر شما را بی‌نیاز کند. آنان نیز فریاد کشیدند و با فریادهای آری، آری، پذیرفتند.

وقتی که بیعت برای عبدالملک در شام به پایان رسید، خواست تا به سوی صمصام

حرکت کند. مردم شام در این میان کوتاهی کردند و به کندی کار انجام دادند. حجاج بن یوسف که در میان نگهبانان ابان بن مروان بود گفت: یا امیرالمؤمنین، مرا بر آنان مسلط گردان.

عبدالملک گفت: برو. من تو را بر آنان حاکم گردانیدم.

حجاج بر هیچ خانه‌ای نمی‌گذشت مگر این‌که آن را به آتش می‌کشید، مردم شام وقتی چنین دیدند، به حرکت درآمدند. بر اثر این کار حجاج، شامیان به وضعیت دشواری مبتلا شدند و زندگی آنان به سختی افتاد.

برای عبدالملک بن مروان، برنج تهیه می‌کردند. پس از آن عبدالملک از شام به سوی عراق حرکت کرد در حالی که حجاج بن یوسف نیز همراه وی بود.

مسیر عبدالملک از شام تا عراق

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالملک با مردم شام و به همراهی حجاج بن یوسف سوی عراق حرکت کردند، مصعب بن زبیر نیز با مردم بصره و کوفه بیرون آمد، در میان شام و عراق با یکدیگر روبرو شدند. میان عبدالملک و مصعب پیش از این رابطه‌ای برادرانه وجود داشت. عبدالملک از مصعب خواست تا نزد وی آید و با یکدیگر سخن بگویند.

عبدالملک سلام کرد و به مصعب گفت: می‌دانی در این مدت سی سال من و تو از جادای دوستی جدا نشده‌ایم، و به برادری و دوستی تو اعتماد دارم. به خدا سوگند، من از عبدالله برای تو بهتر هستم و برای دین و دنیای تو سودمندترم. اگر خواهی از من عهد و پیمانی بگیر و به آن دو شهر [کوفه و بصره] برو و از آنان برای من بیعت بگیر، هر کاری که خواستی بکن هیچ گاه تو را انکار نخواهم کرد.

مصعب گفت: آنچه در مورد اعتماد و برادری و خیرخواهی میان خودمان گفتی، همه را قبول دارم، لیکن پس از کشته شدن عمرو بن سعید، من دیگر به تو اعتماد ندارم، در حالی که او از من به تو نزدیک‌تر بود، تو او را با حیل و قریب کشتی، به خدا سوگند اگر تو او را در جنگ می‌کشتی این چنین سرزنش نمی‌شدی، این‌که گفتی تو از برادرم بهتر هستی، از این موضوع درگذر، و هیچ گاه همچون او نخواهی شد. او متعرض تو نشده است، تو نیز او را رها کن.

عبدالملک گفت: مرا از او تترسان، به خدا سوگند هرچه را که او می‌داند من نیز می‌دانم، او دگرگی دارد که هرگز با وجود آن‌ها به بزرگی و عزت نمی‌رسد، خودخواهی که سراسر

وجود او را دربر گرفته است، با کسی مشورت نمی‌کند، بخل و خستی که همیشه همراه اوست، با وجود این ویژگی‌ها هرگز بزرگی نخواهد یافت.

کشته شدن مصعب بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالملک از مصعب مأیوس شد، نامه‌ای برای بزرگان عراق نوشت و آنان را به سوی خود فرا خواند. در نامه‌ای برای ابراهیم بن اشتر، هر آنچه را که برای اصحاب و یاران وی قرار داده بود به تنهایی برای ابراهیم قرار داد و از وی خواست عبداللّه بن زبیر را برکنار کند. ابراهیم بن اشتر نیز به مصعب چنین گفت: عبدالملک این نامه را برای من فرستاده است؛ در حالی که برای همه یاران من همچون فلان و فلان نیز نوشته است، آنان را هم اکنون دعوت کن و گردن آنان و مرا بدون این‌که به خود تردیدی نشان دهی، بزن.

مصعب گفت: من چنین کاری نخواهم کرد، مگر کار آنان برای من روشن شود.

ابراهیم گفت: نظر دیگری نیز دارم و آن این‌که آنان را به زندان کن، تا کار برای تو روشن شود. مصعب این پیشنهاد را نیز نپذیرفت. ابراهیم گفت: پس خداحافظ چون دیگر سرا نخواهی دید.

مصعب در پایان کار با عده کمی تنها ماند، عبیدالله بن طیبان نزد مصعب آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین! مردم کجا بیند؟

مصعب گفت: مردم عراق نیزنگ کردند.

عبیدالله خواست تا مصعب را بکشد، ولی مصعب او را با ضربه‌ای بر زمین زد، غلام عبیدالله با ضربه شمشیر مصعب را به قتل رسانید. عبیدالله همراه سر مصعب نزد عبدالملک آمد و ادعا کرد که او را خود کشته است، و بیت زیر را خواند:

از پادشاهان روی زمین پیروی کردیم ولی آنان به عدالت رفتار نکردند

با وجود این کشتن آنان بر ما حرام نیست
گویند عبدالملک سجده شکر به جا آورد، عبیدالله خواست تا عبدالملک را بکشد، عبدالملک وقتی که سر خود را از سجده برداشت، به عبیدالله گفت: اگر کار نیک تو در حق من نبود، به خدا سوگند هرچه زودتر تو را به مصعب ملحق می‌کردم.

گویند، مردم با عبدالملک بیعت کردند و وقتی که وارد کوفه شد، مردم کوفه نیز با وی بیعت کردند.

جنگ عبداللّه بن زبیر و کشته شدن وی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که بیعت مردم عراق با عبدالملک به پایان رسید، حجاج بن یوسف نزد عبدالملک آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! من در خواب دیده‌ام که پوست عبداللّه بن زبیر را کنده‌ام.

عبدالملک به حجاج گفت: به سوی عبداللّه حرکت کن.

حجاج به همراهی یک هزار و پانصد مرد از مردم شام بیرون رفت، تا این‌که در طائف فرود آمد و عبدالملک همواره افرادی را به سوی حجاج می‌فرستاد، تا جایی که گمان می‌رفت وی با آن عده می‌تواند با عبداللّه بن زبیر روبرو شود. در ذی‌قعدة سال ۷۲ حجاج از طائف بیرون رفت، در منی فرود آمد و همراه مردم حج را به جای آورد در حالی که عبداللّه بن زبیر در مکه در محاصره بود. حجاج منجیق‌ها را بر روی کوه ابوقیس نصب کرد و از آن‌جا مردم مکه را هدف سنگ قرار می‌داد.

عبداللّه بن زبیر در شبی که فرادی آن کشته شد مردم قریش را گرد آورد و گفت: نظر شما چیست؟

مردی گفت: به خدا سوگند تا جنگ باشد همراه تو می‌جنگیم. اگر همراه تو باشیم مرگ را در خواهیم یافت در این صورت به یکی از پیروزی‌های زیر می‌رسیم، یا این‌که به ما اجازت می‌دهی برای تو و خود امان بگیریم و یا این‌که امان می‌گیری از این‌جا بیرون روم.

عبداللّه گفت: به خدا سوگند با خدای خود پیمان بسته‌ام بیعت با کسی را که با من بیعت کرده است نشکنم.

مردی دیگر گفت: نامه‌ای برای عبدالملک بفرست.

عبیدالله گفت: چگونه؟ آیا بنویسم از عبیدالله امیرالمؤمنین، به خدا سوگند او هرگز از من نخواهد پذیرفت. یا این‌که بنویسم، برای عبدالملک امیرالمؤمنین از عبیدالله بن زبیر، به خدا سوگند، اگر آسمان نیلگون بر زمین خاکی افتد، برای من بهتر است تا چنین بنویسم.

عروه برادر عبیدالله که در کنار او بر روی تخت نشسته بود، گفت: یا امیرالمؤمنین! خداوند برای تو الگو و اسوه‌ای قرار داده است.

عبیدالله گفت: الگو و اسوه من کیست؟

عروه گفت: حسن بن علی که با معاویه بیعت کرد.

آن‌گاه عبیدالله پایش را بلند کرد و عروه را آن‌چنان زد که روی زمین افتاد و پس از آن گفت: ای عروه، قلب من نیز همچون قلب توست، به خدا سوگند اگر بپذیرم، مدت زیادی

زندگی نخواهم کرد. در حالی که زندگی پست و بی‌ارزشی را برای خود رقم زده‌ام. من هرگز آنچه را شما می‌گویید نخواهم پذیرفت.
عبدالله صبحگاهان نزد بعضی از زنانش رفت و گفت: برایم غذایی آماده کنید، آنان نیز مقداری جگر برای او آوردند. پس از آن درخواست شیر کرد و آن را نوشید، مدتی بعد آب خواست، غسل کرد و مقداری کافور را بوید. پس از آن شمشیر به دست گرفت و بیرون آمد در حالی که شعر زیر را می‌خواند.

برای غیرخدا نرم و لطیف نیستم، زیرا حق خود را می‌خواهم

در راه حق، گساز گرفتن سنگ نیز برایم شیرین است

پس از آن نزد مادرش اسماء دختر ابوبکر صدیق آمد، مادر وی از شدت پیری از بینایی محروم بود تا جایی که گویند، سن او در حدود صد سال بود. به مادر خود گفت: مادر چه می‌بینی، مردم مرا و اهل بیت مرا خورده‌اند. مادر گفت: پسرم مبادا بگذاری کودکان بنی‌امیه یا تو بازی کنند. بزرگوارانه زندگی کن و بزرگوارانه نیز بمیر.

عبدالله بیرون آمد در حالی که پشت به کعبه داشت و عده کمی همراه او بودند، با مردم شام می‌جنگید. او می‌جنگید و می‌گفت: چه پیروزی شیرینی است اگر مردانی نیز باشند. یکی از سنگ‌های پرتاب شده به پشت وی اصابت کرد و وی را بر زمین زد. ولی مردم شام ندانستند که وی بوده است، تا این‌که شنیدند کتیزی می‌گوید، وای بر امیرالمؤمنین، پس از آن سرش را جدا کردند و نزد حجاج آوردند.

عبدالله بن صفوان بن امیه، عماره بن عمرو بن حزم، نیز با وی کشته شدند که سرهای آنان نیز برای عبدالملک فرستاده شد. عبدالله در روز هفتم جمادی‌الاول سال ۷۳ هجری کشته شد. ابو معشر گوید: حجاج به مدت سه سال بر مکه و طائف و مدینه ولایت یافت. وقتی که بشر بن مروان که بر کوفه و بصره حاکم بود درگذشت، عبدالملک در نامه‌ای برای حجاج از وی خواست تا به سوی عراقین برود و کشتن آنان را برای خود جایز بداند. زیرا آنان کارهای ناگواری صورت داده‌اند. عبدالملک نیز یحیی بن حکیم بن ابوالعاص را بر مدینه گماشت.

حکومت حجاج بر کوفه و بصره

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالملک در نامه‌ای برای حجاج وی را به حکومت عراقین^۱

۱. به دو شهر کوفه و بصره، «عراقین» اطلاق می‌شود. - م.

منصوب کرد، وی نیز به همراهی دو هزار نفر از جنگجویان شام و چهار هزار نفر از دیگر مردمان در روز جمعه هنگام نماز ظهر وارد بصره شد و به لشکریان خود فرمان داد خودشان را به درهای مسجد برسانند به طوری که هر بر در مسجد یکصد مرد جنگی با شمشیرهای آخته ایستادند. حجاج به همراه یکصد مرد وارد مسجد شد، در حالی که شمشیرهای خود را از چشم مردم مخفی نگه داشته بودند. به آنان گفته بود وقتی که من عمامه خود را برداشتم شما نیز شمشیرهای خود را بکشید، و از خدا طلب یاری کنید، خداوند همراه صابران است. حجاج وارد مسجد شد و بالای منبر رفت و چنین گفت: ای مردم! امیرالمؤمنین عبدالملک مرا بر شما امیر کرده است. به من فرمان داده است تا بر شما حکومت کنم، گناهکاران را مجازات کنم و نیکوکاران را پاداش دهم. شما را با خبر می‌گردانم، من و دو شمشیر دارم، شمشیر رحمت و شمشیر عذاب. شمشیر رحمت را در راه از دست دادم ولی شمشیر عذاب همین جا همراه من است. وقتی که مردم به سوی او هجوم آوردند، حجاج عمامه خود را از سر برداشت و بر روی ران‌های خود گذاشت. همراهیان وی شمشیر کشیدند و به کشتار مردم اقدام کردند تا جایی که خون به در مسجد رسید.

ابو معشر گوید: حجاج وقتی به بصره رسید، بر بالای منبر رفت و در حالی که عمامه خود را برداشته و شمشیر خود را کشیده بود به مردم چنین گفت: من سرهانی را می‌بینم که مرد چیدن آن‌ها فرا رسیده است.

حجاج پس از این‌که مردم بصره را بر جای خود نشانند، عبدالرحمن بن محمد بن اشعث را به سجستان فرستاد و در نامه‌ای برای وی نوشت به جنگ فلان و فلان قلمه برو.

عبدالرحمن نیز در نامه‌ای برای حجاج چنین نوشت: من این کار را درست نمی‌بینم، کسی که حضور دارد چیزی را می‌بیند که کسی که غایب است آن را نمی‌بیند.

حجاج نیز در پاسخ وی نوشت: من شاهد هستم و تو غایب. منتظر نامه من باش و آنچه فرمان داده‌ام انجام ده.

قیام عبدالرحمن علیه حجاج

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث علیه حجاج قیام کرد، یاران خود را گرد آورد. از آن جمله بودند عبدالرحمن بن ربیعة بن حارث بن نوفل، بنوعون بن عبدالله، عمرو بن موسی بن معمر بن عثمان بن عمره، محمد بن سعد بن ابی وقاص و از آنان پرسید نظر شما چیست؟

باران وی جملگی گفتند: ما همراه تو هستیم، دشمن خدا و رسول خدا (ص) را برکنار کن، زیرا برکنار کردن وی از بهترین اعمال نیک است. وقتی آنان کار خود را آشکار کردند، سعید بن جبیر نزد آنان آمد. از او پرسیدند: نظر تو چیست؟

سعید گفت: به نظر من، از آنچه می خواهید دست بردارید، زیرا این کار فتنه های بسیاری در پی دارد. در آن صورت خون ها ریخته می شود، حرام ها حلال می شود و دین و دنیا از دست می رود.

در جواب وی گفتند: او حجاج است با کارهایی که انجام داده است. تا این که سرانجام سعید بن جبیر نیز با آنان همراه شد.

[راوی] گوید: این موضوع به اطلاع حجاج رسید و به او گفتند: عبدالرحمن و همراهانش تو را به کنار نهاده اند. حجاج گفت: از کسانی که همراه اویند یکی نیز سعید بن جبیر است و من خود می دانم که سعید هیچ گاه علیه من بر نمی خیزد. آن گاه حجاج، غضبان شیبانی را به کرمان فرستاد تا خبر عبدالرحمن بن اشعث را بیاورد.

عبدالرحمن به غضبان گفت: چه خبر داری؟

غضبان گفت: شری بسیار، به سوی حجاج پرویش از آن که او به سوی تو بیاید. غضبان از سجستان بیرون آمد و به کرمان رسید، سرزمینی که حرارت بسیار داشت. در آن جا برای خود چادری برپا کرد.

مردی بیابانگرد نزد غضبان آمد و بر وی سلام کرد و پرسید: از کجا می آیی؟

غضبان گفت: از سرزمینی آرام و بی حرکت.

اعرابی گفت: چه می خواهی؟

غضبان گفت: بر روی زمین خدا گام برمی دارم و روزی خود می طلبم.

اعرابی گفت: امروز چه کسانی پیروزند.

غضبان گفت: پرهیزکاران.

اعرابی گفت: چه کسی جلو افتاد؟

غضبان گفت: گروه و حزب خداوند که رستگارانند.

اعرابی گفت: چه کسانی از حزب خدا هستند؟

غضبان گفت: آنان که پیروزند.

اعرابی از حاضر جوابی و سخنان غضبان تعجب کرد و سوگند یاد کرد چنین کسی را تاکنون ندیده است.

غضبان گفت: دیده ای ولی فراموش کرده ای.

اعرابی گفت: چگونه؟

غضبان گفت: جن را در خرابه ها می جویی و در حالت ایستاده ادرار می کنی.

اعرابی گفت: آیا اجازه می دهی نزد تو باشم؟

غضبان گفت: پشت سر تو برایت فواخ تر است.

اعرابی گفت: خورشید مرا سوزانده است.

غضبان گفت: وقتی که غروب کند از حرارتش کاسته می شود.

گویند وقتی که غضبان نزد حجاج رسید، حجاج گفت: آیا تو شاعر هستی.

غضبان گفت: من آگاه هستم.

حجاج گفت: تو شناسنده هستی؟

غضبان گفت: من توصیف می کنم.

حجاج گفت: سرزمین کرمان را چگونه یافتی؟

غضبان گفت: سرزمین آن کم آب و سنگلاخ های آن کوه است، میوه های آن دست نیافتنی و زردان آن قهرمانند. لشکریان اگر زیاد باشند گرسنگی می کشند و اگر کم باشند، از پی می روند.

حجاج گفت: درست گفتی، آیا دانستی که آن اعرابی کیست؟

غضبان گفت: خیر.

حجاج گفت: او پادشاهی بود که با تو به جنگ برخاسته بود. آن گاه فرمان داد تا غضبان را به زندان ببرند.

حجاج به غضبان گفت: زیرکی تو کجا رفته است؟

غضبان گفت: خدا مرا فدای تو گرداند، آنچه او گفته است به تو سودی نمی رساند.

حجاج گفت: به خدا سوگند هم اکنون دست و پای تو را قطع می کنم.

غضبان گفت: آهن به من گزندی نمی رساند.

حجاج گفت: تو آدم چاقی هستی.

غضبان گفت: هر کس میهمان امیر باشد چاق می شود.

حجاج گفت: ما تو را بر سیاهی سوار کردیم [منظور اسب سیاه است].

غضبان گفت: همچون امیر که سوار بر سیاهی و سفیدی می شود [منظور اسب است].

حجاج گفت: او آهن است و تیز.

غضبان گفت: اگر تیز باشد بهتر از این است که زود یاب باشد.

حجاج گفت: او را به زندان ببرید.

غضبان گفت: «آن چنان که یاری وصیتی نداشته باشند و نتوانند نزد کسان خویش

بازگردند» (یس: ۵۰).

غضبان همچنان در زندان باقی ماند تا این که حجاج کاخ سبز خود را ساخت. روزی به

همراهان خود گفت: این کاخ را چگونه می بینید؟

در پاسخ گفتند: تاکنون چنین چیزی ندیده ایم.

حجاج گفت: این کاخ عیبی دارد، عیب آن چیست؟

در پاسخ گفتند: ما نمی دانیم.

حجاج گفت: به دنبال کسی خواهم فرستاد که او می داند.

غضبان آمد، حجاج به غضبان گفت: این کاخ چگونه است؟

غضبان گفت: نیکوست.

حجاج گفت: عیب آن را بگو.

غضبان گفت: آن را در غیر سرزمین خود درست کردی، فرزندان در آن سکونت

نخواهند کرد، با وجود این آبادی آن چندان ادامه نخواهد یافت.

حجاج گفت: درست گفתי، او را به زندان ببرید.

غضبان گفت: یا امیرالمؤمنین، آهن مرا خورده است و توان راه رفتن ندارم.

حجاج گفت: او را ببرید.

وقتی که او را می بردند غضبان برگشت و گفت: «منزه است آن کس که این ها را رام ما کرد

و گرنه ما را توان آن نبود» (زخرف: ۶۴).

حجاج گفت: او را رها کنید.

غضبان گفت: «پروردگار من، مرا فرود آور در جایگاهی مبارک، تو بهترین راهبرانی»

(مؤمنون: ۶۸).

حجاج گفت: او را بکشید.

غضبان گفت: «با نام خدا به راه افتد و به نام خدا بایستد، زیرا پروردگار من، آمرزنده و

مهربان است» (هود: ۴۱).

حجاج گفت: او را بر زمین بزنید.

غضبان گفت: «شما را از زمین آفریدیم و به آن باز می گردانیم و بار دیگر از آن بیرون

می آوریم» (طه: ۵۵).

حجاج خنده ای کرد و گفت: او را رها کنید. به خدا سوگند، این فرد پلید آزاد است.

غضبان گفت: «پس از آنان درگذر و بگو: ایمنی است شما را» (زخرف: ۸۸).

گویند غضبان به اذن پروردگار از شر حجاج آزاد شد و آزادی وی نیز در گرو آن چیزی

بود که خداوند بر زبان وی جاری ساخته بود.

جنگ حجاج با ابن اشعث و کشته شدن وی

[راوی] گوید: آورده اند وقتی که حجاج به امارت عراق رسید، میمونه دختر محمد بن اشعث

را به عقد فرزندش محمد در آورد. منظور حجاج از این کار دلجویی از خاندان دختر بود تا

بدین وسیله آنان نیز به یاری حجاج بشتابند. میمونه، برادری به نام عبدالرحمن بن محمد

داشت. وی فردی زیبا و زبان آور بود.

روزی عبدالرحمن نزد حجاج بود، حجاج هیچ گاه از اکرام و بزرگداشت وی کوتاهی

نمی کرد، ولی همواره در پی این بود که هر طور شده در کار عبدالرحمن حيله و مکر کند

وی را به طریقی از میان ببرد، تا جایی که بارها به زبان آورده بود: عبدالرحمن را روزی

خواری خواهم کشت.

حجاج روزی تصمیم گرفت حکومت سجستان را به عبدالرحمن واگذار کند. وقتی

خاندان عبدالرحمن از موضوع خبر یافتند به شدت ناراحت و دلگیر شدند، نزد حجاج

آمدند و به او گفتند: ما به او آگاه نریم. ما او را شخصی خودپسند می دانیم. از این روی ممکن

است برای امیر موجب دلگیری و خشم شود.

حجاج گفت: شما درست می گوید ولی من آنچه بخواهم انجام می دهم.

وقتی که عبدالرحمن به امارت سجستان برگزیده شد، این اندیشه در ذهن او بود که

روزی حجاج را برکنار کند. و وقتی که بر برکناری حجاج تصمیم قاطع گرفت، نامه ای برای

ایوب بن قریه نوشت و وی را از تصمیم خود آگاهانید.

این قریه نیز نامه ای برای حجاج نوشت و نامه عبدالرحمن را نیز به ضمیمه آن فرستاد:

بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالرحمن بن محمد برای حجاج بن یوسف، سلام بر

کسانی که از خداوند پیروی و به عدل و داد او داوری می کنند. به پیمان های خود در

برابر خداوند وفادارند و در راه او مجاهده می کنند. با ذکر و به یاد آوردن نام او و نوع و

تقوا می ورزند، هیچ خونی بر بر زمین نمی ریزند و احکام خداوند را تعطیل نمی کنند.

در گرمای وارد نمی شوند و در آن به پیش نمی تازند. به گناهی اشاره نمی کنند و به

ستمی راضی نمی‌شوند. هنگام گناه از آن توبه می‌کنند. بدان، هلاک و نابودی تو در دست من است و دوران حکومت تو طولانی شده است.

وقتی که حجاج نامه را دریافت کرد، در حالی که یک طرف ردای خود را گرفته بود و طرف دیگر آن بر روی زمین کشیده می‌شد بالای منبر رفت و آواز داد: نماز جماعت. مردم گرد آمدند و پس از آن بیت زیر را خواند:

با آنان می‌جنگیم و دشمن را سرزنش نمی‌کنیم

بهترین دشمنی مرد این است که دشنام و ناسزا دهد

مردی نفس خود را بند و اندرز می‌دهد، مردی متعهد غفلت خود است و با سعی و کوشش خود آن را جبران می‌کند. آنچه شما کردید دانسته شد البته از شتر نازا دور نبود. من او را به همراه عده‌ای منافق و دورو به آن‌جا فرستادم. راه بیفتید و به جوی‌های آب آنان حمله کنید، برای جنگ با دشمنان اسلام برخیزید. این چنین صورت‌هایی، زشت گردند. مردم عراق، دشمنان چگونگی از شما بترسند، آماده شوید، قلب‌هایتان را آماده و شمشیرهایتان را تیز کنید. حجاج پس از آن بیت زیر را خواند:

پیروان شما به سختی کوشیدند

تیر و کمان‌ها را آماده سازید و مانند باران شتران یا شیران، قوی شوید

من پسر مردی عراقی هستم و پسر پیرمردی بزرگوار. به خدای کعبه سوگند دروغ می‌گویید، نظر آن چیزی نیست که شما بیان می‌کنید و سخن آن چیزی نیست که شما می‌گویید. زشتی‌های خود را دریابید مبدا من و شما همچون سخن آن شاعر باشیم که می‌گوید:

تو اگر مرا به آنچه در طاقم نیست، مجبور کنی

آن کس که تو را شاد کرد در حقیقت به تو بدی کرد

کسی که آگاه است همچون کسی نیست که از روی گمان خود می‌گوید. قبل از آن‌که پشیمان شوید، اقدام کنید، برادر مرد کسی است که او را خیرخواه باشد. حجاج پس از آن به بیت زیر اشاره کرد:

فرد دربار، جایگاه خود را از بین نمی‌برد

و انسان می‌کوشد ندانسته‌اش را بداند

حجاج پس از آن گفت: خدایتان را ستایش کنید، و بر پیامبرتان درود فرستید. پس از آن پایین آمد و گفت: نافع بنویس. نافع آزاد شده حجاج بود. کاتب نیز چنین نوشت:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. از حجاج بن یوسف به عبدالرحمن بن اشعث: سلام بر کسانی که از تفرقه و جدایی ناخشنودند نه بر کسانی که اهل زشتی و بدی هستند، و خود را به گمراهی و ضلالت می‌اندازند، خدا را ستایش می‌کنم که تو را در حیرانی انداخت. سلام خداوند بر کسی که به سوی خدا آمد و شنید.

حجاج پس از آن گفت: از جوانمردان بنی‌اشعث چه کسی این‌جاست؟ گفتند: سعید بن جبیر. حجاج فرمان داد تا او را بیاورند. وقتی که سعید آمد، حجاج به او گفت: این نامه را برای عبدالرحمن که علیه ما طغیان کرده است ببر. او کسی است که فتنه و آشوب کرده. سعید نیز از نزد حجاج بیرون آمد و به سوی عبدالرحمن حرکت کرد. وقتی که عبدالرحمن نامه را خواند، برای او آشکار شد که حجاج از کار او ترسیده است. عبدالرحمن، سعید بن جبیر را فراخواند و از او خواست تا برای مقابله با حجاج همراه وی گردد. ولی سعید از این کار خودداری کرد.

عبدالرحمن از سجستان با لشکری گران به سوی حجاج حرکت کرد، حجاج نیز دو لشکر بزرگ آماده کرد یکی از مردم شام و دیگر از مردم عراق و پس از آن در ناحیه‌ای به نام اهرار دو سپاه هدیکر را دیدار کردند، آنان به مدت شش ماه جنگ و گریز خود را ادامه دادند تا این‌که در یک شب حجاج با عده‌ای از یاران خود همچون عنبسه بن سعید بن عاص، یزید بن ابی‌مسلم، علی بن منقذ و عبدالرحمن بن زیاد خلوت کرد و با آنان به مشورت پرداخت. یک نفر دیگر نیز بود به نام شعبی که قتیبه مردم کوفه نامیده می‌شد. حجاج در پایان مشورتی که با یاران خود کرد به آنان گفت: فردا شما و ما روزه می‌گیریم و از خداوند در این کار نیک یاری می‌طلبیم. صحیحگهان، حجاج در حالی که این دعا را می‌خواند خود را آماده جنگ کرد: خدایا اگر آنان برحق هستند ما را بر گمراهی از دنیا مبر و اگر ما برحق هستیم ما را بر آنان یاری ده و پیروز بگردان.

با فرمان حجاج، لشکر او حمله کردند تا این‌که در تاریکی شب عبدالرحمن شکست خورد و سعید بن جبیر نیز دستگیر شد.

وقتی که حجاج به سعید بن جبیر برخورد کرد به او گفت: وای بر تو سعید، آیا از من حیا نکردی؟ در حالی که شیطان تو را به سوی نافرمانی فرا خواند.

سعید گفت: خداوند امیر را به سلامت دارد، این ماجرا سخنی بود که آشکار شد و عذابی بود که به وقوع پیوست. سخن همان است که امیر گفت، من نزد مردی بودم که علیه امیر خود طغیان کرد و شیطان نیز دو دستش را گرفت و در قلب او شرارت و پلیدی دید، من او را ترساندم و بیم دادم، تو اگر مرا ببخشی از بزرگواری توست و اگر مجازات کنی، گناه من است.

حجاج گفت: ما از تو در گذشتیم و بار دیگر تو را به سوی عبدالرحمن می فرستم.

حجاج نامه‌ای نوشت و به دست سعید داد تا نزد عبدالرحمن ببرد.

سعید وقتی از نزد حجاج بیرون آمد، در میانه راه، نامه را گشود و وقتی که به نزد عبدالرحمن رسید او را آگاه گردانید. عبدالرحمن گریخت و به سوی بصره رفت. مردم بصره نیز از قبل برای عبدالرحمن نامه نوشته و وی را به سوی خود فرا خوانده بودند. حجاج از این موضوع آگاه شد. به سرعت خود را به بصره رساند، وارد مسجد شد و بالای منبر رفت و پس از ستایش پروردگار مردم را بر جنگ با عبدالرحمن تحریک کرد و آنان را به پیروی از عبدالملک فرا خواند. مردی از بصره به نام سلمه منقری نیز سخن گفت. او آرزوی خوارج را در سر می پروراند ولی حجاج او را خوش نمی داشت. حجاج وقتی او را دید، دانست که می خواهد سخن بگوید، به وی اجازه داد تا سخن بگوید. سلمه نیز چنین گفت: از این که خداوند پروردگار ماست و محمد (ص) پیامبر ماست و اسلام دین ماست و قرآن پیشوای ماست خشنودیم. و از این که امیرالمؤمنین خلیفه ما و حجاج ولایتدار ماست نیز خشنودیم. به خدا سوگند ما دوست نمی داریم به طرفداری از عبدالرحمن برخیزیم. و از امیرالمؤمنین گریخته است.

حجاج در پاسخ سلمه گفت: سخن تو درست است، ان شاء الله در آینده حقیقت موضوع روشن تر خواهد شد.

حجاج پس از آن از مسجد بیرون آمد و مردمی که از عراق آمده بودند، نیز همراه وی شدند تا بار دیگر به جنگ عبدالرحمن بروند. تا این که عبدالرحمن بار دیگر شکست خورد و عده بسیاری از یاران حجاج نیز کشته شدند.

حجاج گفته است، آیا آن پیرزن را دیده‌اید؟ دختر مردی نیکوکار، مرا دروغگو می بندارد! [منظور وی اسماء دختر ابوبکر صدیق بود] اگر اسماء درست می گفت، امروز نمی جنگیدم. و وقتی که از جنگ با عبدالله بن زبیر آسوده شد، کسی را نزد اسماء دختر ابوبکر صدیق فرستاد تا او را بیاورند، اما اسماء از این که نزد حجاج آید، خودداری کرد.

حجاج گفت: اگر از آمدن خودداری کند، کسی را خواهم فرستاد تا او را کشتان کشتان بیاورد.

اسماء گفت: به خدا سوگند من نخواهم رفت تا کسی را نفرستد و مرا کشتان کشتان به سوی او ببرد.

حجاج نزد اسماء رفت و به او گفت: خداوند با پسرت چه کرد؟ او دشمن خدا، و چداکننده مسلمانان بود.

اسماء گفت: او جنگ با تو را می خواست و خداوند او را نزد خود برد، زیرا بخشندگی خداوند در حق او بهتر از بخشندگی تو بود. حجاج! بدان رسول خدا (ص) فرموده است: متناقض قریب! خداوند گوشه‌ای از جهنم را برای تو آماده کرده است. تو خلق او را می کشی و خانه‌اش را با سنگ مورد حمله قرار می دهی، نفرین خدا بر تو باد.

عبدالرحمن پس از آن که چندین بار حجاج را شکست داد، به نزدیکی کوفه آمد و بار دیگر عده‌ای از لشکریان حجاج را کشت تا جایی که حجاج از عبدالملک درخواست کمک کرد، عبدالملک نیز محمد بن مروان را با عده‌ای از بنی امیه به یاری مروان فرستاد و حجاج را بر آنان امیر گردانید، حجاج نیز با آنان به سوی عبدالرحمن حرکت کرد، در جنگی که میان آنان روی داد عده زیادی از دو لشکر کشته شدند. پس از این که عبدالرحمن شکست خورد عبدالرحمن بن عیاش بن ربیع به جای او برخاست و به مدت سه روز با حجاج به جنگ پرداخت، وی نیز شکست خورد و به سرزمین فارس رفت و از آنجا به سند رفت. درگذشت. عده‌ای از اصحاب عبدالرحمن به قلعه‌ای در فارس پناه بردند، حجاج نیز یزید بن مهب را به سوی آنان فرستاد و در همان قلعه آنان را در محاصره خود گرفت.

کشته شدن سعید بن جبیر

[زاوی] گوید: آورده‌اند مسلمة بن عبدالملک بر مردم مکه حاکم بود، هنگامی که وی برای آنان سخن می گفت، خالد بن عبدالله قسری از شام آمد و خود را حاکم جدید آنان معرفی کرد. وقتی که مسلمة خطبه خود را به پایان رسانید، خالد از پله‌های منبر بالا رفت. وقتی به پله سوم رسید نامه‌ای را گشود و آن را برای مردم خواند. در آن نامه نوشته شده بود:

بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالملک بن مروان، امیرالمؤمنین به مردم مکه. من خالد بن عبدالله قسری را بر شما حاکم گردانیده‌ام، سخن او را بشنوید و از وی پیروی کنید، هیچ کس حق ندارد سخن او را رد کند، در این صورت سزای او فقط مرگ است. هر کس به سعید بن جبیر پناه دهد، خونش حلال است. والسلام.

خالد رو به سوی مردم کرد و گفت: هر کس سعید را در خانه خود پناه دهد هیچ گونه در امان نخواهد بود خانه او را خواهم سوزاند و خانه‌هایی را که در اطراف خانه اوست خراب خواهم کرد، سه روز به شما مهلت خواهم داد. پس از آن از منبر پایین آمد. مسلمة نیز به همراه خاندان خود به سوی شام حرکت کرد.

مردی نزد خالد آمد و گفت: سعید بن جبیر در سرزمینی در نزدیکی مکه است و در فلان محل خود را مخفی کرده است. خالد مردی را نزد سعید فرستاد، وقتی که فرستاده نزد سعید آمد، به وی گفت: آمده‌ام تا تو را نزد خالد ببرم، ولی من از این‌که تو را تسلیم آنان کنم به خدا پناه می‌برم، به هر سرزمینی که می‌خواهی برو من نیز همراه تو هستم. سعید گفت: آیا تو در این جا دارای زن و فرزندی هستی؟

مرد گفت: آری.

سعید گفت: در آن صورت همچون من به آنان نیز اذیت و آزار خواهند رساند.

مرد گفت: من آنان را به دست خدا سپرده‌ام.

سعید گفت: این چنین نخواهد بود.

سعید نزد خالد آمد، خالد نیز وی را نزد حجاج فرستاد، کسی به خالد گفت: از این‌که سعید را نزد حجاج می‌فرستی بترس زیرا بی‌گمان حجاج او را خواهد کشت. خالد در حالی که پشت بر خانه خدا کرده بود گفت: به خدا سوگند، اگر بدانم حجاج از من خشنود نمی‌شود مگر این‌که دانه‌دانه سنگ‌های این خانه را بردارم، چنین خواهم کرد.

وقتی که سعید را نزد حجاج آوردند، حجاج به وی گفت: اسمت چیست؟

پاسخ داد: سعید.

حجاج: پسر چه کسی هستی؟

سعید: پسر جبیر^۱.

حجاج: تو بدبخت پسر شکسته هستی.

سعید: مادرم آگاه‌تر به اسم من و پدرم است.

حجاج: تو و مادرت بدبخت هستید.

سعید: کسی دیگر غیر از تو غیب را می‌داند.

حجاج: مزه مرگ را به تو می‌چشانم.

۱. جبیر در لغت شکسته‌بند را گویند. - م.

سعید: در این صورت نامگذاری مادرم در مورد من درست بوده است.

حجاج: تو را در دنیا مبتلا به آتش سختی خواهم کرد.

سعید: اگر بدانم که تو چنین خواهی کرد، در آن صورت تو را خدای خود قرار خواهم داد.

حجاج: در مورد محمد (ص) چه می‌گویی؟

سعید: پیامبر بخشش و فرستاده خداوند به سوی مردم همراه با پندهای نیکو.

حجاج: در مورد خلفا چه می‌گویی؟

سعید: من وکیل آنان نیستم. هر کس در مقابل آنچه انجام داده مسئول است.

حجاج: سرزنش می‌کنی یا مدح آنان را می‌گویی؟

سعید: چیزی را که نمی‌دانم، نمی‌گویم.

حجاج: کدام یک برای تو عجیب‌ترند؟

سعید: بعضی از حالات آنان بر بعضی دیگر برتری دارد.

حجاج: در مورد علی بگو، آیا در بهشت است یا در جهنم.

سعید: اگر داخل بهشت شوم اهل آن را خواهم دید و اگر به جهنم روم نیز اهل آن

خواهم دید، پرسش تو در مورد غیب است که محفوظ است.

حجاج: من در روز قیامت چگونه خواهم بود؟

سعید: من کوچک‌تر از آنم که غیب بدانم.

حجاج: آیا از این‌که مرا تصدیق کنی، خودداری می‌کنی؟

سعید: می‌خواهم در مورد تو دروغ نگفته باشم.

حجاج: از این‌ها بگذریم، چرا تو نمی‌خندی؟

سعید: چیزی که باعث خنده من شود ندیده‌ام، آفریده‌ای که از خاک آفریده شده است

چگونه بخندد در صورتی که خاک را آتش می‌خورد و به سوی اعمال خود می‌رود و شب و

روزش در آزمایش است.

حجاج: من می‌خندم.

سعید: خداوند موجودات گوناگونی آفریده است.

حجاج: آیا چیزی از لُهو و لُعب می‌دانی؟

سعید: چیزی نمی‌دانم.

حجاج دستور داد تا نی و عود بیاورند. وقتی که نی زدند و عود نواختند، سعید آغاز به

حجاج: چه چیزی تو را به گریه انداخت؟

سعید: حجاج کار بزرگی را به یادم آوردی.

حجاج: چه شد که این‌ها را دیدی؟

سعید: این آواز آدمی را به یاد میدیدم در صورتی که من ندانم. اما این دو [عود و نی] به همراه تو در روز قیامت محشور می‌شوند، عود سخن حقی را به تو می‌رساند.

حجاج: تو را می‌کشم.

سعید: از مرگ نمی‌ترسم.

حجاج: آیا من از خدا نزد تو محبوب‌تر هستم؟

سعید: به خدا سوگند هیچ‌کس را بر خدای خود ترجیح نمی‌دهم.

حجاج: من پیشوای مردم هستم و تو پیشوای تفرقه و جدایی.

سعید: من همراه مردم هستم، لیکن قضای الهی بازگشت ندارد.

حجاج: چگونه است که نزد امیرالمؤمنین برویم.

سعید: من چنین نظری ندارم.

حجاج فرمان داد تا طلا و نقره و انواع اشیاء گران‌قیمت بیاورند.

سعید: این‌ها زیبا هستند به شرطی که....

حجاج: به چه شرطی؟

سعید: این‌که آخرت خریداری شود.

حجاج: آیا دوست داری مقداری از این‌ها از آن تو بود؟

سعید: چیزی که خدا دوست ندارد، من نیز دوست ندارم.

حجاج: وای بر تو.

سعید: بدبخت کسی است که بهشت را رها کند و سوی آتش برود.

حجاج: او را بربرید و بکشید.

سعید: حجاج! گواهی می‌دهم خدایی جز او نیست و محمد (ص) بنده و فرستاده

اوست.

سعید وقتی که می‌خواست برود خندید.

حجاج: چه چیزی تو را به خنده واداشت؟

سعید: از گستاخی تو در باره خداوند در تعجب هستم و از بردباری خداوند تعجب

می‌کنم.

حجاج: تو را به دلیل این‌که پیوند مردم را از یکدیگر گسستی می‌کشم، گردن او را بزنید.

سعید: دو رکعت نماز بخوانم. وقتی که به سوی قبله بازگشت گفت: به سوی خدایی

برمی‌گردم که آسمان‌ها و زمین را آفرید و من از مشرکان نیستم.

حجاج: او را از طرف قبله مسلمانان به طرف قبله مسیحیان برگردانید.

وقتی سعید را به سوی قبله مسیحیان برگردانند گفت: به هر سویی که برگردید، آن

طرف سوی خداست. خدایا او را تنها نگذار و خون مرا از وی بخواه، و مرا آخرین کشته

امت محمد (ص) قرار ده. حجاج دستور داد تا گردن سعید را زدند. پس از آن فرمان داد تا

عده‌ای از خوارج را آوردند و گردن آنان را نیز زدند.

گویند حجاج از کشتن سعید فارغ نشده بود که ناگهان در عقلش نقصانی روی داد و

همواره با آوای بلند می‌گفت: زنجیرها، زنجیرها، یعنی زنجیرهایی که بر پاهای سعید بسته

شده بود.

ماجرای بیعت با ولید و سلیمان، پسران عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که حجاج از کشتن خوارج فراغت یافت و کار عراق برای

استوار شد و پادشاهی عبدالملک استحکام یافت، نامه‌ای برای عبدالملک فرستاد و از وی

خواست تا برای ولید فرزند عبدالملک بیعت گیرد. عبدالملک این رأی حجاج را نپذیرفت.

زیرا برادرش عبدالعزیز هنوز زنده بود و از طرف عبدالملک در مصر حکومت می‌کرد.

این رو عبدالملک در نامه‌ای حجاج را مورد سرزنش خود قرار داد و برای او نوشت: تو را

چه رسد که در این باره سخن بگویی؟ در حالی که مردم شام با ولید و سلیمان بیعت کرده‌اند.

عبدالعزیز دو زیرکی و خرد و دوراندیشی همچون عبدالملک بود، تا جایی که عبدالملک

به کاری فرمان می‌داد ولی عبدالعزیز نظر دیگری داشت، از این روی نظر و عقیده

عبدالملک را تغییر می‌داد و او را پیرو خود می‌کرد. در سال ۸۱ هجری عبدالملک کار

حکومت در شمال افریقا و حوالی آن را به موسی بن نصیر سپرد.

موسی بن نصیر نیز با عده‌ای از جنگجویان به طرف افریقا رفت و با عده‌ای از وحشیان

ساکن آن منطقه به نبرد پرداخت. وقتی که موسی بن نصیر نزد عبدالعزیز آمد، عبدالعزیز

موسی را از مصر به شام فرستاد و قره‌بن حسان را به جای او نشانند. موسی نیز نزد

عبدالملک به شام رفت و کار عبدالعزیز را در مورد خود یادآور شد. عبدالملک به موسی

گفت: فرمان عبدالعزیز همچون فرمان امیرالمؤمنین است ما کار او را تأیید می‌کنیم. قره‌بن

حسان به سوی افریقا رفت، در آن‌جا شکست خورد و بیش‌تر یاران وی کشته شدند.

در سال ۸۴، عبدالعزیز بن مروان در مصر درگذشت و تا سال ۸۶، محمد بن مروان در مصر حکومت می‌کرد.

وقتی که عبدالعزیز درگذشت، عبدالملک تصمیم گرفت تا برای ولید بیعت گیرد و پس از آن برای سلیمان، از این روی برای حجاج نوشت تا از مردم عراق برای این دو بیعت گیرد و کسی را از این بیعت فرو نگذارد. عبدالملک نیز خود از مردم شام برای ولید و سلیمان بیعت گرفت.

عبدالملک در نامه‌ای برای هشام بن اسماعیل که کارگزار وی در مدینه بود، خواست تا از مردم مدینه بیعت گیرد. وقتی که کار بیعت برای ولید و سلیمان به پایان رسید، سعید بن مسیب به مخالفت برخاست و گفت: من از زمانی که روایتی را از رسول خدا (ص) شنیده‌ام با دو نفر بیعت نمی‌کنم، و آن این‌که: هرگاه دو بیعت در اسلام روی داد آن بیعتی را که تازه‌تر است کنار بزنید. عبدالرحمن بن قاری نزد سعید آمد و گفت: من سه پیشنهاد دارم، هر کدام را خواستی بپذیر. سعید گفت: چه هستند؟

عبدالرحمن گفت: وقتی که هشام بن اسماعیل تو را دید از جای خود برخیز.

سعید گفت: چنین نخواهم کرد. پیشنهاد دوم چیست؟

عبدالرحمن گفت: برای به جا آوردن حج عمره بیرون رو.

سعید گفت: دوست ندارم دارایی خود را در کاری خرج کنم که در آن نیت خالص ندارم.

عبدالرحمن گفت: پیشنهاد سوم را بپذیر.

سعید گفت: بگو.

عبدالرحمن گفت: اول با ولید بیعت کن و پس از وی با سلیمان.

سعید گفت: اگر خدا چشم و دل تو را کور کرده است به من ربطی ندارد.

هشام بن اسماعیل پسرعمویش سعید بن مسیب را برای بیعت فرا خواند. وقتی که قریشیان از این موضوع آگاه شدند، نزد هشام آمدند و به وی گفتند: در این باره عجله‌ای نکن بگذار تا با سعید سخن بگویم و وی را از مرگ بترسانیم. آنان امید داشتند تا به این وسیله سعید با هشام بیعت کند.

قریشیان گرد آمدند، و کسی را که در جرگه نگهبانان بود خواستند و به او گفتند: نزد سعید برو و او را از مرگ بترسان شاید به این طریق وی نیز بیعت کند. مرد نگهبان نزد سعید آمد، وقتی سعید را دید شروع به گریه کرد.

سعید به او گفت: وای بر تو! برای چه گریه می‌کنی؟

مرد گفت: برای آنچه آنان از تو خواسته‌اند، گریه می‌کنم.

سعید گفت: آنان چه می‌خواهند؟

مرد گفت: عبدالملک بن مروان نامه‌ای برای هشام بن اسماعیل فرستاده است و خواسته است تو بیعت کنی در غیر این صورت کشته می‌شوی. نزد تو آمده‌ام تا بگویم جایگاه و لباس خود را با یکزه نگاهدار.

سعید گفت: بی‌مادر! می‌بینی دارم نماز می‌خوانم. آیا گمان می‌کنی با لباس‌های پلید نماز می‌خوانم؟ این‌که گفتی از کار خود برگردم، به تو می‌گویم: عبدالله بن عمر از رسول خدا (ص) روایت کرده است: یکی از حقوق مسلمان این است که شب در موقع خواب وصیت کند و بخوابد. هر کاری که می‌خواهند بکنند، من آماده‌ام و با دو نفر هرگز بیعت نخواهم کرد. مرد نزد هشام آمد و آنان را از سخنان سعید باخبر گردانید. هشام بن اسماعیل نیز نامه‌ای برای عبدالملک در شام فرستاد و به اطلاع وی رساند که سعید از بیعت با ولید سلیمان خودداری می‌کند.

عبدالملک در نامه‌ای برای هشام چنین نوشت: تو را چه به سعید، ما هیچ یک از کارهای سعید را نپسند نمی‌دانیم. تو چه نیازی داری که کار سعید آشکار شود، یا این‌که از او بیعت گیری؟ ما از سعید نمی‌ترسیم؛ اگر دیدی که کار وی میان مردم منتشر شده است، او را بیعت ببخوان. اگر خودداری کرد او را یکصد ضربه شلاق بزنی و موی سر و ریش او را بتراشی لباسی از موی بز بر وی بپوشان و او را در بازار و روبروی مردم نگاهدار، تا از آن به بعد کسی دیگر علیه تو قیام نکند. وقتی که نامه عبدالملک به هشام رسید، سعید را نزد هشام بردند. هشام از وی خواست تا بیعت کند، سعید پاسخ وی را نداد. هشام نیز لباس موئین بر تن وی کرد و یکصد ضربه شلاق بر وی زد، و موی سر و ریش او را تراشید و در بازار و در میان مردم نگه داشت. سعید می‌گفت: اگر می‌دانستم، لباس خود را از روی رضایت در نمی‌آوردم و از او پیروی نمی‌کردم.

بعضی از مردم ایله که در میان نگهبانان مدینه بودند گفتند: وقتی که دانستیم او از روی رضایت لباس بر تن نمی‌کند، به او گفتیم: یا ابا محمد، پاداش این کار تو مرگ است، ناموس خود را بپوشان. پس از آن سعید آن لباس موئین را بر تن کرد.

وقتی که سعید فهمید او را فریب داده‌اند، گفت: اگر می‌دانستم که پاسخی جز مرگ به من خواهند داد آن لباس را نمی‌پوشیدم.

هشام بن اسماعیل از آن پس هر وقت که در روز جمعه برای مردم سخن می‌گفت،

سعید بن مسیب روی خود را به طرف او برمی‌گرداند و هرگاه در مورد عبدالملک سخن می‌گفت، سعید روی خود را از او برمی‌گرداند. وقتی که هشام از این موضوع آگاه شد، به فردی فرمان داد تا تعدادی را که سعید از وی روی برمی‌گرداند بشمرد، آن مرد نیز شمرد. سعید گفت: سه بار و با دست خود نیز اشاره کرد. گویند چیزی نگذشت که پس از سه ماه هشام بن اسماعیل از ولایت بر مدینه برکنار شد.

مرگ عبدالملک و بیعت با ولید

[راوی] گویند: آورده‌اند عبدالملک بن مروان هنگام مرگ پسران خود را فرا خواند و به آنان گفت: تقوای الهی را مراعات کنید و میان خود را اصلاح گردانید، کوچکتان باید بزرگتان را محترم و بزرگتان باید کوچکتان را عزیز دارد. برادران مسلم را نگاه کنید، در باره او به نیکی رفتار کنید، او بزرگ و پناهگاه شماست. او شمشیر شماست که با آن دشمنان را خواهید زد، جانب پسرعمویان عمر بن عبدالعزیز را نگه دارید. از نظر او پیروی کنید و از وی مشورت بخواهید. او را دوست خود و مشاور خود قرار دهید. او دارای عقل و زیرکی مخصوصی است، در هر حالی از او غافل نباشید.

خالد و عبدالرحمن فرزندان یزید بن معاویه نزد عبدالملک آمدند. عبدالملک به آنان گفت: آیا دوست دارید تا از شما بخواهم با ولید و سلیمان بیعت کنید؟
خالد و عبدالرحمن گفتند: یا امیرالمؤمنین از این سخن به خدا پناه می‌بریم. عبدالملک از زیر تخت خود شمشیری بیرون آورد و به آن دو گفت: به خدا سوگند، اگر غیر از این سخنی بگویند با همین شمشیر گردنشان را خواهم زد. پس از آن، خالد و عبدالرحمن بیرون رفتند.
عمر بن عبدالعزیز نزد عبدالملک آمد، عبدالملک گفت: یا اباحفص، در باره برادرانت به تو سفارش می‌کنم اگر سخنی کردند آنان را آرام کن، اگر کج شدند آنان را راست کن، اگر غفلت کردند به یادشان آور، اگر خوابیدند بیدارشان کن، در مورد تو به آنان نیز سفارش کرده‌ام، به آنان سفارش کرده‌ام بدون مشورت با تو کاری را صورت ندهند.
عمر بن عبدالعزیز گفت: یا امیرالمؤمنین، آنان را به کتاب خدا سفارش می‌کنم و از آنان می‌خواهم در میان بندگان خدا و سرزمین او به عدل رفتار کنند و از سنت رسول خدا (ص) پیروی کنند.

عبدالملک گفت: بی‌گمان وظیفه خود را انجام دادی. تو می‌بایست سرپرست و پیشوای صالحان قرار گیری. عمر، می‌دانم که ارزش و منزلت فاطمه، و جایگاه او را در قلب من

می‌دانی، من تو را بر تمامی آل مروان برتری داده‌ام، از نظر فضل و تقوا تو از همه آنان برتری، پس چنان باش که در باره‌ات می‌اندیشم. می‌دانم که تو حق فاطمه را از بین نخواهی برد ولی خداوند فرموده است، یادآوری برای مؤمنان باعث سود آنان می‌گردد. برخیزید که خداوند شما را کفایت می‌کند. همه آنان عبدالملک را تنها گذاشتند.

پس از آن عبدالملک، ولید و سلیمان را فرا خواند و به ولید گفت: فرزندانم! بشو! موقع مرگ من فرارسیده است و خدعه‌ها و نیرنگ‌ها، رنگ خود را از دست داده‌اند و قضای الهی فرود آمده است.

ولید گریه کرد، عبدالملک به او گفت: دو چشم خود را همچون کنیز فرزند مرده بر من تر مگردان. پس از مرگ مرا بشوید، کفنم کنید و بر من نماز بخوانید. عمر بن عبدالعزیز را فراخوانید تا مرا در گور گذارد. تو به سوی مردم برو در حالی که پوست پلنگ بر تن کرده‌ای، بر منبر بنشین و مردم را به بیعت خود فراخوان. هر کس از بیعت با تو خودداری کرد او را شمشیر بترسان، در مورد دوست و کسی که نزدیک توست سختگیر باش و در مورد کسی که از تو دور است، آسان بگیر. در مورد حجاج خوش‌گمان باش، او کسی است که می‌تواند فتنه‌ها را کنار زند و شرایط را برای خلافت تو آماده سازد.

زمانی که عبدالملک درگذشت، ولید به سوی مردم آمد و به بالای منبر رفت و پس ستایش پروردگار چنین گفت: نعمتی که ارزشمندتر از آن وجود ندارد و مصیبتی که از آن بزرگ‌تر نیست، ما از خداییم و به سوی او باز می‌گردیم. خلافت دست به دست شد و خلیفه درگذشت. پس از آن مردم را به بیعت خود فرا خواند و حتی یک نفر نیز از بیعت خودداری نکرد. اولین فرمانی که صادر کرد آن بوده که فرمان داد هر خانه‌ای را که از خانه عبدالملک تا قبر او را دربر می‌گیرد ویران سازند. چنان که هیچ‌گونه بلندی بر پای نماند. پس از آن نامه‌هایی را به گوشه و کنار سرزمین‌ها فرستاد و از آنان برای خود درخواست بیعت کرد. نامه‌ای نیز برای حجاج در عراق فرستاد، مردم نیز با او بیعت کردند و کسی به مخالفت برخاست. سلیمان بن عبدالملک نزد ولید آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین، حجاج بن یوسف را از حکومت عراقین برکنار کن. او کسی است که خراب‌کردنش بیش از آباد کردنش است.

ولید گفت: ولی پدرم در مورد او به نیکی وصیت کرده است.
سلیمان گفت: حجاج را برکنار کن، انتقام گرفتن از او از عبادت‌های خداوند است و ترک این کار نافرمانی خداست.

ولید گفت: در این مورد اندیشه می‌کنم، و بعداً نظر خود را خواهم گفت.

حجاج نامه‌ای برای ولید فرستاد:

خدایند به تو ویژگی عطا کرده است که به هیچ یک از خلفای قبل نداده بود و آن این‌که سرزمین‌های مختلفی را برای تو مسخر کرده است، در حالی که پادشاهی بر مردم را بر عهده تو نهاده است و پیروزی تو را بر دشمنان بشارت داده است، از اسلام پیروی کن، و پایه‌های آن را محکم گردان و قوانین و حدود آن را مراعات کن، از دوستی و کینه مردم درگذر، زیرا آنان کوچک‌تر از آن هستند که به کسی نیکی و بدی برسانند. این کارها را به مدت سه روز در میان مردم از خود نشان بده. والسلام.

حکومت موسی بن نصیر در بصره

[راوی] گوید: عبدالملک بن مروان، هنگامی که می‌خواست برادرش بشر بن مروان را بر عراق ولایت دهد، نامه‌ای برای برادرش عبدالعزیز بن مروان که در آن موقع در مصر بود برادرش بشر که نوجوان بود نیز در کنارش به سر می‌برده، نوشت:

من خواهان آن هستم تا برادرت بشر را بر بصره بگمارم، موسی بن نصیر را به همراه او بفرست. من نیز کارهای دیوانی عراق را برای تو می‌فرستم آنان را به موسی تحویل ده. او در مقابل هر کوتاهی و تقصیری مسئول است.

بشر از مصر به سوی عراق آمد در حالی که موسی بن نصیر نیز همراه او بود. بشر بن مروان به همراهی عبدالعزیز کار سرپرستی سپاه را به عهده داشت و از سن کمی برخوردار بود.

وقتی که بشر به بصره رسید، مَهر خود را به موسی بن نصیر تحویل داد. مدتی موسی به همراه بشر بود، تا این‌که مردی از عراق نزد بشر آمد و به او گفت: آیا دوست داری نوشیدنی به تو بدهم تا هرگز پیر نشوی؟ البته پس از این‌که شروطی را از من بپذیری؟
بشر گفت: شروط تو کدامند؟

مرد عراقی گفت: نه خشمگین شو و نه از اسب سواری گیر و با زنان نیز به مدت چهل شبانه‌روز نزدیکی نکن و به حمام هم وارد نشو.

بشر نیز این شروط را پذیرفت، و آنچه را که مرد عراقی همراه خود داشت نوشید، و مدتی از انتظار عمومی خود را پوشیده داشت و همراه کنیزان و خدمتکاران خود بود. مدتی بر همین منوال گذشت تا این‌که ولایت کوفه نیز به وی سپرده شد. از شنیدن این خبر بسیار

خوشحال شد، مرکبی خواست تا بروی سوار شود، مرد عراقی آمد و او را سوگند داد تا چنین کاری نکند و از جای خود تکان نخورد ولی بشر به سخن آن مرد و نظر وی توجهی نکرد. مرد عراقی وقتی که وضع را چنین دید به بشر گفت: گواهی ده که تو عهد و پیمان خود را که با من بسته بودی شکسته‌ای. بشر نیز چنین کرد، و گواهی داد که مرد عراقی هیچ گونه تقصیری ندارد. بشر سوار شد و به سوی کوفه حرکت کرد، هنوز چند گامی نرفته بود که دست خود را به ریش خود گرفت ولی مقدار زیادی از ریش وی ریخت، بشر وقتی که وضع را چنین دید، به سوی بصره حرکت کرد، مدتی نگذشت که وی به هلاکت رسید. وقتی که عبدالملک از مرگ بشر آگاه شد، حجاج را به عنوان حاکم به سوی کوفه و بصره فرستاد. موسی بن نصیر وقتی که حجاج را دید گفت: کار از کار گذشته است. برای چه آمده‌ای؟ گویند، عبدالملک خواهان آن بود تا روزی موسی بن نصیر را خوار و ذلیل کند.

خالد بن ابان از شام برای موسی بن نصیر چنین نوشت:

تو برکنار شده‌ای، حجاج بن یوسف را به سوی تو فرستاده‌ایم، او در باره تو باید شدت عمل کند. پس خود را نجات بده. یا به فارس برو، در این صورت در اسب خواهی بود و یا این‌که به عبدالعزیز بن مروان بیوندد. مواظب آن نفرین شده تقصیر [حجاج] باش هر جا تو را بیابد در باره تو حکم خواهد کرد.

وقتی که نامه به دست موسی بن نصیر رسید، بر اسب سوار شد و به شام رفت. در روزگار عبدالعزیز بن مروان بر آن بود اموالی را به مصر بفرستد. حجاج نیز از عراق چنین نوشت:

یا امیرالمؤمنین، او مدتی را در عراق گذرانده و اموالی در دست وی باقی مانده است. او را به سوی من بفرست.

رفتن موسی بن نصیر نزد عبدالملک بن مروان

[راوی] گوید: آوردند عبدالرحمن بن سالم از پدرش نقل کرده است، روزی همراه موسی بن نصیر بوده است، موسی نزد عبدالملک رفت. گوید: موسی بن نصیر نزد عبدالعزیز بن مروان دارای ارزش و منزلت والاوی بود و این نیز از کارهای خدایند بود. موسی نزد عبدالملک با ریش خود بازی می‌کرد. عبدالملک گفت: چرا نزد ما با ریش خود بازی می‌کنی؟

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! مگر چه شده است؟
عبدالملک گفت: گمان می‌کنم تو گستاخ شده‌ای و دلیل آن نیز اموال عمومی است که نزد
توست؟

موسی گفت: مگر چه کرده‌ام، هر چه کردم از روی خیرخواهی و نیک‌اندیشی بوده است.
عبدالملک گفت: سوگند یاد کن اموالی که نزد توست باز خواهی گرداند.
موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! برای چه؟

عبدالعزیز به موسی اشاره کرد و گفت: هر چه را امیرالمؤمنین می‌خواهد، بپذیر. موسی
نیز پذیرفت و قرار شد در مدت سه ماه تمام آنچه را نزد خود داشته است باز گرداند.

حکومت موسی بن نصیر بر افریقا

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی عبدالعزیز به مصر بازگشت، موسی بن نصیر نیز همراه وی بود.
موسی نزد عبدالعزیز از ارزشمندترین مردمان بود. موسی در مصر باقی ماند تا این‌که
حسان بن نعمان از افریقا آمد و می‌خواست برای دیدار عبدالملک به شام برود. حسان در
مدتی که در افریقا بود نتوانسته بود فتح‌های بسیاری انجام دهد و حتی یکی از کاهنان زن آن
سرزمین را نیز به قتل برساند. عبدالملک از این روی وی را گرامی داشت و مقداری بر سهم
وی از درازی‌ها افزود. حسان وقتی که از شام برگشت به مصر رسید. از آن‌جا تعدادی از
لشکریان مصری نیز همراه وی شدند، وقتی که از مصر حرکت کردند در دژ ذات‌الجمام
فرود آمدند. عبدالعزیز آگاه شد که حسان لباس گرانبایی از عبدالملک درخواست کرده
است. وقتی عبدالعزیز نزد حسان رسید از وی خواست تا چنین درخواستی از عبدالملک
نکند زیرا وی این لباس گرانبها را به نزدیکان خود خواهد داد.

حسان در پاسخ عبدالعزیز گفت: من چنین چیزی نخواستم.

عبدالعزیز خشمگین شد و گفت: اگر تو بر افریقا ولایت یافته‌ای، عهدنامه عبدالملک را
نشان بده؟ حسان عهدنامه عبدالملک را به عبدالعزیز نشان داد. وقتی که عبدالعزیز عهدنامه
را خواند رو به حسان کرد و گفت: تو افریقا را رها نخواهی کرد؟

حسان گفت: به خدا سوگند از جایی که امیرالمؤمنین مرا فرستاده است بر نخواهم گشت.
عبدالعزیز گفت: در خانه‌ات بنشین، این حکومت را کسی باید در دست بگیرد که از تو
سزاوارتر و از تجربه و سیاست والا‌یی برخوردار باشد. خداوند امیرالمؤمنین را از تو بی‌نیاز
می‌کند.

عبدالعزیز عهدنامه را گرفت و موسی بن نصیر را فرا خواند و وی را در روز پنجشنبه از
ماه صفر سال ۷۹ به سوی افریقا فرستاد. موسی بن نصیر نیز به همراه اموال خود به دژ
ذات‌الجمام رفت، در آن‌جا کسانی بودند که انتظار ورود حاکم خود را می‌کشیدند.
موسی بن نصیر نزد آنان رسید، وقتی به سپاه اول رسید گنجشکی آمد بر سر موسی نشست.
موسی گنجشک را گرفت و چاقویی خواست و سر آن را برید و خون آن را به لباس خود
مالید و گفت: به خدا سوگند پیروزی است اگر خدا بخواهد.

سخنان موسی بن نصیر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که موسی بن نصیر به دژ ذات‌الجمام رسید، همه لشکریان
خود را گرد آورد و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین خطبه خواند: ای مردم!
امیرالمؤمنین چنین دید که حسان بن نعمان را بر شما حاکم گرداند. از این روی او را به شما
شما فرستاد. وقتی که حسان بن نعمان نزد عبدالعزیز رسید، نعمت امیرالمؤمنین را ضایع
و با آن‌که اهلس است به نزاع و ستیزه برخاست. خداوند نیز آنچه را برای او خواسته به
میدل کرد. عبدالعزیز همچون عبدالملک است، او حسان بن نعمان را به کنار زد و مرا به
وی بر شما امیر کرد. من هیچ گونه اختیاری در این کار نداشتم. من نیز همچون یکی از شما
هستم، اگر از من نیکی دیدید، به واسطه آن خدا را ستایش کنید و شما نیز به سوی آن نیکی
آید، ولی اگر از من بدی دیدید، آن را به کنار زنید، من نیز چون دیگران اشتباه و همچون
دیگران نیکی می‌کنم. امیر به من فرمان داده است تا سهم شما را سه برابر قرار دهم، پس
سهم خود را به شیرینی بگیرد و هر کس نیازی دارد آن را به اطلاع من برساند، زیرا ما وعده
می‌دهیم آن را برآورده سازیم. هر چه توان و نیروست از آن خداست.

ورود موسی بن نصیر به افریقا

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که موسی بن نصیر به سمت غرب حرکت کرد، در دوشنبه
پنجم ماه جمادی‌الاول در سال ۷۹ به آن‌جا رسید. سفیان بن مالک فهری و ابوصالح فهری را
گرفت و برای هر یک به میزان ده هزار دینار جریمه قرار داد و آنان را با دست‌های بسته به
سوی عبدالملک فرستاد.

ورود موسی به افریقا و حوالی آن به صورت مخفیانه بود، چنان‌که مسلمانان توانایی
نداشتند در روزهای عید بیرون بیایند. زیرا دشمنان نزدیک آنان بودند. سقف مسجد آنان از

چوب بود، در آن مسجد قبله توسط حسان بن نعمان برپا شده بود که ساختمانی ضعیف داشت. کوه‌های آن غیر قابل عبور بود و بیش‌تر سرزمین آن را دشت تشکیل می‌داد.

سخنان موسی بن نصیر در افریقا

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که موسی به افریقا رسید، نگاهی به کوه‌ها و اطراف آن انداخت، مردم را گرد آورد و به متبر رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین خطبه خواند: ای مردم! پیش از من یکی از این دو مرد بر شما حاکم بود، مردی مسلمان که راحتی را دوست می‌داشت و از آنچه به دستش می‌رسید اگر کم بود خستود بود. دوست نمی‌داشت سخنی بگوید و دوست داشت در صلح و آسایش باشد و یا این‌که مردی بود که عقیده‌اش سست بود، و شناخت کمی داشت. او برادر جنگ نبود مگر شب‌هنگام. آنانی که پیش از من بودند در پی دشمنان دور بودند و از دشمنان نزدیک پرهیز داشتند، به خدا سوگند این دژها را رها نخواهیم کرد و از این کوه‌های سر به فلک کشیده عبور خواهیم کرد، در آن صورت خداوند همه یا بعضی از آن‌ها را برای مسلمانان فتح خواهد کرد، که خداوند بهترین داوران است.

فتح زعوان

[راوی] گوید: آورده‌اند که مردمی از قوم بربر در زعوان زندگی می‌کردند که به آنان عبده می‌گفتند. یکی از بزرگان آنان به نام ورقطان حکومت را در زعوان برعهده داشت. آنان همواره مواظب کارهای مسلمانان بودند و حرکات آنان را زیر نظر داشتند. میان زعوان و قیروان فاصله یک روز تا شب راه رفتن بود. موسی پانصد سوار را به سوی آنان فرستاد. فرمانده آنان عبدالملک نام داشت. وی به همراه سواران خود بر مردم ورقطان حمله کردند و آنان را شکست دادند. خداوند آن دژ را برای موسی فتح کرد در حالی که تعداد دام‌های به دست آمده ده هزار رأس می‌شد. این اولین باری بود که غنیمتی به دست موسی می‌افتاد. موسی پس از آن فرزند خود عبدالرحمن را به سوی بعضی از سرزمین‌ها فرستاد وی نیز توانست یکصد هزار رأس دام با خود بیاورد و بار دیگر فرزند دوم خود مروان را فرستاد که او نیز توانست یکصد هزار رأس دام به دست آورد، خمس این مقدار در حدود شصت هزار رأس می‌شد.

باخبر شدن عبدالعزیز بن مروان از پیروزی‌های موسی

[راوی] گوید: آورده‌اند موسی بن نصیر در نامه‌ای برای عبدالعزیز بن مروان که در مصر بود، وی را از فتوحاتی که خداوند نصیب او کرده بود، آگاه گردانید و به اطلاع وی رسانید که خمس آن در حدود سی هزار رأس می‌شود؛ در حالی که این مقدار برخاسته از گمان کاتب بود.

وقتی که عبدالعزیز نامه را خواند، کاتب را فرا خواند و گفت: وای بر تو، این نامه را بخوان.

نویسنده پس از این‌که نامه را خواند، گفت: این گمان کاتب است، آن را برگردان. عبدالعزیز چنین نامه‌ای برای موسی فرستاد: نامه‌ی تو را دریافت کردم، در آن یادآور شدی که خمس آن به مقدار سی هزار رأس است. این عدد را تو زیاد کرده‌ای، در حالی که من گمان می‌کنم این گمان کاتب بوده است. از این پس حقیقت را برای من بنویس و از گمان پرهیز. وقتی که نامه به سوی عبدالعزیز برگردانده شد، چنین نوشت: این چنین به من رسیده‌ است. امیر گفته است این تعداد را من زیاد کرده‌ام در حالی که این سخن برخاسته از گمان کاتب بوده است. امیر باید بداند خمس آن در حدود شصت هزار رأس می‌شود. بدون این‌که در آن گمان و رهمی باشد. [راوی] گوید: وقتی که عبدالعزیز نامه را خواند، سرپایش را سرور خوشحالی فرا گرفت.

انکار حکومت موسی بن نصیر از سوی عبدالملک بن مروان

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالعزیز، موسی بن نصیر را حاکم گردانید، حسان بن نعمان را برکنار کرد، چنان‌که گذشت و خداوند فتوحاتی را برای موسی قرار داد. عبدالملک بن مروان از موضوع آگاه و ناراحت شد و از رأی و نظر عبدالعزیز بیزارى جست و تصمیم گرفت تا موسی را برکنار کند؛ اما مصمم شد رأی عبدالعزیز را در مورد موسی باطل نگرداند. عبدالملک در نامه‌ای برای عبدالعزیز چنین نوشت:

اما بعد، امیرالمؤمنین از کار تو در مورد برکناری حسان و حاکم گردانیدن موسی آگاه شد، از تو می‌خواهد که موسی را برکنار کنی، امیرالمؤمنین نظر گذشته تو را مورد تأیید قرار می‌دهد و هم اکنون خواهان آن است تا بار دیگر حسان را به جای موسی بگماری، در مورد حسان به نیکی رفتار کن زیرا وی پرندۀ اقبال است.

پاسخ عبدالعزیز بن مروان

وقتی نامه عبدالملک به دست عبدالعزیز رسید، وی در نامه‌ای برای برادرش چنین نوشت: از موضوع برکناری حسان آگاه شدمی و این‌که من موسی را به جای وی گماردم، گفته بودی رأی و نظر مرا در مورد موسی پذیرفته و خواسته‌ای وی را برکنار و بار دیگر حسان را به جای او گمارم، به خدا سوگند در مورد موسی می‌بایست منتظر فتوحات دیگر بود که از حسان ساخته نیست.

نامه عبدالعزیز به عبدالملک در مورد پیروزی‌های موسی بن نصیر

[راوی] گوید: آورده‌اند که عبدالعزیز برای عبدالملک در مورد فتوحات موسی چنین نوشت:

اما بعد، من و امیرالمؤمنین در مورد موسی و حسان همچون دو نفر بودیم که با یکدیگر مسابقه می‌دهند. آن دو به سوی کارهای خود رفتند و با دست پر برگشتند، برای یکی از آن‌ها زمان همچنان باقی است و امید آن داریم که بار دیگر فتوحاتی به دست او حاصل شود. یا امیرالمؤمنین، نامه موسی به دست من رسیده است آن را برای خواندن شما می‌فرستم.

پاسخ عبدالملک

عبدالملک در پاسخ او چنین نوشت:

اما بعد، امیرالمؤمنین نامه تو را دریافت کرد و تمثیل تو را در مورد حسان و موسی فهمید. وی در مورد یکی از آن دو برای تو بیش‌تر می‌گوید، هر کدام از آن‌ها به پیروزی‌هایی دست یافته است. تو به تنهایی این کارها را انجام داده‌ای و هر کسی کاری را انجام دهد چون نزد قاضی رود خشنود برمی‌گردد.

عبدالملک کسی را نزد موسی فرستاد تا آنچه وی وعده کرده بود دریافت کند. وقتی که فرستاده عبدالملک نزد موسی رسید، موسی دو هزار رأس بیش‌تر از آنچه وعده کرده بود پرداخت کرد.

فتح هوازه، زنانه، کتامة

[راوی] گوید: آورده‌اند موسی، عیاش بن اخیل را به همراهی هزار سواره نظام به سوی

هوازه و زنانه فرستاد. عیاش نیز بر آنان حمله برد و آنان را کشت و تعدادی را نیز به اسارت گرفت. میزان غنیمت‌های وی بالغ بر پنج هزار رأس می‌شد. موسی، کمامون را که بر آنان حاکم بود، همراه عده‌ای از بزرگان اسیر شده، نزد عبدالعزیز فرستاد. عبدالعزیز وی را در نزدیکی برکه‌ای به قتل رساند از این روی آن برکه به نام کمامون معروف شد. وقتی که عیاش در میان آنان مشغول جنگ بود، وی را به صلح فرا خواندند. عیاش نیز بعضی از سران آنان را نزد موسی فرستاد. مردم کتامة نیز نزد موسی آمدند و با وی صلح کردند و موسی نیز کسی را از خود آنان حاکم گردانید.

یکی از مردم کتامة نامه‌ای برای موسی نوشت که من بزرگ خود را کشته‌ام، و هم اکنون می‌خواهم به جای او باشم. موسی در مورد آنان شک و شبهه‌ای داشت. عده‌ای از آنان که نزد موسی به عنوان گروگان بودند از وی درخواست کردند تا به آنان اجازه دهد به صید بروند. موسی نیز به آنان اجازه داد، پس از این موضوع شک موسی در مورد آنان تبدیل به یقین شد چون موسی پس از مدتی فهمید که آنان فرار کرده‌اند، بنابراین عده‌ای سواره به دنبال آنان فرستاد. وقتی آنان را گرفتند، موسی خواست آنان را به دزد بزنند.

آنان گفتند: ای امیر، در کشتن ما شتاب مکن. هیچ یک از پدران و قوم ما هرگز نمی‌خواستند وارد جنگ شوند. ما در دست تو هستیم، اگر ما را به سوی کتامة بفرستی آنان از زنده بودن ما اطمینان می‌یابند و جنگ نمی‌کنند. موسی وقتی چنین کرد آثانی نیز که در دزد بودند بیرون آمدند و با موسی بار دیگر صلح کردند.

فتح صنهاجه

[راوی] گوید: آورده‌اند بعضی از جاسوسان موسی آمدند و به وی گفتند: مردم صنهاجه در حالت فرور و غفلت هستند. موسی بن نصیر همراه چهار هزار نفر از نیروهای خود و دو هزار نفر از مردمانی که از قبایل بربر بودند به سوی دژ صنهاجه حرکت کرد. موسی، عیاش را به همراهی دو هزار سوار باقی گذاشت و آرایش نظامی خود را چنین ترتیب داد: مقدمه لشکر، عیاض بن عقبه، جناح راست، مفیره بن ابو برده، جناح چپ زرعه بن ابو مدرک، هنگامی که صنهاجه در غفلت کامل بودند موسی به آنان حمله کرد. در آن روز یکصد هزار رأس غنیمت گرفت که شامل شتر، گاو، گوسفند و اسب و چیزهای دیگر که قابل شمارش نبود، می‌شد. در سال هشاد به سوی قیروان حرکت کرد. مردم وقتی که از پیروزی‌های

موسی در غرب آگاه شدند تصمیم گرفتند تا به طرف غرب بروند. از این رو مغیره به دژ صنهاجه حمله برد و میان آنان جنگ شدیدی روی داد. مغیره پیروز شد و تعداد شصت هزار رأس مجموع غنیمت آنان می شد. سپس بازگشت.

فتح سجوما

[راوی] گوید: آورده اند در سال ۸۳ نجده بن موسی از مصر رسید، وقتی که آنان آمدند، موسی تصمیم گرفت تا مردم را به سوی جهاد فرا خواند و تصمیم گرفت به سوی سجوما و مناطق اطراف آن حرکت کند. عبدالله بن موسی را بر قیروان گمارد و به همراه ده هزار نفر از مسلمانان به سوی سجوما حرکت کرد. موسی، عیاض بن عقبه را بر مقدمه لشکر، زرعه بن ابی مدرک را بر جناح راست، مغیره بن ابی برده را بر جناح چپ، نجده بن مقسم را نیز بر کناره لشکر گمارد و پرچم را نیز به دست فرزندش مروان سپرد. موسی در مسیر خود به مکانی رسید که به آن زندان پادشاهان می گفتند. در آنجا اشیاء سنگین خود و اسبها را بر جای گذاشتند، و عمرو بن اوس را به همراه هزار جنگجو برای محافظت از آنها قرار داد. پس از آن به همراه عده باقی مانده حرکت کرد تا به رودی رسید که به آن ملویه می گفتند. مدتی آنجا ماندند و پس از آن از ترس این که توشه خود را از دست بدهند و دشمنان جایگاه آنان را شناسایی کنند، برگشتند. در راه به عده ای از دشمنان برخورد کردند و در کوهی که از ارتفاع بسیاری نیز برخوردار بود با یکدیگر درگیر شدند، روز پنجشنبه و جمعه و شنبه تا هنگام عصر مشغول جنگ بودند تا این که یکی از بزرگان سپاه دشمن بیرون آمد و درخواست مبارزه تن به تن کرد، هیچ کس پاسخ وی را نداد. موسی نگاهی به پسرش مروان کرد و گفت: فرزندم به سوی او برو. مروان پرچم را به برادرش عبدالعزیز بن موسی داد و به سوی مرد مبارز رفت. مرد بربر وقتی مروان را دید، خندید و گفت: برگرد، دوست ندارم تو را از پدرت بگیرم، تو از سن کمی برخورداری. مروان بر مرد بربر حمله کرد و با یکدیگر درگیر شدند. مرد بربر از شدت جنگ به کوه پناه برد و با گرز خود به مروان ضربه های سنگین می زد. مروان گرز را از دست او گرفت و آن را محکم به شکم او زد و مرد بربر بر زمین افتاد. پس از آن دو لشکر با یکدیگر درگیر شدند و جنگ سختی در گرفت. تا این که خداوند پیروزی را در دست های مسلمانان قرار داد. کسبیه بن لزم پادشاه آن قوم نیز کشته شد و تعداد دویست هزار رأس غنیمت به دست مسلمانان افتاد. در میان اسرا دختران کسبیه نیز بودند.

وقتی که دختران کسبیه روبروی موسی قرار گرفتند، فرزند خود مروان را فرا خواند و به او گفت هر کدام را می خواهی انتخاب کن. وی نیز یکی از آنان را برگزید و فرزند وی به نام عبدالملک از آن دختر بود. در آن روز زرعه بن ابی مدرک جنگ سختی انجام داد و از ناحیه پا زخمی شد. موسی نیز فرمان داد وی را تا قیروان بر دوش خود حمل کنند. موسی وقتی که برگشت همه سرزمین ها تحت فرمان و اطاعت وی بودند. وی نیز در هر حال نامه هایی برای عبدالعزیز می فرستاد و از پیروزی های خود او را باخبر می ساخت.

وقتی که پیروزی های موسی به اطلاع عبدالملک می رسید، وی می گفت: ابوالاصح پیروزی گوارایت باد و همواره می گفت: چه بسا چیزی را دوست نمی داریم ولی خداوند نیکی بسیار در آن قرار می دهد.

موسی در پی عیاض و عثمان و عیبده فرزندان عقبه فرستاد و به آنان گفت: هر کس که پدرتان را کشته است بکشید. عیاض ششصد مرد از کوچک و بزرگ آنان را کشت تا این که موسی برای وی پیام فرستاد، دیگر بس است. عیاض گفت: به خدا سوگند اگر مرا زها کنی هیچ یک از آنان را زنده نمی گذارم.

رسیدن خبر پیروزی های موسی به عبدالملک بن مروان

[راوی] گوید: آورده اند موسی پس از بازگشت از میدان جنگ، نزد عبدالعزیز بن مروان رفت. پس از آن نزد عبدالملک بن مروان رفت. عبدالملک نیز مقداری بر سهم او افزود. وقتی که نزد عبدالعزیز رفت، عبدالعزیز از موسی پرسید: امیرالمؤمنین چه مقدار بر سهم تو افزود؟

موسی گفت: فلان قدر.

عبدالعزیز گفت: من نصف آن مقدار بر سهم تو می افزایم، زیرا اگر عبدالملک باخبر شود، اندوهگین می شود. عبدالملک در نامه ای برای موسی، بر سهم هر یک از خاندان و همراهان وی و لشکریان وی افزود و مقداری از خمس را که هر ساله برای عبدالملک می فرستاد نیز بر وی بخشید. موسی همچنین در مورد زرعه بن ابی مدرک، نامه ای برای عبدالعزیز فرستاد و به اطلاع وی رسانید که او چه مقدار در کار خود زحمت کشیده است. عبدالعزیز نیز مقداری بر سهم او و خانواده اش افزود. این وقایع در سال ۸۴ روی داد.

جنگ موسی در دریا

[راوی] گوید: آورده اند موسی در ماه های رمضان و شوال در قیروان ماند و فرمان داد تا در

تونس، سرایی برای صنعتگران بسازند و مقداری از دریا را به سوی آن سرا بکشند، ولی مردم این کار را دشوار دیدند، و به او گفتند: این کاری است که توانایی آن را نداریم. موسی نزد مردی بربر رفت که تازه ایمان آورده بود و روشی نیکو داشت. مرد بربر به موسی گفت: ای امیر، من ۱۲۰ سال دارم، پدرم برایم گفته است حاکم قراطجه وقتی می‌خواست قناتی را حفر کند، مردم وی را از آن کار برحذر داشتند تا این‌که مردی نزد او آمد و گفت: ای پادشاه، تو اگر به کاری دست بزنی حتماً موفق خواهی شد زیرا چیزی نیست که پادشاهان را از کار باز دارد. دست به کار شو، خداوند نیز به تو کمک خواهد کرد. موسی از شنیدن این سخنان مسرور شد و از سخن آن پیرمرد تعجب کرد. موسی دست به کار شد و برای صنعت‌کاران تونس بنایی ساخت و از فاصله دوری آب دریا را به سوی آن ساختمان کشید پس از آن فرمان داد یکصد کشتی بسازند، پس از این فرمان تا سال ۸۴ همچنان در آن‌جا ساکن شد.

عطاء بن ابونافع به همراه عده‌ای از سواران از مصر رسید، وی از طرف عبدالعزیز به سردانیه فرستاده شده بود. موسی در نامه‌ای برای وی نوشت که در حال حاضر مسافرت با کشتی خطرناک است، خودت را به خطر نینداز. در جایی که هستی بمان و سوار بر کشتی مشو. عطاء توجهی به نامه موسی نکرد، و همراه با همراهمان خود به جزیره‌ای رسیدند که به آن سلسله می‌گفتند. آن جزیره را فتح کرد و در نتیجه به غنیمت‌های بسیاری دست یافت، وقتی که در حال بازگشت بود باد سختی به سوی آنان وزیدند گرفت که در نتیجه عطاء و یاران غرق شدند، ولی عده‌ای از همراهمان وی نجات یافتند. وقتی که موسی باخبر شد، یزید بن مسروق را به همراه عده‌ای به ساحل دریا فرستاد و او وقتی در جستجوی عطاء و یاران وی بود به صندوقی برخورد کرد. این صندوق مایه اصلی برای ثروتمندی یزید شد.

یزید گفت: پیرمردی را دیدم که بر عصای خود تکیه داده بود. وقتی نزد او رفتم با من به جنگ پرداخت، من دست او را گرفتم و ضربه‌ای به گردن وی زدم، در نتیجه به زمین افتاد. پس از آن مقداری مروارید و جواهرات و دینار بر زمین ریخت.

موسی در سال ۸۵ مردم را برای حرکت به سوی دریا فرا خواند، و آنان را آگاهانید که خود به تنهایی می‌خواهد به دریا برود. مردم نیز مایل شدند و سرعت به خرج دادند. همگی سوار بر کشتی شدند. موسی نیزه‌ای خواست و به دست عبدالله پسرش داد و وی را بر آنان حاکم گردانید. این جنگ به عنوان جنگ بزرگان و اشراف خوانده شد. این اولین جنگی بود که در دریا افریقا صورت گرفت، عبدالله در جنگ به منطقه صقلیه رسید و شهری را که در

آن منطقه بود فتح کرد، از این روی همراهمان عبدالله به مقدار زیادی غنیمت دست یافتند. مسلمانان همراه وی را از حدود نهدت تا هزار نفر گفته‌اند. پس از آن عبدالله برکشت. موسی از درگذشت عبدالعزیز بن مروان آگاه شد، و در سال ۸۶، ولید بن عبدالملک به خلافت رسید. ولید عده‌ای را برای گرفتن بیعت به سوی موسی فرستاد. پس از آن موسی زرع بن ابی مدرک را به سوی بعضی از قبایل بربر فرستاد، در نتیجه با آنان جنگ کرد و آنان نیز خود را دوستدار صلح خواندند و بزرگان خود را نزد موسی فرستادند، موسی نیز به آنان پناه داد.

موسی، عیاش بن اخیل را به افریقا فرستاد، آنان نیز در دریا حرکت کردند تا این‌که به شهری رسیدند به نام سرقوسه و در سال ۸۶ از آن شهر برگشتند، عبدالله بن مرة برای باخبر شدن از وضعیت موسی در سال ۸۹ به مصر آمد. موسی نیز وی را به دریای افریقا فرستاد و به منطقه سردانیه رسید و شهرهای آن را فتح کرد. مقدار غنیمت او بالغ بر سه هزار رأس می‌شد و این به غیر از طلا و نقره و دیگر محصولات کشاورزی بود.

جنگ سوس

[راوی] گوید: آورده‌اند موسی فرزند خود مروان را به طرف سوس فرستاد. پادشاه سوس در آن زمان، مزدانه اسواری بود. مزدانه به همراه پنج هزار نفر از بزرگان به حرکت درآمد. وقتی که دو لشکر گرد آمدند، مروان دید که سربازانش برای جنگ با دشمن شتاب می‌کنند مروان در یک دست نیزه و در دست دیگر گرز می‌گرفته بود.

وقتی که مروان و مزدانه با یکدیگر روبرو شدند، مردم با یکدیگر جنگ سختی کردند، مزدانه شکست خورد و مروان پیروز شد. این جنگ باعث آن شد تا مردم سوس به دست مروان یفتند. تعداد اسرا حدود چهل هزار نفر می‌شد. مروان از آن منطقه حرکت کرد و در میورقه فرود آمد و آن‌جا را نیز فتح کرد.

رسیدن خبر پیروزی‌های موسی به ولید بن عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند خدمتکار ولید بن عبدالملک خیر داده است، من نزد ولید بن عبدالملک بودم، روبروی ولید تشتی از طلا بود که ولید در آن وضو می‌گرفت، تا این‌که فرستاده قتیبه بن مسلم از خراسان آمد و خبر پیروزی‌هایی را به ولید داد. ولید گفت: نامه را از وی بگیرید. وقتی که نامه را خواند، فرستاده‌ای از طرف موسی بن نصیر آمد و خبر پیروزی مروان بن موسی را بر مردم سوس آورد.

ولید با آگاهی از این موضوع، سجده به جای آورد و پس از آن روی به من کرد و گفت: در را ببند و کسی را به داخل راه مده. وقتی که ولید را ترک کردم و در را بستم، کودکی نزد ولید مشغول بازی بود. ولید بار دیگر سجده به جا آورد این بار طولانی بود. کودک در تشت افتاد، من از ترس این که ولید گفته بود کسی داخل نشود، به داخل نیامدم، تا این که ولید سر از سجده برداشت. وقتی که بالای سر کودک آمدم و او را از درون تشت بیرون آوردم، دیگر کودک نفس نمی کشید و مرده بود.

فتح قلعهٔ ارساف

[راوی] گوید: حاکم قلعهٔ ارساف، بر بعضی از سواحل افریقا حمله می کرد و مردم از دست وی آسوده نبودند تا این که خبر وی به موسی رسید. موسی به تنهایی به سوی آنان حرکت کرد ولی کسی از آنان را نیافت، این موضوع بر موسی بسیار گران آمد، تا جایی که موسی می گفت: خدا مرا بکشد اگر او را نکشم، همین جا خواهم ماند. موسی مدتی را آن جا ماند، تا این که یکی از یاران حاکم قلعه را فرا خواند و به او گفت: من تو را به سوی کاری می فرستم که سختی برای تو ندارد، در مقابل آن پاداشی دریافت خواهی کرد. این دو گوشواره را بگیر و به محل فلان و فلان برو در فلان جا، در آن جا کلیسایی خواهی یافت که رومیان آن را برای موقع عید خود ساخته اند. وقتی که شب شد، یکی از این دو گوشواره را آن جا بگذار و دیگری را نزد من بیاور. موسی یک دست لباس دوخته شده از خز نیز به وی داد که از ساخته های مردم عرب بود. و پس از آن نامه ای به زبان رومی نوشت که گوید در آن امانی برای کسی دیگر خواسته شده و با آن موافقت شده است.

در آن نوشته شده بود این پاسخی است برای کسی که امان خواسته است. مرد رفت تا به جایی که موسی گفته بود رسید. یکی از گوشواره ها را در آن جا گذاشت، و با دیگر گوشواره نزد موسی بازگشت. مردم روم وقتی که از گوشواره موسی باخبر شدند ناراحت شدند. وقتی که پادشاه از آن موضوع باخبر شد دانست که این امان نامه است. از این رو کسی را به قلعه ارساف فرستاد و فرمان داد تا سر از بدن حاکم آن جدا کند تا از آن پس کسی به سواحل افریقا حمله نکند. خداوند آن حاکم را به توسط حیلۀ موسی از میان برد.

فتح اندلس

[راوی] گوید: آورده اند موسی بن نصیر آزاد شده خویش طارق را به طرف طنجه و اطراف

آن فرستاد، طارق نیز شهرهای بربران و دژهای آنان را فتح کرد. آن گاه نامه ای بدین مضمون برای موسی فرستاد: من شش کشتی ساختم. موسی نیز برای وی چنین نوشت:

شش کشتی را تبدیل به هفت کن و با آن ها به سوی ساحل دریا برو و کسی را بیاب که ماه های سریانی را بداند. وقتی که روز ۲۱ از ماه اذار سریانی فرا رسید از خداوند یاری خواه، اگر کسانی را نیافتی که آشنایی به ماه های سریانی داشته باشند، از ماه های عجم پیروی کن، زیرا ماه های آنان موافق با ماه های سریانی است. سریانیان دارای ماهی هستند که به جمعی به آن مارس گویند. روز ۲۱ آن چنان که به تو فرمان داده بودم، حرکت کن. در راه خود به کوه قرمزی برخورد خواهی کرد. این کوه در قسمت شرق دارای چشمی است که در قسمتی از آن بیتی وجود دارد به شکل گاو. تو باید آن بت را ویران کنی. به مردی که همراه توست و دارای موهای بلند است نگاه کن. او را جلوی خود قرار ده و در جایگاهت بایست تا هوا تاریک شود.

طارق در پاسخ نامهٔ موسی چنین نوشت: من در مورد کسی که امیر در مورد او سخن گفته بود، اندیشه کردم ولی کسی که دارای آن خصوصیات باشد نیافتم، مگر خودم را. از این رو طارق به همراه هزار و هفتصد نفر راه افتاد، در رجب سال ۹۳ ذریق پادشاه اندلس در حال جنگ با دشمنی به نام بشکنس بود، در حالی که کسی دیگر به نام تدمیر بر جای آن پادشاه تخت نشسته بود. وقتی که تدمیر به مکان طارق رسید، در نامه ای به ذریق چنین نوشت: مردانی در سرزمین ما فرود آمده اند که نمی دانم از آسمان آمده اند یا از زمین جوشیده اند. وقتی که ذریق از این موضوع آگاه شد به همراهی هفتاد هزار نفر به سوی طارق بازگشت. همراه ذریق اموال و طلاهایی بودند که به وسیلهٔ گاوها حمل می شد. ذریق نیز بر روی تختی نشسته بود که به وسیلهٔ دو اسب کشیده می شد. او تاجی داشت که با انواع لؤلؤ و یاقوت زیور داده شده بود. وقتی که طارق از نزدیکی دشمن باخبر شد میان مردم برخاست و پس از ستایش پروردگار، مردم را به جهاد فرا خواند و آنان را به سوی شهادت دعوت کرد و پس از آن گفت: ای مردم، کجاست جای فرار؟ دریا پشت سر شما و دشمن نیز رویروی شماست. به خدا سوگند شما راهی جز صبر و پایداری ندارید، ای مردم، هرچه که من انجام می دهم شما نیز انجام دهید. اگر حمله کردم، شما نیز حمله کنید؛ اگر ایستادم شما نیز بایستید. همچون یک مرد در مقابل دشمنان خود بجنگید. اگر کشته شدم اندوهگین نشوید، اگر با همدیگر نزاع کنید نیرویتان را از دست می دهید، و در این صورت توان خود را از دست

خواهید داد و پشت به دشمن خواهید کرد. در آن صورت یا کشته می‌شوید و یا اسیر. مبادا، مبادا، به چیز پست و بی‌ارزش خود را بخشوند سازید، اگر صبر کنید خدا با شماست. اکنون همراه من حمله کنید. یاران طارق نیز حمله کردند، وقتی که هوا تاریک شد، جنگ خونینی میان دو سپاه درگرفت، تا سرانجام دشمن شکست خورد و طارق نیز سر ذریق را برای موسی فرستاد. موسی نیز سر ذریق را به همراه پسرش و عده‌ای از مردم نزد ولید بن عبدالملک فرستاد. ولید نیز آن را به نزد موسی برگرداند. مسلمانان چنان غنیمت‌هایی به دست آوردند که نه کسی تعداد آن را می‌دانست و نه قیمت آن را.

طارق برای موسی نوشت: همه مردم علیه ما قیام کرده‌اند و ما به حمله نمانده‌اند، ما را دریاب، ما را دریاب. وقتی که نامه طارق به موسی رسید، موسی نیز مردم را برای کمک طارق فرا خواند. صفر سال ۹۳، بهترین زمان برای بیرون رفتن پنجشنبه اول ظهر بود. عبدالله بن موسی بر آفریقا و طنجه و سوس به عنوان حاکم قرار داده شد. در نامه دیگر طارق از آنان خواسته بود هرچه زودتر نیروهای کمکی خود را بفرستند. موسی بن نصیر و عده‌ای از مردم بیرون آمدند، در حالی که طارق فرمانده همه آنان بود، به دشمن حمله کردند تا این‌که شهر قرطبه فتح شد. پس از آن بسیاری از شهرها و دژها و قلعه‌ها فتح شدند تا این‌که به شهر پادشاه رسیدند که طلیطله نام داشت. در آن شهر خانه‌ای بود که خانه پادشاهان می‌گفتند، در آن ۲۴ عدد تاج یافتند. بر هر کدام از آن تاج‌ها نام صاحب آن نوشته شده بود. هر پادشاهی که از دنیا می‌رفت، تاج وی در آن خانه نگه داشته می‌شد. روز تولد، و روز فوت و روز به پادشاهی رسیدن او را نیز بر آن می‌نوشتند. در آن خانه صخره‌ای بود که اسم داود پیامبر بر آن نوشته شده بود. موسی کسی را مسئول کرده بود تا از غنیمت‌ها محافظت کند که شامل طلا و نقره و چیزهای با ارزش دیگر می‌شد، چنان‌که کسی نمی‌توانست مقدار آن را برآورد کند.

تهدید موسی از سوی ولید بن عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند ولید بن عبدالملک وقتی که از رفتن موسی به اندلس آگاه شد، گمان کرد که موسی می‌خواهد وی را برکنار و خود به تنهایی در آن نواحی پادشاهی کند. از طرف دیگر موسی نیز به خاطر مشغله‌های زیاد از نوشتن نامه باز ماند. ولید فرمان داد تا کسی نزد موسی برود. از طرف دیگر موسی بن نصیر در شهر طلیطله به علی بن رباح فرمان داد که هرچه زودتر به دیدار خلیفه به دمشق برود. علی بن رباح نیز وقتی به دمشق رسید، هنگام برپایی نماز عصر بود. علی بن رباح در مورد موسی به مردم چنین گفت: ای مردم، موسی را

دریابید، و برای او دعا کنید. به خدا سوگند، وی هیچ‌گونه طاعتی را رد نکرده است و از گروه مردم جدا نشده است. موسی در طاعت امیرالمؤمنین است و از گناهان دوری و با مشرکان جهاد می‌کند. من از طرف او برای شما پیامی آورده‌ام. من هم اکنون از نزد او می‌آیم، او همواره پیرو سخنان امیرالمؤمنین است.

آمدن فرستادگان موسی نزد ولید بن عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که ولید از سخنان فرستاده موسی آگاه شد، کسی را بی وی فرستاد. وقتی فرستاده موسی آمد، ولید به او گفت: چه خبر داری؟ فرستاده موسی گفت: هرچه که امیرالمؤمنین دوست داشته باشد. من موسی را در اندلس ترک کردم، در حالی که خداوند او را پیروز گردانیده بود. خداوند به دست وی پیروزی‌هایی را رقم زده است که به دست هیچ کس رقم نزده بود. موسی مرا به همراه عده‌ای دیگر نزد امیرالمؤمنین فرستاد است تا خبر پیروزی‌های وی را به اطلاع برسانم.

فرستاده موسی نامه‌ای را به ولید داد، او نیز آن نامه را خواند. وقتی که نامه را خواند سجده کرد، پس از آن خبر پیروزی دیگری برای وی آوردند، بار دیگر سجده کرد. پس از آن خبر پیروزی دیگری آوردند بار دیگر سجده کرد، تا جایی که گمان برده شد وی هرگز سرش را بلند نخواهد کرد.

یافتن خانه‌ای که دارای سفره‌ای بود و تصاویر مردم عرب

[راوی] گوید: آورده‌اند هر مبن عیاض از مردی عالم چنین نقل کرده است که وی همراه موسی در اندلس بوده است و آن خانه را که در آن سفره‌ای وجود داشته، دیده است. گویند، آن خانه از آن سلیمان بن داود بوده است. آن خانه ۲۴ قفل داشت. هرگاه پادشاهی به سلطنت می‌رسید، بر آن خانه قفلی می‌نهاد تا این‌که کار پادشاهی به ذریق قرطبی رسید، که اندلس به دست او فتح شده بود.

ذریق گفته بود: به خدا سوگند، آن خانه را خواهم گشود تا بدانم در آن چیست. تا این‌که بزرگان دین گرد آمدند که آنان برای ذریق قابل احترام بودند، به ذریق گفتند: برای چه می‌خواهی در این خانه را بگشایی؟ ذریق گفت: به خدا سوگند اگر ندانم در آن خانه چیست خواهم مُرد!

در پاسخ وی گفتند: خداوند تو را حفظ کند، مخالفت با گذشتگان نیکو، خیری در بی

ندارد. از کسانی که قبل از تو بوده‌اند، پیروی کن. بر آن خانه قفلی بنه و حرص خود را کنار بگذار. زیرا آنان از ما به نیکی نزدیک‌تر بوده‌اند، ولی خذیق به حرف آنان توجهی نکرد.

به او گفتند: گمان می‌کنی اشیاء گران‌قیمتی در آن خانه باشد، اگر این چنین است ما اموالی در اختیار تو قرار می‌دهیم. از سخنانی که پادشاهان پیشین می‌گفتند، پیروی کن. آنان اهل معرفت و شناخت بودند ولی خذیق با اصرار فراوان در آن خانه را باز کرد، در آن خانه تصاویر مردم عرب را دیدند، و نامه‌ای نیز همراه آن تصاویر بوده که در آن نوشته شده بود، وقتی که در این خانه باز شود، آنانی که تصاویرشان در این خانه است به این سرزمین وارد خواهند شد و این سرزمین را از آن خود خواهند کرد. گویند وارد شدن مسلمانان عرب به اندلس در همان سال بوده است.

[راوی] گویند: یاسمین بن رجاء می‌گفت: مردی از مدینه به شهر ما آمد و در مورد اندلس و از وارد شدن موسی به اندلس سخن می‌گفت. به او گفتیم: این سخنان را از کجا دانستی؟ گفت: به خدا سوگند من از اسیران او بودم و برای شما سخنان عجیب و غریب نمی‌گویم، به خدا سوگند مرا در مقابل مقداری فلفل برای آشپزخانه موسی بن نصیر خریدند. به او گفتیم: چه چیزی تو را به پیش انداخت؟

گفت: پدر من از بزرگان اندلس بود. وقتی که پدرم دانست موسی به اندلس وارد شده است تصمیم گرفت اشیاء گران‌بهای خود را پنهان کند. آن‌ها را در جایی پنهان کرد که من جای آن را می‌دانستم، بیرون رفتم تا آن را برای خود بردارم.

به او گفتیم: چند سال پیش آن‌جا را ترک کردی؟

گفت: هفتاد سال.
گفتیم: آیا فراموش کرده‌ای؟
گفت: آری. پس از این‌که پدرم چنان کرد جای آن را فراموش کردم.

جنگ موسی در بشکنس و افرنج

[راوی] گویند: آورده‌اند موسی بن نصیر همراه با جنگجویان خود از طلیطله بیرون رفت، همه شهرها را یکی یکی فتح کرد تا این‌که اندلس نیز تحت فرمان وی درآمد. عده‌ای از بزرگان جلیقیه از موسی درخواست صلح کردند. وی نیز از آنان پذیرفت. با مردم بشکنس جنگید و وارد سرزمین آنان شد تا این‌که به مردمی برخورد کرد که همچون جانوران بودند. به سوی سرزمین افرنج رفت تا این‌که به شهر سرقسطه رسید آن را نیز فتح کرد، تا این‌که همه سرزمین‌های اطراف اندلس نیز تحت حاکمیت وی درآمد. وی در مدت جنگ و ستیز در آن مناطق به چیزهای ناشناخته‌ای برخورد کرد که در نهایت موفق به شناسایی آنان نگردید. پس از آن‌که اندلس را فتح کرد، مسافتی حدود بیست شب راهپیمایی مشغول حرکت بود، در حالی که فاصله بین سرقسطه و قرطبه را یک ماه یا حدود چهل روز گفته‌اند.

گفتیم: چه چیزی تو را به پیش انداخت؟

غنیمت‌های جنگی

[راوی] گویند: آورده‌اند که از لیث بن سعد نقل کرده‌اند: زمانی که موسی وارد اندلس شد، میخ‌های اسب‌هایشان را به دیوار کنیسه‌های زدند. وقتی که دقت بیشتر کرد، متوجه شدند که دیوار آن کنیسه از طلا و نقره است. از مردی که هنگام جنگ موسی در اندلس همراه وی بوده است، نقل کرده‌اند او دیده است که دو مرد قرشی را جابجا می‌کردند که به انواع طلا و نقره زیور یافته بود، چون سنگین بود، کاری را آوردند و آن را به دو قسمت تقسیم کردند و یکی را بردند و یکی را بر جای گذاشتند و گفت مردم را دیدم که به چپ و راست می‌روند و کسی به آن فرش توجهی نمی‌کرد، زیرا از آن بازرش‌تر و گران‌قیمت‌تر هم وجود داشت.

مردی به سوی موسی آمد و گفت: کسی را همراه من بفرست تا گنجی را به شما نشان دهم. موسی چند نفر را همراه او فرستاد. مردی که آنان را با خود برده بود، به آن مردان گفت: این‌جا را بکنید، وقتی که کندند، آن قدر طلا و نقره و انواع جواهرات بیرون ریخت که همچون آن را قبلاً ندیده بودند. وقتی آن‌ها را دیدند از روی تعجب گفتند: موسی سخن ما را قبول نخواهد کرد، به دنبال او بفرستید. موسی آمد و خود دید. نقل شده است: قرشی را یافتند که از دو نخ بافته شده بود: یکی طلا و دیگری نقره و با انواع مروارید و یاقوت تزئین شده بود. گویند اگر بریران آن فرش را می‌یافتند، توانایی حمل آن را نداشتند و آن را با تبر به دو نیم می‌کردند. چارپایی بود که در بعضی از جنگ‌های موسی دیده می‌شد، بر زین او تکه‌هایی از طلا و نقره قابل مشاهده بود.

عبدالله بن مغیره بن ابی برده گفته است: من همراه با موسی در اندلس مشغول جنگ بودم، تا این که به سرسقطه رسیدیم. این سرزمین از دورترین سرزمین‌هایی بود که همراه موسی رفته بودم. در راه خود به شهری رسیدیم که کنار دریا قرار داشت، و چهار دروازه ورودی داشت. وقتی که شهر را در محاصره خود گرفته بودیم، عیاش بن اخیل به سوی ما آمد. وی فرمانده نیروهای انتظامی موسی بود، وقتی موسی را دید گفت: ای امیرا ما لشکر را در چهار ناحیه مختلف شهر قرار داده‌ایم، در حالی که دروازه پنجمی نیز وجود دارد. موسی بن نصیر به او گفت: فعلاً موضوع آن دروازه را کنار بگذارید، در باره آن بعداً تصمیم خواهیم گرفت. موسی رو به من کرد و گفت: چه مقدار با خود آذوقه داری؟ گفتم: مقدار خیلی کمی.

موسی گفت: آذوقه اندکی با توست در حالی که تو فرمانده لشکر هستی؟ خدایا، آنان را از این دروازه بیرون ببر.

مغیره گوید: ما شب را به روز آوردیم، در حالی که آنان از همان دروازه بیرون رفتند. موسی از آن دروازه داخل شد، و فرزندش مروان را برای دستگیری آنان فرستاد تا این که با یکدیگر جنگ سختی کردند و در نهایت پیروز شدند و غنیمت‌های زیادی به دست آوردند.

جعفر بن اشتر گفته است: من در جنگ اندلس همراه موسی بودم. یکی از دژهای بزرگ آنان را به محاصره خود درآوردیم. به مدت بیست شب آن محاصره طول کشید، ولی نتوانستیم آن دژ را فتح کنیم. وقتی که این چنین شد موسی گفت: خود را برای جنگ بزرگ آماده کنید. گمان کردیم دشمنان به او حمله کرده‌اند، ولی چنین نبود. تا این که متوجه شدیم او می‌خواهد برای ما سخن بگوید: ای مردم، من در جلوی لشکر به حرکت درمی‌آیم، اگر دیدید تکبیر می‌گویم و حمله می‌کنم، شما نیز این چنین کنید.

مردم گفتند: سبحان الله، مگر عقل خود را از دست داده است. او به ما فرمان می‌دهد به سنگ حمله کنیم در حالی که هیچ گونه پیشرفتی نداشته‌ایم.

موسی وقتی مردم را دید میان آنها ایستاد و دست‌های خود را بالا برد و دعا کرد، مردم منتظر فرمان او بودند تا این که موسی تکبیر گفت و مردم نیز تکبیر گفتند. موسی به همراهی مردم حمله کرد، دژ سقوط کرد و مردم وارد شدند و مقدار فراوانی غنیمت به دست آوردند. [زاوی] گوید: یکی از کنیزهای عبدالله بن موسی چنین گفت: موسی یکی از دژها را که من نیز در آن بودم به محاصره درآورد. تا این که مردم دژ به سوی موسی رفتند و با او جنگ

شدیدی کردند. سرانجام موسی پیروز و قلعه نیز فتح شد. وقتی که دژ دیگر وضعیت را چنین دید، خود با موسی صلح کردند. این دو فتح در یک روز برای موسی به دست آمد. موسی در روز دوم به سوی دژ سوم به حرکت درآمد و با مردم آن دژ جنگ سختی کرد. مسلمانان در این جنگ حمله سراسری انجام دادند و پیروز شدند.

عبدالرحمن بن سلام گوید: من در همه جنگ‌ها همراه موسی بودم، او هیچ پرچمی را بلند نکرد مگر این که پیروز می‌شد، این وضعیت ادامه داشت تا این که سرانجام مُرد.

ابن صخر گوید، وقتی که موسی به اندلس رسید یکی از اسقف‌ها به موسی گفت: من خبر تو را در کتاب‌های گذشته خصوصاً در کتاب دانیال نبی خوانده‌ام. تو به زودی با دو تور به پیروزی‌هایی دست می‌یابی، یکی از آنان مردی است که در خشکی می‌جنگد و دیگری مردی که در دریا می‌جنگد. به آن‌جا و آن‌جا حمله می‌کنی و پیروز می‌شوی. گویند، موسی از شنیدن این سخنان بسیار خوشحال شد.

عبدالحمید بن حیدر از پدرش روایت می‌کند: موسی وقتی که وارد سرسقطه شد و آن را فتح کرد، این موضوع بر مردم بسیار سخت آمد و به موسی گفتند: ما را کجا می‌بری؟ ما در دست ماست ما را کفایت می‌کند، در حالی که موسی گفت: وقتی که به سرزمین آفریقا وارد شدیم آن‌جا برای ما پایان سفر است. عقبه بن نافع به یاد آورد: موسی با کارهایی انجام داد مقداری روح خودپسندی وی تحریک شد در حالی که دشمن از چپ و راست او حمله می‌کردند.

حییش شیبانی برخاست و گفت: به کجا می‌روی؟ آیا می‌خواهی از دنیا بیرون روی؟ یا این که بیش‌تر از آنچه خداوند به تو داده است می‌خواهی؟ گویند موسی خندید و گفت: خدا تو را راهنمایی کند، و امثال تو را در میان مسلمانان زیاد گرداند.

موسی پس از آن به اندلس برگشت، و در آن روز می‌گفت: اگر مردم همراه من بودند آنان را به سرزمین رومیان نیز می‌رساندم و آن‌جا را فتح می‌کردم، اگر خدا بخواهد آن‌جا را نیز فتح خواهیم کرد.

بیرون رفتن موسی بن نصیر از اندلس

[زاوی] گوید: آورده‌اند عبدالرحمن بن سلام که همراه موسی بن نصیر در اندلس بود، گوید: موسی بقیه آن سال را در اندلس بود و چند ماه نیز از سال ۹۴ را در اندلس بود تا این که به

همراه عده‌ای از نزدیکان خود به سوی ولید بن عبدالملک رفت. موسی حدود بیست ماه در اندلس باقی ماند و پس از آن فرزند خود عبدالعزیز را در اندلس بر جای خود گذاشت.

موسی از دریایی که در اطراف اندلس بود گذشت تا این‌که به اربونه رسید در حالی که عده‌ای از فرزندان پادشاهان فرنگیان نیز با او بودند. آنان به همراه خود انواع طلا و نقره را به عنوان زینت حمل می‌کردند. موسی هنگامی که آن فرزندان به همراه وی بودند نزد مردم آمد و آنان نیز از دیدن این مقدار جواهرات گرانبها، تعجب کردند.

رسیدن موسی به افریقا

[راوی] گوید: آورده‌اند یزید بن مسلم آزاد شدهٔ موسی، گفته است: وقتی که موسی می‌خواست به افریقا برود فرمان داد تا ۱۳۰ گاری برای وی بسازند تا به وسیلهٔ آنها بتواند طلا و نقره‌ای را که دارد حمل کند. هنگامی که موسی به افریقا رسید باقی‌ماندهٔ سال ۹۴ را در آنجا گذراند و پس از آن پسرش عبدالله را بر افریقا و طنجه و سوس حاکم گردانید. خود به همراه فرزند دیگرش مروان و عده‌ای از بزرگان همچون عبدالاعلی بن موسی، عبدالملک موسی و جمعی از بزرگان بربر و اندلس و قرطبه از افریقا بیرون رفت.

رسیدن موسی به مصر

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که موسی به مصر رسید، ولید بن عبدالملک از این موضوع آگاه شد، از این روی نامه‌ای به قره بن شریک نوشت و به وی فرمان داد هر آنچه موسی از بیت‌المال مصر می‌خواهد به وی پرداخت کند. موسی در میانهٔ راه پایتخت قره بن شریک از دنیا رفته است. در سال ۹۵ موسی وارد مصر شد، قره پیش از مرگ خود این رفاعه را بر کار لشکریان گماشته بود. ابن رفاعه برای دیدار موسی به بیرون مصر آمد. وقتی که ابن رفاعه، موسی را دید وی را سلام داد، موسی به او گفت: برادرزاده، تو که هستی؟

ابن رفاعه خود را معرفی کرد.

موسی گفت: آفرین.

موسی همراه ابن رفاعه به منطقه‌ای به نام مروان رسیدند، موسی در آنجا چادر زد و در مورد اموالی که نزد سفیان بن مالک باقی مانده بود جويا شد. این در حالی بود که سفیان درگذشته بود.

ابن رفاعه گفت: آن اموال از آن توست. موسی فرمان داد تا ده هزار دینار آن را به پسر سفیان بن مالک تحویل دهند.

موسی مدت سه روز در همان جا ماند، مردم مصر نزد وی می‌آمدند و به موسی هدایای بسیاری می‌دادند. موسی پس از آن به سرزمین فلسطین رسید، در آنجا خاندان روح بن زیناع را ملاقات کرد. وی نیز فرمان داد تا برای موسی و همراهیان وی پتجاه رأس گاو را سر ببرند. موسی دو روز نزد آنان ماند و پس از آن عده‌ای از فرزندان و خانوادهٔ خود را در فلسطین باقی گذاشت.

رسیدن موسی به نزد ولید بن عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند که محمد بن سلیمان و دیگر بزرگان مصر گفته‌اند موسی در تدارک دیدار خود با ولید بود که سلیمان بن عبدالملک کسی را نزد موسی فرستاد و از وی خواست هر چه زودتر به دیدار وی آید، زیرا ولید در آخرین لحظات زندگی‌اش به سر می‌برد.

وقتی که موسی نامهٔ سلیمان را دریافت کرد و آن را خواند، در جواب گفت: به چه سوگند، خیانت ورزیده است و دروغ می‌گوید. او نمرده است. من راه خود را ادامه می‌دهم خواه او را ببینم و یا این‌که او از دنیا برود. فرستادهٔ سلیمان نزد وی آمد و او را از سخنان موسی آگاه گردانید. سلیمان نیز گفت: اگر موسی را بگیرم او را به دار می‌کشم.

وقتی که ولید از آمدن موسی آگاه شد، نامه‌ای برای او فرستاد و از وی خواست هر زودتر حرکت کند و اگر سلیمان را دیدار کرد، هر آنچه از جواهرات که در اختیار دارد از او پوشیده دارد.

وقتی که موسی انواع طلا و جواهر و دیگر اشیاء گرانبها را نزد ولید آورد، ولید همهٔ آنها را گرفت و فرمان داد تا آن سفره گرانبها را پاره کنند. و گرانبهاترین نوع جواهرات را به مکه بفرستند و در خانهٔ خدا نگهداری کنند. چیزی نگذشت که ولید از دنیا رفت.

خلافت سلیمان بن عبدالملک و رفتار وی با موسی بن نصیر

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالرحمن بن سلام نقل کرده است وقتی که سلیمان بن عبدالملک به خلافت رسید، در پی موسی فرستاد. وقتی موسی را دید سخنان زشتی به او گفت و در ادامه او را چنین تهدید کرد: آیا علیه من کاری را انجام می‌دهی و فرمان مرا به کناری می‌نهی؟ به خدا سوگند گروه تو را می‌پراکنم و اموالت را مصادره می‌کنم، آنچه را دیگری به تو داده است از تو می‌گیرم. تو از روی نیرنگ و فریب از خاندان ابوسفیان و آل مروان این مقام را گرفته‌ای.

موسی گفت: به خدا سوگند، امیرالمؤمنین هیچ گونه ایرادی بر من نمی‌گیرد مگر این که هر چه را که بوده است به خلفای پیشین تحویل داده‌ام. این که گفتی عده مرا می‌پراکنی و اموال مرا مصادره می‌کنی، بدان، همه این‌ها به دست خداست، و از او یاری می‌خواهم. امیرالمؤمنین را به خداوند سوگند می‌دهم اگر کارهایی را که می‌گوید انجام دهد. سلیمان فرمان داد، موسی را در روزی بسیار گرم مقابل آفتاب قرار دهند.

گویند، موسی هیکلی سنگین داشت و در اثر حرارت خورشید بسیار عرق می‌کرد. عمر بن عبدالعزیز نیز شاهد مجازات موسی بود، موسی از هوش رفت. عمر بن عبدالعزیز گفت: هیچ روزی همچون امروز من دچار اندوه نشده‌ام، چرا موسی را این طور مجازات می‌کنی؟ آن فتح و پیروزی‌ها تنها به دست وی صورت گرفته است.

سلیمان نگاهی به عمر بن عبدالعزیز کرد و گفت: ای ابو جحش، او از تحت فرمان من بیرون رفته است.

عمر به سلیمان گفت: یا امیرالمؤمنین، او مردی پیر است، ممکن است در اثر این حرارت از بین برود، او موسی است، او کسی است که در پی عظمت مسلمانان بود.

سلیمان از کاری که در حق موسی انجام داده بود پشیمان شد، رو به اطرافیان کرد و گفت: چه کسی ضامن موسی می‌شود.

یزید بن مهلب گفت: یا امیرالمؤمنین، من ضامن او می‌شوم. گویند، میان یزید و موسی جریان شیرینی رد و بدل شده بود.

سلیمان گفت: یزید، ضمانت تو را قبول می‌کنم.

گویند، در پایان، موسی مقدار سه میلیون دینار به عنوان خونیها پرداخت و خود را آزاد کرد.

شمار بردگان موسی بن نصیر

[راوی] گویند: برخی از بصریان به نقل یکی از مردان آنان نقل کرده‌اند یزید شبی به موسی گفت: یا ابو عبدالرحمن، شمار بردگان و خانواده‌تو چند نفر می‌باشند؟ موسی گفت: بسیاریند.

یزید گفت: هزار نفر می‌شوند؟

موسی گفت: هزار و هزار ... تا این که نفس موسی قطع شد. آن قدر از بردگان باقی گذاشته‌ام که گمان نمی‌کنم کسی آن مقدار باقی گذاشته باشد.

یزید گفت: تو همان طور هستی که برایم توصیف کرده‌اند.

موسی گفت: من همواره راه حق را برگزیده‌ام و لحظه‌ای از آن راه جدا نشده‌ام.

یزید از نزد موسی بیرون رفت، موسی نگاهی به یزید و به کسی که نزد او بود کرد و

گفت: به خدا سوگند، اندیشه نفرت چنان ابوخالد را دربر گرفته است که به زودی سر خود را از دست خواهد داد.

چیزهای شگفت‌انگیزی که موسی در مغرب دیده است

از محمد بن سلیمان از مشایخ مردم مصر روایت می‌کنند: موسی به همراه یکصد هزار دام که بخشی از خمس بود در اسکندریه فرود آمد. آنان در کنیسه‌ای که تا امروز به نام رفیق خوانده می‌شود ساکن شدند. آنان وارد بازاری شدند و در آن شروع به خرید و فروش کردند، در اسکندریه موسی برای خود خانه‌ای خرید و در آن خانه بود تا این که فرمان سلیمان دریافت کرد.

عده‌ای از مردم افریقا گویند: موسی روزی بر اسب خود سوار شد و از قیروان بیرون رفت، مقداری خاک در دست گرفت، پس از آن فرمان داد تا چاهی حفر کنند، آن چاه بعد از دارای آب بسیار شیرینی شد.

کریب ابوبکر عبدالوهاب بن عبدالقفار شیخ از مشایخ تونس گویند: موسی در یکی سفرهای خود در تونس، به تندیس پرخورد کرد که به پشت سر خود اشاره می‌کرد. به تندیس دیگری رسید که به سوی آسمان اشاره می‌کرد، پس از آن نیز به تندیس دیگر رسید که کنار نهر آبی قرار داشت و با دست خود به زیر پایش اشاره می‌کرد. موسی فرمان داد زمین را حفر کنند. به ظرفی پرخورد کرد که سر آن پوشیده شده بود. آن را شکستند، ناگهان باد شدیدی از آن بیرون آمد، موسی به لشکریان خود گفت: آیا می‌دانید چه بود؟

لشکریان گفتند: به خدا سوگند، نمی‌دانیم.

موسی گفت: آن شیطانی بود که به دست سلیمان بن داود زندانی شده بود.

بعضی از مشایخ مردم مغرب گویند: موسی عده‌ای از لشکریان خود را به سوی تندیس فرستاد که در جزیره‌ای در دریا قرار داشت. پس از طی مقداری از راه به یک تندیس رسیدند که با انگشت خود به پشت خود اشاره می‌کرد، در آن‌جا مردمانی زندگی می‌کردند که زبان آنان را در نمی‌یافتند. وقتی که به آن مردم رسیدند به سوی سرزمین خود بازگشتند. گویند موسی در یکی از سفرهای خود، به رودی پرخورد کرد. در قسمت راست این رود به

تندیس‌هایی برخورد کرد و در قسمت چپ آن به تندیس‌های دیگری برخورد کردند که به شکل زنان بودند. موسی وقتی که به این ناحیه رسید فرمان داد تا برگردند.

عبدالله بن قیس روایت می‌کند: موسی پس از آنکه از اندلس بیرون رفت، به جایگاهی رسید که دارای قبه‌ای بود و از روی ساخته شده بود. موسی فرمان داد تا آن قبه را خراب کنند. پس از این‌که خراب شد، باد شدیدی از آن بیرون آمد. گویند، موسی چنین گفت: این شیطانی بود که سلیمان بن داود آن را به زندان کرده بود.

عمارة بن راشد روایت می‌کند: موسی در یکی از جنگ‌های خود به ناحیه‌ای رسید که تاریکی همه جا را فراگرفته بود. مردم ترسیدند و از آن ناحیه به راه افتادند و به شهری حمله بردند. در آن شهر دژی بود که از روی ساخته شده بود. همراهان موسی قادر نبودند این دژ را فتح کنند. موسی فرمان داد تا با تیر و نیزه به آن دژ حمله کنند. موسی وقتی که ناتوانی یاران خود را دید، با صدای بلند گفت: هر کس از دیوار این دژ بالا رود پانصد دینار به او می‌دهم. کسی برخاست و از آن دیوار بالا رفت، وقتی که به بالای دژ رسید، مردم ساکن دژ او را به پایین پرتاب کردند. موسی بار دیگر گفت: هر کس از دیوار این دژ بالا رود هزار دینار به او می‌دهم. کسی برخاست و از آن دیوار بالا رفت، وقتی که به بالای دژ رسید، مردم ساکن دژ او را به پایین پرتاب کردند. موسی دیگر بار گفت: هر کس از دیوار این دژ بالا رود هزار و پانصد دینار به او می‌دهم. کسی برخاست و از آن دیوار بالا رفت، وقتی که به بالای دژ رسید، مردم ساکن دژ او را به پایین پرتاب کردند.

مردم به موسی گفتند: این کار دشواری است که پیش آمده.

موسی گفت: هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد.

موسی فرمان داد تا با پرتاب سنگ توسط متجین، آنان را به تسلیم شدن وادار کنند. وقتی که مردم داخل دژ از کار موسی آگاه شدند، فریاد کشیدند و گفتند: ای پادشاه، ما گروهی از جنیان هستیم، ما از ما بگذر.

موسی به آنان گفت: یاران من کجا هستند و چه می‌کنند؟

گفتند: آنان صبح و سالم نزد ما هستند.

موسی گفت: آنان را به سوی ما بفرستید.

پس از مدتی آن سه نفر بیرون آمدند، موسی نیز در مورد آنان از آن سه نفر پرسش کرد.

آنان گفتند: ما چه می‌دانیم آنان کی هستند.

موسی گفت: ستایش بسیار از آن خداست.

اکنون به سرگذشت سلیمان بن عبدالملک می‌پردازیم.

حکومت یافتن مسلمة از طرف سلیمان بن عبدالملک

سعید بن عبدالله روایت می‌کند: سلیمان بن عبدالملک، برادرش مسلمة را به همراهی سی هزار و پانصد نفر به سرزمین روم فرستاد. پس از آن سلیمان، موسی را خواست، این پس از آن بود که به خواهش عمر بن عبدالعزیز از موسی درگذشت.

سلیمان به موسی گفت: از تو می‌خواهم تا مرا یاری کنی و نظر خود را با من در میان بگذاری. تو در راه خدا جنگ‌های بسیار کرده‌ای که اثرات بسیار داشته است.

موسی [به سلیمان] گفت: یا امیرالمؤمنین، او را به همراه ده هزار مرد جنگی برای جهاد بفرست. او به هر دژی که برسد تعداد ده هزار نفر بر لشکرانش افزوده خواهد شد تا این‌که به قسطنطنیه برسد که در این صورت، در آن‌جا نیز ای امیرالمؤمنین پیروز خواهد شد. سلیمان، مسلمة را فرا خواند، و سخنان موسی را به اطلاع وی رسانید، وقتی که مسلمة از جریان مشورت آگاه شد، از این کار دلگیر شد، پس از آن به یاد سخن موسی در سرزمین روم افتاد. آن‌جا که بر بطریق پیروز شد در حالی که کسی برتر از وی جز پادشاه نبود.

بطریق به مسلمة گفت: اگر مرا بناه دهی، پادشاه را نزد تو می‌آورم، بطریق نزد پادشاه و سخنان مسلمة را به اطلاع وی رسانید، بطریق به پادشاه گفت: چطور می‌توانم خطر مسلمة را از تو دور کنم؟

پادشاه گفت: تاج مرا بر سر خود بگذار و در جای من بنشین.

بطریق نزد مسلمة بازگشت و گفت: مدتی به من مهلت بده تا همه آنان را به نزد تو آورم. بطریق به همه مردم که در دژها پناه گرفته بودند، اطلاع داد تا به کوه‌ها پناه برده، هرچه می‌توانند به همراه خود آذوقه ببرند و محصولات کشاورزی خود را به آتش بکشند. وقتی که مردم دژها چنین کردند، بطریق دانست که کارش استوار شده است، کسی را نزد مسلمة فرستاد و به او گفت: اگر تو زنی باشی کاری را که یک مرد با یک زن انجام می‌دهد، با تو انجام داده‌ام.

مسلمة بسیار خشمگین شد و با خود گفت اگر بر پادشاه روم پیروز نشود هرگز رستگار نخواهد شد.

پرسش سلیمان از موسی در مورد مغرب

محمد بن سلیمان روایت می‌کند: سلیمان بن عبدالملک به موسی گفت: چه کسی را بر اندلس جانشین خود قرار دادی؟

موسی گفت: پسرم عبدالعزیز را.

سلیمان گفت: چه کسی را بر افریقا و طنجه و سوس جانشین خود قرار دادی؟

موسی گفت: پسرم عبدالله را.

سلیمان گفت: ای موسی فرزندان تو را بزرگ داشتی.

موسی گفت: چه کسی از من سزاوارتر است، پسرم عبدالعزیز در اندلس است، و عبدالله در میورقه و صقلیه و مروان در سوس، آنان در شهرهای مختلفی پراکنده‌اند، در حالی که هر روز غنیمت‌های بسیاری به ارمغان می‌آورند.

سلیمان خشمگین شد، و گفت: امیرالمؤمنین نیز از تو عزیزتر نیست؟

موسی گفت: مقام امیرالمؤمنین در جایگاهی است که هیچ مقامی بالاتر از آن نمی‌باشد، هر مقامی هر چند بزرگ باشد، کم‌تر از شأن امیرالمؤمنین است.

عبدالله بن شریح روایت می‌کند: زمانی که موسی در حیره فرود آمد، مردی از بنی‌امیه نزد او آمد و به موسی گفت: ای موسی، تو پادشاه مغربی در حالی که آگاه‌ترین مردم هستی، به سوی ولید می‌روی و از سلیمان یاد می‌گیری.

موسی گفت: برادرزاده، اصل و نسب تو از قریش است و پس از آن از بنی‌امیه. برادرزاده آیا نمی‌بینی کودک وقتی که استخوان می‌گیرد بر روی پای خود می‌ایستد و راه می‌رود و پس از آن غذاهایی غیر از شیر مادر می‌خورد. برادرزاده تو را از این که شام را رها کنی برحذر می‌دارم.

موسی برای دیدار ولید به دمشق رفت، مدتی پس از آن ولید درگذشت و برادرش سلیمان به خلافت رسید و آن سختی‌ها را موسی از سلیمان دید. مرد قریشی نیز به شام رفت و در آن‌جا جان خود را از دست داد.

رسیدن موسی نزد ولید بن عبدالملک در دمشق

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که موسی نزد ولید آمد، روز آدینه بود و هنگام سخنرانی ولید بن عبدالملک.

موسی به عده‌ای که همراه وی بودند گفت: هر یک تاجی بر سر بگذارید و لباس

پادشاهی بر تن کنید. پس از آن وارد مسجد شدند. ولید مشغول سخنرانی و در حال ستایش پروردگار بود در حالی که از بیماری مزمنی رنج می‌برد. مردم وقتی که موسی و همراهیان وی را دیدند گفتند: موسی، موسی.

موسی نزدیک ولید آمد و بر وی سلام و درود فرستاد. سی همراه موسی در سمت راست و چپ منبر ولید ایستادند. ولید به سخنانش ادامه داد، آن چنان که وقت نماز آدینه شد، پس از آن نماز را بر پای داشت. آن گاه موسی را خواست، موسی نیز همه کسانی را که همراه خود آورده بود، معرفی کرد. ولید نیز به آنان هدایا و انعام بسیار داد. موسی به مدت چهل روز نزد ولید بود، تا این‌که ولید از دنیا رفت.

اختلاف گویندگان در مورد رفتار سلیمان با موسی

گویند: زمانی که سلیمان پس از برادرش ولید به خلافت رسید، نسبت به حجاج بن یوسف و موسی بن نصیر بسیار خشمگین بود. وی سوگند یاد کرده بود اگر بر آن دو نفر دست آنان را به دار بکشند، البته علت خشمگین بودن وی از آن دو به خاطر کاری است که یادآور آن به طول می‌انجامد.

سلیمان در پی عمر بن عبدالعزیز فرستاد و به وی گفت: من فردا موسی بن نصیر را به می‌کشم.

عمر در پی موسی فرستاد، وقتی که موسی آمد به او گفت: من به خاطر چهار خصوصیت تو را دوست می‌دارم: نخست، در راه خدا حرکت کردن و جهاد با دشمنان خدا؛ دوم، محمد (ص) و خاندان او را دوست می‌داری؛ سوم، عیاض بن عقبه را به خاطر نیک‌اندیشی او دوست می‌داری زیرا وی از بندگان صالح خداوند است؛ چهارم، پدرم تو را دوست می‌داشت، من نیز دوست دارم راه وی را ادامه دهم. امیرالمؤمنین گفته است تو را فردا به دار خواهد کشید، عهد و پیمان خود را به یاد آور.

موسی گفت: چنین خواهم کرد.

عمر گفت: امید آن دارم که از تو نیز آن عهد و پیمان را بپذیرد.

صبحگاه، موسی غسل کرد و خود را به کافور آغشته ساخت، در حالی که هیچ گونه شکی نداشت که به دار کشیده خواهد شد. وقتی که حرارت خورشید فزونی یافت، سلیمان، موسی را خواست و چون موسی آمد، او را سرزنش کرد و ترساند.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین به خدا سوگند، این پادشاه من نیست، من در پی عزت و سربلندی مسلمانان بوده‌ام.

سلیمان گفت: دروغ می‌گویی، خدا مرا بکشند اگر تو را نکشم.

وقتی که سخنان عتاب‌آلود سلیمان بالا گرفت، موسی گفت: به خدا سوگند، زیر زمین برای من بهتر است.

سلیمان گفت: چه کسی تو را بر مردم اندلس مسلط گردانیده است؟

موسی گفت: مروان، عبدالملک، ولید برادرش، و عمویت عبدالعزیز. نزدیک بود که سلیمان از کار خود پشیمان شود.

سلیمان گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! تو انجام خواهی داد.

سلیمان گفت: برای چه؟ بی مادرا

موسی گفت: من امید به بخشش تو دارم.

موسی زیر آفتاب ایستاده بود، سلیمان نگاهی به عمر بن عبدالعزیز کرد و گفت: گمان می‌کنم باید از سوگند خود برگردم و آن را اجرا نکنم.

عمر گفت: من نیز خواهان آن هستم و امید آن دارم که بدین وسیله یکی از مسلمانان از مرگ نجات یابد.

سلیمان نگاهی به اطرافیان خود کرد و گفت: کیست این پیرمرد را بگیرد و بدهکاری‌های وی را پرداخت کند؟

یزید بن مهلب گفت: ای امیرالمؤمنین! من می‌پذیرم.

سلیمان گفت: او را بگیر و آزادش مگذار، و فرزندانش مروان و عبدالاعلی را نیز تنبیه کن. یزید، موسی را سوار بر استری کرد و او را به منزل خود برد، او را بزرگ داشت و به وی اکرام کرد و به او گفت: از من پیروی کن، و آنچه امیرالمؤمنین از تو خواسته بپذیر.

موسی گفت: به خدا سوگند، آنچه امیرالمؤمنین خواسته است می‌پذیرم و اگر غیر از تو کسی این خواهش را کرده بود هرگز نمی‌پذیرفتم و حاضر بودم به زیر خاک روم و چنین روزی را نبینم.

یزید بن مهلب نزد سلیمان رفت و وی را از سخنان موسی باخبر گردانید.

وقتی که سلیمان با موسی دیدار کرد، موسی گفت: دیدی که هرگز تسلیم سخن تو نشدم. سلیمان گفت: من تو و پسرانت را آن چنان سخت گرفتم تا این که تسلیم من شدی.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین هم اکنون به سیره پاک پدران خود بازگشتی، ولی از تو می‌خواهم که چهار خواهش مرا بپذیری.

سلیمان گفت: چه هستند؟

موسی گفت: پسرم عبدالله را به مدت دو سال بر حکومت افریقا باقی گذاری، کارهای را که عبدالله در افریقا کرده است، تغییر ندهی، عبدالعزیز را در اندلس باقی گذاری، طارق، آزاد شده مرا به من برگردانی.

سلیمان گفت: این که عبدالعزیز را و عبدالله را بر حکومت باقی گذارم، می‌پذیرم. پس از آن میان موسی و سلیمان پیمانی بسته شد.

پیمان نامه

این پیمانی است که امیرالمؤمنین سلیمان بن عبدالملک در مورد موسی بن نصیر داوری کرده است. او را محکوم به پرداخت چهار هزار دینار کرده است، که از این مقدار، می‌بایست سی هزار دینار آن طلای خالص باشد. امیرالمؤمنین یکصد هزار دینار را دریافت کرد و باقی آن را نزد موسی گذاشت. امیرالمؤمنین کسی را نزد فرزندان موسی، که یکی در اندلس دیگری در افریقا حاکم بودند فرستاد تا به مدت یک ماه در اندلس باقی بماند و امیرالمؤمنین را برگرداند. از این پس امیرالمؤمنین هیچ گونه دریافتی از موسی و فرزندان نخواهد داشت. از زمانی که امیرالمؤمنین به خلافت رسیده‌اند هرچه به دست آمده است آن امیرالمؤمنین است و موسی باید آن‌ها را تحویل دهد و موسی نباید آن اموال را به عنوان اموال خود به حساب آورد. اگر آنچه امیرالمؤمنین در این نوشته یادآوری کرده است، از طرف موسی پرداخت شود ذمه موسی بری می‌شود و پس از آن امیرالمؤمنین هیچ طلبی از موسی نخواهد داشت، از طرف دیگر امیرالمؤمنین طارق مولای موسی را به وی باز نخواهد گردانید و در اختیار امیرالمؤمنین خواهد ماند.

افراد زیر از گواهان این پیمان بودند: ایوب و داود فرزندان سلیمان امیرالمؤمنین، عمر بن عبدالعزیز، عبدالعزیز بن ولید، سعید بن خالد، عییش بن سلامه، خالد بن ریان، عمر بن عبدالله، یحیی بن سعید و عبدالله بن سعید. نویسنده این پیمان، جعفر بن عثمان بود که آن را در ماه جمادی سال ۹۹ مکتوب کرده است.

پس از این که کار سلیمان و موسی به پایان رسید، یزید بن مهلب مقدار صد هزار دینار به موسی کمک کرد. موسی نیز سه قطعه از جواهرات را که در فتوحات خویش به دست آورده بود به یزید بن مهلب داد، این سه قطعه به مبلغ سیصد هزار دینار قیمت‌گذاری شد. این مهلب به موسی گفت: آیا می‌دانی برای چه به امیرالمؤمنین گفتم که تو را ضمانت می‌کنم؟

موسی گفت: نه. این مهلب گفت: ترسیدم کسی پیش دستی کند و خود را بر من مقدم دارد. تو به پدرم مهلب کمک کرده بودی و به این واسطه خواستم تا جبران کرده باشم، به خدا سوگند اگر در این راه مالی برای فرزندان مهلب نمی ماند نیز چنین می کردم. راوی می گوید: موسی نیز به وی پاداشی نیک داد.

یاری دادن موسی به مهلب

[راوی] گوید: آورده اند که یکی از یاری های مهلب نسبت به موسی این بود که وقتی عبدالملک بن مروان برادرش بشر را به حکومت عراق منصوب کرد، موسی بن نصیر را وزیر و مشاور وی قرار داد. از ارقه^۱ در عراق آغاز به قتل و غارت کردند. عبدالملک به بشر بن مروان فرمان داد تا مهلب را برای جنگ با ازارقه به سوی آنان بفرستد.

بشر در مورد مهلب بدگمان بود. وقتی که بشر به عراق رسید، مهلب از کار بشر آگاه شد، از این روی از بشر کناره گیری کرد. بشر برای جنگ با ازارقه، ولید بن خالد را برگزید ولی وی شکست سختی خورد و متواری شد. بشر کسی دیگر را به جنگ با ازارقه فرستاد، او نیز نتوانست کاری از پیش ببرد. عبدالملک نامه ای برای بشر فرستاد و وی را از این که برخلاف پیشنهاد وی کاری صورت داده بود، سرزنش کرد. وقتی که کار ازارقه بالا گرفت، بشر بن مروان در مورد مهلب، با اسما بن خارج و حکمرم بن ربیع و موسی بن نصیر به مشورت پرداخت.

حکمرم و اسما و نظر بشر در مورد مهلب موافق بودند. موسی بن نصیر به بشر گفت: کسی همچون مهلب نیست و امیرالمؤمنین کوتاهی تو را نسبت به وی نخواهد بخشید، اگر مهلب کاری انجام داده است، او را بخواد و از وی جویا شو تا بدانی او گناهکار است و یا معذور. موسی پس از این که بشر تصمیم بر قتل مهلب گرفته بود، وی را از این کار برحذر داشت و حتی وقتی مهلب نزد بشر آمد، بشر وی را بوسید و او را گرمی داشت و وی را بر کاری که بود همچنان باقی گذاشت. موسی نیز با پنجاه اسب و صد قاطر به کمک مهلب رفت و به مهلب گفت: از این ها برای جنگ استفاده کن. موسی همواره از مهلب جانبداری می کرد تا این که بشر درگذشت.

موسی در آن زمانی که بشر بن مروان بر جان خود می ترسید، با مقداری دینار و درهم نزد

۱. فرقه ای از خوارج می باشند. ...

او رفت. مردی نزد بشر آمد و در حالی که موسی نیز حضور داشت، گفت: اگر به مهلب نیاز داری، اسب خود به فلان مکان بفرست. او در غاری تنهاست و هیچ یک از اقوام او نیز نزد وی نیستند. بشر نیز اسبی فرستاد. موسی که در آن مجلس حضور داشت به غلام خود گفت: اگر تو زودتر از آن مرد به فلان مکان برسی، تو را در راه خدا آزاد می کنم، وقتی نزد مهلب رسیدی به او بگو: موسی می گوید، خودت را نجات بده.

غلام موسی نزد مهلب آمد و وی را آگاه کرد، مهلب نیز بر اسب خود سوار شد و رفت. وقتی فرستاده بشر آمد مهلب را ندید، نزد بشر برگشت و وی را از موضوع آگاه گردانید.

کشته شدن عبدالعزیز بن موسی در اندلس

[راوی] گوید: آورده اند محمد بن عبدالملک روایت می کرد: در مدتی که موسی بن نصیر نزد سلیمان بن عبدالملک بود، در خشنودی او می کوشید، چنان که سلیمان عبدالله بن موسی را بر افریقا و طنجه و سوس همچنان باقی گذاشت و پسر دیگر موسی، یعنی عبدالعزیز را بر اندلس حاکم گردانید. هنگامی که عبدالعزیز از رفتار سلیمان در حق پدرش آگاه شد سخنان سبک سانه ای در مورد سلیمان گفت. این سخنان به اطلاع سلیمان رسید، سلیمان نیز از این که عبدالعزیز را برکنار کند ترسید و نامه هایی برای حبیب بن ابی عبیده، ابن جهم و قمی، سعد بن عثمان، عمرو بن زیاد، عمر بن کثیر و عمرو بن شرحبیل فرستاد و آنان سخنان عبدالعزیز آگاه کرد.

سلیمان نامه ای برای عبدالله بن موسی فرستاد و از وی خواست تا با عده ای به سوی عبدالعزیز بن موسی برود؛ زیرا عبدالعزیز با دشمنان روبرو شده است. او در این نامه نوشت: عبدالعزیز با دشمنان درگیر است و در این راه نیاز به کسانی دارد که وی را یاری دهند. امیرالمؤمنین آگاه شده است که عده ای همچون فلان و فلان نزد تو می باشند، آنان را به سوی عبدالعزیز روانه کن.

سلیمان در نامه ای نیز برای عبدالعزیز چنین نوشت: امیرالمؤمنین آگاه شده است که تو با دشمنان روبرو شده ای، عده ای نزد عبدالله بن موسی می باشند، به آنان فرمان داده تا نزد تو آیند. یاری آنان را بپذیر و آنان را از خواص خود قرار ده. او در نامه ای جداگانه برای آنان چنین نوشت: من شما را با کتاب خدا به سوی مردم اندلس می فرستم. وقتی که وی [عبدالعزیز] را دریافتید، او را بکشید. وقتی که نامه به دست عبدالله بن موسی در افریقا رسید، یاران خود را آماده کرد و به سوی عبدالعزیز به اندلس رفت.

عبدالعزیز نیز هنگامی که آنان وارد اندلس شدند، گرامیشان داشت و به آنان گفت: هر جایی که می خواهید بروید و به مقابله با دشمن بپردازید. آنان با یکدیگر به مشورت پرداختند و گفتند: اگر اجازه دهی، ما جایی را خود انتخاب می کنیم و پس از آن نظر خود را بیان می کنیم. پس از آنکه با یکدیگر مشورت کردند به این نتیجه رسیدند که نگذارند عبدالعزیز همراه یاران خود باشد که در این صورت هرگز نخواهند توانست او را به قتل برسانند.

آنان تصمیم گرفتند تا به دیدار ایوب بن حبیب خواهرزاده موسی بروند، وقتی که نزد وی رفتند و او گفتند اگر عبدالعزیز کشته شود تو را به جای او به عنوان پادشاه اندلس انتخاب خواهیم کرد. ایوب بن حبیب نیز پذیرفت و با آنان بیعت کرد. پس از آن نزد عبدالله بن عبدالرحمن فاققی رفتند، وی از بزرگان اندلس و آگاه ترین آنان بود. نامۀ سلیمان را بر وی خواندند. عبدالله گفت: موسی همواره به شما یاری داده است، هم کوچکتان و هم بزرگتان را. خبری به اطلاع امیرالمؤمنین رسیده است که واقعیت نداشت، شما می بینید و امیرالمؤمنین تاکنون ندیده است. از من پیروی کنید و این اندیشه را رها سازید. ولی آنان نپذیرفتند و همچنان بر رأی خود مصر و خواهان کشته شدن عبدالعزیز بودند.

عبدالعزیز برای نماز صبح به مسجد رفت، و داخل محراب شد، قرآن می خواند که ناگهان حبیب بن ابی عبیده ضربه ای به وی زد. ضربه حبیب چندان کاری نبود ولی عبدالعزیز ترسید. پس از لحظه ای ابن وعله تمیمی با ضربه ای وی را به قتل رسانید. وقتی که صبح شد و مردم آگاه شدند، این کار را تأیید نکردند، تا این که نامۀ سلیمان را برای آنان خواندند، اما مردم اندلس آن را نپذیرفتند. عبدالله بن عبدالرحمن فاققی بر آنان حاکم شد، و حبیب بن ابی عبیده به همراه سر عبدالعزیز بن موسی نزد سلیمان رفت.

آوردن سر عبدالعزیز بن موسی نزد سلیمان

[راوی] گوید: آورده اند سلیمان وقتی از وارد شدن نمایندگان خود به اندلس و انجام دادن وظیفه آنان آگاه شد، عبدالله بن موسی را در ذی حجه سال ۹۸ از ولایت بر افریقا، طنجه و سوس برکنار کرد.

فرستادگان سلیمان به دمشق برگشتند. موسی بن نصیر از کشته شدن فرزندش عبدالعزیز آگاهی نداشت. و هنگامی که نزد سلیمان آمد، سر فرزندش را رو بروی وی گذاشتند، سلیمان به او گفت: آیا این سر را می شناسی؟

موسی گفت: آری، می شناسم. این سر عبدالعزیز بن موسی است.

موسی پس از آن برخاست و پس از ستایش پروردگار چنین گفت: یا امیرالمؤمنین! این سر عبدالعزیز است که رو بروی توست. خدا او را رحمت کند، به خدا سوگند، او همواره روزهدار بود و شبها نمازخوان، خدا و رسول او را دوست می داشت و از امیرالمؤمنین پیروی می کرد، بر رعیت خود مهربان بود. عبدالعزیز به دیدار خدا رفت و امید آن دارم که گناهان او بخشوده شود. به خدا سوگند نه دستدار دنیا بود و نه از مرگ می ترسید. او عبدالملک، عبدالعزیز و ولید را بزرگ می داشت و دوست می داشتم تو نیز با او این چنین رفتار می کردی.

سلیمان گفت: پسر تو از دین خارج شده بود و میان مسلمانان جدایی افکنده بود و در برکناری امیرالمؤمنین حریص بود، ای پسر بی خرد صبر کن.

موسی گفت: به خدا سوگند بی خرد نیستم و هیچ گاه از حق و درستی دوری نکرده ام، من همان را می گویم که آن بنده نیکو می گفت: «کنون برای من صبر جمیل بهتر است و خداست که در این باره از او یاری باید خواست» (یوسف: ۷۸). یا امیرالمؤمنین! آیا اجازه می دهی که سر او را با خود ببرم.

سلیمان گفت: آری، آن را بردار.

موسی نیز برخاست و سر فرزندش را برداشت و در پارچه ای که به همراه خود داشت قرار داد و آن را نیز در میان سفره ای پیچید.

خالد بن ریان گفت: موسی! پیراهنت را جمع کن.

موسی آگاه شد و گفت: خالد! تو را چه به این کار؟

سلیمان گفت: او را رها کن، آنچه با او کردیم، او را پس است.

وقتی که موسی رفت، سلیمان گفت: او را رها کن، او همچنان کسانی را دارد که یاری اش کنند. موسی رو به حبیب بن ابی عبیده کرد و با او سخنان درشتی گفت.

پس از مدتی سلیمان از کارهای عبدالعزیز به صورت حقیقی آگاه شد، و دریافت که آن سخن چینی ها باطل بوده و عبدالعزیز در پی خلع امیرالمؤمنین نبوده است، گروهی را نزد موسی فرستاد و از او خواست تا نیازهای خود را بیان کند، و از طرف دیگر جرمه هایی را که بر موسی بسته بود بخشید.

روزی موسی نزد سلیمان آمد در حالی که سلیمان بر پشت بام رفته بود تا هلال اول ماه را ببیند. سلیمان با دیدن موسی گفت: اگر از او پرسید، شما را از دیدن ماه باخبر خواهد ساخت.

وقتی که موسی نزدیک آمد و سلام کرد، سلیمان گفت: آیا هلال را دیدی؟
موسی گفت: آری ای امیرالمؤمنین. و با دست اشاره به ماه کرد، مردم نیز به همان قسمت
که موسی اشاره کرد نگاه کردند و هلال ماه را دیدند.

وقتی که موسی نشست گفت: به خدا سوگند من از هیچ یک از شما تیزترین تر نیستم، لیکن
از همه شما آگاه‌ترم. موسی بیرون رفت، یزید بن مهلب او را دید.
یزید گفت: یا ابوعبدالرحمن! تو زیرک‌ترین مردم هستی، بیا تا دست تو را در دست
سلیمان بگذارم.

موسی گفت: ابوخالد! آیا نمی‌دانی که هدهد وقتی که در آسمان پرواز می‌کند آب را
می‌بیند. آیا با وجود این که پسرم را کشته است او را بپذیرم و با او همکاری کنم؟ تو و سلیمان
همچون یکدیگر هستید. سلیمان روزی بیرون رفت در حالی که خود را به انواع زیور و زینت
آراسته بود، موسی بن نصیر نیز با او بود، حدود هزار رأس گوسفند که به عنوان غنیمت
آورده شده بود، از روبروی آنان در حرکت بود، سلیمان با دیدن آن‌ها تعجب کرد، رو به
موسی کرد و گفت: آیا هرگز همچون گوسفندانی دیده‌ای؟

موسی گفت: آری، کوچک‌ترین آزاد شده من، بیش‌تر از این را دارد.

سلیمان گفت: کوچک‌ترین آزادشدگان تو؟

موسی گفت: آری.

سلیمان، موسی را در حالی که بسیار خشمگین بود ترک کرد.

با اصرار موسی، سلیمان ایستاد و موسی به او گفت: یا امیرالمؤمنین، من بیش‌تر از این‌ها
را دیده‌ام ولی هیچ گاه تعجب نکرده‌ام. شتران، زنان زیبا، طلا، نقره و دیگر چیزها که هرگز
دیگران ندیده‌اند، آیا می‌خواهی بیش‌تر بگویم؟

سلیمان گفت: خیر، نمی‌خواهم بشنوم.

روزی موسی در حالی که عده‌ای از مردم اطراف سلیمان بودند نزد وی آمد، سلیمان
وقتی که موسی را دید گفت: پادشاهی پیرمرد رفت.

موسی سخن سلیمان را نشنید، از سلیمان درخواست کرد تا بار دیگر سخن خود را
تکرار کند، سلیمان گفت: پادشاهی پیرمرد رفت.

موسی گفت: به خدا سوگند، اگر پادشاهی من از میان رفته است، خداوند دین او را نیکو
گردانیده است، من در راه دین جهاد کردم و در این راه از خود حرص بسیار نشان دادم، تا
این‌که دین خدا غالب و پیروز شد. من از کسانی بودم که خداوند به واسطه او وعده پیامبرش
را محقق ساخت.

سلیمان گفت: همچنین است.

موسی گفت: بلی همچنین است.

سلیمان و موسی به یکدیگر پاسخ می‌دادند تا این‌که سلیمان سکوت کرد.

پوش سلیمان بن عبدالملک از موسی در مورد آگاهی‌ها و کارهای وی

[راوی] گوید: آورده‌اند که سلیمان به موسی گفت: در موقع جنگ با دشمنان به چه چیزی
پناه می‌بردی؟

موسی گفت: ای امیرالمؤمنین! توکل و دعا به پیشگاه خداوند.

سلیمان گفت: آیا از دژ و خندق نیز استفاده می‌کردی و یا این‌که تنها از خندق استفاده
می‌کردی؟

موسی گفت: هیچ کدام.

سلیمان گفت: پس چه می‌کردی؟

موسی گفت: من در جلگه و دشتی فرود می‌آمدم. از ترس و صبر استفاده می‌کردم. خداوند
را در شمشیر و کلاه خود می‌پیچیدم، و از خداوند نیز یاری می‌خواستم و از او برای پیروزی

بر دشمنانم مدد می‌طلبیدم.

سلیمان گفت: مرکب سوارانت چه بود؟

موسی گفت: الاغ.

سلیمان گفت: کدام اسب را در آن سرزمین مقاوم‌تر دیدی؟

موسی گفت: اسب‌های سفید را.

سلیمان گفت: کدام یک از ملت‌ها در جنگ استوارتر بودند؟

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! بیش از آن هستند که نام همه آنان را ببرم.

سلیمان گفت: در باره رومیان بگو.

موسی گفت: کثیر بودند در دژهایشان، عقاب‌هایی بودند بر روی اسب‌هایشان، زنان
همراه آنان بودند. اگر بر دشمنی پیروز نمی‌شدند به کوه‌ها پناه می‌بردند، هرگز از شکست
تنگ نداشتند.

سلیمان گفت: در مورد بربران بگو.

موسی گفت: آنان شبیه‌ترین مردم به عرب هستند، بزرگوار و صبور و زیرک، با وجود این
افرادی نیرنگ‌باز هستند.

سلیمان گفت: از فرنگیان بگو.

موسی گفت: آنان از نظر تعداد و نیرو قوی هستند، مردمان مختلفی میان آنان زندگی می‌کنند. بعضی از آنان عزیز هستند و بعضی دیگر ذلیل.

سلیمان گفت: پرچمی که در روز جنگ مرج واهط^۱ در دست ضحاک بود، کجاست؟

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! آن پرچم از آن زیریان بود و من آن را به مروانیاں دادم. این پاسخ سلیمان را خوش آمد و گفت: درست می‌گویید.

آورده‌اند که محمد بن عبدالملک از ریان بن عبدالعزیز بن مروان نقل کرده که می‌گفت: ما نزد سلیمان نشسته بودیم، مردم نزد وی می‌آمدند تا این‌که موسی نیز وارد شد. موسی طوری پاهای خود را بر زمین می‌زد که سقف تالار شروع به لرزیدن کرد. سلام کرد و نشست. سلیمان در مورد خانه طلایی که قبیله بن مسلم آن را گشوده بود پرسش کرد.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! آن چیست؟ خانه‌ای که در آن ده هزار دینار موجود نیست، به خدا سوگند، من برای برادرت ولید، گاو طلایی فرستادم که به انواع زمرد سبز زینت داده شده بود، در حالی که این کوچک‌ترین چیزی بود که برای وی فرستاده بودم. ریان گوید: سلیمان از شنیدن این سخنان تعجب کرد و از آن پس موسی نزد سلیمان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار شد.

در سال ۹۸، سلیمان تصمیم گرفت اعمال حج به جای آورد. به موسی فرمان داد تا با عده‌ای به مکه آید. موسی در پاسخ وی گفت: من ضعیف و ناتوانم. سلیمان نیز سی خدمتکار برای موسی فرستاد، تا این‌که موسی به حج آمد و همراه موسی اعمال حج را به جا آورد.

روزی سلیمان موسی را فراخواند، ولی موسی آوای سلیمان را نشنید، مردی به موسی گفت: خدا تو را ببخشاید، آیا آوای امیرالمؤمنین را نمی‌شنوی، می‌ترسم امیرالمؤمنین خشمگین شود.

موسی گفت: اگر عبدالملک و یا ولید بود شاید، ولی او همچون کودکی است که زود خشنود می‌شود، چنان که خواهی دید. موسی نزد سلیمان آمد.

سلیمان گفت: موسی کجا بودی؟

۱. مکانی در شام که در آنجا میان پیروان عبدالله بن زبیر و امویان جنگ سختی درگرفت و زیریان شکست خوردند. فرمانده زیریان ضحاک بن قیس بود و موسی بن نصیر تحت فرماندهی او به نبرد می‌پرداخت.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! چهارپایان ما و شما کجایند؟ من از آن موقع که امیرالمؤمنین من را فرا خوانده‌است، در سختی و مشقت هستم.

مرد نزد موسی آمد، موسی به او گفت: چگونه دیدی؟

مرد گفت: تو او را بهتر می‌شناسی.

[راوی] گوید: برخی از مردم مدینه برای من نقل کرده‌اند که موسی روزی به عده‌ای از معتقدان خود گفت: مردی که نام او به شرق و غرب رسیده است تا دو روز دیگر خواهد مُرد. ما گمان نمی‌کردیم که منظور او خلیفه باشد؛ روز بعد که در مسجد پیامبر بودیم خبر آوردند که موسی بن نصیر درگذشته است. آن‌جا بود که فهمیدیم منظور موسی از آن مرد خودش بوده است. پس از آن سلیمان بر وی نماز خواند و او را به خاک سپردند. خدا او را رحمت کند.

روزی موسی سوار بر مرکب خود می‌گذشت، وی قدی بلند داشت و پاهایش بر زمین کشیده می‌شد. دو مرد قریشی او را دیدند و گفتند: ای شیخ، برگرد.

موسی سخن آن دو نفر را شنید و گفت: شما کی هستید؟

آنان خود را معرفی کردند.

موسی گفت: به خدا سوگند، مادران شما از بخشش‌های من شما را شیر داده‌اند.

آن دو مرد گفتند: تو چه کسی هستی؟

موسی گفت: من موسی بن نصیرم.

آن دو مرد گفتند: آفرین بر تو، درست گفتی و نیکی کردی. به خدا سوگند تو را نشناختیم.

و همچنین آورده‌اند که ابراهیم بن سلیمان از موسی نقل کرده است: سالی مردم افریقا به قحطی مبتلا شدند، موسی به همراه مردم بیرون آمد و نماز باران به جا آوردند. موسی فرمان داد تا مردی برای مردم داستان گوید و آنان را به گریه اندازد. مرد به دعای ولید بن عبدالملک پرداخت.

موسی به او گفت: ما این‌جا نیامده‌ایم که برای ولید دعا کنیم. مرد توجهی به سخن موسی نکرد و همچنان به سخنان خود ادامه می‌داد. پس از آن موسی برخاست و برای مردم سخن گفت، پس از مدتی ناگهان باران گرفت به طوری که مردم از میان گل و لای عبور کردند و به خانه‌های خود رسیدند.

موسی در این روز چنین دعا می‌کرد: خدایا، یا شهادت در راحت را نصیب ما کن و یا این‌که در شهر رسول خدا (ص) مرگ را بر ما نازل کن.

[راوی] گوید: آورده‌اند که عرقه بن عکرمة از برخی استادان و آنان از مراد و مردی که همراه موسی در اندلس بود نقل کرده است: روزی موسی را دیدم گنجشکی را سر بریده و شکم آن را پاره کرده بود و به من گفت: دستت را وارد کن و ببین.

گفتم: خداوند کار امیر را نیک گرداند. من تاکنون چنین کاری نکرده‌ام و اطلاعی نیز از این قبیل مسائل ندارم.

موسی یکی از غیر عربان را فرا خواند و گفت: دستت را داخل کن، و ببین چه می‌بینی؟ آن مرد که از اسیران بود، دست خود را وارد شکم گنجشک کرد و مدتی آن را تکان داد. پس از آن گفت: او هم اکنون نمرده است، او در مشرق و در سرزمین عرب خواهد مُرد.

موسی نگاهی به آن مرد کرد و گفت: خدا تو را بگشاید، چه کسی تو را آگاه گردانیده است. گویند، موسی فرمان داد تا آن مرد را بگشند، پس از آن مرا فرا خواند و از من خواست با کسی در این مورد سخن نگویم، من نیز چنین کردم.

در آن موقع، موسی شصت سال داشت، مدت شانزده سال در افریقا بود، و در سال ۹۸ درگذشت. پس از وی فرزندش عبدالله در افریقا و طنجه و سوس به حکومت رسید، مدت حکومت وی دو سال طول کشید تا این‌که در ذی حجه سال ۹۷ یا ۹۹ از حکومت برکنار شد.

ولايتداران اندلس پس از موسی بن نصیر

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالعزیز بن موسی پس از پدرش به مدت دو سال حاکم بر اندلس بود، تا این‌که کشته شد. پس از وی ایوب بن حبیب شش ماه حکومت کرد، حارث بن عبدالرحمن سه سال و نیم، عنبسه دو سال و نه ماه، یحیی بن سلمه یک سال و سه ماه، هبش بن عبید یک سال و دو ماه، عبدالرحمن بن عبدالله فافقی چهار سال، عبدالملک بن قطن فهری یک سال، بلج بن بشر قشیری شش ماه، ثعلبه بن سلامه جذامی پنج ماه، ابوالحظار بن ضرار کلبی سه سال، ثوابه بن مسلمه یک سال و یک ماه.

وقتی که پادشاهی بنی‌امیه در شرق به زوال گرایید، یوسف بن عبدالرحمن قرشی فهری را بر خود حاکم گردانیدند، او بیست سال بر اندلس حکومت کرد تا این‌که عبدالرحمن بن معاویه بن هشام بن عبدالملک بن مروان به اندلس آمد.

حج گزاردن سلیمان همراه با عمر بن عبدالعزیز

آورده‌اند وقتی که سلیمان در سال ۹۸ به همراه عمر بن عبدالعزیز حج می‌گزارد، به منطقه عسفا ن رسیدند. سلیمان به چادرهایی که حاجیان برای خود برپا کرده بودند، نگاه کرد. یوسف بن عمر برای سلیمان سه چادر برپا کرد. چادرها چنان زیبا بود که در میان مردم به صورت ضرب‌المثل شده بود.

در بخشی از چادر سلیمان جایی را برای زنان وی فراهم کرده بودند، پس از این‌که جایگاه وی آماده شد رو به عمر کرد و گفت: یا عمر، این‌جا را چگونه دیدی؟

عمر گفت: دنیا را بزرگ دیدم، عده‌ای عده‌ دیگر را می‌خورند، تو باید در مورد آن‌ها پاسخگو باشی. در همین هنگام کلاغی از روی چادر سلیمان پرواز کرده، در متقار خود تکه‌ای استخوان داشت، سلیمان گفت: یا عمر، این کلاغ چه می‌گوید؟

عمر گفت: این کلاغ، استخوانی را برداشت و رفت، او می‌خورد و تو باید پاسخگو باشی و در برابر آن مسئولی. از کجا وارد شدی و از کجا بیرون رفتی.

سلیمان گفت: ابوحفص! سخنان عجیب و غریبی می‌گویی.

عمر گفت: یا امیرالمؤمنین! آیا می‌خواهی سخنی از این عجیب‌تر بگویم؟

سلیمان گفت: بگو.

عمر گفت: کسی که خدا را بشناسد، چگونه او را نافرمانی می‌کند، کسی که شیطان بشناسد چگونه از او پیروی می‌کند. کسی که به مرگ یقین داشته باشد چگونه از دنیا لذت نمی‌برد، و برای او غذا آماده می‌کنند، کسی که به آتش ایمان داشته باشد، چگونه می‌خندد.

سلیمان گفت: عیش ما را منقض کردی ابوحفص، چه کسی می‌تواند توان تو را داشته باشد؟ به خدا سوگند تو فردی موفق و فرمانبردار هستی.

سخنان طاووس یمانی به سلیمان در مکه

گویند: رجاه بن حیوه، طاووس یمانی را در حال نماز در مسجد الحرام مشاهده کرد. رجاه به سوی سلیمان بن عبدالملک که در آن موقع در مکه حج می‌گزارد آمد و گفت: من طاووس را در مسجد دیدم، آیا می‌خواهی به سوی او بروی؟

سلیمان گفت: آری.

رجاه گفت: امیرالمؤمنین! وقتی نزد او رفتی، از او در مورد چیزی پرسش نکن، بگذار تا او سخن بگوید.

وقتی که طاووس آمد، مدتی سکوت کرد تا این که گفت: اولین چیزی که آفریده شد، چه بود؟

گفتیم: نمی دانیم.

طاووس گفت: قلم.

طاووس گفت: آیا می دانید اولین چیزی که نوشته شد، چه بود؟

گفتیم: نمی دانیم.

طاووس گفت: اولین چیزی که نوشته شد، «بسم الله الرحمن الرحيم» بود. پس از آن تقدیر خیر و شر هر کس را تا روز قیامت نوشت. سپس پرسید: آیا می دانید مبعوض ترین موجود نزد خدا چیست؟

گفتیم: نمی دانیم.

طاووس گفت: مبعوض ترین موجود نزد خدا بندهای است که خداوند او را در پادشاهی خود شریک کند، ولی او به گناه رفتار کند. آن گاه طاووس به رجا گفت: خانه را برای من تاریک گردان. مدتی نگذشت تا این که طاووس فرار کرد و دیگر کسی او را ندید.

رجاء گفت: سلیمان را دیدم که سر خود را به شدت می خاراند تا جایی که ترسیدم به وسیله ناخن های خود پوست سرش را زخمی کند.

سخنان ابو حازم به سلیمان

گویند: یحیی بن مغیره از عبدالجبار بن عبدالعزیز بن ابی حازم روایت می کند که می گفت: زمانی که سلیمان حج به جای آورد، برای زیارت قبر رسول خدا (ص) وارد مدینه شد و ابن شهاب زهری و رجاء بن حیوه با او بودند. او مدت سه روز در مدینه ماند. سلیمان از اطرافیان خود پرسید: آیا این جا کسی هست که اصحاب رسول خدا (ص) را دریافته باشند؟ در پاسخ وی گفتند: آری، کسی این جا است که به او ابو حازم گویند، سلیمان خواست تا او را بیاورند. ابو حازم که لنگ و یک چشم بود، آمد و مدتی منتظر ایستاد تا به وی اجازه نشستند بدهند، ولی چون اجازه دادن به طول انجامید، عصایش را به کنارش نهاد و نشست.

سلیمان به ابو حازم گفت: این چه کاری بود که از تو سر زده، تو اصحاب رسول خدا (ص) را دیده و رفتار آنان را مشاهده کرده ای؟

ابو حازم گفت: یا امیر المؤمنین! من چه اشتباهی مرتکب شده ام؟

سلیمان گفت: بزرگان و دانشمندان مدینه برای دیدن من آمده اند و تو نیامدی.

ابو حازم گفت: تو باید به خدا پناه ببری و چیزی را که نمی دانی بر زبان نیآوری. من نمی دانستم تو به مدینه آمده ای.

سلیمان گفت: درست می گویی ای شیخ!

سلیمان در ادامه سخنان خود از ابو حازم پرسید: چرا ما مرگ را خوش نمی داریم؟

ابو حازم گفت: زیرا آخرت خود را ویران و دنیای خود را آباد کرده اید. از این رو، رفتن از جایی آباد به سوی جایی ویران، برای شما ناگوار است.

سلیمان گفت: درست گفتی، وارد شدن به آخرت چگونه است؟

ابو حازم گفت: شخص نیکوکار همچون کسی است که مدتی از خانواده خود دور بوده است، شخص بدکار نیز همچون بنده گریزان است که به سوی صاحب خود برمی گردد، اگر بخواهد می بخشد و اگر بخواهد مجازات می کند.

سلیمان و کسانی که اطراف وی بودند، گریه کردند. پس از آن سلیمان گفت: ای کاش می دانستم جایگاهم نزد خدا تا چه اندازه است؟

ابو حازم گفت: خود را به کتاب خدا عرضه کن، زیرا خود می دانی نزد خدا از چه مقامی برخورداری.

سلیمان گفت: ای ابو حازم! چگونه این آگاهی را از کتاب خدا به دست آورم؟

ابو حازم گفت: آن جا که می فرماید، نیکوکاران در بهشت هستند و بدکاران در جهنم.

سلیمان گفت: ای ابو حازم! بخشش خداوند کجاست؟

ابو حازم گفت: بخشش خداوند نزد نیکوکاران است.

سلیمان گفت: ای ابو حازم! خردمندترین مردم چه کسی است؟

ابو حازم گفت: کسی که علم و حکمت بیاموزد و به مردم یاد دهد.

سلیمان گفت: نادان ترین مردم چه کسی است؟

ابو حازم گفت: کسی که آخرت خود را به دنیای دیگری بفروشد.

سلیمان گفت: دعای چه کسی شنیده می شود؟

ابو حازم گفت: آن کسی که از خدا خوف و خشیت دارد.

سلیمان گفت: پاک ترین صدقه، نزد خدا چیست؟

ابو حازم گفت: تلاش کسی که در گرفتاری افتاده است.

سلیمان گفت: در باره آنچه ما در آن افتاده ایم چه می گویی؟

ابو حازم گفت: از پاسخ این پرسش مرا معاف کن.

سلیمان گفت: نصیحتی کن!

ابوحازم گفت: چه گویم در مورد پادشاهی که به زور بر مسلمانان تسلط یافته است. خون‌ها بدون این‌که گناهی مرتکب شده باشند ریخته شده است، صلورحم به جای آورده نمی‌شود، حدود خداوند تعطیل و پیمان‌ها شکسته شده است. ای کاش می‌دانستم چه می‌گویند؟ و به شما چه می‌گویند؟

بعضی از کسانی که در جلسه حضور داشتند گفتند: پیر فرعون چه سخنان ناشایستی می‌گویی، یا امیرالمؤمنین! آیا از سخنان او پیروی می‌کنی؟

ابوحازم گفت: دروغگو، ساکت شو. همان، فرعون را به نابودی کشید و فرعون نیز هاما ن را. خداوند از دانشمندان پیمان گرفته است تا علوم خود را برای مردم بیان کنند و آن را کتمان نکنند.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! ما چگونه می‌توانیم آنچه را فاسد کرده‌ایم، اصلاح کنیم؟

ابوحازم گفت: یا امیرالمؤمنین! خیلی ساده است.

گویند سلیمان از جای خود بلند شد و گفت: چگونه است؟

ابوحازم گفت: مال را از جای حلال بگیرد و به اهلسن بپردازد.

سلیمان گفت: چه کسی توان آن را دارد؟

ابوحازم گفت: کسی می‌تواند که از آتش به سوی بهشت می‌گریزد و به سوی عبادت

حرکت می‌کند.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! با ما باش تا از تو پیروی کنیم.

ابوحازم گفت: از این کار به خدا پناه می‌برم.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! برای چه؟

ابوحازم گفت: از این‌که همراه ستمگران باشم می‌ترسم، که در این صورت خداوند دو

بار مژه مرگ و زندگی را به من می‌چشاند.

سلیمان گفت: به دیدار ما بیا.

ابوحازم گفت: ما عهد و پیمانی داده‌ایم که پادشاهان به دیدار دانشمندان بروند و نه دانشمندان به دیدار پادشاهان. در این صورت هر یک از آن دو گروه اصلاح می‌پذیرند، اگرچه در دوران ما، دانشمندان به دیدار پادشاهان می‌روند و پادشاهان از دانشمندان کناره می‌گیرند، در این صورت هر یک از این دو گروه فاسد می‌شوند.

سلیمان گفت: نصیحتی کن.

ابوحازم گفت: تقوای الهی را رعایت کن، مبادا خداوند تو را در کاری که تو را از آن بازداشته است ببیند و تو را از کاری که فرمان داده است، دور بابد.

سلیمان گفت: در حق ما دعای خیر کن.

ابوحازم گفت: خدایا! اگر سلیمان دوستدار توست او را خیر دنیا و آخرت عنایت کن، و اگر دشمن توست او را به راه راست هدایت کن.

سلیمان گفت: پیش‌تر بگو.

ابوحازم گفت: آنچه گفتم خلاصه‌ای بیش نبود، اگر دوستدار خداوند هستی اقدام کن و اگر دشمن او هستی نصیحت بپذیر، بخشش خداوند در دنیا همه را فرا گرفته است و در آخرت فقط پرهیزکاران از آن نصیب می‌برند.

سلیمان گفت: ای غلام، هزار دینار بیاور و به ابوحازم بده.

ابوحازم گفت: نیازی به آن ندارم؛ زیرا من و دیگری در استفاده از این مال با یکدیگر برابر هستیم. اگر میان من و دیگران عدالت بورزی، می‌پذیرم وگرنه هرگز نخواهم پذیرم.

زیرا می‌ترسم این دینارها در مقابل نصیحتی باشد که به تو گفتم، موسی بن عمران وقتی فرعون ریخت به آبشخوار مدین رسید، دو دختر را دید که می‌کوشند به گوسفندان

آب دهند، موسی گفت: شما کسی را ندارید که به شما کمک کند؟ گفتند: خیر. موسی آب دادن گوسفندان را پذیرفت، و پس از آن گفت: خدایا از آن روی که در حالت فقر به من

کمک کردی، از این دو دختر پاداشی دریافت نخواهم کرد. وقتی که نزد پدرشان بازگشتند، پدرشان گفت: امروز چقدر زودتر برگشتید. در پاسخ گفتند: مردی قوی را یافتیم، او کار آب

دادن گوسفندان را به عهده گرفت. پدر گفت: از او چه شنیدید؟ گفتند: وقتی که کار آب دادن گوسفندان را به پایان برد، خدایا از آن روی که در حالت فقر به من کمک کردی، از این

دو دختر پاداشی دریافت نخواهم کرد. پدر گفت: گمان می‌کنم گرسنه است. یکی از شما نزد او برود و به او بگوید، پدر ما تو را می‌خواهد تا پاداش تو را برداشت کند. یکی از آن دختران

نزد موسی آمد و گفت: پدرم خواهان آن است تا نزد او بروی. موسی از شنیدن این سخن بی‌تابی کرد در حالی که او در بیابان و صحراها آواره بود. موسی به دختر گفت: به پدرت

بگو، در مقابل کاری که انجام دادم پاداشی دریافت نخواهم کرد. دختر نزد پدر آمد و او را از سخن موسی آگاه گردانید. پدر گفت: نزد او برو و بگو، مختار هستی بیایی و یا این‌که نیایی،

بپذیر زیرا پدرم می‌خواهد تو را ببیند. وقتی که موسی با دختر به راه افتاد، بادی وزید، در اثر آن باد حجاب دختر مشکوف و مقداری از زیبایی آن دختر بر موسی آشکار شد. دختر

بسیار زیبا بود، موسی به دختر گفت: پشت سر من بیا، و راه را نشان بده. وقتی که به خانه رسیدند، دختر نزد پدرش رفت و گفت، او با این که قوی است، درست کردار نیز می باشد. شعیب گفت: از کجا دانستی؟ دختر نیز موضوع وزیدن باد و آشکار شدن زیبایی خود را برای موسی به پدر گفت. شعیب گفت: او را به داخل آورید. وقتی که موسی داخل شد، شعیب در حال خوردن غذا بود و به موسی تعارف کرد. موسی گفت: پناه بر خدا. شعیب گفت: برای چه؟ موسی گفت، زیرا من از مردمی هستم که دین خود را به دنیایی از طلا نمی فروشد. شعیب گفت: چنین گمان مکن، این عادت و روش پدران من بوده است. میهمان را عزیز می داریم و به او غذا می دهیم. موسی نشست و غذا خورد.

آن گاه ابو حازم گفت: ای امیرالمؤمنین! اگر این دینارها از آن چیزهایی است که گفتیم، همچون خوردن مردار در حالت اضطرار است. سلیمان از شنیدن این سخن بسیار تعجب کرد. عده ای از اطرافیان سلیمان گفتند: یا امیرالمؤمنین، همه مردم همانند او هستند. سلیمان گفت: چنین نیست. زهری گفت: من سی سال است که با او همسایه هستم، تاکنون همچون سخنی از او نشنیده ام. ابو حازم گفت: درست گفتی، زیرا تو خدا و من را فراموش کرده ای، اگر خدا را به یاد می آوردی، مرا نیز می توانستی به یاد آوری. زهری گفت: آیا مرا سرزنش می کنی؟ سلیمان گفت: زهری، تو خود را سرزنش کردی، تو حق همسایه بر همسایه را به جای نیاروری.

ابو حازم گفت: مردم بنی اسرائیل وقتی که بر جاده صواب گام برمی داشتند، به دانشمندان نیاز داشتند. دانشمندان نیز برای محفوظ ماندن دینشان، از پادشاهان فرار می کردند. وقتی که افراد دونامیه علم را فرا گرفتند، نزد پادشاهان رفتند. پادشاهان نیز از دانشمندان حقیقی بی نیاز شدند. مردم نیز به سوی گناه رفتند و به هلاکت رسیدند، اگر دانشمندان ما نیز علم خود را محفوظ دارند، پادشاهان آنان را بزرگ می شمارند.

زهری گفت: به گمانم منظور تو، من هستم و به من کنایه می زنی؟

ابو حازم گفت: همان است که گفتم.

سلیمان گفت: مرا موعظه ای کن.

ابو حازم گفت: حلال دنیا، حساب دارد و حرام آن عقاب، پایان کارها به سوی خداست.

سلیمان گفت: خیلی کوتاه و مختصر گفتی، بگو، توجه داری؟

ابو حازم گفت: به عدالت او امیدوار هستم و بر بخشش او توکل کرده ام، به او حسن ظن

دارم و با اجل او صبر و از آنچه در دست مردم است، ناامیدم.

سلیمان گفت: ای ابو حازم! نیازهای خود را بگو.

ابو حازم گفت: نیازهایم را از کسی می خواهم که مرا ناامید نمی گرداند، هرچه بدهد می پذیرم و از آنچه مرا محروم سازد خشنودم. کار دنیا به دو طریق است، یکی از آنان برای من است و آن دیگر از آن کس دیگر. آنچه از آن من است، با هیچ حيله ای نمی توانم زمان آن را مقدم و مؤخر گردانم، اما آنچه از آن دیگری است در آن طمع نمی کنم. بدان، من نفس خود را در آنچه گذشته و آنچه خواهد آمد، کشته ام.

سلیمان گفت: باید نیاز خود را بیان کنی تا آن را برآورده سازم.

ابو حازم گفت: خواهی داد؟

سلیمان گفت: آری.

ابو حازم گفت: چیزی به من نده مگر وقتی که از تو بخواهم، در پی من نفرست تا نزد تو آیم، اگر بیمار شدم به عیادت من نیا، اگر مردم بر من شهادت نده.

سلیمان گفت: ابو حازم، کوتاهی کردی.

ابو حازم گفت: آیا اجازه می دهی برخیزم، من پیرمردی فوتوت هستم.

سلیمان گفت: ای ابو حازم! پرسشی دارم، نظر تو چیست؟

ابو حازم گفت: اگر بدانم پاسخ تو را خواهم داد، در غیر این صورت از کسی که در مسأله راست توست پرسش کن، او گمان می کند پاسخ هر پرسشی را می داند.

محمد زهری گفت: ای مرد، از شر تو به خدا پناه می برم.

ابو حازم گفت: از شر من راحت خواهی شد، اما از دست زبان من هرگز.

سلیمان گفت: در مورد سلام پیشوایان در نماز چه می گویی، یکی یا دو تا، دانشمندانی که نزد ما یافتند در این مورد اختلاف زیادی دارند.

ابو حازم گفت: در این مورد پاسخ کافی به تو خواهم داد:

عامر بن سعد بن ابی وقاص از پدرش سعد روایت کرده است، او در نماز رسول خدا (ص) حضور داشته است و در سمت چپ پیامبر (ص) بوده تا جایی که سفیدی گونه پیامبر (ص) را می دیده است. پیامبر (ص) در نماز با صدای بلند سلام می داد. عامر گرید، پدرم نیز چنین می کرد. سهل بن سعد ساعدی روایت کرده است، عمر بن خطاب و عبدالله بن عمر را دیده است که در نماز بر این روش سلام می دادند.

زهری گفت: ای مرد! بدان روایت کردن از پیامبر (ص) کاری شاق و دشوار است.

ابو حازم گفت: این سخن را با علم و آگاهی گفتم.

زهری رو به سلیمان کرد و گفت: خداوند تو را اصلاح گرداند. من چنین حدیثی از پیامبر (ص) نشنیده‌ام.

ابوحازم خندید و گفت: ای زهری! آیا تو به تمام حدیث‌های پیامبر (ص) احاطه داری؟

زهری گفت: خیر.

ابوحازم گفت: سه ربع آن را می‌دانی.

زهری گفت: خیر.

ابوحازم گفت: ثلث آن را می‌دانی.

زهری گفت: بلی این چنین است.

ابوحازم گفت: این از آن دو سومی است که به تو نرسیده است.

سلیمان گفت: در مورد استدلال و دلیل خود ظلمی مرتکب نشدی.

سلیمان پس از آن رو به اطرافیان کرد و گفت: گمان نمی‌کنم در دنیا همچون ابوحازم کسی باقی مانده باشد. سلیمان پس از به جای آوردن حج به سوی شام حرکت کرد.

یکی از کودکان سلیمان با یکی از کودکان عمر بن عبدالعزیز نزاع کردند، در این میان کودک عمر بر کودک سلیمان تعدی و ستم کرد، این کار به اطلاع سلیمان رسید. وی نیز به عمر شکایت برد و به او گفت: آیا در مورد کودک من عدالت را رعایت نمی‌کنی؟

عمر گفت: چنین چیزی را اکنون دانستم.

سلیمان گفت: دروغ می‌گویی، تو می‌دانستی.

عمر گفت: تو دروغ می‌گویی، به خدا سوگند، از آن وقتی که به سن بلوغ رسیده‌ام دروغ نگفتم. زمین خداوند از کاخ تو وسیع‌تر است.

عمر بیرون رفت و می‌خواست به مصر برود، سلیمان از این موضوع آگاه شد و احساس پشیمانی کرد، در پی عمر فرستاد تا وی را از رفتن پشیمان کنند، و به مردی فرمان داد تا به عمر بگوید امیرالمؤمنین را به خاطر سخنانی که گفت سرزنش مکن و دیگر از این موضوع سخن مگو. عمر از رفتن منصرف شد.

وفات سلیمان و خلافت عمر بن عبدالعزیز

[راوی] گوید: آورده‌اند که خالد بن ابی عمران روایت کرده است: سلیمان در صفر سال ۹۹ بیمار شد و در آن بیماری از دنیا رفت. عمر بن عبدالعزیز در بیماری سلیمان نزد وی رفت. سلیمان کودکان خود را فرا خواند و به آنان شمشیرهایی داد تا به کمر خود ببندند، شمشیر بر

روی زمین کشیده می‌شد، سلیمان گفت: هر کس که دارای پسران بزرگی باشد رستگار شده است.

عمر گفت: خداوند چنین نمی‌گوید.

سلیمان گفت: خداوند چه گوید؟

عمر گفت: خداوند گوید: «هر آینه پاکان رستگار شدند، آنان که نام پروردگار خود را بر زبان آوردند و نماز گزارند» (اعلی: ۱۴ - ۱۵).

سلیمان گفت: می‌خواهم تو را به عنوان خلیفه معرفی کنم، تا پس از من کارها را بر عهده بگیری.

عمر گفت: من نیازی به این کار ندارم.

سلیمان گفت: برای چه؟

عمر گفت: من خواهان اموال آنان نیستم، وقتی که خواهان اموال آنان نباشم، بر پشت آنان نخواهم زد.

سلیمان گفت: باید بپذیری.

عمر گفت: برای چه؟ عبدالملک فرزندان بسیاری دارد، از من درگذرد، خدا نیز از ما درخواهد گذشت.

سلیمان گفت: به غیر از تو کسی را به خلافت برنخواهم گزید.

عمر گفت: چه چیزی تو را به این کار واداشته است؟

سلیمان گفت: در خواب دیدم که کسی می‌گفت: عمر بن عبدالعزیز برای تو همچون سپهر و محافظ است. تو را به همین دلیل برگزیده‌ام، وقتی تو را برگزینم تو سپهر و محافظ من در روز قیامت خواهی بود و به آن واسطه از آتش جهنم خواهم گریخت، پس از تو نیز یزید به خلافت می‌رسد زیرا بزرگ‌ترین فرزند عبدالملک است.

عمر گفت: این کاری است که من توانایی آن را ندارم، چطور من متولی این کار شوم در حالی که در میان امت محمد (ص) بهتر از من نیز وجود دارد.

سلیمان گفت: در خاندان امیه و عبدشمس کسی را بهتر از تو نمی‌شناسم.

عمر گفت: اگر در خاندان امیه و عبدشمس بهتر از من وجود نداشته باشد، در خاندان عبدمناف و خاندان هاشم بهتر از من وجود دارد.

سلیمان گفت: این چنین نیست.

عمر گفت: در خاندان تیم و عدی نیز بهتر از من وجود دارد؛ در حالی که زمین خداوند بر

است از کسانی که بهتر از من می‌باشند.

سلیمان گفت: منظور تو قاسم و سالم هستند؟
عمر گفت: آری، منظورم آن دو نفر هستند.

سلیمان گفت: دو مرد صالح و نیکوکار را معرفی کردی، ولی آنان برای پادشاهی خوب نیستند و پادشاهی نیز برای آنان خوب نیست، زیرا این روزگار، روزگار قاسم و سالم نیست، این روزگار، دوره پادشاهی و شمشیر است. پادشاهی همچون مرگ می باشد، که گوسفندان از دست آن در امان نیستند.

عمر گفت: خداوند یاریگر و خیرخواه کسی است که خواهان اوست. سلیمان ساکت شد و گمان کرد عمر آنچه را از او خواسته شده پذیرفته است. پس از آن سلیمان کاغذی خواست و با دست خود که می لرزید فرمان خلافت را به نام عمر و پس از آن برای یزید صادر و آن نامه را مهر کرد.

عمر شکی نداشت که خلافت به نام دیگری رقم خورده است. سلیمان، رجاء بن حیوه را فراخواند و به او گفت: این نامه را بگیر، در این نامه من خلیفه را معین کرده ام، قریشیان و سران لشکر را گرد آور و به آنان بگو این نامه، عهد و پیمان من است، هر کس که نام او در این نامه آمده است، پس از من به عنوان خلیفه باید مورد حمایت قرار گیرد. هر کسی این عهدنامه را نقض کرد، پاسخ او را با شمشیر بدهید.

سلیمان دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! گناهان من بزرگ است و سنگین، اما در مقابل عفو و بخشش تو کوچکند، ای کسی که گناهان او را ضرری نمی رسانند، از من درگذر، گناهان مرا ببخش، و آنچه بین من و خلق تو گذشته است بپذیر، هر طور که خواهی آنان را خشنود کن، ای بخشنده ترین بخشندگان. خدایا، مرا می شناسی و بر ضمیر من آگاهی، خدایا مرا ببخش و مرا مورد رحمت خود قرار ده. پس از آن زیانش بند آمد، و توان سخن گفتن از دست داد و بی هوش شد.

رجاء گوید: من همراه عمر بیرون رفتم و به او گفتم، به نظر من تو خلیفه هستی.
عمر گفت: گمان نمی کنم.

به او گفتم: چه بسا شخصی همچون سلیمان کسی به غیر از تو را برگزیده باشد.
عمر گفت: به گمان من سلیمان برای دو نفر وصیت کرده است، قاسم و سالم.
رجاء گفت: آیا خود از او شنیدی؟

عمر گفت: از او نشنیدم، ولی در این مورد میان من و او سخنانی رد و بدل شد. شک ندارم او یکی از آن دو نفر را برگزیده است.

رجاء گفت: به خدا سوگند، این اختلاف در امت محمد (ص) باعث به وجود آمدن انواع فتنه ها و درگیری ها می شود که در نتیجه آن جان های بسیاری از میان خواهد رفت.

عمر گفت: برای چه؟

رجاء گفت: قریش و دیگران به این رضایت نخواهند داد. همچنین خاندان امیه و عبدشمس.

عمر گفت: پیش و پس کارها از آن خداست، پادشاهی را به هر که خواهد می دهد.
رجاء گفت: بیرون رفتن مردم را از عهدنامه سلیمان آگاه کردم، آنان نیز پذیرفتند و پیروی کردند. آنان را از خدانرسی و با تقوا بودن وی مطلع ساختم. البته مردم شکی نداشتند که عمر بن عبدالعزیز به عنوان خلیفه معرفی خواهد شد. مردم خواستند تا کار خلافت را به عمر تسلیم کنند.

به آنان گفتم: شتاب نکنید! عمر به من گفته است، سلیمان برای قاسم و سالم وصیت کرده است و عمر از من در این موضوع آگاه تر است زیرا عمر حضور داشته است و سلیمان با دست خود عهدنامه را نوشته است.

مردم با شنیدن این سخنان فریاد زدند و با یکدیگر به مخالفت برخاستند.
گروهی گفتند: شنیدیم و پیروی کردیم، هر کس که باشد از او پیروی می کنیم.
گروهی دیگر گفتند: به خدا سوگند به این وصیت راضی نیستیم و از آن پیروی نخواهیم کرد. به غیر خاندان مروان نباید کسی بر ما خلیفه گردد.

رجاء به عمر گفت: نظرم را چگونه یافتی، اگر این چنین باشد، بالای آشکاری است و فتنه ای است که در آن گشوده شده است.

عمر گفت: امید آن دارم که خداوند در آن فتنه را ننگشاید.

رجاء گفت: در این صورت ما چکار کنیم؟

عمر گفت: در این شرایط چیزی ندارم که بگویم.

رجاء گفت: برای چه؟

عمر گفت: به خدا سوگند تاکنون در چنین شرایطی قرار نگرفته ام، در این مورد نه نظری دارم و نه پیشنهادی. چنین می بینم که توانم و رأیم را از دست داده ام، و نمی دانم در آینده چه پیش خواهد آمد، اگر توان گریختن داشتم می گریختم.

رجاء گفت: ای ابو حفص! پناهگاه ما فقط خداست.

عمر گفت: آری، فقط خداوند است که پناهگاه استوار و نیرومندی است.

رجاء گفت: شب را به زنده داری گذرانیدیم و از خدا می‌خواستیم ما را هدایت کند. وقتی که صبح شد به عمر گفتم: یا ابو حفص، چه می‌بینی؟
عمر گفت: بر آن هستم که هر چه در این نامه نوشته شده است پیروی کنم، هر چند یکی از آن دو نفر، قاسم و سالم باشد.

پس از مدتی مردم در مسجد گرد آمدند، به آنان اطلاع دادند که سلیمان از دنیا رفته است، مردم نزد عمر بن عبدالعزیز رفتند و با وی بیعت کردند. در حالی که عمر به مردم می‌گفت: من خلیفه نیستم، عمر داخل مسجد شد، مردم نیز جمع شدند، در حالی که آنان برای درگیری و شورش آماده بودند. رجاء برخاست و پس از حمد و ستایش پروردگار و فرا خواندن مردم به پیروی از جماعت، آنان را از گروه‌گرایی و تفرقه برحذر داشت، پس از آن عهدنامه را بیرون آورد و مهر آن را باز کرد و آن را بر مردم خواند. در آن نوشته شده بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان

این عهدنامه‌ای است که بنده خدا، سلیمان بن عبدالملک، امیرالمؤمنین و خلیفه مسلمانان، آن را برای مردم فراهم آورده است و خدا را بر آن عهدنامه گواه می‌گیرد. محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. او را بشیر به سوی بندگان نیک خود فرستاده است و نذیر به سوی گناهکاران، بهشت حق است و آتش حق، و هر دوی آنان آفریده شده‌اند. بهشت را برای کسی آفرید که او را پیروی کند و آتش را برای کسی که او را عصیان کند. ابلیس در آتش است، سلیمان به گناه خود اعتراف دارد، همه خوبی‌ها و بدی‌ها از طرف خداست. میزان حق است و روز قیامت، آن ترازوها را برای سنجش اعمال بندگان برقرار می‌سازند. در آن روز هر کس اعمالش فراوان باشد اهل نجات و رستگاری است و هر کس اعمالش کوچک باشد از زیانکاران است. حوض محمد (ص) در روز قیامت حق است، هر کس از آن نوشد هرگز مرگ را در نمی‌یابد. سلیمان خواهان آن است که تشنه از آن حوض باز نگردد. ابوبکر و عمر بهترین این امت هستند. خدا می‌داند که پس از آن دو چه کسی بهتر است. خداوند، آگاهی کامل از این عهدنامه دارد، از آشکار و پنهان آن. سلیمان در این شهادت و گواهی به بلایا و سختی‌هایی مبتلا شد، که از آنان گزیری نبود. به هر کس که این عهدنامه را می‌خواند، از او می‌خواهم که پلیدی‌ها را رها کند و نیکی‌ها را دریابد. دستان خود را به سوی او بلند می‌کنم و می‌خواهم از گناهان من در گذرد، بدانید من عمر بن عبدالعزیز، پسر عموی خود را بر شما خلیفه و حاکم قرار داده‌ام و پس از آن یزید بن

عبدالملک، من هیچ گونه بدی از او ندیده‌ام، خداوند بخشنده‌ترین بخشندگان است. هر کس از این عهدنامه پیروی نکند، پاسخ او با شمشیر است، اگر چه امید آن دارم که کسی با این عهدنامه به مخالفت برنخیزد. هر کس مخالفت کند، گمراه است و گمراه‌کننده. او مورد عتاب قرار خواهد گرفت، اگر از گفته خود برنگردد، که اگر چنین کند، پاسخش شمشیر است. و خداوند یاریگر است و هیچ قدرت و نیرویی نیست مگر از جانب خداوند بسیار بخشنده.

روزگار عمر بن عبدالعزیز

[راوی] گوید: آورده‌اند خالد بن ابوعمران گفته است: من روزی که عهدنامه سلیمان در مسجد دمشق بر مردم خوانده می‌شد، حاضر بودم. هیچ روزی را همچون آن روز ندیدم که مردم گریه و ناله کنند، هیچ کس را ندیدم اعم از دوست و یا دشمن مگر این‌که گریه می‌کرد و مردم همگی از کردار سلیمان خشنود بودند. خالد گفته است در آن روز همگی مردم از روزی رضایت و خشنودی بیعت خود را ابراز داشتند.

وقتی که بیعت به پایان رسید، رجاء می‌گفت: در هر روزی شک کنم، در روزی که مردم عمر بیعت کردند، شک نمی‌کنم. همه مردم خواهان رحمت و بخشش خداوند برای سلیمان بودند، عمر در اولین روز خلافت خود، کار را از فروختن اموال سلیمان آغاز کرد. مقدار بالغ بر ۲۴ هزار دینار شد. پس از آن عمر نزد همسرش فاطمه بنت عبدالملک شد و بیعت گفت: ای فاطمه.

فاطمه گفت: امیرالمؤمنین، بگو.

عمر او را دوست می‌داشت، و پس از این‌که گریه کرد، گفت: آیا مرا برمی‌گزینی یا لباس‌هایی را که پدرت عبدالملک برای تو تهیه کرده است. آن لباس با انواع طلا و نقره و یاقوت و زمرد زینت داده شده بود.

عمر به فاطمه گفت: اگر مرا برگزیده‌ای من لباس را از تو می‌گیرم و در بیت‌المال مسلمانان قرار می‌دهم. و اگر لباس را برگزینی، من صاحب اختیار تو نیستم.

فاطمه گفت: یا امیرالمؤمنین! من از دوری تو به خدا پناه می‌برم، من نیازی به آن لباس ندارم.

عمر گفت: از تو می‌خواهم تا لباس را بیت‌المال قرار دهی زیرا این لباس از بیت‌المال مسلمانان تهیه شده است.

فاطمه گفت: هر طور که می‌خواهی عمل کن.
روزی پسرش نزد او آمد، در حالی که لباس خود را بر زمین می‌کشید. عمر به او گفت:
پیراهن خود را کوتاه کن، به خدا سوگند در روز قیامت به لباسی بهتر از این نیاز ندی.

آمدن جریر بن خطیفی نزد عمر بن عبدالعزیز

[راوی] گوید: آورده‌اند که عبدالاعلی بن ابی‌مشاور روایت کرده است: جریر، شاعر مردم عراق و حجاز در آغازین روزهای خلافت عمر بن عبدالعزیز نزد وی آمد. او مدت زیادی بیرون از دارالاماره منتظر ایستاد، تا این‌که عون بن عبدالله هذلی که از عابدان و نیکان روزگار بود، در حالی که پوششی پشمی بر تن کرده بود، آمد. هیچ‌یک از بزرگان بنی‌امیه مانع رفتن وی به نزد عمر بن عبدالعزیز نشد. وقتی که عون بن عبدالله از نزد عمر بیرون آمد، جریر به دنبال عون بن عبدالله رفت و این اشعار را برای وی خواند:

ای مردی که عمامه‌اش سست شده / امروز روزگار توست، در حالی که روزگار من گذشته است / هنگامی که خلیفه ما را دیدی به او بگو / من بیرون دارالاماره همچون کسی هستم که به بند کشیده شده / بندها را از من بگشای، مدت زیادی است که اسیرم / مدت‌هاست که خانه و خاندانم از من آگاهی ندارند.

[راوی] گوید: عون بن عبدالله ضامن شد تا جریر به داخل دارالاماره برود. وقتی که نزد عمر رسید گفت: یا امیرالمؤمنین! او جریر بن خطیفی است و می‌خواهد نزد تو بیاید.

عمر گفت: هیچ‌کس از دیدن من محروم نمی‌شود.

عون گفت: او اجازه مخصوص می‌خواهد.

عمر گفت: او را راحت بگذارید، تا این‌که عمر مدتی مشغول سخن گفتن با دیگران شد.

عون بار دیگر گفت: یا امیرالمؤمنین! جریر می‌خواهد نزد تو آید.

گویند، عمر بار دیگر مشغول سخن گفتن با دیگران شد و جریر را فراموش کرد.

عون گفت: یا امیرالمؤمنین! از دست و زبان او آسایش نخواهم داشت.

عمر گفت: اگر چنین است که می‌گویی، او را به داخل راه دهید.

جریر وارد شد و گفت: سلام بر تو باد ای امیرالمؤمنین! خلفای پیشین همواره به من انواع بخشش‌ها می‌کردند. چون نیازمند هستم، نزد تو آمده‌ام. جریر پس از آن اشعار زیر را گفت:
سخنان التماس‌گونه من طول کشید / خدایا، پایه‌های دین و زندگی مردم را استوار دار / به درستی که ما امیدوار به کسی هستیم که فریادرس ما باشد / درست همانند امید ما به آمدن

باران / آیا تلاش و فتنه‌ای که نازل شده است، به یاد آورم / یا آنچه از حوادث پیرامون می‌دانم مرا کافی است / پس از تو پیوسته به اندوه گرفتار شده‌ام / در زندگی خود فراز و نشیب بسیاری دیده‌ام / چیزی که اکنون حاضر و آماده است، شخص را در صحرا کمک نمی‌رساند / و آنچه در شهرها نصیب دیگران می‌شود، به ما نمی‌رسد / در یمامه پیرزنانی هستند که وضعیت پریشانی دارند / و تیمانی که صدا و سخنانشان به جایی نمی‌رسد / تو را کسی که ناامید است می‌خواند / زندگی او همچون زندگی جنیان و آدمیان درهم و برهم و تاریک است / تو اگر آنان را راه کنی، آنان دیگر پنهانی ندارند / آنان را از این مصیبت بزرگ رهایی بخش / آن پیرزنان نیازهای خود را دریافت کردند / این پیرمرد نیز نیازهایی دارد / خلیفه خداوند، چگونگی در مورد ما فرمان خواهد داد / نه به سوی شما می‌آییم و نه در خانه منتظر هستیم / تو بزرگواری و روش تو هدایت یافته است / هوای نفس خود را ترک می‌کنی و شب‌هنگام قرآن می‌خوانی.

[راوی] گوید: عمر گریه کرد و اشک از دیدگانش جاری شد و گفت: نیازهای خود برای ما بیان کن ای جریر.

جریر گفت: همان حاجت‌های معمولی که از خلفای پیشین طلب می‌کردم.

عمر گفت: چگونه؟

جریر گفت: چهار هزار دینار و مرکب و لباس‌هایی رنگارنگ.

عمر گفت: تو از فرزندان مهاجران هستی؟

جریر گفت: نه.

عمر گفت: تو از فرزندان انصار هستی؟

جریر گفت: نه.

عمر گفت: آیا تو نیازمندی از نیازمندان مسلمانان هستی؟

جریر گفت: آری.

عمر گفت: برای استاندار شهر تو می‌نویسم هر آنچه به دیگر فقیران می‌دهد، به تو نیز پرداخت کنند.

جریر گفت: یا امیرالمؤمنین، من از این طبقه والا تر هستم.

گویند، جریر با این سخنان قصد بیرون رفتن کرد.

عمر گفت: او را برگردانید.

وقتی که جریر برگشت عمر گفت: من مقداری پول برای انفاق و جامه‌هایی در اختیار دارم که بخشی از آن را به تو می‌پردازم و سپس چهار دینار به جریر صله داد.

جریر گفت: یا امیرالمؤمنین این اموال از کجا آمده است؟

عمر گفت: به خدا سوگند، این از دارایی خود من است، که برای اکتساب آن خودم کوشش کرده‌ام.

جریر گفت: یا امیرالمؤمنین، به خدا سوگند، این دوست‌داشتنی‌ترین مالی است که تاکنون به دست آورده‌ام.

گویند، جریر پس از گفتن این سخنان بیرون رفت.

مردم او را دیدند و پرسیدند: چه دیدی؟

جریر گفت: از نزد خلیفه‌ای آمده‌ام که به فقیران می‌دهد و به شاعران نمی‌دهد، ولی من

از او راضی و خوشنود هستم.

آمدن خوارج نزد عمر بن عبدالعزیز

[راوی] گوید: آورده‌اند این حنظله گفته است: عمر من و عون بن عبدالله را نزد خوارج فرستاده که در حیره علیه خلیفه قیام کرده بودند. بزرگ خوارج مردی از بنی شیبان بود که به او شوذب می‌گفتند، عمر نامه‌ای برای خوارج فرستاده بود. خوارج دو نفر از یاران خود را به همراه ما فرستادند و نزد عمر بن عبدالعزیز آمدیم، و او را از این‌که دو نفر از یاران خود را به دارالاماره می‌باشند باخبر کردیم. عمر گفت: آنان را خوب بگردید تا آهن یا چیز دیگری همراه خود نداشته باشند، چنین کردیم، آن دو نفر را نزد عمر آوردیم، وقتی که نزد عمر آمدیم سلام کردیم و نشستیم.

عمر به آن دو گفت: چرا علیه ما قیام کرده‌اید؟

یکی از آن دو که مردی عرب بود گفت: ما منکر عدل و سیرهٔ پسندیده تو نیستیم، ولی میان ما و تو موضوعی است، اگر آن را بپذیری ما از تو هستیم و تو از ما، و اگر آن را نپذیری نه تو و نه ما.

عمر گفت: آن موضوع چیست؟

مرد گفت: با خاندان خود به مخالفت برخیزی، آنان را ظالم و ستمگر بخوانی و اعمال آن‌ها را ستمگرانه، اگر گمان می‌کنی که تو بر حق هستی و آنان بر باطل، آنان را نفرین کن و از آنان دوری بجوی.

عمر گفت: شما مردم را راحت نمی‌گذارید، به آنان حمله می‌کنید و خود را نیکوکار می‌خوانید، ولی شما اشتباه می‌کنید و گمراه شده‌اید و حق را رها کرده‌اید، در مورد دین برای من بگویید، یکی است یا دو تا؟

مرد گفت: دین یکی است.

عمر گفت: آیا در دیتان چیزی وجود دارد که من آن را انجام نداده باشم؟

مرد گفت: نه.

عمر گفت: در مورد ابوبکر و عمر بگویید، آنان نزد شما چگونه‌اند؟

آن دو گفتند: ابوبکر و عمر برترین مردم هستند.

عمر گفت: آیا شما نمی‌دانید وقتی که رسول خدا (ص) رحلت کرد، عرب از دین برگشتند، ابوبکر با آنان جنگید، مردان کشته شدند و زنان به اسارت درآمدند؟

آن دو مرد گفتند: آری.

عمر گفت: وقتی که ابوبکر درگذشت و عمر به خلافت رسید، آن زنان به خانواده‌ها

خود بازگشتند، آیا عمر از کار ابوبکر دوری جست؟ و او را نفرین کرد؟

آن دو گفتند: خیر.

عمر گفت: آیا شما برخلاف روش آنان کار می‌کنید؟

آن دو گفتند: آری.

عمر گفت: در مورد بلال بن مرداس چه می‌گویید؟

آن دو گفتند: او از بهترین درگذشتگان ماست.

عمر گفت: آیا شما از اعمال وی در خصوص خون‌ها و اموال و این‌که یکدیگر را کشتند دوری جستید و یکی از این دو گروه، گروه دیگر را نفرین کرده است.

آن دو گفتند: خیر.

عمر گفت: آیا رفتار آنان را برخلاف روش ابوبکر و عمر تأویل می‌کنید؟

آن دو گفتند: آری.

عمر گفت: در مورد عبدالله بن وهب وقتی که از بصره بیرون رفت و با یاران خود عبدالله بن جناب را کشتند چه می‌گویید؟ عبدالله و یارانش، او را کشتند و همسرش را که

باردار بود همراه با بچه در شکم به قتل رساندند. آیا هیچ یک از آنان دیگری را نفرین کرد و یا از اعمال گروه دیگر دوری جست؟

آن دو گفتند: خیر.

عمر گفت: اینان گروهی بودند که در مورد احکام یا یکدیگر اختلاف داشتند و هیچ یک از آنان از دیگری دوری نجست و یکدیگر را نفرین نکرد. در مورد نفرین بگوئید، آیا بر پندگان واجب است؟
آن دو گفتند: آری.

عمر گفت: چه زمانی واجب شد تا فرعون را نفرین گویند؟
یکی از آن دو گفت: زمان آن را نمی دانم.

عمر گفت: فرعون سالار گروه کفار است، در مورد این که از چه زمانی نفرین او واجب شده است اطلاع نداری چطور من خاندان خود را نفرین کنم، آیا شما از کسانی نیستید که کسی را که رسول خدا (ص) او را در امان قرار داده است می ترسانید، و کسی را که رسول خدا (ص) ترسانده است در امان خود می گیرید؟

آن دو گفتند: از این که این صفت را داشته باشیم به خدا پناه می بریم.

عمر گفت: شما را از این موضوع آگاه می کنم، آیا شما نمی دانید وقتی که رسول خدا (ص) مبعوث شد، مردم کافر بودند و آنان را به سوی خدا و رسولش فرا خواند. کسی که ایمان نیاورد، او را ترساند و کشت و کسی را که ایمان آورد در حمایت و پناه خود گرفت، شما امروز بر هر کسی که می گذرید و ایمان آورده است، او را می کشید و هر کسی که ایمان نیاورده است او را پناه می دهید.

مرد عرب گفت: به خدا سوگند، تاکنون حجت هایی این چنین ندیده ام، و هیچ راه روشنی همچون آن ملاحظه نکرده ام. گواهی می دهم که تو بر راه حق هستی و من بر باطل هستم.

دیگری گفت: تو سخن نیکویی گفتی.

گویند، یکی از آنان نزد یاران خود برگشت و دیگری نزد عمر ماند و از او برخوردار شد تا این که درگذشت.

درگذشت عمر بن عبدالعزیز

[راوی] گوید: آورده اند که عبدالرحمن بن یزید برای آنان روایت کرده است: عمر بن عبدالعزیز برای ابن ابی زکریا چنین نوشت: وقتی که نامه را دیدی، اقدام کن.

هنگامی که ابن ابی زکریا نزد عمر رسید، عمر به او گفت: خوش آمدی.

ابن ابی زکریا گفت: درود خدا بر تو باد.

عمر گفت: از تو درخواستی دارم.

ابن ابی زکریا گفت: ای امیرالمؤمنین! به چشم.

عمر گفت: تو را به کاری که توانایی آن را نداشته باشی، مأمور نمی کنم.

ابن ابی زکریا گفت: آری.

عمر گفت: وقتی که کار را به خوبی انجام دادی از خدا می خواهیم که خداوند مرگ عمر را برساند.

ابن ابی زکریا گفت: همه از خداییم و به سوی او باز می گردیم، من بدترین فرستاده برای امت محمد (ص) هستم، این کار برای من حلال نیست.

عمر گفت: من تو را به حق خدا و محمد (ص) سوگند می دهم چنین کاری را بپذیر.

پس از آن عمر گریه کرد و آیه انا لله و انا الیه راجعون را خواند.

ابن ابی زکریا گفت: خدایا، عمر مرا به حق تو و محمد (ص) سوگند داده است تا از تو مرگ او را بخواهم، او را دریاب و پس از وی مرا نیز زنده مگذار.

در این هنگام یکی از پسران عمر آمد و خود را در بغل عمر انداخت و گفت: خدایا من را دوست دارم.

عمر گفت: زندگی من همچون پیراهنی است که نخ های آن از یکدیگر گسسته شده است.

رؤیای عمر بن عبدالعزیز

[راوی] گوید: آورده اند که مزاحم، آزاد شده عمر گفته است: فاطمه دختر عبدالملک همسر عمر بن عبدالعزیز گفت: عمر بن عبدالعزیز جایگاهی داشت که در آن جا با خود خلوت می کرد، وقتی که نزد وی رفتم او را در خواب دیدم، مدتی صبر کردم تا بیدار شد، عمر سرش را بلند کرد و گفت: چه کسی هست؟

گفتم: فاطمه هستم.

عمر گفت: فاطمه! رؤیایی دیدم که زیباتر از آن تاکنون ندیده ام.

فاطمه گفت: به او گفتم یا امیرالمؤمنین! برای من تعریف کن.

عمر گفت: گوئی در سرزمین سبز و خرمی هستم، در آن سرزمین کاخی بود که از زمرد ساخته شده بود، همه انسان ها دور تا دور آن کاخ گرد آمده بودند، مدتی نگذشت تا کسی آمد و گفت: محمد بن عبداللّه بن عبدالملک کجاست؟

پیامبر (ص) برخاست و داخل کاخ شد. گفتم سبحان الله: من در میان مردمی هستم که رسول خدا (ص) نیز در میان آنهاست. مدتی بعد، کسی آمد و گفت: ابوبکر بن ابوقحافه

کجاست؟ ابوبکر برخاست و داخل آن کاخ شد. پس از مدتی، کسی آمد و گفت: عمر بن خطاب کجاست؟ فاروق کجاست؟ عمر برخاست و داخل کاخ شد. گفتم، سبحان الله، من در میان مردمی هستم که جدم نیز آن جاست ولی به آنان سلام نکردم. مدتی گذشت کسی آمد و گفت: عثمان بن عفان کجاست؟ عثمان برخاست و داخل کاخ شد. مدتی بعد، کسی آمد و گفت: علی بن ابی طالب کجاست؟ او نیز برخاست و داخل شد. مدتی بعد، کسی آمد و گفت: عمر بن عبدالعزیز کجاست؟ گفتم این جا هستم، برخاستم و داخل کاخ شدم. وقتی که وارد کاخ شدم، پیامبر (ص) را دیدم، ابوبکر در طرف راست، عمر پشت سر او و عثمان و علی نیز پشت سر ابوبکر بودند. گفتم: جایگاه من کجاست؟ من فقط کنار عمر می نشینم. ناگهان دیدم که میان پیامبر (ص) و ابوبکر جوانی با صورت زیبا نشسته است، به عمر گفتم: او کیست؟ عمر گفت: او عیسی بن مریم است. پس از مدتی عثمان بن عفان بیرون آمد و گفت: سپاس از آن خدایی است که مرا باری داد. پس از وی علی بیرون آمد و گفت: سپاس از آن خدایی است که مرا بخشید. پس از مدتی کسی ندا داد، عمر بن عبدالعزیز کجاست؟ برخاستم و مقابل خداوند ایستادم. و از من در مورد نژاد و اصل و قبیله و پوست نازک پریش کرد، تا جایی که ترسیدم هرگز نجات نخواهم یافت. پس از آن برخاستم و به من گفته شد، با آنچه هستی ثابت باش و استوار. در هنگامی که می رفتم پیام به مرداری برخورد کرد، با پای خود ضربه ای زد، به من گفت که همراه من بود گفتم، این جیفه چیست؟ گفته شد او حجاج بن یوسف است، به او گفتم خداوند با تو چه کرد؟ گفت: ای امیرالمؤمنین! در برابر هر نفری که کشته بودم به وسیله آتش جهنم یک بار کشته شدم. به خاطر کشته شدن سعید بن جبیر، ۷۲ بار کشته شدم، پرسیدم، پایان کار تو چه شد؟

گفت: چنان که می بینی منتظر رحمت خداوندم.

فاطمه گفت: عمر پس از دیدن این رؤیا مدت طولانی زندگی نکرد، تا این که بیمار شد و در آن بیماری از دنیا رفت.

مسلمه بن عبدالملک نزد عمر آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین! تو فرزندان را برای مردم باقی گذاشته‌ای. در مورد آنان به من وصیتی کن، کار آنان را در دست خواهم گرفت، تو چیزی برای آنان باقی نگذاشته‌ای.

عمر گفت: ای ابوسعید! فرزند من خدا را دارد و خداوند نیز نیکان را حمایت می کند. پس از آن عمر، فرزندانش را صدا کرد، آنان آمدند، چهارده نفر بودند. عمر نگاهی به آنان کرد، در حالی که لباس های خشنی بر تن کرده بودند، ناگهان عمر شروع به گریه کرد.

عمر به آنان گفت: شما را به تقوای الهی سفارش می کنم، کوچکتان، بزرگتان را بزرگ دارد و بزرگتان به کوچکتان نیکی کند.

عمر پس از آن به مسلمه گفت: فرزندان من در گروه هستند، یا مشغول طاعت خداوند هستند که در این صورت خدا آنان را ضایع نمی گرداند و یا این که معصیت خدا می کنند که دوست نمی دارم برایشان مالی بگذارم. برخیزید، خداوند شما را مورد حمایت خود قرار دهد. پس از آن رجاء بن حیوه را فرا خواند و مدتی با وی خلوت کرد.

عمر به رجاء گفت: ای رجاء! مرگ فرود آمده است، من با تو عهد و پیمانی می بندم که با هیچ کس چنین عهد و پیمانی نبسته‌ام، من سه نفر را با دست خود در گور گذاشته‌ام، و کفن آنان را از رویشان برداشته‌ام، وقتی صورت های آنان را دیدم، صورتشان سیاه شده بود، ای رجاء تو نیز چنان کن. اگر صورتم سیاه شده بود، کسی را از این موضوع آگاه مگردان، و اگر غیر این بود، خدا را شکر و سپاس می گویم. رجاء گوید، همان طور که عمر گفته بود آنجا دادم، وقتی که پارچه کفن را از صورت او کنار زدم، صورت وی همچون ماه شب چهارده بود، بر روی سینه وی نوشته شده بود: به نام خداوند بخشنده مهربان نوشته‌ای است از طرف خداوند عزیز و علیم، برای عمر بن عبدالعزیز، وی از عذاب دردناک رها شده است.

رویدادهایی که مردم به واسطه مرگ عمر بن عبدالعزیز دیدند

[راوی] گوید: آورده اند که مردی از مردمان مدینه گفته است: گروهی از مردم از مدینه به شام رفتند. در حوالی شام به مردی برخورد کردند که تعداد زیادی گاو و گوسفند داشت. یکی از چوپانان وی آمد و به وی اطلاع داد که گرگ یکی از گوسفندانش را دریده است؛ مرد با شنیدن این سخن گفت: انا لله و انا الیه راجعون. ما از برخورد این مرد بسیار تعجب کردیم، و به او گفتم: خداوند اموال بسیاری به تو داده است، چطور است که به این سختی تأسف می خوری؟ مرد در پاسخ ما گفت: چنین نیست که می گوید و می بینید، من از این می ترسم که عمر بن عبدالعزیز مرده باشد. به خدا سوگند، هیچ گرگی به گوسفندی حمله نمی کند، مگر این که عمر مرده باشد. آن روز را یادداشت کردیم. وقتی که تحقیق کردیم متوجه شدیم، عمر در همان شب مرده بود.

آورده اند که مردی در ین با خود چنین می گفت: ششی بر پشت بام خوابیده بودم، شنیدم که سگی به گریه ای می گفت: آیا در خانه چیزی هست که بخورم؟ گریه گفت: هیچ چیز نیست.

سگ گفت: آیا اندکی نان نیز در دست کردگی نیست، تا به واسطه آن از مرگ نجات یابم؟
 گربه گفت: من هرگز در امانت خیانت نخواهم کرد.
 سگ گفت: من شاهد وفات عمر بن عبدالعزیز بوده‌ام.
 گربه گفت: انالله و انا الیه راجعون؛ عمر، نوری بود که در جهان درخشش یافت و پس از آن خاموش شد.

مرد گوید: پس از آن دیگر آن گربه و سگ را ندیدم، آن روز را که آن دو با یکدیگر صحبت می‌کردند یادداشت کردم دیدم همان روزی بوده است که عمر درگذشته است.
 آورده‌اند که زیاد بن عبدالله روایت کرده است: مردی در پیرامون شام با همسرش زندگی می‌کرد، فرزند آن دو مدت‌ها قبل به شهادت رسیده بود. آن دو نگاه کردند، دیدند شخصی از دور در حال نزدیک شدن به آن‌هاست، مرد به همسرش گفت: ای زن، به خدا سوگند این پسر من و توست.

زن نگاهی کرد و گفت: شیطان تو را فریب داده است؟ پسر تو مدت‌ها پیش شهید شده است. مرد به خدا پناه برد و بار دیگر مشغول کار خود شد، وقتی آن مرد نزدیک آمد، زن و مرد دیدند که پسر آنان است، بر یکدیگر سلام کردند، به فرزندشان گفتند، آیا تو شهید نشده بودی؟

پسر گفت: بدانید، عمر بن عبدالعزیز شب گذشته درگذشت. شهدا برای تشییع جنازه وی به زمین آمده‌اند، من نیز همراه آنان شدم؛ از خداوند خواستم تا به دیدار شما بیایم، خداوند نیز اجازه داد. پس از آن از پدر و مادر خود خداحافظی کرد و رفت.

خلافت یزید بن عبدالملک بن مروان

[راوی] گوید: آورده‌اند کار خلافت چنان که سلیمان بن عبدالملک وصیت کرده بود، پس از عمر بن عبدالعزیز به یزید بن عبدالملک رسید. یزید پیش از کار خلافت در میان قریش از محبوبیت بالایی برخوردار بود، مردم وقتی که وی به خلافت رسید، شکایت نکردند. اما وقتی که به خلافت رسید، حال وی دگرگون شد و همچون برادرش ولید رفتار می‌کرد، گویی ولید نمرده است. این کار بر مردم سنگین آمد، تا جایی که تصمیم گرفتند وی را از خلافت برکنار کنند. عده‌ای از بزرگان و سران بنی‌امیه نزد وی آمدند و از وی خواستند تا در روش خود تجدیدنظر کند و همچون عمر بن عبدالعزیز رفتار نماید، ولی عمو یزید یعنی محمد بن مروان بن حکم آنان را گرفت و مدت بیست ماه به زندان افکند و پس از آن به همه

آنان سم خوراند و همه آنان کشته شدند. یزید، علاوه بر این‌که آنان را از بین برد املاک و دارایی‌های آنان را نیز تصاحب کرد و فرزندان و زنان آنان مجبور شدند به بیابان‌ها بروند و زندگی مشقت‌باری را سپری کنند، حتی کسانی را که به آنان کمک کردند نیز، به دار کشیدند. آغاز کار خلافت یزید در ربیع‌الاول سال ۱۰۱ بود و در سال ۱۰۶ به هلاکت رسید.

خلافت هشام بن عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالملک بن مروان روزی در اطراف شام مشغول گردش بود، ناگهان دید کسی به سرعت به نزد وی می‌آید. وقتی که رسید، عبدالملک پرسید: چه خبر؟ مرد پاسخ داد: مخزومیه پسری به دنیا آورده است.
 عبدالملک گفت: نامش را چه گذاشته‌اند؟
 مرد گفت: هشام.

عبدالملک گفت: خداوند سرش را از تن جدا سازد.

در این هنگام قبیصه بن ذؤیب گفت: یا امیرالمؤمنین، برای چه؟

عبدالملک گفت: پدرم مروان به نقل از بشرة دختر صفوان گفته است، از پیامبر (ص) شنیدم که می‌فرمود: معاویه مایه آسایش اصحاب من است و پس از معاویه آنان راحتی آسایش نخواهند داشت و هشام مایه آسایش عرب است و آنان پس از وی آسایش نخواهند داشت.

آورده‌اند که در سال ۱۰۶ خلافت به هشام رسید. مردم در دوران وی از آسایش و آسودگی برخوردار بودند. وی روش و سیره پسنده‌ای داشت، هیچ کس علیه وی قیام نکرد، مگر زید بن علی بن الحسین در بعضی از واحی کوفه.

هشام، ابن هبیره را که عامل وی در کوفه بود به سوی زید فرستاد، زید به بند کشیده شد و وی را نزد ابن هبیره آوردند. ابن هبیره بدون مشورت با هشام، زید را به قتل رساند. وقتی که هشام از این موضوع آگاه شد، کشته شدن زید بر وی سخت آمد، و کار ابن هبیره را تأیید نکرد و وی را گستاخ خواند. هشام در مورد کشته شدن زید به دست ابن هبیره گفت: چرا باید زید با آن علم و شرف و فضل به دست ابن هبیره کشته شود. زید کاری به ابن هبیره نداشت. ابن هبیره همواره مشهور به عداوت و دشمنی خاندان هاشم و خاندان عبدالملک بوده است. به خدا سوگند تا زنده هستم، دوستدار خاندان هاشم و عبدالملک خواهم بود. هشام، ابن هبیره را از کارگزاری کوفه برکنار، و مقدار یک میلیون دینار وی را جریمه کرد و او

را تا زمانی که زنده بود بر جایی ولایت نداد. دوران خلافت هشام بیست سال بود، وی در سال ۱۰۶ هجری خلافت رسید و در سال ۱۲۶ پس از این که یازده بار در خلافت به حج رفته بود، درگذشت.

آمدن خالد بن صفوان بن اهتم نزد هشام

[راوی] گوید: آورده‌اند که شیبب بن شبة به نقل از خالد بن صفوان نقل کرده که او می‌گفت: یوسف بن عمر مرا نزد هشام به شام فرستاد. من به حضور هشام رسیدم در حالی که در کمال ابهت و اقتدار بود. در اطراف وی عده‌ای از بزرگان نیز حضور داشتند، هشام در سرزمینی خوش آب و هوا فرود آمده بود و در سالی که زمین به انواع گل و ربحان آراسته شده بود، به طوری که زمین به آن زیبایی دیده نشده بود، چادر هشام در میان چادرهای اطرافیان برپا داشته شده و خود او قیایی از خز قرمز رنگ بر تن کرده و عصامی‌ای به همان رنگ بر سر گذاشته بود. هشام به ربیع که پرده‌دار وی بود فرمان داد تا مردم به حضور او آیند. مردم نیز وارد شدند. خالد گفت: سر خود را از گوشه چادر به داخل بردم، هشام سر خود را به سوی من کرد و با نگاه خشم‌آلود به من نگاه کرد. گفتم: ای امیرالمؤمنین! خداوند نعمتش را نسبت به تو به اتمام رسانده است و انواع بخشش‌ها را در حق تو انجام داده است، به همراه طول عمر، امید آن دارم آنچه از عمر امیرالمؤمنین باقی مانده است از آنچه گذشته، شیرین‌تر و پربرکت‌تر باشد. امید آن دارم که شادی‌های تو مبدل به کدورت نشود و خوشحالی تو به ناراحتی بدل نگردد. مسلمانان به سوی تو آمده‌اند و در کارشان از تو یاری می‌خواهند. اگر امیرالمؤمنین اجازه فرماید حدیثی برای او بخوانم، هشام در حالی که تکیه داده بود، برخاست و گفت: این اهتم بگو. گفتم: ای امیرالمؤمنین! پادشاهی در گذشته بود، جوان بود و از نظر روان اعتدال داشت هم مال داشت و هم زیبایی، وی در حالی که در انواع خوشی‌ها و نعمت‌ها غرق بود، به جایگاهی رسید، زمین انواع زیبایی‌های خود را بیرون ریخته بود، همچون روزگار تو، پادشاه نگاهی به اطراف کرد و تعداد بسیاری گاو و گوسفند و شتر دید. به کسی که نزد او بود گفت: این‌ها از آن کیست؟ پاسخ شنید: از آن تو، در خود احساس عجب و خودپندندی کرد، و به اطرافیان خود گفت: آیا کسی همچون من را می‌شناسید که این قدر دارایی داشته باشد؟ آیا آنچه به من داده شده است به کسی دیگر نیز داده شده است؟ مردی که اهل علم و از طرف پروردگار دارای حجتی روشن بود گفت: ای پادشاه از تو در مورد چیزی پرسش می‌کنم، آیا پاسخ مرا می‌دهی؟ پادشاه گفت: آری. مرد گفت: آیا

می‌خواهی موضوعی را با تو در میان بگذارم که موجب تعجب تو گردد؟ در آن صورت پادشاهی تو طولانی می‌شود. آیا این پادشاهی قبلاً از کس دیگر نبود؟ و به تو نرسید؟ آیا پادشاهی همچون که از دیگران به تو رسید، از تو به دیگران نمی‌رسد؟ پادشاه گفت: چنین است که گفتی. مرد گفت: تو را می‌بینم که در مورد آنچه از بین رفتنی است، حرص هستی و به چیز کم خوشحال می‌شوی در حالی که در آینده حساب آنان را باید پاسخگو باشی. پادشاه گفت: وای بر تو! موضوع چیست؟ جایگاه فرار کنجاست و طریقه بیرون رفتن از آن چطور است؟ مرد گفت: یکی از این دو کار، یا بر کار پادشاهی خود می‌مانی و در آن به پیروی از پروردگارت می‌پردازی و در این راه هرچه برای تو پیش آید، از آن خشنود می‌شوی، و یا این‌که تاج پادشاهی را بر زمین می‌گذاری و به یاد گناهان خود می‌افتی و با خود خلوت می‌کنی، و خدای خود را پرستش می‌کنی تا زمانی که اجل تو فرا رسد. پادشاه گفت: اگر چنین کردم چه چیزی از آن من خواهد بود؟ مرد گفت: پادشاهی جاودان که از آن نمی‌رود و نعمتی که پایان نمی‌پذیرد، سلامتی‌ای که بیماری در پی نخواهد داشت خوشحالی‌ای که هرگز شکسته نمی‌شود، جوانی‌ای که هرگز به پیری نمی‌رسد، آرامشی که هرگز غم و اندوهی آن را بر نمی‌آشوبد. پادشاه گفت: اجازه بده تا مدتی با خود خلوت کنم هنگام سحر، نزد من بیا تا نظر خود را به تو بگویم، من یکی از این دو راه را برمی‌گزینم، پادشاهی را برگزیدم، تو را وزیر خود خواهم کرد و با تو به مخالفت برخوام خاست پادشاهی را نیز برنگزیدم تو همواره در کنار من خواهی بود. گویند، وقتی که سحر شد، مرد نزد پادشاه آمد در حالی که پادشاه تاج خود را بر زمین گذاشته بود و پس از آن پادشاه با آن مرد خدا، به کوه پناه برد و یا یکدیگر به عبادت پرداختند تا پس از مدتی مرگ آنان فرا رسید و عمرشان به پایان آمد. هشام گریه کرد تا جایی که ریش‌های وی خیس شد، مدتی سر خود را پایین گرفت پس از آن فرمان داد تا باز و بنه جمع کنند و به شام برگردند. عامه مردم که از آزاد شدگان و موالی بودند نزد ابن اهتم آمدند و به وی گفتند: یا امیرالمؤمنین چه کار کردی، لذت و خوشی وی را از میان بردی، و خواسته‌های وی را منغص کردی، آنچه در مورد امیرالمؤمنین می‌خواستیم حرام کردی. ابن اهتم گفت: من در اختیار شما هستم، من پیمان با خدای خود دارم، و آن این‌که هر جا پادشاهی را ببینم او را به یاد خدا می‌اندازم، او را بیدار و هدایت می‌کنم.

خالد به چادرش برگشت، وضعیت نامساعدی داشت تا جایی که گمان می‌کرد به زودی خواهد مُرد. گویند: ربیع دوستی داشت، در این بین، فرستاده ربیع نزد آن دوست آمد و

گفت: یا صفوان، برادرت ربیع می‌گوید هر کس نیاز مردم را برآورده کند، خدا نیز نیاز او را برآورده می‌کند، تو وقتی که از نزد امیرالمؤمنین بیرون آمدی، امیرالمؤمنین می‌گفت: آفرین بر این اهت، مردی است دنیوی و اخروی. ای ربیع نزد او برو و نیازهای او را برآورده کن. گویند، پس از مدتی ربیع همه نیازهای این اهت را برآورده کرد.

گویند، در میان پادشاهان بنی امیه هیچ کس بزرگوارتر از هشام نبوده است، همه سرزمین‌ها تحت قدرت پادشاهی وی بودند، از گوشه و کنار جهان همواره برای وی جزیه می‌فرستادند، از روم، ایران، ترک، سند، هند، و فرنگیان. وی همواره به مستمندان و ضعیفان نزدیک بود و از آنان دلجویی می‌کرد. هیچ کس جرئت آنکه در قلمرو وی مرتکب ستم شود، نداشت. هیچ کس در مقابل او توان ایستادگی نداشت، وی همواره آماده شنیدن مطالب مردم بود و به آنان به خوبی رسیدگی می‌کرد. هشام همواره در میان شهر می‌گشت و از مردم می‌پرسید آیا کسی به شما ستمی روا داشته است؟ گاهی اوقات، روزها می‌گذشت و کسی برای شکایت نزد وی نمی‌آمد زیرا در اثر حکومت وی به کسی ستم نمی‌شد. بندگان خدا عدالت وی را چشیده بودند، وی تعدادی از بهترین مردم را به عنوان جاسوس و خبرچین معین کرده بود تا کارهای کارگزاران وی را به وی گزارش دهند. هیچ حادثه‌ای در شرف و غرب روی نمی‌داد مگر این‌که وی در مورد آن سخن می‌گفت و خیر آن در شام به وی می‌رسید. در دوران وی مردم بهترین شرایط زندگی را داشتند، زندگی بزرگوارانه و عقیفانه. وقتی که هشام درگذشت، ولید حضور نداشت. ولید فرمان داد تا همه خزاین را قفل کنند، تا جایی که نتوانستند کفنی بیابند و هشام را در آن بپیچند؛ از این روی منتظر شدند تا ولید رسید و این انتظار سه روز به طول کشید.

آغاز فتنه‌ها و دولت عباسی

[راوی] گویند: آورده‌اند هیت‌بن عدی گفته است: سخنان مورخان در مورد دولت عباسی ناهمگون است، ما آن اختلافات را جمع‌آوری کردیم و تألیفی جداگانه فراهم آوردیم، مواردی که مورخان در آن با یکدیگر اختلاف دارند، بعضی از آن را در قسمت‌هایی از این کتاب به طور اجمال و خلاصه بیان و فقط سخنان ارزشمند آنان را روایت و از سخنان بی‌پایه و اساس خودداری کرده‌ایم زیرا فایده‌اندکی در پی دارد، از خداوند خواهان آن هستیم تا ما را در ادامه راه یاری دهد و نخستین موضوعی را که در این خصوص خواهیم گفت، پیدایش دولت عباسی است، آن چنان که هیت‌بن عدی بر ما روایت کرده است و او نیز از دیگران برگرفته است.

وقتی که حسن بن علی کار خلافت را به معاویه بن ابوسفیان تسلیم کرد، شیعیان در شهرهای مختلف همچون مدینه، مکه، کوفه، یمن، بصره و خراسان، چه آشکار و چه پنهان قیام کردند و همراه محمد بن علی -محمد بن حنفیه- شدند و با او بر این پایه بیعت کردند تا کار خلافت را در دست گیرد و زکات‌های خود را به او تحویل دادند؛ تا روزی که به آن نیاز دارند مورد استفاده قرار گیرد. محمد بن حنفیه نیز پذیرفت و بر هر یک از آن شهرها، مردی شیعی را به عنوان نماینده خود برگزید و به سوی آنان فرستاد و از مردمان شهرها خواست تا با نمایندگان وی کمال همکاری را بکنند و از آنان خواست تا راز خود را پوشیده دارند و قیام خود را علنی و آشکار انجام ندهند، بلکه منتظر فرمان وی باشند. هنگامی که محمد بن حنفیه درگذشت، فرزندش عبدالله به جای وی رهبری شیعیان را برعهده گرفت. محمد، پسرش را فرمان داد تا جوای خلافت باشد و به شیعیان نیز توصیه کرد تا از وی پیروی کنند، عبدالله بن محمد بن علی، حاکم شیعیان شد. سلیمان بن عبدالملک از این موضوع اطلاع یافت.

وقتی که عبدالله نزد سلیمان رفت، سلیمان وی را کنار خود نشاند و به او گفت: شنیده‌ام شیعیان با تو بیعت کرده‌اند. عبدالله این سخن را انکار کرد و گفت: دروغ گفته‌اند، آنان به طریق می‌خواهند شیعیان را از بین ببرند، ولی خداوند حیلۀ آنان را نقش برآب خواهد کرد. من آن قدر مشغول به کار خود هستم که فرصت در دست گرفتن کار خلافت را ندارم. سلیمان پس از آنکه عبدالله از نزد وی رفت، در میان راه کسانی را قرار داد تا به او نوشیدنی مسموم دهند و او را به این طریق از بین ببرند. وقتی عبدالله از نزد سلیمان بیرون رفت، هوا شدیداً گرم بود، به هر جا که می‌رسید، مردی برمی‌خاست و به وی نوشیدنی خسنگ تعارف می‌کرد، در پایان راه، مردی نزدیک آمد و به عبدالله گفت: فرزند رسول خدا (ص) آیا از این شیر می‌نوشی؟ عبدالله مقداری از آن شیر نوشید و رفت، پس از مدتی احساس کرد که مسموم شده است. در راه به عده‌ای از خاندان عباس رسید، عبدالله به کسی که نزد وی بود گفت: اگر مُردم، مرا نزد خاندانم ببر. عبدالله نزد محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رفت و وی را از موضوع آگاه کرد و به او گفت: کار خلافت را در دست بگیر و پس از من، برای به دست آوردن زمام خلافت قیام کن. عبدالله عده‌ای از شیعیان را بر این سخن خود گواه گرفت و پس از مدتی درگذشت. محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به دنبال وصیت عبدالله برخاست و کار شیعیان را در دست گرفت؛ تا این‌که مرگ او را دریافت. او به هنگام وفات، محمد بن ابراهیم را به جانشینی خود برگزید و او نیز کار شیعیان را در دست گرفت.

محمد بن علی و هشام بن عبدالملک

محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در حالی که بسیار پیر شده بود و بینایی خود را از دست داده بود، نزد هشام بن عبدالملک آمد. او به دو فرزندش ابوالعباس و ابوجعفر تکیه داده بود. هشام به او اجازه نشستن نداد، ولی پرسید: چه نیازی داری؟ آن گاه گفت: این چیست که از شما می بینم. از یک طرف نیاز خود را به ما می گویند و از طرف دیگر برای در دست گرفتن خلافت قیام می کنید؟ به خدا سوگند، چیزی به شما نخواهم داد. پس از خارج شدن محمد بن علی، هشام از روی استهزاء گفت: این پیرمرد گمان می کند کار خلافت برای یکی از این دو پسرش است. محمد بن علی که این سخن را شنید، برگشت و گفت: به خدا سوگند، من علی رغم نظر تو چنین چیزی را می بینم. هشام خنده ای کرد و گفت: پیرمرد ما را ناراحت کرد. سپس محمد بن علی رفت.

خلافت ولید بن یزید و فتنه هایی که خلافت را تهدید می کرد

[راوی] گوید: آورده اند ولید بن یزید که پس از هشام به خلافت رسید، روشی ناپسند داشت و بر خاندان و مردم قریش بسیار سخت می گرفت. وی، باعث پیدایی فتنه های عظیمی شد و خون های بسیار ریخت و بسیاری از حرام ها را حلال کرد. آغاز خلافت وی در سال ۱۶۶ هجری بود. ولید هنگامی که کار خلافت را در دست گرفت، در پی بزرگان لشکر فرستاد و چون آنان آمدند، به هیچ یک از آنان اجازه ورود نداد؛ زیرا وی در آن موقع مشغول لهر و لعب بود. یکی از لشکریان که خالد نام داشت، بر اثر بیماری درخواست کرد تا به وی اجازه مرخصی داده شود، آن گاه به دمشق رفت و یک ماه در آن جا اقامت کرد. ولید به وی چنین نوشت: امیرالمؤمنین پنجاه میلیون برابر تو علم و آگاهی دارد، همراه با فرستاده من نزد من بیا. خالد نیز در پی عده ای از همراهیان مورد اعتمادش فرستاد، یکی از آنان عماره بن ابولکثوم بود، خالد نامه ولید را برای آنان خواند، به آنان گفت: نظر خودتان را بیان کنید. آنان گفتند: ولید مورد اعتماد نیست، به نظر ما به شهر دمشق وارد شو، و خزانه دولتی را بگیر و هر کس را که می خواهی به عنوان خلیفه معرفی کن، مردم همراه تو هستند، دو نفر از ما با تو به مخالفت بر نخواهند خاست. خالد به آنان گفت: چطور؟ آنان گفتند: ما فرار می کنیم. خالد گفت: این که می گویند کسی دیگر را برای کار خلافت بخوانم، من دوست نمی دارم کار تفرقه به دست من آغاز شود، و این که می گویند خزانه دولتی را تسخیر کنیم، در حالی که شما به من اعتماد ندارید، اما این که گفتید فرار کنیم، به خدا سوگند من هرگز از مرگ نمی ترسم، الان

نیز سن من زیاد است و عمر خود را کرده ام، ولی قبول می کنم، و از خداوند متعال یاری می طلبم.

کشته شدن خالد بن عبدالله قسری

[راوی] گوید: آورده اند خالد بن عبدالله قسری، نزد ولید بن یزید که در لشکرگاه بود رفت، ولی ولید نه وی را فرآ خواند و نه با وی سخنی گفت. تا این که سر یحیی بن زید بن علی بن حسین را از خراسان آوردند، مردم گرد آمدند و ولید نیز مجلسی را تشکیل داد. خالد نزد پرده دار ولید آمد و گفت: وضعیت مرا می بینی، توان رفتن ندارم، من باید بر تخت بنشینم و کسانای مرا حمل کنند. پرده دار ولید گفت: با چنین وضعی هیچ کس حق وارد شدن بر ولید را ندارد، پس از مدتی، پرده دار اجازه داد و خالد با همان وضعیت بر روی تخت نزد ولید آمد، ولید بر تخت خود نشست و سفره ای مجلل آراسته بودند. وقتی که خالد وارد شد، ولید گفت: فرزندان یزید بن خالد کجاست؟

خالد گفت: هشام بر او پیروز شد و او نیز فرار را بر قرار ترجیح داد.

ولید گفت: تو فرزندان را برای روزگاری که فتنه ها بر پا شد، پناه داده ای.

خالد گفت: امیرالمؤمنین می داند ما از خاندانی هستیم که همواره از امیرالمؤمنین پیران کرده ایم.

ولید گفت: یا فرزندان را تحویل بده و یا این که خونت را می ریزم.

خالد گفت: این چیزی است که تو می خواهی، به خدا سوگند اگر به او دسترسی داشت، هرگز او را تحویل نمی دادم؛ هر کاری که می خواهی، انجام ده.

ولید به غیلان که از جلدانش بود فرمان داد تا خالد را بگیرد و به او گفت: کاری کن که من صدای او را بشنوم.

غیلان، خالد را برد و وی را به زنجیر کرد. خالد سخنی بر زبان نیاورد. غیلان نزد ولید آمد و گفت: به خدا سوگند من انسانی را که سخن نمی گوید، شکنجه نمی کنم.

ولید به غیلان گفت: او را کاملاً تحت نظر بگیر. غیلان نیز چنین کرد.

یوسف بن عمر برخاست و گفت: من او را به پنجاه میلیون دینار می خرم.

ولید در پی خالد فرستاد، و به او گفت: یوسف بن عمر تو را به مبلغ پنجاه میلیون دینار خریدار است.

خالد گفت: عرب هیچ گاه عهد و پیمان خود را نمی فروشد.

گویند ولید، خالد را به یوسف بن عمر تحویل داد. یوسف نیز لباس خالد را درآورد و لباس دیگری بر تن وی کرد و او را سوار مرکبی بدون زین کرد و به انواع مختلف مورد آزار و اذیت قرار داد، ولی خالد هیچ گونه کلامی بر زبان نیاورد. خالد را دوباره مورد شکنجه و آزار قرار داد و سنگ بزرگی بر روی سینه‌اش نهاد و او را شبانه به قتل رساند و در محرم سال ۱۲۷ هجری، در حیره به خاکش سپرد.

حمله مردم دمشق بر ولید بن یزید و کشته شدن وی

[راوی] گویند: آورده‌اند یزید بن خالد، به میان خاندان خود رفت، از طرف دیگر قبایل دیگر در مورد ولید بن یزید به توافق رسیدند، هنگامی که آنان مشغول شور و مشورت بودند، کسی نزد ولید آمد و به او گفت: تو را نزد یزید بن خالد می‌فرستم. ولید کسی را نزد یزید فرستاد و به او گفت: روزها خود را پنهان دار و شبها حرکت کن، تا این که شبانه به دمشق رسید، یزید در دمشق به صورت پنهانی در خانه مردی زندگی می‌کرد، تا این که ناگهان به آن خانه حمله و وی را دستگیر کردند و بلافاصله وی را نزد ولید بن عبدالملک آوردند، ولید نیز وی را نزد یوسف بن عمر در عراق فرستاد.

یزید گفت: ای امیرالمؤمنین! من آن پنجاه میلیون دیناری را که از خالد طلب داری، می‌پردازم. ولید پذیرفت. از این روی نامه‌ای برای مردم عراق و حجاز نوشت و به آنان اطلاع داد که یزید در امان وی می‌باشد. ولید، یزید را مدتی نزد خود محبوس کرد، پس از آن ولید از دمشق رفت، از طرف دیگر مردم یمن با یکدیگر قرار گذاشتند در مسجد شورش بر پا کنند، وقتی که مردم یمن چنین کردند، یزید بن ولید را از خانه خارج و با او به طرف کاخ حرکت کردند، در آن روزگار مردی از بنی‌الحجاج در دمشق بود، وی به دلیل وجود طاعون از دمشق خارج شده بود و مردی از قبیله قیس را به جای خود گماشته بود. مردم دمشق نزد وی آمدند، وی را به عنوان نماینده خود پذیرفتند. پس از آن شخصی را نزد ولید بن یزید فرستادند، ولید وقتی که از موضوع آگاه شد، کسی را به دنبال یزید بن خالد فرستاد و به وی اطلاع داد که طرفداران تو علیه امیرالمؤمنین شورش کرده‌اند، آنان را از تعرض به خلیفه باز دار من نیز در قبال این کار تو را به حکومت عراق بر می‌گمارم، یوسف بن عمر را نیز به تو تحویل می‌دهم تا در عوض خون پدرت او را به قتل برسانی.

یزید بن خالد گفت: ای امیرالمؤمنین! آنچه گفتی، انجام می‌دهی؟

ولید گفت: آری و برای این که یزید بن خالد مطمئن شود، سوگند نیز یاد کرد.

یزید بن خالد گفت: پس مرا به سوی آنان بفرست تا مانع آنان گردم.

ولید به یزید گفت: نامه‌ای برای آنان بنویس.

یزید گفت: نوشتن نامه مانع کار آنان نمی‌شود. زیرا آنان می‌دانند که من در دست تو اسیر هستم.

ولید، فرمان داد تا یزید را آزاد کنند، وقتی که صبح شد، ولید در پی یزید فرستاد و اطلاع داد که مردم یمن سردهسته شورشیانند.

با طلوع خورشید، جنگ سختی میان آنان روی داد، در نتیجه یزید بن خالد آزاد شد و فرار کرد، کسی در آن میان فریاد کشید هرکس سر ولید بن یزید را بیاورد یکصد هزار دینار پاداش می‌گیرد. گویند ولید با مردم چنین گفت: ای مردم شام، آیا به شما نیکی نکردم، آیا چنان نکردم و پیوسته نیکی‌های خود را برمی‌شمرم.

عبدالسلام گفت: آری، چنین کردی، ولی تو بزرگ ما خالد بن عبدالله را گرفتی و اموال او را مصادره کردی و او را به یوسف بن عمر تحویل دادی تا این که یوسف نیز او را به بدترین شکلی به قتل رسانید.

ولید به آنان گفت: مرا رها کنید و هرکس را که می‌خواهید، به عنوان خلیفه برگزینید.

مردم در پاسخ گفتند: ما فقط به مرگ تو راضی هستیم. آن گاه به کاخ حمله کردند

یزید بن خالد را در حالی که به دست و پای خود زنجیر داشت گرفتند و زنجیرها را پارچه کردند، از طرف دیگر ولید سعی می‌کرد تا بگریزد، داخل یکی از اتاق‌های کاخ شد، سعی

مرد نیز به دنبال او وارد اتاق شدند و یکی از آنان نزدیک آمد و ضربه‌ای به ولید زد، ولید بر

زمین افتاد و سرانجام سر او را از بدن جدا کردند. پس از آن مردم در ذی حجه سال ۱۲۷ با

یزید بن ولید بن عبدالملک بیعت کردند، وی مدت شش ماه خلیفه بود، و در ماه

جمادی‌الاول درگذشت. پس از وی ابراهیم بن ولید به خلافت رسید، وی مدت سه ماه

خلیفه بود، تا این که از خلافت برکنار شد و گریخت.

خلافت مروان بن محمد بن مروان بن حکم

[راوی] گویند: آورده‌اند وقتی که ابراهیم بن ولید از خلافت برکنار شد، مروان بن محمد در

ماه صفر سال ۱۲۷ هجری قیام کرد و مردم جزیره حمص نیز او را همراهی کردند. وی

خلافت را برای خود خواست و به مردم وعده نیکی داد. بیش‌تر مردم نیز به سبب شجاعت

و سخاوت وی بر این کار توافق کردند. مروان، شام را تصرف کرد و کارش بالا گرفت، در

نتیجه آن مردم عراق و حجاز نیز با او بیعت کردند، وی نیز کارگزاران خود را به شهرها فرستاد، شیعیان همچنان با وی مخالف بودند و گاهی نیز با او همراهی می‌کردند. در سال ۱۲۸ شیعیان در مورد مخالفت با او به توافق رسیدند.

قیام ابومسلم خراسانی

[رأی] گوید: آورده‌اند وقتی شیعیان فراهم آمدند و در خراسان بر آن‌ها سخت گرفته شد، عده‌ای از خراسانیان همچون سلیمان بن کثیر و قحطبه بن شیبیب، ابراهیم را در مکه دیدار کردند و به او گفتند: ما مقداری مال به همراه خود آورده‌ایم.

ابراهیم گفت: چه مقدار است؟

آنان گفتند: بیست هزار دینار و دویست هزار درهم و مقداری مُشک و عتبر و کالاهای دیگر.

ابراهیم گفت: آن اموال را به عروه، آزاد شدهٔ محمد بن علی تحویل دهید. آنان نیز چنین کردند.

یحیی بن محمد با آنان بود و از آنان پرسش کرد، کار شما چیست؟ و برای چه آمده‌اید؟ آنان یحیی را از کار خود آگاه نکردند و موضوع یحیی را با ابراهیم در میان گذاشتند. ابراهیم در پاسخ آنان گفت: از او دوری کنید، او کم خرد است و سست رأی.

یحیی بن محمد نزد ابراهیم رفت و گفت: من بدهکارم، اگر بدهکاری مرا ندهی، کار تو را با عبدالعزیز بن عمر در میان می‌گذارم. عبدالعزیز در آن موقع به مناسبت مراسم حج در مکه بود، ابراهیم، پنج هزار درهم به یحیی داد. گویند، ابومسلم نیز در آن موقع در مکه بود و یاران وی به تازگی از زندان آزاد شده بودند، یاران ابومسلم به وی اطلاع دادند که ابراهیم مولای اوست. وقتی ابومسلم از این موضوع آگاه شد، به سلیمان گفت: من کار شما را استوار کردم، تو بر مردم حاکم باش و به سوی خراسان برو. ابومسلم، قبل از این‌که یارانش را برگرداند نزد ابراهیم رفت، ابراهیم وی را مردی تیزبین و با خرد یافت، از این روی به یارانش چنین نوشت: من او را به خراسان گماشته‌ام. وقتی ابومسلم کار خراسان را در دست گرفت، خراسانیان سخن وی را قبول نکردند، و به مکه رفتند. ابومسلم نیز به اطلاع ابراهیم رساند که مردم خراسان وی را نپذیرفتند. ابراهیم به مردم خراسان گفت: من ابومسلم را برگزیده‌ام، از او پیروی کنید و سخنش را بشنوید.

پس از آن ابراهیم به ابومسلم گفت: ای ابوعبدالرحمن! تو مردی از خاندان ما هستی،

وصیت و سفارش مرا خوب به خاطر بسپار، یمینان را در نظر بگیر زیرا کار خلافت بدون آنان راست نیاید، مردم ربیعیه را نیز در نظر بگیر، زیرا آنان نیز همراه یمینان هستند، اما در مورد قبیله مضر، آنان دشمنان نزدیک هستند، در کار آنان اگر دچار شک و شبهه‌ای شدی، آنان را بکش.

ابومسلم گفت: ای امام! اگر مردی را بیابم که در مورد او شک و شبهه‌ای داشته باشم، او را به زندان می‌افکنم تا اطمینان حاصل کنم.

ابراهیم گفت: هرگز، شمشیر در برابر شمشیر، هیچ دشمنی را باقی نگذار.

ابراهیم پس از آن به شیعیان چنین گفت: هر کس که از من پیروی می‌کند، باید از ابومسلم نیز پیروی کند و هر کس او را به کناری زند، مرا به کنار زده است.

پس از آن ابراهیم به ابومسلم گفت: اگر می‌توانی در خراسان عربی را زنده نگذاری، چنین کن؛ هر پسر بچه‌ای که به سن پانزده سال رسیده است و در کار او مشکوک هستی، او را از میان بردار و با سلیمان بن کثیر هیچ گونه مخالفتی نکن. ابومسلم و یارانش به خراسان رفتند، در آن‌جا جدال بالا گرفت. اختلاف میان نصر بن سیار و کرمانی که هر دو عامل مرو بودند وارد مرحله‌ای تازه شد.

مردی نزد نصر بن سیار رفت و گفت: مروان آنچه را که مردم در مورد او گمان می‌کنند به سویی نهاده است. گاهی امید دارد و گاهی آرزو، به نظر می‌آید کارش به پایان رسیده است و خوارج به خود جرت داده‌اند به او حمله کنند، فردی همچون ثابت بن نعیم علیه او خروج کرده است ولی وی مشغول لهو و لعب است. اگر کار تو با کرمانی به وحدت و اتحاد گراید بیم آن می‌رود که کاری برخلاف نظر ما و شما به وجود آید، تو بزرگ و سالار عرب هستی، به خدا سوگند روزی را می‌بینم که در این شهر وقایعی دلخراش روی کند، خیرهایی به گوش من رسیده است که گمان می‌کنم عقل‌ها فروکش کند.

نصر بن سیار گفت: به خدا سوگند من هیچ گاه تو و نظرت را مورد اتهام قرار نداده‌ام، لیکن این سخنان را جایی بازگو نکن، زیرا کسی این سخن تو را نخواهد پذیرفت.

کار میان نصر بن سیار و کرمانی بالا گرفت و منجر به جنگ شد. مردان شیعه در دسته‌های هزار و دو هزار نفری گرد آمدند، و در مساجد اجتماع و یکدیگر را معرفی می‌کردند. این جریان به اطلاع نصر رسید، او اندیشناک بود که مبدا آنان به کرمانی بپیوندند. وقتی کار مردم بالا گرفت تحت امر ابومسلم خراسانی گرد آمدند و دعوت خود را آشکار کردند. نصر بن سیار برای مروان بن محمد این اشعار را نوشت:

خاکستر به کناری رفته و سرخی آتش آشکار شده است / نزدیک است که آتش جنگ افروخته گردد / آتش جنگ با هیزم شعله‌ور می‌شود / آغاز جنگ، تنها سخن گفتن است / با شگفتی می‌گویم، ای کاش می‌دانستم / آیا امیه، خواب است یا بیدار / اگر آنان در خوابند / بگو، برخیزید، موقع برخاستن است / از کاروان خود بگریزید و سپس بگو / در این شرایط باید فاتحه اسلام و عرب را خواند.

آن گاه مروان در پاسخ نصر بن سيار چنین نوشت: کسی که حضور دارد، چیزی را می‌بیند که شخص غایب نمی‌بیند.

نصر وقتی که نامه مروان را خواند چنین گفت: همراه شما به آگاهیتان رسانید که از دست او هیچ کمکی بر نمی‌آید در حالی که ابومسلم در حال نوشتن نامه برای گردآوری لشکر است تا با شما بجنگد.

نصر پس از آن فرستادگان مروان را فرا خواند و گفت: به سوی یمینان بروید، آنان در صدد کمک به شما هستند و از طرف دیگر نامه‌های شما را دریافت می‌کنند، مردم مقرر نیز دارای عهد و پیمان نیستند، و هیچ نیکی از آنان به شما نخواهد رسید، به آنان اعتماد نکنید، مردم یمین می‌توانند شما را یاری کنند.

مروان در نامه‌ای برای نصر بن سيار و کرمانی چنین نوشت: پیشوای ما در مورد شما به نیکی سفارش کرده است، دوست نمی‌دارم که به مخالفت با نظر او برخیزم.

نصر در پاسخ نوشت:

بندگان خدا، به خدا سوگند این ذلت و خواری است، مردی میان ماست که چنین نامه‌هایی برای ما می‌نویسد، نه می‌توانیم به او نفعی رسانیم و نه ضرری به او بزنیم.

وقتی مردم دانستند هیچ‌گونه یار و یابوری ندارند، ابومسلم نامه‌ای برای یارانش نوشت و از آنان خواست تا کار و رسالت خود را آشکار کنند، نخستین کسی که دعوت ابومسلم را لیبیک گفت، اسید بن عبدالله بود. وی برخاست و چنین گفت: یا محمد، یا منصور. پس از وی مقاتل بن حکم و عمر بن غزوان نیز برخاستند و چنین سخنانی گفتند. ابومسلم نیز در خندقین فرود آمد و گفت: من هیچ یک از آنان را تنها نمی‌گذارم، ما خلافت را برای آل محمد می‌خواهیم، هر کس از ما پیروی کند از ماست، و هر کس که پیروی نکند خداوند او را کفایت می‌کند.

نصر بن سيار نامه‌ای برای مروان بن محمد فرستاد و در آن به بالا گرفتن کار ابومسلم

اشاره کرد و یاران او را بسیار خواند و از این‌که بر خراسان مستولی شود ابراز نگرانی کرد. نامه‌ای به دست مروان رسید که در آن ابراهیم از ابومسلم خواسته بود فردی عرب را در خراسان باقی نگذارد. مروان نیز نامه‌ای برای ولید بن معاویه که در دمشق بود نوشت: نامه‌ای برای کارگزار خود در بلفا، بنویس و از وی بخواه تا ابراهیم بن محمد را دستگیر کند و وی را به نزد من بفرستد. کارگزار ولید بن معاویه، ابراهیم را دستگیر کرد و نزد مروان فرستاد، وقتی که مروان ابراهیم را دید به وی برخاست و ناسزا گفت. ابراهیم در پاسخ مروان گفت: ای امیرالمؤمنین! من گمان نمی‌کردم که تو چنان رفتاری در مورد بنی‌هاشم داشته باشی.

مروان گفت: خداوند تو را به واسطه کارهایت گرفت، او را بیرید و به زندان کنید.

ابوعبیده گوید: من در زندان نزد وی رفتم، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز نیز حضور داشت.

شبی مردان مروان و زندانبان نزد عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز و ابراهیم بن محمد رفتند و آن دو را کشتند، وقتی که ابومسلم از کشته شدن ابراهیم آگاه شد، کار وی نیز در خراسان به سردی گرایید. کرمانی بار دیگر رشته کارها را به دست گرفت، ابومسلم وقتی چنین دیدن کرمانی گفت: ما با تو هستیم، پس از مدتی میان نصر و کرمانی کارهایی پیش آمد، نصر حيله و نیرنگ بر کرمانی دست یافت و وی را کشت اما از سوی دیگر بر جان خود ابومسلم هراسناک بود.

چرخش یاران کرمانی به سوی ابومسلم

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابومسلم برای نصر چنین نوشت: از طرف امام نامه‌ای رسیده است که تو نیز باید از آن آگاه شوی، در آن چیزهایی است که تو دوست داری.

مردی نزد نصر آمد و گفت: عده‌ای مأموریت دارند که تو را بکشند، بیرون رو که من خیرخواه تو هستم.

نصر گفت: داخل شو و لباس مرا بپوش، نصر بر اسبی سوار شد و فرار کرد، عده‌ای همچون داود بن ابوداود و فرزندان وی نیز همراه نصر فرار کردند. ابومسلم را از فرار نصر آگاه کردند، ولی نمی‌دانستند که به کدام طرف رفته است. ابومسلم بر خراسان مسلط شد و کارگزاران خود را به نواحی مختلف خراسان فرستاد. وی ابوعون را به همراهی سی هزار تن به سوی مروان فرستاد. مروان وقتی از این موضوع آگاه شد، با لشکریان خود بیرون شد تا به حزان رسید. مروان هسبر و دختران خود را به همراه داشت، هر چند قبلاً تعصب می‌ورزید

و آنان را به همراه خود نمی‌برد. از طرف دیگر مردم یمن و شام و دیگران به مروان خیانت کردند. در نتیجه ثابت بن نعیم و سمط بن ثابت کشته شدند و شهرهای منطقه شام ویران شد، مروان نیز تصمیم گرفت به جزیره برود.

اسماعیل بن عبدالله قسری گوید: مروان مرا فرا خواند و گفت: ای ابوهایم! - پیش‌تر کسی مرا به این کتیبه نمی‌خواند - تو از جریان کارها به خوبی آگاهی و مورد اطمینان هستی، نظر تو چیست؟

گفتم: ای امیرالمؤمنین! بر چه کاری اتفاق کرده‌اید؟

مروان گفت: به همراه خانواده خود و هر کس از مردم که خواهان من است، به یکی از شهرهای روم بروم، در آنجا با پادشاه روم مکاتبه کنم، وقتی که کار شام به آرامی گرایید، بازگردم.

اسماعیل گفت: پناه بر خدا از چنین کاری. پس چون دیدم که آنان بر این کار اتفاق کرده‌اند و دریافتیم که چه پیامدهای سوئی خواهد داشت، به او گفتم: ای امیرالمؤمنین! به خدا پناه ببر از انجام چنین تصمیمی. چطور سزاوار می‌بینی دختران و ساکنان حرم خود را به دست رومیان بسپاری، در حالی که آنان اهل وفا و دوستی نیستند، و نمی‌دانی روزگار چه بازی‌ها خواهد کرد. به نظر من، از رودخانه فرات بگذر و به طرف شام برو و از آنان کمک بخواه. در آن صورت تو در پناه و حمایت آنان خواهی بود، زیرا در هر لشکری عده‌ای هستند که خواهان یاری تو می‌باشند. و پس از آن به مصر برو زیرا آنجا از نظر ثروت و مردان جنگی جایگاه ویژه‌ای دارد، در آن صورت شام جلوی روی توست، اگر آنچه دوست داری، دریافتی، به شام برگرد، و اگر آن چنان نبود به افریقا برو.

مروان گفت: درست گفתי.

مروان پس از استخاره از رودخانه فرات گذشت و به حوالی شام رسید، شامیان بر مروان حمله کردند و مروان در اثر آن شکست خورد و به حصص رفت و همان ماجرای شام برای او روی داد. پس از آن به دمشق رفت، در دمشق نیز به او حمله کردند. ولید بن معاویه بر دمشق حاکم بود. سپاه دشمن را علیه مروان رهبری می‌کرد. مروان از دمشق به اردن رفت، در آنجا هاشم بن عمر به مروان حمله کرد. مروان از اردن به فلسطین رفت در آنجا حکم به او حمله کرد، مروان از فلسطین به مصر رفت، در آنجا حجاج بن زمل به حمایت وی برخاست. به او گفته شد، آیا از کسی طرفداری می‌کنی که او نسبت به قبیله تو ستمگر بود؟

حجاج بن زمل گفت: وای بر شما باد، او در روزی مثل چنین روزی به یاری من شناخت.

ابوسلمه خلال و ثعلبه بن سلامه نیز به یاری مروان برخاستند، رامحسین نیز از کسانی بود که مروان را یاری داد.

فرستادن ابومسلم، قحطبه بن شیبب را برای جنگ با مروان

[راوی] گوید: آورده‌اند که هبثم بن عدی چنین روایت کرده است: زمانی که ابومسلم بر خراسان مستولی شد، قحطبه بن شیبب کار جنگ با مروان را به دست گرفت. ابومسلم، سی هزار مرد جنگی را به همراه قحطبه فرستاد، آنان از مردم یمن و شیعیان بودند. مروان در پی ابومسلم بود مگر وی را در خراسان از پای درآورد. مروان به همراهی یکصد هزار مرد جنگی به سوی ابومسلم حرکت کرد، ابوالعباس، ابوجعفر و عیسی بن علی از لشکر وی گریختند و به کوفه رفتند. ابوالعباس، حفص بن سلیمان را نزد ابوسلمه حلال فرستاد. وی نماینده ابراهیم بن محمد بر شیعیان کوفه بود. ابوالعباس وی را فرمان داد تا در کوفه بماند و بیعت بگیرد، ابوسلمه نیز چنین کرد. وقتی کار ابومسلم در خراسان بالا گرفت، لشکری به سوی کوفه فرستاد، عامل کوفه گریخت و کار برای ابومسلم آسان‌تر شد.

بیعت با ابوالعباس در کوفه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که ابومسلم آگاه شد ابوسلمه در کوفه کار خویش را آشکار ساخته است و مردم را به صحنه فرا خوانده، دو هزار نفر از لشکریان خود را به کوفه فرستاد، و آنان را فرمان داد تا هر چه زودتر خود را به کوفه برسانند. فرستاده ابومسلم به کوفه رسید، او در کوفه برده سپاهی را که از آن ابوالعباس بود دیدار کرد و به او گفت: مولای تو کیست؟

برده گفت: او هم اکنون در خانه است.

فرستاده ابومسلم گفت: مرا نزد او ببر.

برده او را نزد ابوالعباس برد. وقتی او را دید، بر وی سلام کرد و او را به عنوان خلیفه خواند. این در حالی بود که ابوسلمه خواهان آن بود که کار خلافت به فرزندان علی بن ابی‌طالب برسد و ابوالعباس را از قیام کردن برای تصاحب خلافت برحذر داشت و به او گفت: کار استوار نخواهد شد، زیرا مولای بنی‌امیه آماده جنگند، و کار دشوارتر از آن است که به نظر می‌رسد.

ابوالعباس گفت: ابوسلمه برای این‌که خراج را گردآوری کند، مرا از قیام کردن برحذر

فرستاده ابومسلم گفت: نفرین خدا بر ابوسلمه، به خدا سوگند تا مردم را نبینم نخواهم نشست. فرستاده با همراهیان خود به مسجد رفت و مردم را به نماز جماعت فرا خواند، ابوالعباس بر بالای منبر رفت و پس از ستایش پروردگار و درود بر رسول خدا (ص) و پس از یادآوری پلیدی بنی امیه، مردم را به عدالت خواند و به آنان وعده نیک داد. به آنان قول داد تا بیت‌المال میان آنان به تساوی تقسیم گردد.

وقتی ابوسلمه از کار ابوالعباس آگاه شد، نزد وی رفت و از گذشته خود پوزش خواست. ابوالعباس نیز پذیرفت، این در حالی بود که ابوالعباس می دانست، ابوسلمه فقط خواهان به خلافت رسیدن فرزندان علی بن ابی طالب است.

جنگ مروان بن محمد و کشته شدن وی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی قطب‌بن شیبب به بعضی از نواحی شام رسید، با مروان روبرو شد و با وی به جنگ پرداخت. در آن جنگ مروان شکست خورد. قطب‌بن در پی گرفتن مروان به آب زد، ولی چون آب خروشان بود، در آب افتاد و مُرد، لشکریان قطب‌بن به اموال مروان دست یافتند، حمید بن قطب‌بن پرچم را در دست گرفت و از فرات گذشت تا به شام رسید، به او گفته شد، مروان از رفتن به دمشق پشیمان شده است. مردم دمشق نیز وقتی از آمدن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس آگاه شدند، دور او گرد آمدند و وقتی از خوشیاوندی وی با امیرالمؤمنین مطلع شدند، با وی بیعت کردند و کار خلافت را به عهده وی گذاشتند.

نامه ابوسلمه به حمید بن قطب‌بن رسید؛ از وی خواسته بود با بعضی از لشکریان خود به عراق رود و در آنجا باشد تا ابومسلم نیز به وی بپیوندد. در این هنگام نامه صالح بن علی رسید که وی به طرف شام رفته است، وی لشکری را در پی مروان فرستاد، صالح بن علی مردی از قبیله ازد که ابوعون نام بود به حکومت مصر گماشت و به او فرمان داد تا در پی مروان برود. سلیمان بن هشام بن عبدالملک پیش از آنکه کار ابومسلم بالا گیرد، بارها با مروان جنگ کرده بود و بار دیگر به همراهی چهار هزار نفر به سوی مروان حرکت کرد، این حرکت بعد از بیرون رفتن قطب‌بن از نزد ابومسلم بود.

میان سلیمان و ابوالعباس دوستی و مودت برقرار بود. سلیمان با ابومسلم بیعت کرد تا تحت امر ابوالعباس باشد. ابومسلم و پیروان وی از این کار سلیمان خوشحال شدند، ابومسلم، سلیمان را به سوی قطب‌بن فرستاد تا وی را یاری دهد، مروان دو روز قبل از آن با قطب‌بن جنگ کرده بود، مروان وقتی که دید سلیمان بن هشام به لشکر قطب‌بن پیوسته است،

به قرآن متوسل شد و استخاره نمود و این طور برداشت کرد که از رود زاب نخواهد گذشت. مروان این استخاره را با مشاوران خود در میان گذاشت، آنان نیز به او گفتند: در مصر رود دیگری به نام زاب وجود دارد.

مروان گفت: پس به سوی آن می‌رویم.

مروان حرکت کرد و به طرف مصر رفت، در آنجا سواران ابوعون شکست خوردند و مروان غنیمت‌های بسیاری به دست آورد. وقتی اسیران را نزد مروان آوردند، مروان گفت: آنان را کاملاً در دست خود بگیرید، شب فرود آمده است. هنگامی که صبح شد، سلیمان بن هشام نیز رسید، پس از مدتی ابوعون نیز آمد، مروان لشکر خود را در پناهگاهی محکم جا داد و پس از آن یاران خود را گرد آورد و به صبر و پایداری فرا خواند. دو لشکر از وقت نماز صبح تا زمان نماز ظهر با یکدیگر جنگ کردند، عبدالله و محمد که هر دو فرزندان مروان بودند از پای درآمدند، بسیاری از بنی‌امیه و پسر عبدالعزیز نیز کشته شدند، وقتی که پیروز شدند از سی نفر همراه مروان باقی نمانده بود، به سپاه دشمن حمله کرد و برگشت. مروان وضعیتی را چنین دید، از اسب پایین آمد و اشعار زیر را خواند:

خواری زندگی و ترس از مردن / در چنین حالی هر دوی آن‌ها را زیانبار و ناگوار می‌بیند
/ اگر از مردن چاره‌ای نباشد / پس رهسپار شدن من به سوی مرگ بسیار زیباتر است.
مردی جهید و اسب مروان را گرفت، مروان به او گفت: او را عزیز دار.

پس از آن هر دو با یکدیگر به جنگ پرداختند، مروان زخمی شد. ابوعون از اسب فرود آمد و فرمان داد تا فراریان را دستگیر کنند. سلیمان بن هشام نیز فرمان داد اسرا را گرد آورند. از کسانی که در آن روز به اسارت درآمدند، یکی عبدالحمید کاتب مروان و حکم مکی مؤذن وی بود. این دو را نزد ابوعون آوردند، وی نیز آنان را نزد صالح بن علی فرستاد. ابوعون فرمان داد تا جسد مروان را بیابند. روز بعد، ابوعون و سلیمان بن هشام بر اسب خود سوار شدند تا به دیدن جسد مروان بروند، ابوعون رو به سلیمان کرد و گفت: خدا را ستایش می‌کنیم که قلب تو را قبل از مرگ مروان شفا داد. ابویوب آیا با نامه من نزد امیرالمؤمنین می‌روی؟ سلیمان پذیرفت، ابوعون نامه را نوشت و به سلیمان داد.

وقتی سلیمان بن هشام نزد ابوالعباس رسید، ابوالعباس از وی دلجویی کرد و او را به خود نزدیک ساخت. سلیمان در هر زمانی که میل می‌کرد به حضور ابوالعباس می‌رسید، با او می‌خورد و با او می‌خوابید؛ چنان که گویی وی یکی از مشاوران ابوالعباس است. ابوجعفر سمت راست و سلیمان سمت چپ ابوالعباس می‌نشستند.

کشته شدن ابوسلمه خلال

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که کار برای ابوالعباس استوار شد، با وزیران خود در باره کشتن ابوسلمه به مشورت پرداخت؛ آنان نیز رأی و نظر ابوالعباس را شایسته دانستند. ابوسلمه همواره قدرت و شوکت خود را به رخ ابوالعباس می‌کشید. ابوسلمه، هر شب مدتی نزد ابوالعباس بود، وقتی که می‌خواست برود، اسب وی را به مجلس می‌آوردند، سوار می‌شد و می‌رفت. این نوع رفتن فقط مخصوص وی بود.

به ابوالعباس گفتند: اگر او را بکشی، ممکن است ابومسلم به هواخواهی وی برخیزد. از این رو ابوالعباس و ابوجعفر نامه‌ای برای ابومسلم فرستادند. وقتی نامه ابوالعباس به ابومسلم رسید، وی در نامه‌ای پاسخ ابوالعباس را چنین داد: اگر از ابوسلمه کاری خلاف دیده‌ای، گردن او را بزن.

وقتی نامه ابومسلم به ابوالعباس رسید، وزیران به ابوالعباس گفتند، بعید نیست این موضوع حيله‌ای از طرف ابومسلم باشد و به این وسیله خواسته باشد، تو را بترساند؛ از او بخواه عده‌ای را بفرستد تا ابوسلمه را بکشد.

ابوالعباس در نامه خود به ابومسلم چنین نوشت: ما هیچ کاری را بدون حضور تو انجام نمی‌دهیم؛ مردی را برای این کار بفرست. وقتی فرستاده ابومسلم برای کشتن ابوسلمه نزد ابوالعباس رسید، ابوالعباس وی را در داخل دارالاماره کوفه قرار داد، همین که ابوسلمه رسید، به وی حمله کرد و وی را به قتل رسانید، سر او را از بدن جدا کرد و در میدان شهر به دار کشیدند. صبح وقتی که مردم از خانه‌های خود بیرون آمدند، دیدند ابوسلمه به دار آویخته شده است.

کشته شدن بنی‌امیه در شام

ابوالعباس، حکومت بر شام را به عمویش عبدالله بن علی که به «سقاح» (خونریز) معروف بود، داد و به او دستور داد که در فلسطین مسکن گزیند. ابوالعباس با به دست آوردن اموالی که از بنی‌امیه به عنوان غنیمت دریافت کرده بود، او را مسرور کرد. ابوالعباس در نامه‌ای، صالح بن علی را به حکومت بر مصر برگزید.

سقاح در پی بنی‌امیه فرستاد و به مردم چنین وانمود کرد که امیرالمؤمنین از آنان خشنود است. تعداد آنان ۸۳ مرد می‌شد که نام بعضی از آنان عبارت بود از: عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک، ابان بن معاویه بن هشام، عبدالرحمن بن معاویه.

مردی عبدالرحمن بن معاویه را دید، به وی گفت: امروز یک کلمه را از من بپذیر و تا روز قیامت با من به مخالفت برخیز.

عبدالرحمن گفت: امروز از چه پیروی کنی؟

مرد گفت: جایگاه پادشاهی را دریاب و به طرف غرب برو. سقاح می‌خواهد همه بنی‌امیه را از میان ببرد، این حيله‌ای از طرف وی است.

عبدالرحمن گفت: وای بر تو، این نامه ابوالعباس است، به ما پیوسته است و اموال ما را برگردانده است.

مرد گفت: وای بر تو، آیا غافل هستی؟ به خدا سوگند، پادشاهی بنی‌عباس هیچ‌گاه استواری نمی‌یابد، و بر مرکب پادشاهی سوار نمی‌شوند.

عبدالرحمن گفت: من کسی نیستم که از تو پیروی کنم.

مرد گفت: آیا اجازه می‌دهی که پشت تو را ببینم؟

عبدالرحمن گفت: چه قصدی داری؟

مرد گفت: به خدا سوگند تو پادشاه اندلس هستی، پشتت را نشان بده. عبدالرحمن پشت خود را نشان مرد داد، مرد نگاهی به پشت عبدالرحمن کرد و گفت: فرار کن، فرار کن، به خدا سوگند تو پادشاه هستی. بیرون رو، ما نیز همراه تو هستیم.

عبدالرحمن گفت: این آگاهی را از کجا به دست آوردی؟

مرد گفت: از عموی تو مسلمة بن عبدالملک.

عبدالرحمن گفت: به خدا سوگند، آگاهانه سخن گفتم. من روزی نزد پدرم معاویه بودم، هشام در آن روز خلیفه بود، پشت مرا نگاه کرد و به پدر بزرگم هشام در حالی که گریه می‌کرد گفت: یا امیرالمؤمنین، این کودک پادشاه مغرب خواهد بود. هشام گفت: ابوسمینه، چه چیزی تو را به گریه انداخت؟ آیا برای این فرزند گریه می‌کنی؟ پدرم گفت: به خدا سوگند بر زبان و کودکان بنی‌امیه گریه می‌کنم، آنان به جای طلا و نقره روزی زنجیر بر دست خواهند داشت.

عبدالرحمن گفت: آیا زمان نابودی پادشاهی بنی‌امیه فرا رسیده است؟

مسلمة گفت: به خدا سوگند آری، ولی این کودک آنان را آباد خواهد کرد، او به طرف غرب خواهد رفت و پادشاه آن‌جا خواهد شد.

مرد گفت: این اموال را از من بگیر، و با کسانی که مورد اعتماد تو هستند بیرون برو.

عبدالرحمن گفت: به خدا سوگند، در این زمان من به هیچ کس اعتماد ندارم. عبدالرحمن بیرون رفت و به مغرب رسید.

مرد گفت: این اموال را از من بگیر، و با کسانی که مورد اعتماد تو هستند بیرون برو.

عبدالرحمن گفت: به خدا سوگند، در این زمان من به هیچ کس اعتماد ندارم. عبدالرحمن بیرون رفت و به مغرب رسید.

پس از مدتی ابوالعباس بنی‌امیه را گرد آورد و فرمان داد تا همه آنان را بکشند، در این میان از عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک درگذشت، وی در دوران خود از عباد و زاهدین و برترین قریش بود. پس از مدتی ابوالعباس به عموی خود سفاح نوشت که کسی از بنی‌امیه را به قتل نرساند مگر این‌که امیرالمؤمنین را آگاه گرداند. این اولین اعتراض ابوالعباس، بر عمویش سفاح بود.

ماجرای کشته شدن سلیمان بن هشام

[راوی] گوید: آورده‌اند که عیسی بن عبدالبرّ روایت کرده است: سلیمان بن هشام، گرامی‌ترین مردم در نظر ابوالعباس بود، زیرا در برابر قحطیه ایستادگی و در رکاب او علیه مروان قیام کرد. برای همین بود که سلیمان از همه مردم به ابوالعباس نزدیک‌تر و صمیمی‌تر بود.

روزی سلیمان و ابوالعباس در حال شوخی و خنده بودند، که یکی از بردگان آزاده ابوالعباس به نام سدیف به مجلس آنان وارد شد، نامه‌ای را به ابوالعباس داد که اشعار زیر در آن نوشته شده بود:

پایه‌های پادشاهی محکم و استوار گردید / برای بزرگان بنی‌عباس / پس از آن‌که از خونخواهی‌شان ناامید شدند / به خونخواهی هاشم برخاستند و خود را راضی ساختند / فرزندان عبدشمس را از هیچ سختی آسودگی نبخشودند / هر نخل و درختی که کاشته شده بود کینند / خواری آنان آشکارتر از دوستی آنان بود / آنان هرگونه پاداش و مزدی را ضایع کردند / آنان بر من نیش زدند و دیگران را نیز گزیدند / حتی از بالای منبرها و تخت‌ها / کشته شدن حسین و زید را به یاد آور / و کشته شدن یحیی بن زید را در محله مهراس.

آن‌گاه ابوالعباس این اشعار را خواند، پس از آن گفت: آری، دقیقاً چنین است، در مورد نیاز تو مشورت خواهیم کرد. نامه را به ابوجعفر و پس از آن به سلیمان بن هشام داد. پس از زمانی وی که از موالی بنی‌امیه بود در میان بنی‌عباس از جایگاه ویژه‌ای برخوردار شد، پس از آن نزد سلیمان بن هشام رفت و به وی گفت: خود را نجات بده، سلیمان نیز شبانه از کوفه گریخت. در آن‌جا برای طرفداران خود نامه‌ها نوشت و آنان را گرد خود جمع کرد. ابوالعباس لشکری را به جنگ سلیمان بن هشام فرستاد، ولی آنان شکست خوردند، تا این‌که

سرانجام سلیمان و فرزندش به اسارت درآمدند. آن دو را نزد ابوالعباس آوردند، ابوالعباس فرمان داد تا پاهای آنان را به چوب ببندند. سلیمان به فرزندش گفت: فرزندم نزدیک یا تا تو زودتر از من مرگ را دریابی. فرزند سلیمان عقب رفت، پس از آن جلو رفت و کشته شد، پس از آن سلیمان نیز کشته شد. پس از آن بر درِ دارالاماره کوفه به دار آویخته شدند.

خروج سفاح بر ابوالعباس و برکناری وی

[راوی] گوید: آورده‌اند هبثم بن عدی روایت می‌کند، وقتی سفاح در شام به حکومت رسید و همه داری‌های بنی‌امیه را برای خود تخصیص داد، برادرزاده‌اش نسبت به وی حسادت ورزید، تا جایی که سفاح آشکارا بر ابوالعباس ایراد می‌گرفت. وقتی ابوالعباس از این موضوع آگاه شد، در نامه‌ای او را سرزنش کرد. سفاح خود را آزاد از بیعت ابوالعباس کرد و فرزندان بنی‌امیه را به خود نزدیک گردانید و آنان را به جنگ با ابوالعباس فرا خواند. ابوالعباس از موضوع باخبر شد، از ابومسلم طلب یاری کرد، و از وی خواست تا نزد وی بیاید و فتنه سفاح را فرو نشانند، دو سپاه در کنار رود فرات با یکدیگر برخورد کردند، سفاح شکست خورد و دستگیر شد. وقتی ابوالعباس، سفاح را دید به وی گفت: ما به تو نیکی کردیم و تو حسادت ورزیدی و طغیان کردی. ابوالعباس فرمان داد تا وی را در خانه زندانی کنند، پایه‌های آن خانه را بر نمک قرار داده بودند. پس از مدتی به اطراف آن آب روانه کردند، سقف خانه فرو ریخت و سفاح کشته شد.

ابومسلم با همراهان خود به خراسان برگشت، و بقیه سال را در آن‌جا ماند. پس از آن ابوالعباس و ابوجعفر به حج رفتند. ابومسلم نیز از خراسان بیرون رفت و آماده به جای آوردن حج شد.

اختلاف ابومسلم با ابوالعباس

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابوالعباس، ابوجعفر را با سی مرد به سوی ابومسلم فرستاد. حجاج بن ارقطه، حسن بن فضل هاشمی و عبدالله بن حسین در بین آنان بودند. وقتی ابوجعفر در خراسان ابومسلم را دید، وی را نزد یارانش کوچک شمرد و سرزنش کرد و از او هیچ گونه تجلیلی به عمل نیاورد، از طرف دیگر ابومسلم نیز هیچ گونه ترسی به خود راه نداد. در زمان دیدار سلیمان بن کثیر برخاست و گفت: ما در پی آن بودیم تا کار شما استحکام یابد، هرچه را که می‌خواهید، ما را به سوی آن بفرستید. ابومسلم سخنان سلیمان بن کثیر را

از روی مکر و حیله دانست و به سلیمان گفت: به من خبر رسیده است که تو عبدالله بن حسین بن علی را بزرگ داشتی؟

سلیمان گفت: آری، چنین است. او بر همه ما حق دارد، و پس از آن سکوت کرد. عبدالله بن حسین نزد ابومسلم رفت و سخنان سلیمان را به آگاهی ابومسلم رساند. عبدالله چنین گمان کرد که اگر حقیقت کار را به اطلاع ابومسلم نرساند ممکن است که ابومسلم آزاری به وی برساند.

ابومسلم به سلیمان گفت: آیا سخن ابراهیم امام را در یاد داری که: هر کس را که در کار او شک و ربیی دیدی او را به قتل برسان؟

سلیمان گفت: آری، به خاطر دارم.

ابومسلم گفت: من به تو شک دارم.

سلیمان گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم.

ابومسلم گفت: مرا سوگند نده، تو در مورد ابراهیم امام مرتکب خیانت شده‌ای.

ابومسلم فرمان داد تا گردن سلیمان را زدن، و آن گاه نامه‌ای برای محمد بن اشعث فرستاد که کارگزاران ابوسلمه را از بین ببرد و ابوالعباس عیسی بن علی را بر فارس ولایت دهد.

محمد بن اشعث، ابوسلمه را دستگیر کرد و خواست تا گردن وی را بزند.

به محمد گفتند: این کار برای تو جایز نیست.

محمد گفت: ابومسلم به من فرمان داده است هر کسی را که با او روبرو شدم از بین ببرم. گفتند: ابومسلم هر کاری را به اجازه ابراهیم امام انجام می‌داد.

وقتی ابوجعفر از دیدن ابومسلم برگشت، به ابوالعباس گفت: تو خلیفه نیستی، و کاری نیز در دست تو نیست، مگر این‌که ابومسلم را بکشی.

ابوالعباس گفت: چگونه؟

ابوجعفر گفت: به خدا سوگند او هیچ گونه اعتنایی به ما ندارد، هر کاری که می‌خواهد انجام می‌دهد.

ابوالعباس گفت: سخنی مگو و این راز را پیش خود نگه دار.

جنگ ابن هبیره و دستگیری وی

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابوالعباس، ابوجعفر را به شهر واسط فرستاد. وی نزد حسین بن

قطبیه، حاکم آن شهر رفت. ابوالعباس برای حسین بن قطبیه چنین نوشت: لشکر، لشکر توست، جنگجویان نیز جنگجویان تو. اگر خواهی که برادرم نزد تو باشد، او را در کشف حمایت خود بگیر و از وی یاری بخواه. ابوالعباس در نامه‌ای دیگر همین مطالب را برای مالک بن هبیم نوشت. آورده‌اند که ابن هبیره پل‌هایی را میان دو شهر برپا کرده بود. یمینانی که با وی بودند، می‌گفتند: به خدا سوگند، هرگز برای بنی‌امیه جنگ نخواهیم کرد، چون آنان به ستم در میان ما رفتار کردند و نسبت به ما خشم می‌ورزیدند.

مردم قبیله قیس نیز چنین گفتند: به خدا سوگند تا یمینان جنگ نکنند، ما نیز جنگ نخواهیم کرد. در نتیجه تنها عده‌ای قلیل از مستمندان همراه ابن هبیره به جنگ پرداختند. ابن هبیره مدام در جنگ به اشعار زیر تمثیل می‌جست:

اگر لباس بر تن شخص نادان باشد / ممکن است کسی که حیله‌گر و مکار است، یاری کند / زمانی که لباس بر تن ما کوچک می‌نماید / آن را پاره می‌کنیم تا شخص در آن راحت باشد.

نظر ابن هبیره بر آن پایه استوار بود که برای بنی‌عباس هیچ گونه بیعتی نگیرد، بیعت می‌خواست برای محمد بن عبدالله بن حسین بن علی، بیعت بگیرد. ابوالعباس از این موضوع آگاه شد و ترسید که یمینان همراه ابن هبیره به پا خیزند و کار را بر بنی‌عباس سخت کنند.

ابوجعفر نامه‌ای برای یمینان نوشت: پادشاهی از آن شماست و دوره نیز دوره شماست. ابوجعفر نامه‌ای برای زیاد بن صالح حارثی که کارگزار ابن هبیره در مدینه بود نوشت. زیاد، پاسخ نامه ابوجعفر را داد و آن نیز برای آن بود که می‌ترسید مبادا به مدینه بریزند و او را به قتل رسانند.

هنگامی که موقع نماز عشاء شد گروهی از مردم مدینه نزد زیاد رفتند، علی بن هبیم به وی گفت: به خدا سوگند، بزرگ‌ترین مشکل من همین است که تو با آنان هستی، نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد، گویی روزی را می‌بینم که مغرب و شرف برای بنی‌عباس هموار می‌شود. اگر ابوالعباس را دیدار کردی، همان طور که برای خود امان می‌گیری برای من نیز چنین کن.

زیاد گفت: من به کسی حتی به فرزندم اعتماد ندارم، لیکن به تو اعتماد دارم و دوست دارم که کلیدهای شهر را به تو بدهم. صبح خیلی زود زیاد فرمان داد تا بارها را ببندند و از مدینه بیرون روند. وقتی کار زیاد به اطلاع ابن هبیره رسید، گریه کرد و گفت: پس از زیاد به کسی دیگر اعتماد ندارم.

گویند، میان ابن هبیره، و ابوجعفر نامه‌ها و فرستادگانی رد و بدل شد تا اینکه ابن هبیره نزد ابوجعفر رفت و آنچه در دست داشت به ابوجعفر تقویض کرد.

امان‌نامه

[راوی] گوید: آورده‌اند که مردی از قبیله قیس به نام ابوبکر بن مصعب عقیلی سعی و تلاش زیادی برای بستن پیمان صلح میان ابوجعفر و ابن هبیره کرد، تا اینکه سرانجام بدین کار موفق شد و امان‌نامه‌ای با مضمون زیر برای ابن هبیره آورد:

به نام خداوند بخشنده مهربان

این نامه‌ای است از ابوجعفر، عبدالله بن محمد بن علی، ولی امر مسلمانان، برای یزید بن هبیره و آنانی که همراه وی هستند، از جمله مردم شام، عراق، مدینه و واسط، من شما را در پناه خود گرفتم و در این کار خدا را به شهادت می‌گیرم. اوست که اسرار بندگان را می‌داند و اندیشه‌های آنان را باور دارد، او هر آنچه بندگان پنهان می‌کنند و در قلب خود خطوط می‌دهند همه را می‌داند. همه کارها به سوی خداست، این امان‌نامه درست است و در آن هیچ گونه دروغ و حيله‌ای وجود ندارد، هیچ باطلی در آن راه ندارد. این امان‌نامه را به یزید بن عمر بن هبیره داده‌ام و وی می‌بایست به دیگران بدهد و همه آنان از این امان‌نامه برخوردار می‌گردند. من کسانی را که نامشان در این نامه آمده است در پناه خدا و رسول خدا (ص) قرار می‌دهم و در این راه همه پیامبران و صالحان را گواه می‌گیرم. این امان‌نامه هم بر من حاکم است و هم بر تو و آنانی که همراه تو هستند. تو هیچ گونه جرمی مرتکب نشده‌ای و یاران تو نیز مرتکب نشده‌اند. چنان که در این امان‌نامه متذکر شده‌ام، هیچ گونه فریب و حيله‌ای در آن نیست، تو هر جا که می‌خواهی می‌توانی بروی و هیچ کس حق تعرض به تو و همراهانت را ندارد. اگر من در مورد تو حيله کرده باشم گویی یکی از حرام‌های محمد (ص) را حلال کرده‌ام و یا اینکه یکی از حلال‌های او را حرام کرده‌ام.

ابوجعفر بر آن بود تا به امان‌نامه‌ای که برای ابن هبیره و یاران وی فرستاده است، پای‌بند باشد.

آمدن ابن هبیره به نزد ابوالعباس

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی امان‌نامه ابوجعفر به ابن هبیره و یاران وی رسید، چهل روز در

مورد آن اندیشه می‌کردند و در پذیرش آن مردد بودند. و در این مورد از خدا بهترین کار خیر را خواستار بودند و پس از آن تصمیم گرفتند تا نزد ابوجعفر و ابوالعباس بروند.

ابومسلم بسیاری از مواقع در مورد مشورت با ابوالعباس به سخت‌ترین کارها تن در می‌داد، از طرف دیگر ابوالعباس هیچ کاری را بدون مشورت با ابومسلم انجام نمی‌داد. ابن هبیره در آن چهل روزی که مردد بود همواره در اندیشه بود که سرانجام کار وی به کجا کشیده خواهد شد. تا اینکه به تصمیم نهایی دست یافتند و ابن هبیره به همراه ۱۳۰۰ نفر نزد ابوجعفر رفتند. وقتی به دارالاماره رسید، می‌خواست سواره داخل شود، کسی آواز داد: خوش آمدی ابوخلد. حدود ده هزار مرد خراسانی دور تا دور دارالاماره را گرفته بودند، آنان مسلح بودند و کلاه‌خودهایی بر سر گذاشته بودند که تنها چشم‌های آنان آشکار بود. ابن هبیره وارد شد برای وی جایگاهی معین کردند، ابوجعفر نیز وارد شد، سلام بن سلام گفت: خوش آمدی، ابوخلد.

ابن هبیره گفت: آیا این سخنان به همراهان من نیز گفته می‌شود؟

سلام بن سلام گفت: من فقط به تو اجازه داخل شدن داده‌ام. ابوجعفر به ابن هبیره سخنانی گفت، پس از آن ابن هبیره برخاست و سوار بر مرکب خویش شد و رفت، ابوجعفر نیز با چشمان خود دور شدن ابن هبیره را زیر نظر داشت.

کشته شدن ابن هبیره

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابوالعباس برای ابوجعفر چنین نوشت: وقتی ابن هبیره نزد تو آمد، او را به قتل برسان.

ابوجعفر این نظر را به کار نیست و نامه ابوالعباس را باز پس فرستاد. ابوالعباس در نامه‌ای دیگر برای ابوجعفر چنین نوشت: یا او را بکش و یا این‌که کسی را می‌فرستم او را از نزد تو ببرد و کاری را که تو انجام ندادی، انجام دهد.

گویند ابن هبیره به همراه سیصد سواره و پانصد پیاده نزد ابوجعفر رفته بود. یزید بن حاتم نزد ابوجعفر رفت و گفت: خداوند امیر را در پناه خود نگه دارد، ابن هبیره هیچ گونه ویرانی برای ما نیاورده است.

ابوجعفر گفت: به ابن هبیره بگو، با چنان سپاه عظیمی نزد ما نیاید، بلکه با عده‌ای از خواص و نزدیکان خود بیاید.

عدی گوید: هنگام صبح، ابن هبیره با همان تعدادی که به همراه داشت بیرون رفت،

سلام نزد ابن هبیره رفت و گفت: امیر می‌گوید، اینان چه کسانی هستند؟ باید با عده‌ای از خواص و نزدیکان خود نزد ابو جعفر بروی. ابن هبیره با شنیدن این سخن، رنگ چهره‌اش تغییر کرد. صبح روز بعد، ابن هبیره به همراه سی مرد وارد شد، ابن سلام به او گفت: به گمانم برای این‌که به ما تهاجر کنی آمده‌ای.

ابن هبیره گفت: اگر بخواهی می‌توانیم نیاییم.

ابن سلام گفت: ما نمی‌خواهیم تو را کوچک کنیم، ولی اگر لشکریان تو را با همراهانت ببینند، ناراحت خواهند شد. ابن نظر امیر بود که تو تنها بیایی.

ابن هبیره مدتی طولانی نگه داشته شد، پس از مدتی کسی آمد و گفت: امیر فرمان داده است تنها نزد او بیایی.

بزرگان سپاه نزد ابو جعفر رفتند و گفتند: چرا ابن هبیره را منتظر می‌گذاری؟

ابو جعفر گفت: می‌خواهم مقدار وفاداری وی را ببازم.

ابو جعفر تصمیم بر کشتن ابن هبیره گرفت، از این روی به دنبال حسین قطب‌ه فرستاد و از وی خواست تا ابن هبیره را بکشد.

حسین گفت: ما چنین نخواهیم کرد، لیکن مردی از قبیله مضر را بفرست تا او را بکشد.

ابو جعفر، حازم بن خزیمه و هشام بن شعبه را فرا خواند و به آنان گفت: به نزد ابن هبیره بروید و او را راحت کنید، عده‌ای گرد آمدند و نزد ابن هبیره رفتند، آنان یکصد نفر بودند، وقتی به در خانه‌ای که ابن هبیره در آن سکونت داشت رسیدند، ابن هبیره گفت: چه می‌خواهید؟ در پاسخ گفتند ما می‌خواهیم بقیه خزائن را با خود ببریم. ابن هبیره اجازه داد، آنان وارد شدند و مقداری قدم زدند. ابن هبیره که لباسی مصری بر تن کرده بود، به همراه فرزند کوچکش نزد آنان آمد و گفت: شما پیام خوبی برای من ندارید. داود فرزند ابن هبیره، برخاست و با آنان درگیر شد، ابن هبیره به سجده افتاد و آنان را سوگند داد تا به فرزند کوچکش تعدی نکنند. ابن هبیره را در همان وضعیت سجده از پا درآوردند و پس از آن سر او و دیگران را جدا کردند و نزد ابو جعفر آوردند.

ابوالعباس در نامه‌ای به ابو جعفر از او خواست تا تمامی یاران ابن هبیره را از میان ببرد؛ ابو جعفر نیز پنجاه تن از یاران ابن هبیره را دستگیر کرد و به قتل رساند. پس از کشته شدن آنان، کار مردم استوار شد و کسی متعرض دیگری نمی‌شد. پس از این کار که ابو جعفر در حق ابن هبیره و یاران و طرفداران وی کرد، کار پادشاهی بنی‌العباس استوار شد.

وقتی ابن هبیره کشته شد، ابو جعفر در میان شامیان آواز داد، به شامتان پیوندید ما نیازی به شما نداریم، مردم شام نیز به حرکت درآمدند و به کوفه رفتند.

ابو جعفر به حیره رفت که در آن موقع ابوالعباس در آنجا بود، داود بن علی به حجاز فرستاده شد تا بنی‌امیه را که در آنجا به قدرت رسیده بودند، از بین ببرد. ابوالعباس از حیره به انبار رفت، ابوالعباس فرمان داد تا سر ابن هبیره را در حیره بر چوب کنند. همچنین سر مروان بن محمد، و ثعلبه بن سلامه و عثمان بن اوشعیم را نیز بر چوب کردند. گویند، پیوستگی بنی‌امیه از میان رفت و آنان را هر جا بودند یافتند و به قتل رساندند.

اختلاف ابومسلم با ابوالعباس

[راوی] گوید: آورده‌اند ابومسلم نامه‌ای برای ابوالعباس فرستاد و از وی درخواست کرد تا وی را دیدار کند. در این سفر عده‌ای از یاران و لشکریان نیز همراه ابومسلم بودند، ابومسلم از ابوالعباس خواست تا حج به جای آورد، ابوالعباس گفت: اگر ابو جعفر در مراسم حج نبود تو را می‌فرستادم تا مراسم حج را به جای آوری.

ابو جعفر به ابوالعباس گفت: از من پیروی کن و ابومسلم را بکش؛ به خدا سوگند، در مسرت ابومسلم خیانت خلجان می‌کند.

ابوالعباس گفت: ای برادر! تو بدی او را در یافتی، ولی این بدی‌ها از طرف او نیست. ابو جعفر گفت: او در کارهای خودش مرتکب خطا و اشتباه شده است، به خدا سوگند اگر گریه‌ای را به جای ابومسلم می‌فرستادی همان کارهای وی را انجام می‌داد.

ابوالعباس گفت: چگونه او را می‌کشی؟

ابو جعفر گفت: وقتی نزد تو آمد با او سخن بگو، وقتی روی او به طرف توست من از پشت سر او می‌آیم و ضربه‌ای به او می‌زنم.

ابوالعباس گفت: ای برادر، با یاران او چکار خواهی کرد، آنان خود را فدای ابومسلم می‌کنند.

ابو جعفر گفت: آنان را به نیکی دعوت می‌کنیم.

ابوالعباس گفت: من می‌خواهم شر او را کم کنم.

ابو جعفر گفت: بیم آن دارم اگر ما شروع به کار نکنیم، او پیشدستی کند.

ابوالعباس گفت: ای برادر! او از آن‌ها توست و هر چه می‌خواهی بکن.

گویند، ده هزار خراسانی به همراه ابومسلم بودند. آنان هر ماه حقوق و مزایای بسیاری می‌گرفتند. وقتی ابومسلم نزد ابوالعباس آمد، صندلی برای ابومسلم آوردند، ابوالعباس به

ابومسلم گفت: برو بین ابو جعفر چه می‌کنی.

ابومسلم وقتی به دیدن ابوجعفر رفت او را در حالی دید که به شمشیری تکیه داده بود. گویند، ابوجعفر از کشتن ابومسلم خودداری کرد و به مکه رفت تا اعمال حج را به جا آورد.

نامه ابومسلم به ابوجعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند آن‌گاه که ابومسلم از نزد ابوالعباس برگشت - و بنا بر گزارشی دیگر، هنگامی که در عراق بود - مردم به او گفتند: اگر زودتر بر نمی‌گشتی، تو را در عراق می‌کشتند. او نامه‌ای برای ابوجعفر نوشت: اما بعد، من برادرت را بنا بر آنچه خداوند بر خلقش واجب کرده، به عنوان پیشوا و رهبر خود برگزیدم؛ چون او شخصی عالم و اندیشمند است و از نزدیکان رسول خدا (ص). او مرا به فتنه فرا خواند و مرا نادان به کار قرآن خواند که آن را تحریف کرده است. خداوند به مغفرت و نیکی خود را نشان داده است. در حالی که برای چیز اندک خود را به سختی انداخت و می‌خواست تا مردم را از دین گرداند، تا این که آنان که شما را نمی‌شناختند، شناختند من نیز در پی کار خود بودم. همواره از خداوند خواهان آن بودم که مرا مورد مغفرت خویش قرار دهد. تا این که خداوند مرا مورد مغفرت خویش قرار داد و از گذشته من درگذشت. خداوند به پندگانش ستم نمی‌کند.

ابوجعفر نیز در پاسخ وی چنین نوشت: ای عمر! هر جا بفرستی می‌روم، هر جا که فرود آیی فرود می‌آیم، نظر، نظر توست. اگر تو ابوالعباس را منکری، همانا که تو درست کردار و درست گفتاری، من به غیر از تو پشتیبانی ندارم، من تعمت وجودی تو را قبول دارم و منکر نیکی تو نیستم. گناه دیگران را به پای من ننویس و جنایت دیگران را به حساب من نگذار. اگر فرمان دهی به سوی تو می‌آیم، فرمان فرمان توست، و پادشاهی از آن تو.

مرگ ابوالعباس و خلافت ابوجعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی ابوجعفر کار حج را به پایان آورد و بازگشت، مرگ ابوالعباس را دریافت.

بین ابوجعفر و ابومسلم مقداری فاصله بود. ابوجعفر نامه‌ای به مضمون زیر برای ابومسلم فرستاد: کاری پیش آمده است که همچون تویی نباید از آن غایب باشد. عجله کن، عجله کن.

اسحاق بن مسلم گوید: به ابوجعفر گفتم: با وجود این مرد [ابومسلم] هیچ پادشاهی برای تو باقی نمی‌ماند. ابوجعفر گفت: وای بر تو، با ابومسلم چنین کنم؟

گفتم: آری، من از روزی می‌ترسم که وی بر تو دست یابد. ابوجعفر گفت: دروغ می‌گویی.

اسحاق گوید: من سکوت کردم. پس از مدتی او را بار دیگر دیدم، و بار دیگر به او گفتم: به خدا سوگند اگر تو او را نکشی او تو را خواهد کشت.

ابوجعفر گفت: آیا در این مورد با کسی مشورت کرده‌ای؟ گفتم: خیر.

ابوجعفر گفت: ساکت باش. من نیز دیگر سخنی نگفتم.

ابوجعفر به کوفه رفت، عیسی بن موسی را جلوتر از خود به انبار فرستاد. وی در آن‌جا به خزاین و بیت‌المال دست یافت و عبدالله را از کوفه بیرون کرد؛ زیرا می‌خواست به ابوجعفر حمله برد، عبدالله از این روی مردم خراسان را فرا خواند و آنان را ملحق به پیمان کرد، برای آنان پادشاهی بسیار در نظر گرفت. وقتی ابوجعفر رسید، کار را به دست عیسی بن موسی سپرد و وی را به سوی خراسانیان فرستاد و در نهایت آنان را شکست داد.

هنگامی که ابوجعفر از مکه بازگشت به ابومسلم گفت: اکنون من هستم و تو، فرمان نیتا آن تو، به سوی عبدالله بن علی و مردم شام برو. ابومسلم به جنگ عبدالله بن علی رفت و شکست داد، عبدالله به اسارت درآمد، ابومسلم وی را به نزد ابوجعفر فرستاد. ابومسلم از کشتن عبدالله بن علی خودداری کرد. ابوجعفر، یقظین بن موسی و مردی دیگر را نزد ابومسلم فرستاد و از وی خواست تا اموالی را که تصاحب کرده است برای ابوجعفر بفرستد. ابومسلم گفت: ابوجعفر به من اعتماد ندارد و پس از آن سخنانی زشت بر زبان آورد.

یقظین بن موسی گفت: فدایت شوم، خودت را ناراحت نکن، اگر دوست داری نزد امیرالمؤمنین می‌روم. اگر او بداند که این کار برای تو دشوار است، این وظیفه را از عهده تو برمی‌دارد. ابوجعفر از انبار به مداین رفت، ابومسلم بیرون رفت و برخلاف نظر ابوجعفر راه خراسان در پیش گرفت.

ابوجعفر به ابومسلم چنین نوشت: موضوعی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم که در نامه نمی‌شود بیان کرد، نزد ما بیا که مقام تو در نزد ما بسیار کم و اندک است. ابومسلم توجهی به نامه ابوجعفر نکرد.

ابوجعفر، جریر بن یزید بن جریر بن عبدالله بجلی را نزد ابومسلم فرستاد، ابومسلم وی را شناخت. جریر به ابومسلم گفت: یا امیر، تو مردم را برای این که تحت فرمان این خاندان درآیند، آزار و اذیت کردی. حال خودت در همان دام افتاده‌ای، امیرالمؤمنین آن چنان که تو گمان می‌کنی از تو ناخشنود نیست. به گمان من به نزد امیرالمؤمنین برو.

ابومسلم گفت: وای بر تو، من به جاده غرور افتادم و از دشمنی با او می‌ترسم.

کشته شدن ابومسلم

[راوی] گویند: آورده‌اند جریر نزد ابومسلم باقی ماند تا این‌که او را راضی به رفتن نزد ابوجعفر کرد. ابومسلم همواره می‌گفت، به خدا سوگند، من در روم کشته می‌شوم. وقتی ابومسلم نزد ابوجعفر رسید، ابوجعفر او را دربر گرفت و بوسید و در کنار خود بر روی تخت نشاند، ابوجعفر به ابومسلم گفت: دوست نمی‌داشتم از این‌جا بروم و تو را دیدار نکنم.

ابومسلم گفت: نزد امیرالمؤمنین آدمم، هر فرمانی داری بفرما. ابوجعفر گفت: به خانه‌ات برو، لباست را درآور و به حمام برو، تا سختی سفر از بدنت بیرون رود.

گویند، ابوجعفر برای کشتن ابومسلم در پی فرصتی بود. ابومسلم چند روزی که در آن‌جا بود همواره به دیدن ابوجعفر می‌رفت و هر بار ابوجعفر را با رویی ترش‌تر دیدار می‌کرد. روزی ابومسلم نزد عیسی بن موسی رفت و گفت: همراه من بیا تا نزد امیرالمؤمنین برویم، من دوست دارم نزد تو امیرالمؤمنین را سرزنش کنم.

عیسی گفت: تو در پناه من هستی.

عیسی همراه ابومسلم نزد ابوجعفر رفتند، به آنان گفته شد امیرالمؤمنین مشغول وضو گرفتن است. ابوجعفر برای روبرو شدن با ابومسلم، عثمان بن نهیک را که فرمانده عده‌ای از محافظان ابوجعفر بود، در نظر گرفت و به او گفت: وقتی من با ابومسلم مشغول سخن گفتن شدم، ممکن است صدایم را بلند کنم، شما وارد نشوید، ولی وقتی دو دست خود را بر هم زد، بیرون آید و ابومسلم را بگیرد.

وقتی که ابومسلم می‌خواست وارد شود، از او خواستند تا شمشیرش را تحویل دهد. ابومسلم گفت: من نیازی به شمشیر ندارم. گویند، ابومسلم لباس سیاه و زیرپیراهنی سبزرنگ پوشیده بود و در جایی نشست که عده‌ای از محافظان ابوجعفر پشت پرده خود را پنهان کرده بودند.

ابومسلم گفت: امیرالمؤمنین با من کاری کرد که با هیچ‌کس نکرده است و آن این‌که شمشیر مرا می‌گیرد.

ابوجعفر گفت: هر کس چنین کرده است، خداوند او را زشت دارد. ابوجعفر نزد ابومسلم آمد و او را مورد سرزنش خود قرار داد.

ابومسلم گفت: امیرالمؤمنین نباید در مورد من این طور سخن بگوید، من سختی‌های بسیاری متحمل شده‌ام. ابوجعفر گفت: پلیدزاده، به خدا سوگند اگر زن یا کنیزی نیز به جای تو بود می‌توانست چنین کند.

ابوجعفر دو دست خود را بلند کرد، ابومسلم نیز وقتی ناراحتی ابوجعفر را دید گفت: یا امیرالمؤمنین، خودت را ناراحت مکن، من کوچک‌تر از آن هستم که به اطلاع تو رسانده‌اند. ابوجعفر دو دستش را بر هم زد، عثمان بن نهیک بیرون آمد، ضربه‌ای سبک به ابومسلم زد. ابومسلم بر روی پاهای ابوجعفر افتاد و آن را بوسه زد و گفت: یا امیرالمؤمنین، تو را به خدا سوگند می‌دهم. ابوجعفر با پای خود به ابومسلم زد، شیبب ضربه‌ای بر کتف ابومسلم فرود آورد.

ابومسلم گفت: مرا دریابید! آیا فریادرسی نیست؟

ابوجعفر فریاد کشید و گفت: بی‌مادر! او را بزنی. آنان نیز به ابومسلم حمله‌ور شدند و او را کشتند.

وقتی عیسی بن موسی وارد شد پرسید: ای امیرالمؤمنین! ابومسلم کجاست؟

ابوجعفر گفت: این‌جا بود، به تا زگی رفته است.

عیسی گفت: ای امیرالمؤمنین! پیروی و خیرخواهی او را دیدی؟

ابوجعفر گفت: به خدا سوگند، هیچ دشمنی همچون تو ندارم، ابومسلم هم اکنون داخل پارچه‌ای پیچیده است.

عیسی گفت: همه از خداییم و به سوی او می‌رویم.

اسحاق آمد و گفت: ابومسلم بنده امیرالمؤمنین است و امیرالمؤمنین بهتر می‌داند که چکار کند.

ابوجعفر فرمان داد تا سر ابومسلم را نزد یارانش پرتاب کنند. یاران ابومسلم خواستند تا فتنه‌ای آغاز کنند، بعضی از آنان تا آخرین لحظه زندگی، در طرفداری از ابومسلم جنگیدند و کشته شدند.

ابوجعفر وقتی که وضعیت را چنین دید گفت: مقداری از اموال و دارایی‌های موجود در بیت‌المال را بین آنان تقسیم کنید. به فرماندهان آنان پیش‌تر بدهید. ابوجعفر در ادامه سخنان خود گفت، هر کس می‌خواهد این‌جا بماند، به او هزار دینار می‌دهم و هر کس که می‌خواهد به خراسان برود و در خانه‌اش بنشیند، به او پانصد دینار می‌دهم.

گویند، این سخنان ابوجعفر همچون آبی بود که بر روی آتش ریخته شد. آنان در پاسخ ابوجعفر گفتند: یا امیرالمؤمنین! ما به آنچه گفتی شنودیم. عده‌ای همراه ابوجعفر باقی ماندند و عده‌ای دیگر به خراسان رفتند.

انقلاب عیسی بن زید بن علی بن حسین

[راوی] گویند: آورده‌اند وقتی ابوجعفر، ابومسلم را کشت، بر عراقین، شام، حجاز، خراسان، مصر و یمن مسلط شد. عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب، قیام کرد و میان کوفه و بغداد با سپاهیان ابوجعفر درگیر شد. ابوجعفر با سپاهی در حدود ۱۲۰ هزار تن عیسی را دیدار کرد، روزهای طولانی جنگ آنان به طول کشید، تا جایی که ابوجعفر شکست خورد و خواست تا بگریزد. وی یاران خود را به پادشاه‌های گزاف و عده داد، آنان نیز بار دیگر جنگ را آغاز کردند. در همین هنگام، ابوجعفر بر روی اسب به خواب رفت، در خواب دید که دست‌ها و پاهای وی به سوی آسمان کشیده شده است. بیدار شد و کسانی را که از تعبیر خواب آگاهی داشتند، فرا خواند و خواب خود را برای آنان بازگو کرد. تعبیرکنندگان خواب گفتند: یا امیرالمؤمنین مژده بده، پادشاهی تو پایدار می‌ماند و پس از تو عده‌ای از فرزندان تو پادشاهی می‌رسند. این مرد شکست خواهد خورد، مدتی نگذشته بود که خبر آوردند عیسی بن زید شکست خورده است.

فرار مالک بن هبثم

[راوی] گویند: آورده‌اند مالک بن هبثم گریخت تا این‌که به همدان رسید. در آن روزگار، زهیر بن ترکی بر آن‌جا مسلط بود. ابوجعفر در نامه‌ای برای زهیر نوشت: خداوند خونت را خواهد ریخت، اگر مالک از دست تو بیرون رود. زهیر بن ترکی نزد مالک بن هبثم رفت و گفت: قربانت شوم، برای تو غذایی تهیه کرده‌ام، اگر به خانه من بیایی به من لطف کرده‌ای. مالک نیز پذیرفت، زهیر چهل مرد را برای دستگیری مالک آماده کرده بود. وقتی مالک داخل شد، به زهیر گفت: زود غذایت را بیاور. زهیر یاران خود را فرا خواند و مالک را دستگیر کردند و او را به زنجیر کشیدند. مالک به زهیر گفت: ای ابونصر! فدایت شوم، به خدا سوگند من از پذیرایی تو خبری نداشتم وگرنه هرگز دعوت تو را نمی‌پذیرفتم.

۱. کوفه و بصره.

مالک به نزد ابوجعفر برده شد، ابوجعفر نیز وی را بخشید و او را به طرف موصل فرستاد تا در آن‌جا از طرف ابوجعفر حاکم بر موصل باشد.

هبثم گویند: عبدالملک بن مروان، بردبارترین بنی‌امیه بود و ابوجعفر، بردبارترین بنی‌عباس. عبدالملک، عمرو بن سعید را در داخل قصر خود به قتل رسانید، ابوجعفر نیز ابومسلم را در قصر خود کشت. ابن عیاش گویند: ابوجعفر به پرده‌دار خود عیسی بن روضه گفته بود هیچ‌کس حق ندارد در سخنان خود در باره ابومسلم سخن بگوید. ابن عیاش گفت من از شنیدن این سخن در پی فرصتی بودم تا این‌که روزی در پی ابوجعفر رتم. ابوجعفر سوار بر اسب شد و همراه هشام بن عمرو و عبدالله شد، وقتی که عمر بن عبدالرحمن که فرمانده محافظان بود آشکارا بود مرا دید، به من گفت چه کار داری؟ گفتم، می‌خواهم به امیرالمؤمنین سلام کنم. عمر گفت: از این موضوع بگذر. من نیز از این کار گذشتم تا این‌که روزی میان من و ابوجعفر فاصله شد. ابن عیاش گویند این واقعه در سال ۱۴۵ روی داد، ابوجعفر پس از آن به حیره رفت، عمویش عبدالله بن علی نیز همراه وی بود. ابوجعفر خانه‌ای را برای عمویش عبدالله بن علی در نظر گرفت و وی را در آن خانه زندانی کرد.

بعضی گویند، ابوجعفر وی را به وسیله سم کشته است و بعضی دیگر گویند، با خرد کردن خانه بر سر وی او را کشته است. ابن عیاش گویند، مردی از همدان با گروهی از اعراب نزد ابوجعفر آمد. وقتی که نزد ابوجعفر رسید، ابوجعفر به او گفت: ای برادر همدانی! خلیفه‌ای را نام ببر که نام آن با حرف عین شروع شده باشد و به قتل رسیده باشد. مرد همدانی گفت: آری یا امیرالمؤمنین، عبدالملک بن مروان، عمرو بن سعید و عبدالله بن زبیر و عبدالله بن محمد اشعث را کشت، یا امیرالمؤمنین! تو نیز سه نفر را کشتی، عبدالرحمن ابومسلم، عبدالجبار خولانی و عمویت عبدالله.

ابوجعفر گفت: بی‌مادرا عموئی من به وسیله فرو ریختن خانه کشته شد.

ابوجعفر، اسید بن عبدالله خزاعی را به خراسان فرستاد و از وی خواست تا کارگزاران ابومسلم را بگیرد. پس از مدتی خزاعی را نیز برکنار کرد و پس از وی ابوعمون، عبدالملک بن یزید را به خراسان فرستاد. پس از وی نیز، حمید بن قحطیه را به خراسان فرستاد، پس از وی نیز مسیر بن زهیر به خراسان رفت که در دوره وی ابوجعفر درگذشت.

سرگذشت شاپور، پادشاه ایران

[راوی] گویند: آورده‌اند ابوجعفر، اسحاق بن مسلم عقیلی را فرا خواند و به او گفت: در مورد پادشاهی سخن بگو که در حران از او برای من سخن گفتی.

اسحاق گفت: آری، خداوند تو را بزرگ دارد، پدرم از حصین بن منذر نقل می‌کند: ایرانیان پادشاهی داشتند که شاپور بزرگ خوانده می‌شد، او وزیری نیک‌اندیش داشت و مقداری از روش‌های نیکوی پادشاهان گذشته را گردآوری کرده بود. شاپور آن وزیر را به سوی مردم خراسان فرستاد، آن مردم دنیا را بزرگ می‌داشتند و دین را خوار کرده بودند، دین را برای دنیا به سویی نهاده بودند، آن وزیر گاهی می‌گفت: برای هر از کار افتاده‌ای، دوره‌ای است و برای هر ناتوانی ابهت و عظمتی. وقتی که کارها برای شاپور راست شد، کار خود را در دست شاپور نهادند، شاپور نیز پس از مدتی جانب عدالت را در مورد آنان رعایت نکرد، آنان نیز تصمیم گرفتند تا شاپور را به قتل برسانند، اما در این کار موفق نشدند و مدت‌های طولانی شاپور بر آنان پادشاهی می‌کرد. ابوجعفر از شنیدن این سرگذشت اندوهگین شد و ابیات زیر را خواند:

کسی که بردبار است همواره کارها رویره است / انسان هرچه را نمی‌داند باید سعی در فهمیدن آن بکند.

قیام شریک بن عون علیه ابوجعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی کارها برای ابوجعفر به استواری گرایید و بر پادشاهی مسلط شد، شریک بن عون همدانی علیه وی قیام کرد و گفت: ما بر این مبنا با تو بیعت نکردیم، ما برای آل محمد (ص) بیعت نکردیم تا خون‌ها ریخته شود. و این‌که به غیر حق عمل شود، حدود سی هزار تن به همراهی شریک برخاستند، ابوجعفر نیز زیاده‌نویس صالح را به جنگ شریک فرستاد و ماه‌ها با یکدیگر درگیر بودند. ابوجعفر آنان را از این‌که یکدیگر را دشنام دهند بجزر داشت، زیرا در میان لشکریان شریک عده‌ای از نیکان و بزرگان حضور داشتند از این روی آنان کشته نشدند و برای آنان چنین نوشته شد:

اگر شما تجاوز کردید ما نیز تجاوز کردیم، ما جهنم را برای کافران مهیا کردیم، اما این بار از گناه شما درگذشتیم. خدا را در مورد ریخته شدن خون‌ها مراعات کنید و او را به یاد آورید.

همراهی شیبی بن شیبه با ابوجعفر قبل و بعد از خلافت ابوجعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند که شیبی بن شیبه می‌گفته است: در آن سالی که هشام بن عبدالملک درگذشت، من در مکه در گوشه‌ای از مسجدالحرام مشغول راز و نیاز با خداوند بودم. ناگهان

از یکی از درهای مسجدالحرام جوانی زیبا وارد شد، با صورتی سرخ و ریشی کوتاه، گویی چشمان وی با آدمی سخن می‌گفت، بزرگی و ابهت پادشاهان را داشت، اما لباس او همچون بندگان بود. قلب‌ها را به سوی خود جذب می‌کرد و چشم‌ها را خیره. بزرگی از تواضع کردن وی کاملاً هویدا بود، گویی کسی به من گفت به دنبال او برو و از وی پرسشی کن؛ آن جوان وقتی که طواف خود را به پایان برد، خواست تا به مقام ابراهیم برود، خوب که وقت کردم، دو جوان که گویی از غلامان وی بودند، او را همراهی می‌کردند. جوان وارد خانه خدا شد، من نیز وارد شدم؛ او دو رکعت نماز خواند و بیرون رفت، من نیز به دنبال او رفتم، وقتی که متوجه حضور من شده، اسم مرا پرسید، به او گفتم: شیبی بن شیبه تمیمی. از او پرسیدم نامش چیست؟ با کمال تواضع گفت: عبدالله بن محمد بن علی بن عباس هستم. به او گفتم: پدر و مادرم فدای تو! چقدر به خاندانت شباهت داری، آن قدر شما را دوست دارم که قلبم مالا مال از محبت شما خاندان است.

عبدالله گفت: ای برادر تمیمی، ما مردمی هستیم که هر کس ما را دوست دارد، سعادت مند و هر کس ما را دشمن دارد، بدبخت می‌شود. بدان، هیچ قلبی شیرینی اینها را نمی‌چشد مگر این‌که خدا و رسول خدا (ص) را دوست بدارد.

به او گفتم: تو معروف به علم و دانش هستی، من نیز خواستار آن. زمان حج کوتاه است و پرسش‌های زیادی هست که دوست دارم آن‌ها را از تو بپرسم، آیا به من اجازه چنین کاری را می‌دهی؟

عبدالله گفت: ما از زیادی مردم بینماک هستیم و دوست داریم جایی پوشیده سخن بگوییم، اگر پرسشی داری بپرس، من آماده شنیدن آن هستم. از او پرسیدم امسال را چگونه دیدی در حالی که یوسف بن محمد تقفی برگزارکننده مراسم حج است؟ آهی کشید و گفت: از خواندن نماز پشت سر او می‌پرسی؟ یا این‌که در مورد کسی که او را بر خاندان رسول (ص) گماشته است؟

گفتم: در هر دو مورد پاسخ بده.

عبدالله گفت: نماز، خداوند آن را بر بندگان واجب گردانید، پس می‌باید در هر وقتی آن را انجام دهی، کار خدا را آسان گیر تا خداوند نیز با تو آسان گیرد.

بار دیگر پرسش خود را پرسیدم، و گفتم: اهل علم این چنین دلیل می‌آورند که آنان دارای دولتی هستند که هرگز نابود نمی‌شود. از جایگاه خورشید ظهور می‌کند و از خداوند تو فیتخ خیر و نیکی می‌خواهد.

عبدالله گفت: هر کار نیکی را به اندازه‌ای که توان آن را داری به دست آور و انجام بده.
گفتم: چطور است که عرب از پیروی شما خودداری می‌کند درحالی که شما بهترین
عرب هستید؟

گفت: آری عده‌ای از مردم از دادن حق ما خودداری می‌کنند، ولی سرانجام ما پیروز
می‌شویم و آنان خوار.

عبدالله در ادامه گفت: کار را بر خود آسان گیر، این سنت خداوندی است که در میان
بندها گشای جاری است. و سنت خداوند نیز هرگز دگرگون نمی‌شود.

گفتم: چطور قلب‌های خود را به آنان می‌دهید در حالی که آنان همراه دشمنان شما
می‌جنگند؟

عبدالله گفت: ما مردمی هستیم که وفای به عهد را دوست داریم اگرچه علیه ما باشد،
حیله و فریب را دشمن می‌داریم اگرچه به سود ما باشد. آنان که از یاران دولت ما هستند،
آنان شیعیان و پیروان ما هستند، بدان بلا و سختی برای دوستداران ما همچون آبی است که
به جایگاه خود برمی‌گردد.

گفتم: من چنین چیزی را نمی‌خواهم.

عبدالله گفت: پس چه چیزی را می‌خواهی؟

گفتم: آدمی همراه امامش باشد و با دشمن او نبرد کند.

عبدالله گفت: ما بشر هستیم و علم غیب نیز مخصوص خداوند است. چه بسیار کارها که
از ما پوشیده شده است و آنچه توقع نداریم، بر سر ما می‌آید. ای برادر تمیملی! تو از آنچه
انجام می‌دهی، مورد پرسش واقع خواهی شد.

گفتم: بیم آن دارم که روز دیگر تو را ببینم.

عبدالله گفت: لیکن من امید آن دارم که به زودی تو را ببینم، اگر خدا بخواهد.

گفتم: خداوند آن روز را زودتر پیش آورد، من شما را دوست دارم.

عبدالله لیخندی زد و گفت: تا زمانی که خداوند تو را از این سه کار مصون دارد، در امان
خواهی بود.

گفتم: آنان چه کارهایی هستند؟

عبدالله گفت: نقص در دین، هتک حرمت پادشاه، و تهمت زدن حرام. آنچه می‌گویم
خوب به خاطر بسپار. راست بگویی، اگرچه به ضرر تو باشد. خیرخواه باش، اگرچه این
خیرخواهی تو را از بسیاری کارها باز دارد. کارهای دشمنان ما را بر عهده بگیر. هنگامی که

تو را بزرگ داشتند، فروتن باش و هنگامی که از تو گسستند تو با آنان پیوند داشته باش. آیا
حاجتی دیگر داری؟

به او گفتم: موقع ظهور چه زمانی است؟

گفت: خدا می‌داند که زمان آن چه موقعی است. از نزد عبدالله بیرون رفتم، یکی از
غلامان وی نزد من آمد و لباسی به من داد و گفت: ابوجعفر از تو خواسته است تا در این
لباس نماز بخوانی. پس از آن، از آنان جدا شدم.

به خدا سرگند مدتی گذشت و دیگر آن جوان را ندیدم تا این که روزی دو نفر آمدند و مرا
نزد ابوجعفر بردند و از من خواستند تا با او بیعت کنم، وقتی که نزد او رسیدم، به آن دو نفر
گفت: او را تنها بگذارید. او دوستی و مودت خود را نسبت به ما کاملاً به جای آورده است.

ابوجعفر گفت: روزی او را از بیعت کردن نهی می‌کردم و اکنون او از بیعت می‌گیرد. مردم
با شنیدن این سخن تعجب کردند.

پس از آن ابوجعفر گفت: در دوره ابوالعباس تو کجا بودی؟ من نیز در پاسخ وی متوسلاً به
عذر آوردن شدم.

ابوجعفر گفت: بس است. برای هر چیزی زمانی است که باید زمان آن بیاید.

ابوجعفر گفت: از من چیزی بخواه، پول، مقام، یا هر چیز دیگری.

گفتم: من هنوز وصیت تو را فراموش نکرده‌ام.

ابوجعفر گفت: من نیز بر وعده خود هستم، من جایی تو را از پذیرش مقام نهی کرده‌ام
سبب شود اعمال نیک تو از بین برود نه جایی که به تو پیشنهاد می‌کنند.

گفتم: رزق و نزدیکی به امیرالمؤمنین برای من از همه چیز بهتر است.

ابوجعفر گفت: آیا بیست دینار در ماه تو را کافی است؟

گفتم: یا امیرالمؤمنین! مقداری از این بخشش برای دو سال من کافی است.

ابوجعفر گفت: این مقدار از آن توست و در هر شهر که خواستی، می‌توانی آن را از
کارگزارم دریافت کنی.

حج ابوجعفر و دیدار وی با مالک بن انس

آورده‌اند زمانی که کار در سال ۱۴۸ بر ابوجعفر استوار شد، برای انجام دادن مراسم حج به
مکه رفت. در منی عده‌ای از مردم نزد وی آمدند و به او سلام می‌کردند، و به او به واسطه
آنچه خداوند نصیب او کرده بود، تبریک می‌گفتند. مردان حجاز و دیگران از جمله علما و
فقها نزد وی آمدند و به او تبریک گفتند.

یکی از کسانی که نزد ابوجعفر آمد، مالک بن انس بود. ابوجعفر به او گفت: ای ابوعبدالله! من رؤیایی دیده‌ام.

مالک گفت: خداوند امیرالمؤمنین را موفق گرداند و او را هدایت کند، در رؤیا چه دیده‌ای؟

ابوجعفر گفت: خواب دیدم در خانه خدا نشسته‌ام و مردم را به این می‌خوانم تا نزد تو آیند و پرسش‌های دینی خود را از تو بپرسند، علم نزد مردم مدینه است و تو آگاه‌ترین آنانی. مالک گفت: امیرالمؤمنین چشمانی تیزبین و رأی و نظری صائب دارد، اگر اجازه دهی به تو خواهم گفت.

ابوجعفر گفت: آری، سخن درست آن است که نظر تو را جویا شوم.

مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! مردم عراق، دارای نظرانی هستند که خود می‌دانی. مردم مکه کسی را ندارند که برای آنان درس دین و دینداری بدهد، علم همان علم مردم مدینه است، چنان که امیرالمؤمنین گفت، هر قومی دارای امام و پیشوایی است، اما اگر رأی و نظر امیرالمؤمنین بر این کار استوار شده است، انجام بده.

ابوجعفر گفت: در مورد مردم عراق، امیرالمؤمنین هیچ گونه نظر خواهی از آنان نخواهد کرد، علم همان است که نزد مردم مدینه است، من این چنین می‌بینم که تو می‌خواهی خودت را از پذیرش این فرمان آزاد کنی.

مالک گفت: آری ای امیرالمؤمنین! از من درگذر که خداوند از تو درگذرد.

ابوجعفر گفت: امیرالمؤمنین از تو در گذشت، به خدا سوگند بعد از امیرالمؤمنین، از تو آگاه‌تر و فقیه‌تر کسی را نخواهم یافت.

دیدار ابوجعفر با سفیان ثوری و سلیمان خواص

[راوی] گوید: آورده‌اند در سالی که ابوجعفر در مکه بود، سفیان ثوری و سلیمان خواص نیز در آن سال در مکه بودند؛ یکی از آن دو، به دیگری گفت: آیا موافقی نزد ابوجعفر برویم و وی را به حق فراخوانیم و از باطل برحذر داریم؟ شاید سخنان ما نفعی به مسلمانان برساند و کم‌تر از جانب ابوجعفر مورد ستم قرار گیرند.

سلیمان خواص گفت: من از آن روز می‌ترسم که از طرف ابوجعفر خطری متوجه ما شود.

ثوری گفت: ما از آن نمی‌ترسیم، اگر دوست داری بیا و گر نه خود به تنهایی می‌روم. پس سلیمان بر ابوجعفر وارد شد و او را به عدالت امر کرد و از ستم نهی.

ابوجعفر به او گفت: تو کشته خواهی شد، تو را چه رسد که در مورد فلان و فلان سخن بگویی.

وقتی که بیرون رفت سفیان ثوری گفت: چه کار کردی؟

سلیمان خواص گفت: او را امر دادم و نهی کردم.

سفیان گفت: من کاری نکردم. وی نیز نزد ابوجعفر رفت و او را امر و نهی کرد. ابوجعفر وقتی که سفیان ثوری را دید، گفت: سفره را برچینید. سفیان ثوری نزد ابوجعفر رفت؛ به طوری که روی بروی وی قرار گرفت و نشست و چنین گفت: تو از خاک آفریده شده‌ای و به سوی او باز می‌گردی و بار دیگر از آن برخوردار خواهی خاست.

ابوجعفر شروع به گریه کرد، سفیان بدون این‌که اجازه بخواهد، ابوجعفر را امر و نهی کرد. پرده‌دار ابوجعفر به سفیان گفت: ای مرد، تو کشته خواهی شد.

سفیان گفت: اگر می‌خواهید مرا بشکستید، درنگ نکنید. ابوجعفر از سفیان پرسشی نداشت و وی نیز او را پاسخ داد.

سفیان گفت: ای امیرالمؤمنین! تو در مورد کسی که مال خدا را بخشش می‌کند، می‌گویی؟ چگونه مال محمد (ص) را بدون اجازه وی تصرف می‌کنی و به دیگری می‌بخشی؟ عمر بن خطاب در حج، شانزده دینار اتفاق کرد و با وجود این می‌گفت: حقیقت در مورد بیت‌المال اجحاف کردیم. از رسول خدا (ص) روایت شده است: چه بسیار کسی در مال خدا و رسول خدا (ص) تصرف می‌کند و سرانجام آن آتش خواهد بود.

ابوعبیده که کاتب ابوجعفر بود، گفت: منظور تو امیرالمؤمنین است.

سفیان گفت: ساکت شو، بدان که همامان و فرعون همدیگر را به نابودی کشاندند.

سفیان بیرون رفت و ابوعبیده به ابوجعفر گفت: فرمان نمی‌دهی که او را بکشند؟ به خدا سوگند که کسی جز او مستحق کشته شدن نیست.

ابوجعفر گفت: ساکت شو، به خدا سوگند از هیچ کس همچون او و مالک بن انس، احساس شرم نمی‌کنم.

دیدار ابن ابودؤیب، مالک بن انس و ابن سمعان با ابوجعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند مالک بن انس گوید، وقتی ابوجعفر کار خلافت را در دست گرفت، عده‌ای از سخن‌چینان نزد وی رفتند و سخنانی به او گفتند، فرستاده ابوجعفر شبانه نزد من آمد و گفت: امیرالمؤمنین تو را فرا خوانده است، این در حالی بود که به تازگی از نزد وی

آمده بودم. شک نکردم که کشته خواهم شد. غسل کردم و وضو گرفتم، کفن پوشیدم و به خود کافور زدم. هنگامی که بر ابو جعفر وارد شدم، وی انواع و اقسام سنگ‌های قیمتی به خود آویزان کرده بود؛ گویند آن سنگ‌های قیمتی از فرشی بود که پادشاه قسطنطنیه به هشام بن عبدالملک هدیه داده بود. ابن ابوذئیب و ابن سمعان روبروی ابو جعفر نشستند. ابو جعفر نیز به قرآنی که در دست خود داشت، نگاه می‌کرد. به او سلام کردم، ابو جعفر سرش را بلند کرد و خشمگینانه نگاهی کرد و قرآن را کنار گذاشت و با دست خود به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: بنشین. نشستم، ابو جعفر در دست خود شمشیری داشت و آن را تکان می‌داد. پس از مدتی، سخنان خود را این چنین آغاز کرد: ای گروه دین‌شناسان، امیرالمؤمنین خیرهایی را از شما شنیده است که او را به خشم آورده است؛ شما می‌باید مواظب رفتار خود باشید و سخنان سنجیده بگویید، شما باید خیر خواه باشید.

مالک گوید: گفتم ای امیرالمؤمنین! خداوند در قرآن خود می‌فرماید: «ای مؤمنان! اگر فاسقی برای شما خبری آورد، نیک و اراسی کنید، مبادا به نادانی گروهی را آسیب برسانید و بعد از کرده خود پشیمان شوید» (حجرات: ۶).

ابو جعفر گفت: به نظر شما من چگونه انسانی هستم؟ آیا از رهبران ستمگر هستم و یا عدالتخواه؟

مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! من متوسل به خدا و از محمد (ص) خواهان شفاعت اویم، و از تو نیز می‌خواهم که مرا مورد عفو قرار دهی.

ابو جعفر گفت: تو را می‌بخشم.

پس از آن ابو جعفر به ابن سمعان توجه کرد و گفت: ای قاضی، تو را به خدا سوگند می‌دهم، من چگونه هستم؟

ابن سمعان گفت: به خدا سوگند! تو بهترین مردم هستی، به خانه خدا می‌روی و با دشمنان می‌جنگی، راه‌ها را امن می‌کنی. به واسطه تو، دین استواری یافته است، تو بهترین و عادل‌ترین پیشوایان.

ابو جعفر به ابن ابوذئیب نگاه کرد و گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم، من چگونه هستم؟

ابن ابوذئیب گفت: به خدا سوگند تو بدترین مردمان هستی، تو اموال مردم و یتیمان را به خود اختصاص می‌دهی، ضعفا را از بین می‌بری و نیرومندان را توان می‌بخشی، فردای قیامت چه دلیل و برهانی داری؟

ابو جعفر گفت: وای بر تو، چه می‌گویی؟ آیا اندیشه می‌کنی؟ به پیرامون خود نگاه کن. ابن ابوذئیب گفت: نگاه می‌کنم و می‌بینم که شمشیرهایی مرا دربر گرفته است. پس از آن ابن سمعان و ابن ابوذئیب بیرون رفتند و من [مالک بن انس] نشستم. ابو جعفر گفت: بوی کافور می‌دهی.

گفتم: آری، وقتی که فرستاده تو آمد، دانستم که پیام مرگ با خود دارد. از این روی غسل کردم و خود را به کافور آغشته ساختم و کفن خود را دربر کردم.

ابو جعفر گفت: سبحان الله! من خواهان آن نیستم که آسیبی به اسلام وارد شود، من در پی آن هستم تا دین عزیز شود. به خدا پناه می‌برم، ابو عبدالله چه می‌گویی؟ به جایگاهت برگرد، اگر هم دوست داری همین جا بمان.

به او گفتم: اگر امیرالمؤمنین اجبار کند، می‌شنوم و پیروی می‌کنم ولی اگر مرا مخیر کند، عاقبت و آسایش را برمی‌گزینم.

ابو جعفر گفت: نه تو را مجبور می‌کنم و نه کاری را به تو تحمیل می‌کنم؛ هر طور می‌خواهی رفتار کن.

مالک گوید: شب را نزد ابو جعفر خوابیدم؛ صبح، ابو جعفر دستور داد تا مقداری پول آماده کنند و به من، ابن سمعان و ابن ابوذئیب بدهند.

ابو جعفر یکی از نزدیکان خود را فرا خواند و گفت: اگر مالک بن انس این پول‌ها را گرفت، او را آزاد بگذارد تا هر جا خواست برود و اگر نپذیرفت نیز مانع او مشو؛ اگر ابن ابوذئیب این پول‌ها را پذیرفت، گردن او را بزن، و اگر نپذیرفت، اختیار با خودت است، می‌توانی آزاد کنی و می‌توانی او را بکشی؛ اما ابن سمعان اگر پول‌ها را قبول نکرد، گردن او را بزن ولی اگر قبول کرد، او را رها کن.

فرستاده ابو جعفر نزد ابن سمعان رفت، وی پول‌ها را پذیرفت و نجات یافت، ابن ابوذئیب نپذیرفت و نجات یافت، اما من [انس بن مالک] به خدا سوگند نیازمند بودم و پول‌ها را پذیرفتم. پس از آن ابو جعفر به سوی عراق حرکت کرد.

نامه عبيدالله عمري به ابو جعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی ابو جعفر در سال ۱۲۸ از مراسم حج فراغت حاصل کرد، در مورد عبيدالله بن عمر بن حفص بن عبدالله بن عمر بن خطاب پرسش کرد. وی قبیهی بود که به عمري شهرت داشت. در پاسخ ابو جعفر گفته شد، ای امیرالمؤمنین! او امسال به حج

مشرف نشده است، اگر آمده بود خدمت شما می‌رسید. یا امیرالمؤمنین سخن کسی را در مورد او نپذیرید، زیرا کسی در مورد او سخن نخواهد گفت مگر این‌که دروغ می‌گوید و یا این‌که باطل می‌باشد. او کسی است که می‌شناسیدش.

ابوجعفر گفت: به خدا سوگند، او چون می‌دانست که من در حج هستم، نیامده است، و از این روی است که از آمدن حج خودداری کرده است. به خدا سوگند، نیامدن وی جز آن‌که بر ارزش و قرب او افزایش، کار دیگری نمی‌کند. من نیز جز اکرام و احسان کاری نخواهم کرد و آن نیز به سبب ارزش وی نزد قریش و والامقامی وی است.

وقتی ابوجعفر به بغداد بازگشت، نامه عبدالله عمری نیز رسید، و در آن چنین نوشته شده بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان

برای بنده خدا، امیرالمؤمنین، از عبدالله بن عمری، درود خداوند بر تو، و رحمت او که همه موجودات را دربر گرفته است بر تو باد. من تو را سفارش می‌کنم، و تو را به آن مهم توصیه می‌کنم، تو رهبری این امت را در دست گرفته‌ای، قرمزها و سیاه‌ها، سفیدها و بزرگان و پایین‌دست‌ها. روبروی تو هم دشمن می‌نشیند و هم دوست، هم از والامقامان و هم از دونان، همه آنان از عدل و حق بهره‌ای دارند. یا ابوجعفر، نگاه کن و بین جایگاه تو نزد خداوند کجاست، من تو را از روزی برحذر می‌دارم که در آن روز، صورت‌ها و قلب‌ها نابود می‌شوند، و محبت‌ها از بین می‌روند، آن‌جا خداوندی است که همه پادشاهان در مقابل او خاک مسکنت بر پیشانی می‌سایند، مردمان بر او وارد می‌شوند و رحمت و بخشایش او را خواهانند، از مجازات و عقاب وی ترسانند، اگر روزی برسد که در آن برادران و دوستان و دشمنان آشکار شوند در آن روز، پایان کار این امت فرا رسیده است، من به خدا پناه می‌برم از این‌که نامه من باعث پریشانی و بدگمانی تو گردد، من این نامه را از روی خیرخواهی و نصیحت نگاشتم و نه چیز دیگر. بدرود.

پاسخ ابوجعفر

از عبدالله بن محمد امیرالمؤمنین، برای عبدالله بن عمر بن حفص:

سلام بر تو باد! اما بعد، برای من نوشته بودی تا آن عهد و پیمان را به یاد من آورده

باشی. من کار هدایت این امت را در دست گرفته‌ام، به یاد آورده بودی که اگر روزی فرارسد که در آن دوستان و دشمنان آشکار شوند، پایان کار این امت است. اگر خدا بخواهد چنین نخواهد شد، و این دوره نیز آن چنان که می‌گویی نیست، اکنون زمان رغبت و نزدیکی است و رغبت نیز عبارت از آن است که در آن بعضی از مردم به بعضی دیگر بیبوندند. خوبی دنیایشان از خوبی دینشان نزد آنان بهتر است، در نامه‌ات مرا از آنچه دیگر ملت‌ها به آن برخوردار کرده‌اند، برحذر داشته‌ای. گاهی گفته می‌شود، رفت و آمد شب و روز از پی یکدیگر هرچیز دوری را نزدیک می‌گرداند، و هر چیز نو و جدیدی را مورد آزمایش قرار می‌دهد، تا این‌که مردم به جایگاه خود، خواه بهشت و خواه دوزخ وارد شوند، در نامه‌ات نوشته بودی از آن پرهیز داری که نامه‌ات موجب برداشت‌های غلط و ناگوار گردد، تو آن را از روی خیرخواهی و نصیحت نوشته‌ای، درست گفتی و نیکی کردی، مرا از نامه خود محروم مگردان زیرا من از آن بی‌نیاز نیستم. بدرود.

دیدار ابوجعفر با عبدالله بن مرزوق

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی ابوجعفر امیرالمؤمنین، حج گزارد، وارد مسجدالحرام شدند طواف به جای آورد؛ برای این کار مردم را از مسجدالحرام بیرون کردند و او طواف هفتگانه را انجام داد. عبدالله بن مرزوق دامن وی را گرفت و گفت: چه چیزی تو را بر این کار واداشته است؟ و در ادامه گفت: چه کسی تو را از این مردم سزاوارتر به این خانه گردانیده است؟ آنان را به سویی می‌نهی و بین آنان و این خانه فاصله می‌شوی؟

ابوجعفر نگاهی به وی کرد، او را شناخت و گفت: تو عبدالله بن مرزوق هستی؟ عبدالله گفت: آری.

ابوجعفر گفت: چطور گستاخی ورزیدی و پیش آمدی و این سخنان را می‌گویی؟ عبدالله گفت: با من چه کار خواهی کرد؟ آیا نفع و ضرری در دست توست؟ به خدا سوگند، نه از ضرر تو می‌ترسم و نه به نفع تو امید دارم. مگر این‌که خداوند برای تو چنین خواهد، و انجام آن کار را از تو بخواهد.

ابوجعفر گفت: تو خود را نابود کردی و از بین بردی.

عبدالله گفت: خدایا! اگر ضرری از دست ابوجعفر به من می‌رسد، تو آن را بر من بفرست و اگر نفعی برای من در دست اوست آن نفع را از من بگیر. خدایا، همه کارها در دست توست، تو پادشاه همه موجوداتی.

ابوجعفر فرمان داد تا عبدالله را به بغداد ببرند و در زندان کردند، عبدالله روزها در زندان بود و شبها وی را نزد ابوجعفر می آوردند. وی روزها که در زندان بود، می خوابید و شبها که نزد ابوجعفر بود شبزنده داری می کرد. عبدالله با این کار خواست به مردم نشان دهد که وی اولین کسی است که به ابوجعفر اعتراض کرده است و کسی از روی نادانی نگوید که عفو و بخشش ابوجعفر شامل وی شده است.

مدتها گذشت و از وی خبری نبود تا این که عبدالله به مکه رفت و ابوجعفر نیز درگذشت و پسرش مهدی بر جای وی به خلافت نشست. وقتی مهدی حج به جای آورد، وی نیز همچون پدرش مردم را از کنار خانه خدا به سوی زد و تنهایی طواف کرد، عبدالله بن مرزوق نیز همان سخنانی را که به ابوجعفر گفته بود به مهدی نیز گفت. مهدی خواست تا عبدالله را بکشد. به مهدی گفته شد، یا امیرالمؤمنین او با پدرت نیز چنین کرد، پدرت او را به بغداد برد و روزها در زندان بود و شبها وی را نزد خود نگه می داشت.

مهدی، عبدالله را به بغداد برد، تا این که سرانجام در بغداد درگذشت، خدایش او را پیامبر داد.

رفتار جعفر بن سلیمان با مالک بن انس

[راوی] گوید: آورده اند در آغاز خلافت ابوجعفر، در مدینه شورش برپا شد. ابوجعفر برای فرو نشاندن آن شورش، پسرعمویش جعفر بن سلیمان بن عباس را به مدینه فرستاد. وی در مدینه با شدت و حدت فراوان با مخالفان برخورد کرد. جعفر در مدینه بار دیگر از مردم خواستار بیعت با ابوجعفر شد. در مدینه، مالک بن انس به سبب علم و عملی که خداوند به او بخشیده بود، مورد حسد بزرگ و کوچک مدینه واقع شد. عده ای نزد جعفر بن سلیمان رفتند و به او گفتند: مالک بن انس فتوا داده است که بیعت با ابوجعفر حلال نیست. آنان گمان کردند که منظور مالک همه مردم مدینه است، زیرا در حدیثی از پیامبر (ص) روایت شده است که ایشان گفته اند، امت من در چند مورد معاف و بخشوده هستند، یکی از آن موارد این است: اگر آنان از روی کراهت و اجبار کاری را انجام دهند. این موضوع بر جعفر دشوار آمد و بر مالک سخت گرفت، جعفر ترسید مبادا با این سخن همه مردم مدینه از بیعت با ابوجعفر منصرف شوند. عده ای نزد جعفر رفتند و به او گفتند: کاری با مالک نداشته باشد، زیرا وی از کسانی است که امیرالمؤمنین توجهی مخصوص نسبت به وی دارد، از او آسبیدی به تو نخواهد رسید، و در این زمینه بدون فرمان امیرالمؤمنین کاری انجام مده. جعفر بن سلیمان

عده ای را نزد مالک فرستاد تا وی را آورند، جعفر در مورد بیعت از وی پرسش نمود، مالک نیز سخنی گفت که جعفر اطمینان حاصل کرد. جعفر بن سلیمان دستور داد تا هفتاد تازیانه بر مالک زدند، شورش مدینه فرو نشست. و مردم با جعفر بیعت کردند، مالک از جراحت های تازیانه شدیداً احساس ناراحتی کرد.

تراضیاتی ابوجعفر از تازیانه خوردن مالک بن انس

[راوی] گوید: آورده اند هنگامی که ابوجعفر از شلاق خوردن مالک بن انس و از این که جعفر بن سلیمان با شدت و حدت با وی رفتار کرده است، آگاه شد، از کارهای وی به شدت انتقاد کرد و در نامه ای جعفر را از ولایت مدینه برکنار کرد و از وی خواست هر چه زودتر خود را به بغداد برساند. پس از آن، ابوجعفر، مردی از قریش را که به دین و خرد و دراندیشی و زیرکی شهره بود، به مدینه فرستاد. این واقعه به تاریخ رمضان سال ۱۲۱ هجری داد.

ابوجعفر در نامه ای برای مالک بن انس از وی خواست تا به بغداد آید، مالک از این خودداری کرد و در نامه ای برای ابوجعفر از وی خواست تا او را از چنین کاری معاف کنند. برای این کار عذرهایی آورد. ابوجعفر در نامه ای دیگر از مالک خواست تا در حج آینده همراهی کند.

دیدار مالک با ابوجعفر در منی

[راوی] گوید: همچنین آورده اند در سال ۱۶۳ مالک به مکه رفت و حج به جای آورد. وی در منی به دیدار ابوجعفر رفت، یکی از یاران مالک به نام مطروق می گوید: مالک به من گفت: وقتی که به منی رسیدم، با خود حدیث نفس کردم که آیا به دیدار ابوجعفر بروم یا نه، از این چادر به آن چادر رتم تا این که به چادری رسیدم که در آن امیرالمؤمنین نیز بود. همراه وی به چادرهایی رفتم که در همه آنان مردانی بودند که شمشیرهای خود را کشیده بودند. گویی آماده جنگ سختی بودند. من همراه او به چادری داخل شدم. پس از این که نشستیم، ابوجعفر گفت: به خدایی که جز او خدایی نیست، از مضروب شدن تو آگاهی نداشتم و به آن فرمان نداده بودم.

مالک گفت: خداوند را در هر حالی حمد و سپاس می گویم، و بر فرستاده و پیامبر (ص) درود می فرستم.

ابوجعفر در ادامه گفت: ای ابو عبدالله! به خدا سوگند، مردم مکه و مدینه به خیر و نیکی که بهتر از تو باشد، نرسیده‌اند من از تو برای آنان امان می‌خواهم، خداوند به واسطه تو جریان و واقعه بزرگی را از آنان دور کرده است، مردم مدینه دورترین مردم نسبت به شورش و فتنه هستند. خدا بکشد جعفر بن سلیمان را که بدون آگاهی من و سرخود چنین کرده است. من در خصوص جعفر چنین فرمان داده‌ام که بر وی سخت بگیرند، و آنچه بر تو نازل کرده است چندین برابر آن را به وی برزند.

مالک گفت: خداوند امیرالمؤمنین را در پناه خود گیرد، من از جعفر بن سلیمان درگذشتم، زیرا وی از نزدیکان رسول خدا (ص) است.

ابوجعفر گفت: خدا نیز از تو بگذرد و تو را شامل لطف خود گرداند.

ابوجعفر در ادامه گفت: علم و فقه خود را برای مردم بیان کن، زیرا تو آگاه‌ترین مردم هستی، و آگاهی کاملی نسبت به فتاوی فقیهان داری. علوم خود را جمع آوری کن و در اختیار مردم بگذار، فتاوی خود را بنویس و در این میان از سختی رخصت و اجازه عبدالله بن عمر و عبدالله بن عباس و فتاوی نادر و کمیاب عبدالله بن مسعود بگذر و میانه امور و کارها را دریاب، نه تندرو و نه کندرو. آنچه ائمه و پیشوایان دین که خداوند از آنان خشنود باشد بیان کرده‌اند، بیان کن، تا بدین واسطه مردم را به سوی تو فرا خوانم و آنان را ملزم به پیروی از تو بکنم.

مالک گفت: خداوند امیرالمؤمنین را برقرار دارد، مردم عراق از علم ما خشنود نیستند، و در علم خود از علم ما استفاده نمی‌کنند.

ابوجعفر گفت: مجبورشان می‌کنیم، آنان را با شمشیر مجبور خواهیم کرد و با شلاق بر پشتشان خواهیم زد. فرزندم مهدی در سال آینده به مدینه خواهد آمد تا آن دانش‌ها را از تو فراگیرد.

مالک گفت: در همین هنگام کودکی وارد شد، به من نگاه کرد، برگشت و دیگر جلو نیامد، ابوجعفر به آن کودک گفت: عزیزم نزدیک بیا، او ابو عبدالله فقیه مردم حجاز است. پس از آن ابوجعفر به من نگاه کرد و گفت: یا ابو عبدالله، آیا می‌دانی چرا کودک پیش نیامد و برگشت؟

گفتم: خیر.

ابوجعفر گفت: زیرا او دوست ندارد کسی نزدیک من باشد، وقتی که دید تو در کنار من هستی، عقب رفت و جلو نیامد.

مالک گوید، ابوجعفر یک هزار دینار طلا و یک دست لباس گرانقدر به من داد، پس از آن اجازه خواستم و برخاستم و بیرون رفتم.

سخنان ابوجعفر به عبدالعزیز بن ابوزواد

وقتی ابوجعفر برای به جای آوردن طواف وارد مسجدالحرام شد، عبدالعزیز بن ابوزواد را هنگام طواف دید.

ابوجعفر دست عبدالعزیز را گرفت و گفت: آیا مرا می‌شناسی؟

عبدالعزیز گفت: خیر، ولی تو همچون ستمکاران دست مردمان را می‌گیری.

ابوجعفر گفت: من ابوجعفر، امیرالمؤمنین هستم. هرچه می‌خواهی، بخواه تا به تو بدهم.

عبدالعزیز گفت: تو را به خدای این خانه سوگند می‌دهم، به دنبال من مفرست، مگر

این‌که خود از روی رضایت نزد تو آیم.

ابوجعفر گفت: می‌پذیرم.

ابوجعفر شانه به شانه عبدالعزیز طواف می‌کرد. عبدالعزیز پیرمردی ضعیف و ناتوان بود

و از این‌که ابوجعفر خودش را به وی نزدیک می‌کرد، ناراحت و دلگیر بود و از همسایگان

شدن با ابوجعفر خشنود نبود.

عبدالعزیز گفت: تو را به حرمت این خانه سوگند می‌دهم، از من دور شو. ابوجعفر

دور شد و راه او را باز گذاشت.

گویند، همین عبدالعزیز، از روی خشیت و خوف الهی، به مدت چهل سال سرش را

برای خواستن چیزی از خداوند به سوی آسمان بلند نکرد.

رفتن مهدی به مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی مالک کار نوشتن کتاب‌هایش را در دست گرفت، مهدی بن

ابوجعفر نزد وی رفت و از آنچه ابوجعفر در خصوص نوشتن فتاوی‌اش به وی گفته بود

پرسش کرد، مالک نیز با تمام کردن کتابش که نام آن مُوطأ بود نزد مهدی رفت، مهدی فرمان

داد تا نسخه‌هایی از آن تهیه کنند و بر مالک بخوانند، وقتی که خواندن کتاب‌ها به پایان رسید،

چهار هزار دینار به مالک و هزار دینار به فرزند مالک داد.

مرگ ابوجعفر منصور و خلافت مهدی

[راوی] گوید: آورده‌اند ابوجعفر منصور در سال ۱۶۶ برای به جای آوردن حج به مکه رفت،

وقتی که مراسم حج را به پایان برد، مدت سه روز بیمار بود و در بستر مرگ به سر می‌برد تا این‌که در روز چهارم از دنیا رفت. پس از منصور، پسرش مهدی به خلافت رسید. مهدی، هنگام فوت منصور در مکه بود و برادرش جعفر در بغداد. وقتی که مهدی به بغداد برگشت، مردی به وی گفت: برادرت جعفر را درباب، او خواهان درگیری با توست و می‌خواهد تو را از خلافت برکنار سازد؛ به سوی او برو، او هم لشکر دارد و هم ثروت؛ بزرگان عراق و عرب و سرشناسان قریش همراه وی هستند. وقتی که مهدی به عراق رسید، جعفر از او عذرخواهی کرد و سوگند یاد کرد اندیشه درگیری و نزاع با وی را نداشته است. مهدی نیز از وی پذیرفت و از او درگذشت؛ مهدی، مردی بخشنده، سخی و بردبار بود.

مهدی، در سال ۱۶۷ برای به جای آوردن اعمال حج، ابتدا وارد مدینه شد و قبر رسول خدا (ص) را زیارت کرد. مالک بن انس به دیدار وی رفت و او را به نیکی مردم مدینه فرا خواند، و او را به برتری‌های مدینه و مردم آن متذکر شد.

مالک روایتی به مضمون ذیل برای مهدی روایت کرد، من به شهری فرمان داده شدم که دیگر شهرها را خواهد خورد، به او یثرب گویند. مدینه مردم را از بین خواهد برد همچنان که دم آهنگری، زنگ آهن را از بین می‌برد.

پس از آن مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! آیا اینان از کسانی نیستند که در مورد آنان سفارش شده است؟ در حالی که در کنار قبر پیامبر (ص) زندگی می‌کنند.

مهدی گفت: آری، به خدا سوگند، ابو عبدالله چنین است، تا جایی که مثل و مانند آن را تاکنون نیافته‌ام. مهدی دست خود را دراز کرد تا از زمین چیزی بردارد، ولی چیزی نیافت، پس از آن گفت: در مورد آنان درست گفתי و نیکی کردی و بر کار هدایت یافته دلالت و راهنمایی کردی. تو آن کسی هستی که می‌باید از تو پیروی کرد و باید سخن تو شنیده شود. مهدی به مالک فرمان داد تا عده‌ای از شاگردان خود را برگزیند و معرفی کند و به آنان مبلغ دو میلیون و پانصد هزار دینار بدهد تا به مردم مدینه خصوصاً خاندان پیامبر (ص) و خاندان ابوبکر و عمر و عثمان و مهاجران و انصار پرداخت کنند زیرا آنان کسانی هستند که به نیکی از رسول خدا (ص) پیروی کردند.

مالک نیز چنان کرد و گویند در آن سال مردم مدینه به واسطه آن بخشش بی‌نیاز شدند.

خلافت هارون الرشید

[راوی] گوید: آورده‌اند در سال ۱۷۳، مهدی درگذشت و آن چنان بود که وی روزی از

جایگاه خود خارج شد در حالی که بعضی از پسران و همسران وی نیز با او بودند، این طور گفته شده بود که مهدی خواهان آن است که عبدالله را به خلافت برگزیند؛ اما از این‌که چنین چیزی را بیان کند، غفلت کرد و با این‌که به فراموشی گذراند. از طرف دیگر عبدالله از روی حرص و خودخواهی بر آن شد تا به وسیله بعضی از زنان مهدی، وی را به وسیله سم از بین ببرد. عبدالله برای این کار، به آن زنان پیشنهاد پول و مال داد و آنان را با وعده‌های دروغین به سوی خود جلب کرد. وقتی که به مهدی سم خورانده شد و وی دانست که خواهد مُرد، کاتب خود را فرا خواند و گفت، عهدنامه را برای هارون الرشید بنویس و برای او بیعت بگیر، بزرگان لشکر را به این بیعت فرا خوان، به استانداران دیگر شهرها بنویس و از آنان بخواه تا برای هارون الرشید بیعت گیرند. این در حالی بود که هارون الرشید کوچک‌ترین فرزند مهدی و مادرش نیز کبوتر بود. هارون الرشید نه طعمی در خلافت داشت و نه این‌که چنین اندیشه‌ای را به ذهن خود خطور می‌داد. مهدی به هارون الرشید گفت: فرزندم، به خدا سوگند من نمی‌خواستم تو را به خلافت برگزینم، و خواستار این نیز نبودم زیرا تو کم سن هستی، ولی وقتی که جدت، ابوجعفر، تو را دید در حالی که کودکی بیش نبودی و گفت: این فرزندم، کمال خلافت را در دست خواهد گرفت و در آن به روش نیکو سلوک خواهد کرد، بر این کمال مصمم شدم و به پدرم ابوجعفر گفتم: پدر، چنین گمان می‌کنی؟

پدرم گفت: این گمان نیست، یقین است. وی بیست و اند سال خلافت خواهد کرد سرتاجم به دلیل قرق کردن چمنزارها، کشته خواهد شد.

هارون الرشید در حالی که گریه می‌کرد برگشت. مهدی به او گفت: چه چیزی تو را به گریه وا داشت؟

هارون الرشید گفت: پدر! به خدا سوگند، تو مرا زخم زدی، چون زمان مرگ و علت آن را بیان کردی.

مهدی گفت: همان بود که گفتم. تلاش کن و کار خلافت را به وسیله بردباری و بخشیدن و دور کردن سستی، در دست بگیر، برادرت عبدالله را در نظر آور. مبادا از تو به او آسیبی برسد.

رشید گفت: پدر! از او درمی‌گذری، یا آن‌که آن کارها را کرده است؟

مهدی گفت: پسر! من کسی را که خداوند به واسطه او به من نیکی کرده است می‌بخشم. امید آن دارم که خداوند نیز از گناهان من درگذرد. فرزندم، تقوای الهی را رعایت کن، تقوا را مایه سود و استفاده خود قرار ده، در مورد برادرانت به تو سفارش می‌کنم با آنان به نیکی

رفتار کن. در مورد خاندان رسول خدا (ص)، نیکی‌های آنان را بپذیر و از گناهان آنان درگذر، از لغزش‌های آنان چشم‌پوشی کن، مردمان مکه و مدینه را در نظر آور. آیا آنان را می‌شناسی؟ آنان فرزندان چه کسانی هستند؟ به آنان ببخش و بسیار ببخش، در آن صورت خداوند نیز در آخرت تو را کفایت خواهد کرد.

مهدی در آن روز از دنیا رفت و رشید به خلافت رسید. او به سوی مردم رفت و آزادانه از آنان بیعت خواست. مردم بغداد در روز پنجشنبه ماه محرم سال ۱۷۳ با او بیعت کردند و در روز جمعه کار بیعت در مسجد به پایان رسید. کسی از بیعت با او خودداری نکرد، هیچ کس بیعت با او را زشت ندانست، وی نیز روشی نیکو داشت و کار رعیت را استوار کرد. او در میان خاندانش یگانه بود و هیچ یک از خلفا همچون او نبود.

رفتن هارون الرشید به مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند در سال ۱۷۴ هارون الرشید برای به جای آوردن اعمال حج از بغداد خارج شد، قبل از آن به مدینه رفت و قبر رسول خدا (ص) را زیارت کرد، پس از آن در پی مالک بن انس فرستاد و از وی خواست تا نزد او بیاید. کتاب مؤطا را از مالک شنید، در آن روز قتیهان حجاز و عراق و یمن را حاضر کرد. هیچ یک از آنان از آمدن کوه‌تاهی نکرد. همراه هارون حج را به جای آوردند و کتاب مؤطا مالک را از زبان مالک شنیدند. آن گاه هارون به آنان گفت: آیا شما چیزی از این کتاب را رد می‌کنید؟

قتیهان گفتند: ما از این کتاب چیزی را رد نمی‌کنیم، مگر موضوع خونبها را. زیرا گاهی مرد می‌گوید: فلانی مرا کشت، در این صورت از او پذیرفته می‌شود. اولیای وی پنجاه سوگند یاد می‌کنند و پس از آن به عنوان قاتل کشته می‌شود، شاید اولیای وی حاضر نباشند و در شهر دیگری باشند، در حالی که از کسی حتی یک چهارم دینار نیز پذیرفته نمی‌شود مگر این‌که در این زمینه بینه‌ای داشته باشد. حقا که این حکم گمراهی و ضلال است. در حالی که در حدیث صحیحی از رسول خدا (ص) روایت شده است، مدعی باید بینه آورد و کسی که متکر است باید سوگند یاد کند.

رشید گفت: وای بر شما، در کتاب خدا چیزی که این سخن را ثابت کند موجود نیست. ابو عبدالله هرچه گفته است از کتاب خدا گرفته و از این طریق نیز آن را اثبات می‌کند.

هارون در پی مالک بن انس فرستاد تا وی را آوردند، پس از این‌که مالک آمد، هارون گفت: ای ابو عبدالله! یاران ما فقط در مورد دیه با تو به مخالفت برخاسته‌اند، آنان را روشن و دلایل خود را بر آن‌ها اقامه کن، من نیز با تو هستم.

مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! آنچه از قرآن می‌توان در مورد قسامه استفاده کرد، آن است که قرآن می‌فرماید: وقتی گاو را کشتید، آن گاو را به بدن مقتول بزنید. بعد مرده زنده می‌شود و می‌گوید: فلانی مرا کشت. موسی بن عمران نیز آن مرد را به واسطه این‌که قاتل است می‌کشد، این حکم تورات است. در آن هدایت و روشنایی نهفته است و پیامبران به آن حکم کرده‌اند. وقتی که مردم اسلام آوردند، محمد (ص) نیز به حکم تورات عمل کرد، و آن در آن جایی بود که مردی که زنا کرده بود، رجم شد. از انس بن مالک روایت شده است، یهودی، یکی از کینزان انصار را دید، آن کینز ورقه‌هایی از طلا و نقره به همراه خود داشت. یهودی آن طلا و نقره را گرفت، و سر آن کینز را میان دو سنگ گذاشت، هر یک از مردان یهودی را که نزدیک آن زن می‌آوردند سخنی نمی‌گفت، تا این‌که صاحب آن کینز آمد، آن کینز سخن گفت و صاحب خود را معرفی کرد، رسول خدا نیز صاحب آن کینز را گرفت و سرش را میان دو سنگ گذاشت. ای امیرالمؤمنین! این حکم در مورد خونبها بود. اما در مورد قسامه، آن سنت رسول خدا (ص) بوده است و خلفا نیز به آن رضایت داده‌اند.

پس از آن مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! پدر تو همچون تو اکنون در پی من فرستادند روزی در پی من فرستاد و آن روایتی را که در مورد مدینه برای تو روایت کردم برای پدرت نیز روایت کردم.

هارون گفت: او پدرم بود و من پسرش هستم. به زودی آنچه پدرم انجام داد من نیز انجام خواهم داد. از این روی هارون فرمان داد تا مقدار زیادی درهم و دینار میان مردم تقسیم کنند. بی‌شتر از آنچه مهدی داده بود. در آن روز ابویوسف قاضی نیز همراه هارون بود، وی درخواست کرد تا هارون وی را نیز در کنار مالک جای دهد تا با او در مورد فقه سخن بگوید، رشید به مالک گفت: یا ابوعبدالله، با ابویوسف سخن بگو. ولی مالک از این کار خودداری کرد و به هارون گفت: این‌جا جوانانی از قریش هستند که از شاگردان من می‌باشند، آنان می‌توانند پاسخ ابویوسف را بدهند.

رشید گفت: آنان کیانند؟

مالک گفت: مغیره بن عبدالرحمن مخزومی.

وقتی که مغیره آمد، رشید به ابویوسف گفت: هرچه می‌خواهی از او بپرس. ابویوسف گفت: ای امیرالمؤمنین! اینان، یعنی مالک و یارانش، به غیر آنچه در کتاب خداست داوری می‌کنند، خداوند می‌فرماید: آنانی که عادل هستند از میان خود به عنوان گواهان برگزیده، و در جایی دیگر می‌فرماید: دو گواه از مردانان بگیرید، در حالی که مالک و یارانش سوگند را به همراه گواه می‌گیرند.

مغیره گفت: رسول خدا (ص) در مدینه و علی در کوفه چنین قضاوت کرده‌اند. ابویوسف گفت: من با قرآن با تو سخن می‌گویم و تو با کارهای مردم پاسخ مرا می‌دهی. مغیره گفت: آیا تو به پیامبری که به سوگند و گواه دآوری کرده است، کافر هستی یا مؤمن. ابویوسف سکوت کرد، هارون خوشحال شد و فرمان داد تا هزار دینار به مغیره پرداخت شود.

پس از آن هارون در پی مالک فرستاد و گفت: در مورد این منبر چه نظری داری؟ من می‌خواهم همچون معاویه بن ابوسفیان، همچون دوران رسول خدا (ص) آن را دارای سه پله قرار دهم؟

مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! چنین ممکن، از طرف دیگر ممکن است کسی پس از تو بیاید و خواهان آن شود تا هر جا که می‌رود منبر پیامبر (ص) را ببرد.

رشید از مالک پیروی کرد و از این‌که چنین کاری کند بشیمان شد، و این از رحمت‌های خداوند در حق مردم مدینه بود و سرانجام باعث برقرار ماندن منبر پیامبر (ص) در میان مردم مدینه شد.

دیدار هارون الرشید با فضل بن عیاض

[راوی] گوید: آورده‌اند بسیاری از اوقات هارون الرشید، با صورتی پوشیده در مجالس علما که که در عراق برگزار می‌شد، حضور می‌یافت. وی شب‌های خود را به هفت شب تقسیم کرده بود، شنبی با وزرا بود و با آنان در مورد کارهای مردم سخن می‌گفت. شنبی با کاتبان بود و از آنان در مورد کار دیوانی پرسش می‌کرد، شنبی نیز با لشکریان و فرماندهان بود. شنبی نیز در میان دانشمندان و ققیهان بود، وی در این مورد از آگاه‌ترین آنان بود. شنبی نیز همراه زنانش بود و از آنان کامجویی می‌کرد. شنبی نیز با خود خلوت می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌دانست که وی در آن شب چه کار می‌کند. هیچ‌کس شکی نداشت که وی در آن شب با خدای خود خلوت می‌کرد و خلاصی خود را از وی می‌خواست.

وی روزی خواهان محمد بن سماک شد تا از موعظه و نصیحت وی بهره‌مند گردد. در آن مجلس، سخنی از فضل بن عیاض به میان آمد و برتری و عبادت و علم و ورع وی مورد شارت قرار گرفت. هارون خواستار آن شد تا با وی نیز دیدار کند. تا جایی که نیروی وی در این زمینه به تحلیل رفت. از عراق به حجاز آمد، در حالی که عبدالله بن مبارک که ققیه مردم بغداد و دانشمندان آنان بود نیز همراه وی بود. فضل بن عیاض در غیران ساکن بود، وقتی که به

جایگاه فضل بن عیاض نزدیک شدند، عبدالله گفت: ای امیرالمؤمنین! اگر فضل جایگاه و مقام تو را بفهمد، اجازه وارد شدن نخواهد داد.

هارون گفت: تو از او اجازه بخواه، من نیز جایگاه خود را از او پنهان می‌کنم، تا اجازه وارد شدن بدهد. عبدالله به در خانه فضل آمد و در زد، فضل گفت: کیست؟

عبدالله گفت: من عبدالله بن مبارک هستم.

فضل گفت: آفرین بر برادر و دوستم.

ابن مبارک گفت: آیا با هم‌راهم وارد شوم.

فضل گفت: چه کسی همراه توست؟

عبدالله گفت: مردی از قریش.

فضل گفت: اجازه نمی‌دهم، نیازی به دیدن احدی از قریش ندارم.

ابن مبارک گفت: او اهل علم و فقه است.

فضل گفت: آیا نمی‌دانی که ابلیس ققیه‌ترین مردم است.

عبدالله گفت: او سرور قریش و بزرگ آنان است.

فضل گفت: اگر چنین است که می‌گویی، وارد شود.

رشید وارد شد و سلام کرد؛ پس از آن رویروی فضل ننست و مدتی با یکدیگر سخن گفتند. ابن مبارک گفت: ای ابوالحسن! آیا می‌دانی او کیست؟

فضل گفت: نمی‌دانم.

ابن مبارک گفت: او هارون بن محمد رشید، امیرالمؤمنین است.

فضل بن عیاض مدتی به چهره هارون نگاه کرد و گفت: این صورت زیبا، فردای قیامت مورد بازخواست قرار خواهد گرفت و باید پاسخگو باشد.

رشید از نیکو‌منظرترین مردم و سخن‌آورترین و شیرین‌گفتارترین و عالم‌ترین بود. پس از آن فضل به موعظه و نصیحت هارون پرداخت؛ تا این‌که هارون شدیداً گریه کرد. ابن مبارک

گوید: هیچ‌کس را تا آن روز ندیدم که همچون هارون گریه کند.

پس از آن فضل پلیدی‌ها و زشتی‌های هارون و خاندان او را یادآور شد. فضل هیچ‌کاری را فروگذار نکرد، مگر این‌که بر آن کارها عیب گرفت.

رشید گفت: ای ابوالحسن! آیا تو گناهانی نداری که ترس آن داشته باشی خداوند آن‌ها را بر تو نبخشد.

فضل گفت: آری.

رشید گفت: چه چیزی تو را بر من در مورد بخشش گناهان جلو انداخته است؟ من بر دینی هستم که خداوند نیکی را قبول می‌کند و از گناهان درمی‌گذرد، با وجود این اگر من میان خدا و چیزی دیگر واقع شوم، حَقاً خداوند را برمی‌گزینم. خدا بر سخن من گواه است و بر نیت و ضمیر من اطلاع دارد، با وجود این من در پی اصلاح مردم هستم و کوشش در راه جهاد خدا دارم، امر به معروف می‌کنم و نهی از منکر می‌نمایم، حال با وجود این چه کسی سزاوارتر است تا مورد رحمت خداوند قرار گیرد؟

فضل مدتی سکوت کرد و گفت: امید دارم راهی که ادامه می‌دهی روشن باشد. هارون برخاست تا برود، فضل گفت: ای امیرالمؤمنین! من بیم آن دارم که دانش‌های پیش از تو از میان برود؛ چنان‌که آنچه نزد ما بوده است، از میان رفته است. رشید گفت: آری، این چیزی است که من گفتم.

زمانی که رشید به عراق رسید، نخستین کاری که کرد، آن بود که به شهرها و سران لشکر چنین نوشت: کسی که در میان شما اذان می‌دهد، او را دریباید، برای او هزار دینار درنظر بگیرید. هر کس که قرآن را جمع‌آوری می‌کند و در پی علم است و مجالس علم را آبادان می‌کند، برای او دو هزار دینار درنظر بگیرید. کسی که قرآن را جمع‌آوری و روایت حدیث می‌کند، و فقه می‌آموزد و در آن استاد است برای او چهار هزار دینار درنظر بگیرید. لیکن همه این پادشاه‌ها باید در مقابل دادن امتحان در مقابل اهل علم و فضل باشد. علما و قبیهان بر این کارها باید نظارت کنند و شما نیز باید سخنان آنان را بشنوید و پیروی کنید، چنان‌که خداوند می‌فرماید: از خدا، رسول خدا (ص) و کسانی که صاحبان امر شما هستند پیروی کنید. اینان اهل علمند.

ابن مبارک گفت: آن مقداری که عالم و قاری قرآن در دوران رشید وجود داشت در دوره هیچ کلام از خلفا نبود. در دوره رشید نوجوانی بود که به جمع‌آوری قرآن می‌پرداخت در صورتی که فقط هشت سال داشت، نوجوان دیگری در فقه و علم بحر داشت و حدیث روایت می‌کرد در حالی که فقط یازده سال داشت.

بافنده نازپرورده

وقتی هارون الرشید از حجاز بازگشت، به وزیرش عمرو بن مسعده گفت: نظر تو در مورد رحمتی چیست که او را بر اهواز ولایت داده‌ام؟ او همه آنچه را به دست می‌آورد برای خود برمی‌دارد، و هیچ دینار و درهمی برای ما نمی‌فرستد. هم اکنون به سوی او برو، به او

هیچ گونه احترام و اکرامی روا مدار و تا می‌توانی او را تحقیر و سرزنش کن، از او هیچ حجت و دلیلی را پذیرا نشو.

عمرو بن مسعده روایت کرده است با خود چنین گفتم: کار وزارت چقدر بی‌ارزش شده است که باید به دنبال مالیات بروم. از طرف دیگر چاره‌ای جز پیروی از فرمان امیرالمؤمنین نداشتم، از این روی به امیرالمؤمنین گفتم: پس من بروم؟ هارون الرشید گفت: سوگند یاد کن، در بغداد فقط یک روز بمانی، من نیز برای وی سوگند یاد کردم، و پس از آن به جانب بغداد حرکت کردم. وقتی که به میانه دیر هرقل و دیر عاقول رسیدم، مردی فریاد می‌کشید: آی شناگر، آی شناگر. به شناگر همراه خود گفتم: به نزدیک رودخانه برو. یکی از همراهانم گفت: ای سرور من، او گدای سمجی است و اگر همراه تو باشد تو را آزار می‌دهد. به سخنان همراهانم توجهی نکردم و آن مرد را به خود نزدیک کردم. او به نهایت غذا می‌خورد، با وجود این بسیار پاک و پاکیزه بود، وقتی که سفره برچیده شد، دوست داشتم که او بر سر و دست خود را بشوید، ولی آن مرد چنین نکرد، همراهانم او را سرزنش کردند، ولی بدان مرد از شستن دست‌هایش خودداری کرد. من به آن مرد گفتم: شغل تو چیست؟ گفت: بافنده‌ام. به خودم گفتم، این از آن کار نخستینم بدتر است، زیرا نصیحت همراهانم را نپذیرفتم و همراه وی شدم. به او گفتم: برادر، وضو بگیر. او نیز وضو گرفت، پس از آن با من گفت: فدایت شوم، از شغل من پرسش کردی، شغل تو چیست؟ به خود گفتم: از این که با تو بگویم، شغل من وزارت است، کراحت دارم، بنابراین می‌گویم، کاتب هستم. به او گفتم من در دربار کاتبم. مرد گفت: کتابت پنج قسم است، کاتب نامه نیاز دارد تا بداند فصل و وصل چیست، کلامی دلنشین داشته باشد، برای خوشحالی می‌نویسد یا برای عزا، مقصود و ممدود را بداند، و کلمات عربی را نیز کاملاً بشناسد. کاتب لشکر باید حساب نیز بداند، مردم و زیبایی‌ها و صفات آنان را بداند، کاتب قاضی باید احکام و شرایط آن را بداند، نسخ و منسوخ قرآن و حرام و حلال آن و فروع و ارث را نیز بداند، کاتب محتسب باید به جرایم و قصاص و دیه‌ها آشنایی کامل داشته باشد، کاتب خراج باید کشاورزی و اندازه‌گیری زمین را بداند، تو کدام یک از آن‌هایی؟

با خود گفتم: به خدا سوگند چنان سخن گفت که محبوب‌ترین مردم نزد من اوست، کلام او همچون آب گوارا برای فرد تشنه بود. به او گفتم: نزدیک بیا تا با تو سخن بگویم، جایی بنشین که سزاوار آن هستی.

مرد گفت: جایگاه من آن جاست که هم اکنون نشسته‌ام.

گفتم: خداوند تو را نگه دارد، من کاتب نامه‌هایم.
مرد گفت: به من بگو اگر به دوست بخوای در مورد خواستگاری از مادرش چیزی بنویسی، چه می‌نویسی؟

گفتم: به خدا سوگند، نمی‌دانم چه باید بنویسم.
مرد گفت: درست گفتی، زیرا تو کاتب نیستی.

پس از این‌که مرد بافنده چنان شیوا و بلیغ سخن گفت، وی را رها نکردم، بلکه او را به حمام بردم و پس از آن لباس آراسته‌ای بر تن وی کردم و با او به اهواز نزد رحجی رفتم. پس از آن همراه مرد بافنده نزد امیرالمؤمنین بازگشتم، امیرالمؤمنین بسیار ناراحت و خشمگین بود، و از این‌که بیش‌تر از یک روز در بغداد مانده بودم، مرا سرزنش کرد و جویای پاسخ من شد. من نیز او را از جریان دیدار مرد بافنده آگاهانیدم.

امیرالمؤمنین گفت: تو از کجا دانستی که مردی دانشمند و فقیه است.

گفتم: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند او آگاه‌ترین مردم در مورد فقه و دانش، حلال و حرام، هندسه و فلسفه، حساب و نویسندگی است.

هارون نیز پس از آن دستور داد تا شلفی فراخور حال وی به او واگذارند. به خدا سوگند، آن مرد بافنده هرگاه مرا می‌دید از اسب پایین می‌آمد و بر دست من بوسه می‌زد و می‌گفت: این نعمت‌ها همه از آن توست، و این اشعار را می‌خواند:

از شکر و سپاسگزاری کردن به صورت فردی آشکار می‌شد / هیچ کس از دیدن او
اندوهگین نمی‌شد / برای تو، شکر را به صورت شخصی درآوردم / تا بدانی که من فردی
شاکر و سپاسگزارم.

هارون به من گفت: چرا سوگندی را که یاد کردی انجام ندادی؟ حال با تو چه کار کنم؟

گفتم: یا امیرالمؤمنین، تو به نیکی کردن سزاوارتری.

هارون گفت: به خدا سوگند چنین نخواهم کرد.

گفتم: پس تو سوگندت را بشکن، زیرا از رسول خدا (ص) روایت شده است، کسی که بر کاری سوگند یاد کرد، اگر کاری بهتر از آن دید، آن سوگند خود را به سوی نهاد.

هارون گفت: وای بر تو، فقیهان در این مورد روایتی از پیامبر (ص) روایت نکرده‌اند، بلکه روایت او را تأویل کرده‌اند. برای این کار باید پیاده به مکه روم.

گفتم: چطور چنین کاری ممکن است؟ چطور پیاده به مکه می‌روی؟

هارون گفت: ناچارم.

گفتم: یا امیرالمؤمنین، امسال را بگذار، شاید در سال آینده کار راحت‌تر گردد.
هارون گفت: پذیرفتم.

گفتم: برای این‌که مسیر تو تا رسیدن به مکه از راحتی بیش‌تری برخوردار باشد، فرمان می‌دهم تا درختان فراوانی بکارند و نهرهای فراوانی جاری سازند و به این طریق راه تو خوش آب و هوا شود.

پس از مدتی عمرو بن مسعده نزد هارون می‌رود و از این‌که توانسته است وظیفه خود را انجام دهد، او را آگاه می‌کند.

عمرو بن مسعده گوید: پس از این‌که هارون همراه همسر خود زبیده از بغداد به راه افتاد به مکه رفت و حج خود را با پای پیاده به جای آورد، در اواخر ماه ذی‌الحجه سال ۱۸۰ به بغداد بازگشت، مردم عراق از هارون خواستند تا قاضی عادل بر آنان بگمارد. مردم عراق

نزد هارون رفتند و هارون به آنان گفت: هر که را می‌خواهید برگزینید تا او را به عنوان قاضی بر شما بگمارم. آنان نتوانستند کسی را برای این کار انتخاب کنند، عده‌ای یک نفر را به

قریشی بود برگزیدند و عده‌ای دیگر جوانی را که غیر عرب بود برای این کار به هارون معرفی کردند. هارون آن دو را نزد خود فرا خواند و به پیرمرد قریشی گفت: ای شیخ من

وزیری دارم، میان من و او درگیری پیش آمده است می‌خواهم در مورد ما داوری کنی.
پیرمرد قریشی گفت: سرگذشت خودتان را بگوئید تا می‌توانم داوری کنم.

هارون نیز سرگذشت خود را با وزیر گفت.

پیرمرد قریشی گفت: در مورد آنچه گفتی، بی‌تبه و شاهدهی بی‌اور و یا این‌که وزیر تو باید سوگند یاد کند.

هارون گفت: وزیرم آنچه را من گفته‌ام، پذیرفته است.
پیرمرد قریشی به نفع امیرالمؤمنین داوری کرد.

هارون گفت: برخیز! پیرمرد قریشی برخاست و رفت.
هارون جوان را فراخواند و به او آنچه را که به پیرمرد قریشی گفته بود، گفت.

جوان گفت: جایگاه شما با همدیگر تفاوت دارد، باید از جای خود برخیزید و پیش روی من بنشینید، تا در باره شما داوری کنم.

رشید گفت: نیک گفتی و نیک خواستی.

رشید و وزیر یعنی عمرو بن مسعده برخاستند و مقابل جوان نشستند. وقتی که نشستند، رشید خواست سخن بگوید، جوان گفت: عمرو از تو پیرتر است اجازه بده تا او سخن

بگوید.

رشید گفت: حق و عدالت، پرتز از پیری و شیخی است.

قاضی جوان گفت: آری، ولی رسول خدا (ص) به حویصه و محیصه گفت: ابتدا بزرگان آغاز به سخن کند. عمرو بن مسعده سخن گفت و پس از آن رشید. وقتی که آنان سخنانشان را گفتند، قاضی جوان، حق را به عمرو داد. وقتی که کار داوری به پایان رسید، قاضی جوان فرمان داد تا رشید و عمرو به جای خود برگردند. رشید، از چگونگی دادرسی آن جوان ابراز رضایت کرد و به عمرو گفت: سزاوارتر آن است که وی به عنوان قاضی برگزیده شود.

عمرو گفت: آری، ولی مردم به این که کدام یک قاضی باشند، سزاوارترند.

رشید نیز مردم را گرد آورد و از آنان خواست تا به وی اجازه دهند هر که را می خواهد به عنوان قاضی برگزیند. رشید جوان را فرا خواند و وی را به عنوان قاضی معرفی کرد؛ جوان گفت: اگر امیرالمؤمنین مرا در این کار مجبور می گرداند، می پذیرم ولی اگر مرا مخیر گرداند، راحتی و عافیت را برمیگزینم.

رشید گفت: سزاوار نیست من کار مسلمانان را رها کنم در حالی که افرادی همچون تو در میان آنان باشند.

گویند مرد جوان کار قضاوت را به عهده گرفت و در آن مقام باقی ماند تا این که از دنیا رفت. وی مدت سه سال به عنوان قاضی مشغول کار بود. پس از آن رشید، بسیار اندهناک بود که چه کسی را به جای وی برگمارد، این بار ده مرد برای این کار معرفی شدند. رشید همه آنان را تک تک مورد آزمایش و امتحان قرار داد، تا این که یکی را از آن میان پسندید و به او گفت: نام تو چیست؟

مرد گفت: معشوق.

رشید گفت: کنیه تو چیست؟

مرد گفت: ابوالهوی [آرزوخواه].

رشید گفت: نشان انگشتر تو چیست؟

مرد گفت: کار دوستی ادامه دارد تا زمانی که به خدا می رسد.

رشید گفت: برخیز.

رشید یکی دیگر را احضار کرد و به وی گفت: نشان انگشتر تو چیست؟

مرد گفت: چه شده است، من هدهد را نمی بینم، آیا او غایب است.

رشید، او را نیز بیرون کرد.

رشید، یحیی بن خالد بن برمک را خواست، زیرا وی، آنان را نزد رشید آورده بود.

رشید، یحیی را به سبب چنین کاری سرزنش کرد و به وی گفت: دیوانگان را نزد من آورده ای؟

یحیی گفت: به خدا سوگند در کوفه و بصره از اینان خردمندتر وجود ندارد.

رشید گفت: وای بر تو، به تو می گویم که آنان دیوانه بودند.

یحیی گفت: به خدا سوگند آنان از روی ناچاری و اجبار آمده بودند و برای این که خود را آزاد گردانند چنین پاسخ داده اند.

رشید گفت: وای بر تو، آنان را نزد من بیاور.

گویند، هر چه به دنبال آنان گشتند، آنان را نیافتند.

ماجرای مرد عرب و هارون الرشید

[راوی] گویند: آورده اند مردی عرب بسیار مصرّ بود تا نزد هارون برود ولی وی را راه ندادند. او نزد عبدالملک بن فضل که برده دار هارون بود، رفت و گفت: این نامه مرا نزد امیرالمؤمنین بیاور. هارون الرشید به پرده دارش فرمان داده بود هیچ نامه ای را نزد خود نگاه ندارد و به کسی تحویل دهد.

مرد عرب در نامه خود این چهار سطر را نوشته بود:

ناچاری و آرزو مرا سوری تو کشانده است؛ نداری باعث از میان رفتن صبر است؛ ندی از تو باعث سرزنش دشمنان است؛ یا آری بگو که ثمره ای به دنبال داشته باشد و یا این که نه بگو و از روی خوشرویی باشد.

وقتی نامه مرد عرب به دست رشید رسید گفت: این مردی است که از روی ناچاری نزد من آمده است، او را داخل گردانید. آن گاه گفت: مرد عرب، نیازت را بگو.

مرد عرب گفت: نیاز من، نیازهای دیگری دارد.

رشید گفت: همه آنان را برآورده می کنم.

مرد عرب گفت: سگی بده تا به وسیله آن شکار کنم.

رشید خندید و گفت: قبول می کنم.

مرد عرب گفت: اسبی بده تا سوار آن شوم.

رشید گفت: قبول می کنم.

مرد عرب گفت: خدمتکاری می خواهم که اسبم را تیمار کند.

رشید گفت: قبول می کنم.

مرد عرب گفت: کنیزی می‌خواهم که شکار را بیزد و به من بخوراند.
رشید گفت: فرمان می‌دهم دو کنیز به تو بدهند، یکی مونس تو باشد و دیگری از تو پذیرایی کند.

مرد عرب گفت: این‌ها خانه‌ای نیز می‌خواهند.

رشید گفت: خانه‌ای نیز می‌دهم.

مرد عرب گفت: زمینی می‌خواهم تا در آن زراعت کنم.

رشید گفت: یکصد جریب زمین حاصلخیز نیز به تو خواهم داد، و یکصد جریب زمین بایر.

مرد عرب گفت: ای امیرالمؤمنین! زمین بایر چیست؟

رشید گفت: زمینی است که باید روی آن کار کنی تا آباد شود.

مرد عرب گفت: من از تو یک میلیون جریب از زمین‌های دایه‌هایم که در حجاز هستند می‌خواهم.

رشید خندید و گفت: قبول می‌کنم، آیا خواسته‌های تو تمام شد؟

مرد عرب گفت: فقط یک خواسته دیگر دارم.

رشید گفت: بگو تا بدهم.

مرد عرب گفت: بگذار تا سر تو را ببوسم.

رشید گفت: این دیگر ممکن نیست.

مرد عرب گفت: آیا از حقی که دارم مرا محروم می‌کنی؟

رشید گفت: این چیزی است که مقدور نمی‌باشد.

مرد عرب گفت: باید قبول کنی، مگر این‌که این حق را از من غصب کرده باشی.

رشید گفت: این حق تو را خریدارم، به هر قیمتی که بگویی.

مرد عرب گفت: حق چیزی است که قابل خرید و فروش نیست.

گویند، رشید فرمان داد تا یکصد هزار دینار برای مرد عرب آوردند.

مرد عرب گفت: این چیست؟

گفته شد، این یکصد هزار دینار است، آن را بپذیر.

مرد عرب گفت: نمی‌پذیرم.

گویند، رشید فرمان داد تا یکصد هزار دینار دیگر نیز برای وی آوردند، ولی مرد عرب بار دیگر نیز نپذیرفت تا این‌که رشید، سیصد هزار دینار به مرد عرب داد و مرد عرب پذیرفت.

پس از آن مرد عرب گفت: ای امیرالمؤمنین! فرزندی فاضل و عالم دارم که قرآن و احکام و شرایع آن را می‌داند. روزهای او به روزه‌داری و شب‌های وی به عبادت و نیایش می‌گذرد، اگر ممکن است به وی نیز یکصد هزار دینار بده. گویند، رشید پذیرفت و آن مقدار را نیز به فرزند آن مرد عرب پرداخت کرد.

رشید، جعفر بن یحیی را فرا خواند و گفت: او را از این‌جا ببرید و هرچه می‌خواهد به او بدهید. جعفر نیز هر آنچه مرد عرب خواست به وی داد، پس از آن مرد عرب با اموال بسیار به حجاز برگشت، همه این سخنان از این روی بود تا شمه‌ای از جود و بخشش رشید گفته شود، اگرچه این کمی از بسیار بود.

کشته شدن جعفر بن یحیی بن برمک

عمرو بن بحر جاحظ از سهل بن هارون چنین روایت می‌کند: به خدا سوگند اگر سحر مسجع و منظوم وجود داشته باشد، مهرون یحیی بن خالد بن برمک و جعفر بن یحیی می‌باشد، و اگر سخنی را بتوان به صورت دُرّ و گوهر تصور کرد، سخن آن دوست، ولی وجود این سخن آن دو در مقابل سخنان هارون‌الرشید همچون سخن نادانان و بی‌سوادان است. من دوران آنان و افراد متکلم را درک کردم، آنان بر این باورند که بلاغت در دوران خاندان برمک به کمال خود رسید، خاندان برمکی از نمونه خاندانی بودند که نمک دورانی شیرینی گفتار به شمار می‌رفتند، اگر دنیا به دوران کم و کوتاه آنان بر خود بیالذّ سزاوار است، اگرچه آنان با همهٔ نیکی‌ها و محاسن، در مقابل مأمون همچون نمی‌در برابر دریا می‌مانند.

سهل بن هارون گوید: من ازراق مردم را در برابر یحیی بن خالد که در چادرش در رقه بود گرد آوردم، هارون نیز در آن مجلس بود، هارون سکه‌های طلا را در دست گرفت و گفت: وای بر تو سهل، خواب بر چشمانم حرام شده است و روزگار خود را به ظلم و ستم می‌گذرانم، تو می‌گویی چه کار کنم؟

گفتم: روزگار چنین است اگر از او بگریزی تو را خواهد یافت و اگر او را بخواهی خود را پنهان می‌دارد.

هارون‌الرشید گفت: ای سهل! آن چنان‌که می‌گویی نیست، به خدا سوگند، پادشاهی ما از بین رفته است و بزرگی و عزت ما مبدل به خواری و ضعف شده است. و دوران حکومت ما درگذشته است.

گفتم: تا شما وزیری کاردان و بزرگوار دارید چنین نخواهد شد.

هارون پس از آن این بیت را خواند:

گویی میان منطقتی همچون و صفا / هیچ دوست و همدمی وجود ندارد و هیچ کس در مکه
شب را به زنده داری نمی گذراند.

من نیز در جواب هارون بیت زیر را خواندم:

ما همان کسانی هستیم که به دنبال آنان می گردی / اگر چه گذشت شب و روز، آرزو را از
ما دور کرده است.

به خدا سوگند پس از گذشت مدت سه روز او را ندیدیم، پس از آن در برابر وی
می نشستیم و پاسخ نامه های نیازمندان را در زیر نامه های آنان می نوشتیم.

در این میان مردی سراسیمه آمد و خود را بر روی زمین انداخت و سرش را بلند کرد و
گفت: اجازه بده، وای بر تو، نه خوبی را پوشانده ام و نه بدی را پنهان داشته ام. سپس گفت:
هم اکنون امیرالمؤمنین جعفر را کشت. در پاسخ آن مرد گفتم: به خدا سوگند اگر آسمان بر
زمین افتد جای دارد.

مدتی پس از آن رشید کسی را به دنبال من فرستاد، من نیز برای رفتن نزد او عجله کردم،
وقتی که نزد او رفتم، خود را به لباس عزا پوشاندم و چنین تصور می کردم که همان
سرانجامی را که جعفر داشت من نیز خواهم داشت. هنگامی که نزد وی رسیدم، در برابر او
قرار گرفتم. رشید گفت: ای سهل، هر که نعمت مرا ضایع گرداند و از سفارش من پیش تر
رود، و جانب مرا مراعات نکند او را عقوبت خواهم کرد.

گفتم: بر خودت مسلط باش، و خود را اندوهگین مساز، نیاز تو باعث گردیده است تا نزد
تو آیم و نزد تو بمانم تا نیازت را برآورده سازم، پیش از آن که زبان گشایی و سخنی بر زبان
آوری می توانی تنها به اشاره ای خود را خلاص گردانی.

سپس بیٹی از جعفر را به این قرار خواندم:

کسی را که زیبایی او را تأدیب نمی گرداند

سجازات کسردن وی برایش بهتر است

به خدا سوگند در آن موقع تصور آن که بتوانم پاسخ رشید را بدهم، نداشتم، من نیز در
بزرگداشت وی کوتاهی نکردم و بر دستان وی بوسه زدم.

رشید گفت: برو، تو را به جای یحیی بن خالد گماشته ام، و آنچه فرزندان وی نیز در
اختیار داشته اند به تو می سپارم، برو و کارهای آنان را به خوبی مورد بررسی قرار ده و
دخترهای آنان را به نیکی دریاب.

در آن هنگام همچون کسی بودم که از کفن بیرون آمده ام و از زندان خلاص شده ام. وقتی
که دارایی خاندان جعفر را بررسی کردم، مقدار آن را بیست میلیون دینار یافتیم، پس از آن
هارون فرمان داد تا دارایی آنان را نزد وی بفرستم و در فرمان دیگر، جسد جعفر را بر سه
بخش کردند و بالای درختان نصب و سر او را بالای پل مقابل رودخانه فرات بر دار کردند.

وقتی نزدیک بغداد رسیدیم، همان پلی که جسد جعفر در کنار آن آویزان شده بود هویدا
گشت. وقتی که به صورت جعفر نگریستم گویی خورشید روی نموده است، من در سمت
راست وی قرار گرفتم و عبدالملک بن فضل نیز در سمت چپ او. وقتی که رشید به جنازه
جعفر نگاه کرد، موی سرش راست شد و رنگ صورتش به سیاهی گرایید و چشمانش تار
گردید. عبدالملک بن فضل گفت: او آن قدر گناه داشت که عفو امیرالمؤمنین نیز آن ها را
نمی پوشاند. رشید گفت: او دچار خودخواهی و غرور شده بود تا جایی که وجودش را پر
کرده بود. گفتم: او به راه خود رفت و به آرزوی خود رسید و هر که در آینده آید بزرگی
خواهد شناخت. رشید فرمان داد تا اموال آنان را گرد آورند. دارایی آنان بالغ بر دوازده

میلیون دینار می شد، آنان این دارایی ها را با تمام تاریخ و سرگذشت آن یادداشت کرده بودند
و چگونگی آن را نیز یاد آور شده بودند. مادر جعفر بن یحیی فاطمه دختر محمد بن حسن
حسن بن قحطبه بن شیبیب بود که رشید را به همراه جعفر شیر داده بود. رشید در خانه
بزرگ شده و پرورش یافته بود. زیرا مادر رشید در خریداری وی درگذشته بود. رشید
هنگامی که بزرگ شد و به خلافت رسید نیز به فاطمه مادر جعفر، احترام فراوان می گذاشت

و جانب او را مراعات می کرد و در کارها با وی به مشورت می پرداخت. روزی عبدالملک بن
فضل پرده دار رشید نزد وی آمد و گفت: فاطمه کسی که امیرالمؤمنین را شیر داده است بر در
است. رشید به عبدالملک گفت: وای بر تو ای پسر فضل، آیا او پیاده آمده است؟ عبدالملک
گفت: آری، خداوند امیر را اصلاح گرداند، او با پای خود آمده است. رشید گفت:

عبدالملک! او را بیاور. وقتی که فاطمه وارد شد و رشید به وی نگریست، رشید برخاست و
بر دست و صورت فاطمه بوسه زد. فاطمه گفت: ای امیرالمؤمنین! آیا زمانه به دشمنی ما
برخاسته است و برادران به جفا می بردارند و دیگران نزد تو از ما بدی می گویند، من در
برابر آن شیر می که به تو دادم، از تو امان می خواهم. رشید گفت: ای مادر رشید چه شده
است؟ فاطمه گفت: من تو را و یحیی را با یکدیگر شیر داده ام و امیرالمؤمنین نیز همواره تو
را به خیر خواهی او سفارش می کرد. رشید گفت: ای مادر رشید، گذشته است و قضای الهی
فروود آمده است و موجب خشم خداوند نیز شده است. فاطمه گفت: ای امیرالمؤمنین!

خداوند هرچه را خواهد محو می‌کند و هرچه را خواهد ثبت می‌کند، ام‌الکتاب نزد اوست. رشید گفت: درست گفتی، این از آن چیزهایی است که خداوند محو می‌کند. فاطمه گفت: عیب از پیامبران پوشیده شده است، ای امیرالمؤمنین چگونه از تو پوشیده نمانده است؟ رشید مقداری تأمل کرد و سپس چنین گفت:

وقتی که مرگ پنجه‌های خود را هویدا ساخته است / دانسته خواهد شد که هیچ آرزویی دیگر فایده‌ای ندارد.

فاطمه نیز بدون تأمل افزود: ای امیرالمؤمنین من برای آرزو این‌جا نیامده‌ام چنان‌که گفته شده است:

وقتی که به ذخایر نیاز می‌یابی آن‌ها را نمی‌یابی / و هیچ مال کنار نهاده شده همچون افعال نیکو نیست / خداوند به بندگانش دستور می‌دهد که خشم خود را فرو برند و از مردم درگذرند که خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

هارون گفت:

وقتی که خود را از چیزی باز داشتیم / تا زمانی که روزگار در حال گذر است به آن روی نخواهم کرد.

فاطمه گفت: امیرالمؤمنین! او می‌گوید:

هنگامی که سوگند خود را در دنیا زیر پا می‌گذاری / نگاه کن که آن را در جای دیگر چگونه عمل می‌کنی.

رشید گفت: رضایت دادم. فاطمه گفت: ای امیرالمؤمنین! او را برای خدا ببخش. رسول خدا گفته است: هر که چیزی را برای خداوند رها کند، آن را نزد خدا خواهد یافت. رشید نیز تعظیمی به جای آورد سپس سرش را بلند کرد و گفت: کار از آن خداوند است، از پیش و از پس. فاطمه گفت: این همان روزی است که مؤمنان خشنودی می‌کنند و خداوند آنان را پیروزی می‌بخشد.

وقتی فاطمه رفتار رشید را چنین دید زمردی سبزرنگ بیرون آورد و تقدیم رشید کرد، و گفت: ای امیرالمؤمنین، به این واسطه از تو خواهان بخشش او هستم و از خداوند یاری می‌خواهم.

رشید نیز آن گوهر را گرفت و بسیار گریست، حاضران نیز گریستند. رشید، کسی را نزد یحیی فرستاد و او را از بخشش خویش آگاهانید.

رشید به فاطمه گفت: امامت را خود نگه داشتی. فاطمه گفت: ای امیرالمؤمنین! تو نیز

مستحق مجازات هستی. رشید، آن گوهر را به فاطمه تحویل داد و گفت: خداوند فرمان می‌دهد که امامت‌ها را به اهل آنان بازگردانید. فاطمه گفت: خداوند نیز می‌فرماید، وقتی میان مردم داوری می‌کنید، در میان آنان به عدالت داوری کنید. سرانجام فاطمه از رشید خواست تا یحیی را به خاطر جرمی که انجام داده و امیرالمؤمنین را به خشم آورده است، ببخشد. رشید گفت: آیا من هم چون آنان بر تو حقی دارم. فاطمه گفت: آری ای امیرالمؤمنین. تو برایم عزیز هستی و آنان برایم محبوب‌تر.

امین برادر شیرینی یحیی بن جعفر بود، و او به فاطمه وعده داده بود که یحیی را نجات خواهد داد، ولی پس از مدتی امین به لهو و لعب مشغول گشت و این وظیفه را فراموش کرد، یحیی نیز اشعاری برای امین فرستاد:

ای پناهگاه و ملجأ و ستون من

ای کسی که در سختی‌ها مرا در پناه خواهی گیری

به واسطه تو امید در قلب ما زنده می‌شود

و هر بلا و سختی را تو دور می‌سازی

تو همچون نعمتی هستی که همهٔ بندگان خواهان آن هستند

نفع تو به همهٔ بندگان خدا رسیده است

مولای تو بر آن بود تا گوهری گرانبها ببخاشی

اما حسن و زیبایی آن روی خود را آشکار ساخت

ایرهای ناپیدی بر سر من سایه نخواهد افکند

وقتی که اعتماد من بر تو باشد

وقتی که دستان تو از سر من کنار رود

در آن صورت است که لشکر ملخان مرا هر روز خواهند خورد.

امین نیز این اشعار را نزد مادرش زبیده فرستاد. زبیده نیز از رشید خواست تا آنان را مورد لطف و بخشش خود قرار دهد. وقتی که رشید از خواندن این اشعار فارغ شد در زیر آن نامه نوشت: گناهان بزرگ آنان باعث آن می‌گردد که آنان مجازات شوند، سپس نامه را به زبیده بازگرداند. زبیده نیز دانست که راهی برای نجات یحیی وجود ندارد. راوی گوید، مدتی بعد یحیی بیمار شد و پس از آن بهبود یافت. سپس کاغذی خواست تا برای رشید بنویسد و در آن بخشش خود را از او بخواهد، در آن نامه چنین نوشت: به نام خداوند بخشنده مهربان،

دشمن به موضع جدایی رسیده است و تو نیز به او خواهی پیوست، خداوند نیز عادل است. وقتی که یحیی احساس سنگینی کرد به زندانبان گفت: این وصیت من است آن را به امیرالمؤمنین برسان. وقتی که یحیی درگذشت زندانبان نامه را به رشید رسانید. رشید از نویسنده نامه ابراز بی‌اطلاعی کرد. سهل گوید: من به رشید گفتم این نامه یحیی است و از تو طلب بخشش کرده است و خداوند را به داوری میان تو و خود فرا خوانده است.

من به عده‌ای از افراد مورد اعتماد خلیفه گفتم: سبب آن‌که رشید، خاندان یحیی را از میان برداشت، چه بود؟ آنان گفتند: یحیی جرمی مرتکب نشده بود. به خدا سوگند آنان دارای خصلت نیک بودند و از هر بدی و زشتی نیز فاصله داشتند مگر این‌که قضایی فرود آمده بود و از آن گریزی نبود، آنان از بخشنده‌ترین مردم بر امیرالمؤمنین بودند. از این روی بود که خواهر رشید، فاضله، که دختر مهدی نیز محسوب می‌شد سعی در سعایت آنان داشت به طوری که هر روز جمعه دختری بکر را در اختیار جعفر می‌گذاشتند، و انواع خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها نیز فراهم می‌کردند، چنین بود تا این‌که روزی جعفر وارد قصر شد و جز فاخته دختر مهدی کسی را ندید، جعفر از وی پرسش‌وردار شد در حالی که نمی‌دانست وی دختر مهدی است. وقتی که شب شد و خواست از نزد آن دختر بیرون رود، دانست که وی فاخته دختر مهدی است، پس از مدتی جعفر پدرش یحیی را از این موضوع آگاه ساخت، و یحیی به او گفت: پسر، امیرالمؤمنین را از این موضوع آگاه گردان که من از سرانجام این ماجرا هراسانم. زیرا آن زن (فاخته) به مجازات شدن از تو سزاوارتر است. جعفر گفت: به خدا سوگند من هرگز او را باخبر نخواهم ساخت، مرگ برای من از این کار آسان‌تر است، به خداوند امید دارم که کسی خلیفه را از این موضوع آگاه نگرداند. یحیی گفت: گمان مکن این راز بر خلیفه مخفی ماند.

جعفر گفت: به خدا سوگند هرگز زبان به این راز نخواهم گشود و از خداوند یاری خواهم.

پس از مدتی یکی از کنیزان رشید، آن موضوع را به اطلاع وی رسانید، رشید نیز خواهان آن شد تا جعفر از کار برکنار شود تا این‌که پس از مدتی جعفر بیمار شد و رشید نیز از او غفلت ورزید، و جعفر از رشید جفاایی را شاهد نشد، و رشید از بزرگداشت وی کوتاهی نکرد و همواره به او احترام می‌گذاشت و حرمتش را پاس می‌داشت، تا این‌که هنگام مرگ فرا رسید و جعفر از دنیا رفت. خداوند آگاه‌تر است.

خاتمه

به یاری خداوند آنچه آغاز کرده بودیم، به پایان بردیم، و آنچه روایت کردیم، به اتمام رسید، از دوران خلفا و رهبران نیک و رویدادهای مهم و پرخیزش دوران آنان گفتیم، از جنگ‌ها و از صلح‌ها، تا این‌که به دوران هارون الرشید رسیدیم، ما از دوران پس از رشید سخنی نمی‌گوییم زیرا آنان دارای سود بسیار نیستند، و از طرف دیگر کار آنان به انحطاط و سستی پیچیده شده است. آنان به دانشمندان و فقیهان نیازی نداشتند و به لهو و لعب مشغول و در رأی و اندیشه خود مستبد شدند.

رشید با بزرگی و وسعت سرزمینی که بر آن حکومت می‌راند، نیکان را بزرگ می‌داشت و دوستاندار خدا و رسول (ص) او بود. در سال ۱۹۰ چنان‌که جد او ابو جعفر گفته بود به بیماری سختی دچار شد. رشید دانست که اجلس نزدیک است، طبیبان عراق گرد آمدند و به معالجه وی پرداختند، پس از آن از طبیبان روم و هند یاری خواستند، رشید با وجود بیماری سه سال را پشت سر گذاشت، وقتی که سال ۱۹۴ آغاز شد بیماری وی شدت یافت و بدنش را ضعیف کرد. او درد بسیاری می‌کشید تا این‌که خواست برای فرزندش مأمون بیعت گیرد. وقتی که همسرش زبیده از این موضوع آگاهی یافت اندوهگین شد و درخواست کرد تا برای فرزند دیگرش امین که فرزند زبیده نیز بود، بیعت گیرد.

رشید به زبیده گفت: وای بر تو، ایمن امت محمد (ص) هستند. خداوند از انتخابی که می‌کرده‌ام، جویا خواهد شد. ای زبیده، فرزند تو امین به کار خلافت نمی‌آید.

زبیده گفت: به خدا سوگند، فرزند من، امین از فرزند تو، مأمون لایق‌تر است. هارون گفت: وای بر تو! تقوای الهی را رعایت کن. به خدا سوگند، فرزند تو برای من محبوب است، اما خلافت کاری سترگ است. برخیز تا به تو نشان دهم که کدام یک برای خلافت ساخته و پرداخته شده‌اند.

رشید همان طور که به همراه زبیده نشسته بود، مأمون را فرا خواند. مأمون وقتی وارد شد سلام کرد و اجازه نشستن خواست. رشید اجازه داد، وقتی که مأمون نشست خداوند را از این‌که توفیق دیدار رشید را نصیب وی کرده است سپاس گفت.

پس از آن رشید به مأمون گفت: فرزندانم! خواهان آن هستم تا تو را به عنوان خلیفه پس از خود به مردم معرفی کنم.

گویند مأمون گریه کرد و برای رشید توفیق بهبودی از خداوند درخواست کرد. رشید گفت: فرزندانم، من بر آن نظرم که تو از دیگران به کار خلافت سزاوارتری.

مأمون گفت: پدرم، برادرم امین بدین کار سزاوارتر است. سپس اجازه خواست و بیرون رفت.

رشید، امین را فرا خواند. امین با حالتی مملو از کبر و غرور داخل شد، تا جایی که سلام را نیز فراموش کرد. و هارون به او گفت: فرزندم، می‌خواهم تو را به عنوان خلیفه پس از خود معرفی کنم، نظر تو چیست؟

امین گفت: چه کسی سزاوارتر از من است، من بزرگ‌ترین فرزند تو هستم. هارون گفت: فرزندم، بیرون برو.

رشید به زبیده گفت: فرزندم را چگونه دیدی؟

زبیده گفت: فرزند تو برای آنچه در نظر گرفته‌ای سزاوارتر است.

رشید، خطبه خلافت را برای مأمون خواند و پس از وی برای امین.

در سال ۱۹۵ رشید درگذشت، مأمون بیرون از عراق بود، رشید وی را برای روبرو شدن با عده‌ای از ایرانیان به سوی آنان فرستاده بود. عده‌ای از آشوب‌طلبان عراق نزد امین رفتند و به وی گفتند: تو هم اموال داری و هم مردان جنگی. آنان را به سوی برادرت مأمون بفرست تا با او بجنگند، زیرا تو به کار خلافت سزاوارتری. زبیده، نیز در این میان به یاری امین برخاست.

مأمون به بغداد بازگشت، و با عده‌ای از سپاهیان که به همراه خود داشت با امین درگیر شد، امین در این درگیری دستگیر و در کاخ زندانی شد. پس از مدتی، امین از زندان گریخت، مأمون نیز عده‌ای را برای دستگیری وی به دنبال او فرستاد. امین دستگیر و کشته شد. خداوند آگاه‌تر است.

کتاب‌های تاریخی انتشارات ققنوس:

شاهنشاهی هخامنشی

جیمز کوک

ترجمه مرتضی ثاقب‌فر

ایالات متحده و ایران

و نایب‌مسئول بر رویه دره‌ای

جیمز ال. کورد

ترجمه مهدی حقیقت‌خواه

نتایج انقلاب ایران

نیکی آرکدی

ترجمه مهدی حقیقت‌خواه

تاریخ خوزران

از پهلوی تا انقراض

د. م. دقلیب

ترجمه محسن خادم

خاطراتی از سازمان افسران

حزب توده ایران

مرتضی زربخت

در گفتگو با حمید احمدی

تاریخ و فرهنگ ساسانی

فوج درانی

ترجمه مهرداد قدرت دبیزی

تاریخ شفاهی مطبوعات ایران

به کوشش عبدالفرید قاسمی، علی دهلبلی

کوروش بزرگ

ژرار بسرافل

ترجمه مرتضی ثاقب‌فر

تاریخ شفاهی نشر ایران

عبدالحسین آزادگ و علی دهلبلی

گلستان ارم

تاریخ شیروان و دلتستان از آنگاز تا جنگ‌های ایران و روس (مثنی علمی انتقادی)

عباسعلی آقا باکی‌خو

ایران دوران قاجار و برآمدن رضاشاه

نیکی آرکدی

ترجمه مهدی حقیقت‌خواه

خون و نفت

(خاطرات یک شاهد زنده ایرانی)

مخوچهر فرم‌مف‌رماتیان

رخسان فرم‌مف‌رماتیان

ترجمه مهدی حقیقت‌خواه

شاهنشاهی اشکانی

یوزف ولسکی

ترجمه مرتضی ثاقب‌فر

شاهنشاهی ساسانی

فوج درانی

ترجمه مرتضی ثاقب‌فر

شورشیان آرمانخواه

لئالی چپ در ایران

سازگار بهروز

رویارویی فکری ایران با مدرنیته

فرزین وحدت

ترجمه مهدی حقیقت‌خواه

گذشته چراغ راه آینده است

تاریخ ایران در فاصله دو کورده ۱۳۳۳-۱۳۹۸

پرهوش ا. لاجسی